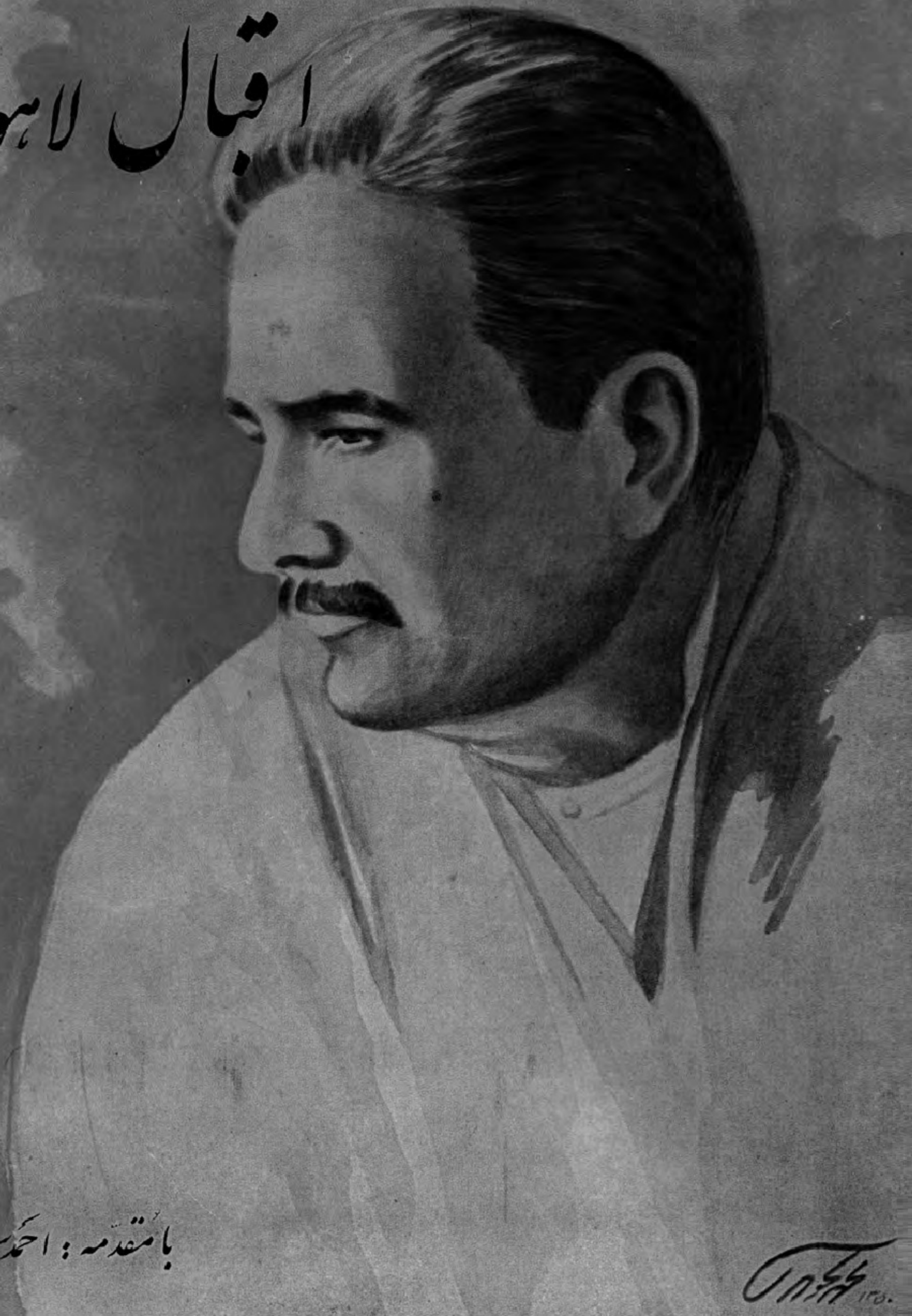
کلیات اشعار فارسی مولانا
اقبال لاهوری



با مقدمه : احمد سروش

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

به تصحیح و اهتمام

احمد سروش

ج ۱ ع

کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل مجلدات :

اسرار و رموز - زبور عجم - جاوید نامه - پیام مشرق مثنوی پس چه باید کرد - ارمغان حجاز

با مقدمه و شرح احوال و تفسیر کامل



بوسیلهٔ : احمد سروش

از انتشارات

کتابخانه سنائی

۵۴



از انتشارات
کتابخانه سنائی

کلیات اشعار مولانا اقبال لاهوری

با مقدمه : احمد سروش

چاپ پنجم تابستان ۱۳۷۰ تعداد پنجهزار نسخه

چاپ احمدی ، صحافی ایرانمهر

مقدمهٔ ناشر

«چاپ اول»

مدتها بود با نام علامهٔ فقید **دکتر محمد اقبال لاهوری** شاعر پارسی گوی پاکستان آشنا بودم و اشعار اورا بطور جسته و گریخته در اینجا و آنجا خوانده بودم .

البته پارسی گوئی شاعران هندی تازگی ندارد، ایرانی و هندی دو شاخهٔ برومند یک نهالند و زبان پارسی قرنها در هند زبان رسمی ، علمی و ادبی بوده است .

تأثیری که ایرانی در ذوق و اخلاق و ادب هندی و هندی در ذوق و اخلاق و ادب ایرانی گذاشته چنان عمیق و جاودانی است که هرگز زوال نمی پذیرد .

هند طی قرون متمادی پناهگاه شعرا و سخنوران و گهواره شعر و ادب پارسی بوده تا آنجا که یکی از سبک های شعر پارسی بنام سبک هندی مشخص شده است و گذشته از آن اگر واقعاً نام و آثار هندیانی که شعر فارسی سروده اند در تذکره ای جمع شود خود معرف یک شاخه مهم و پرارزش ادب ایرانی خواهد بود .

با اینکه تعداد هندیان پارسی گو بسیار زیاد است و در میان آنان شاعران قادری نیز دیده میشود حساب **اقبال** از همگی آنها جدا است.

اقبال شاعری در ردیف قهرمانان جاوید شعر فارسی از قبیل مولانا جلال الدین و حافظ است.

اقبال سبک و مکتب جدیدی در شعر فارسی تأسیس کرده که حقاً باید سبک او را سبک **اقبال** نامید و قرن ادبی حاضر را باید بنام نامی او مزین ساخت.

آنچه که عظمت و ابهت و ارزش اقبال و آثارش را بیشتر میکند همانا نظرات جدید سیاسی و اجتماعی تربیتی او و تعلق شدیدش بدین اسلام است پیامی که **اقبال** برای مسلمانان جهان مبنی بر تجدید حیات آنان دارد عظمت و اهمیت مشرب روحانی اورا روشن میسازد.

باری در عصری که آثار فارسی اقبال باغلب زبانهای زنده دنیا ازقبیل انگلیسی و فرانسه و آلمانی و ایتالیائی و عربی و ترکی ترجمه شده و تنها بزبان انگلیسی بیش ازده جلد کتاب پیرامون آثار و اعتبار پیام انسانی او نوشته اند حیف بود که خود ایرانیان از آثار ادبی او بی اطلاع باشند و در هر حال جای کلیات **اقبال** در قفسه های کتابخانه های ایران بسیار خالی بود و چاپ نشدن آثار فارسی **اقبال** نقص و حتی ننگی برای نسل معاصر بشمار میرفت که بحمدالله باچاپ کلیات **اقبال** این نقیصه رفع گردید و اینک خوانندگان عزیز را بخواندن مقدمه و متن آثار اقبال دعوت میکنیم.

تهران ـ ۲۰ اردیبهشت ماه ۱۳۴۳

داود ـ شیرازی

پیش گفتار چاپ دوم

بسواد دیده تونظر آفریده‌ام من
بخمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان زچشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من
«اقبال»

نسلی که‌در شبه قارهٔهند وپاکستان برای‌آزادی و استقلال پیروزمندانه‌مبارزه کرد یك‌نسل قهرمان بود.

آزادی هند نه‌تنهاخود شبه‌قاره راآزادکرد بلکه‌درهای آزادی‌را بروی شرق بلکه آفریقا هم گشود.

طرداستعمار ازشبه‌قاره هندموجبات طرداستعمار ازسراسر مشرق‌را فراهم‌کرد وبقاره سیاهم مجال‌داد تادرراه آزادی‌خود مبارزه کند. بدین‌حساب ملت‌های آسیائی وآفریقائی نیزازباب آزادی‌واستقلال‌خودبه‌نسلی که‌درهندبرای‌آزادی‌قیام‌کردوآنرابنتیجه‌رسانیدمدیونند.

درمیان این‌نسل قهرمان‌چهار مرددرشمار جاودانان درآمدندوانظار جهانیان را جلب‌کردند. این‌چهار مردجاودانی دوتن‌متعلق بجامعه‌هند وفرهنگ‌هندوبودند ودوتن‌باسلام وفرهنگی ایرانی بستگی داشتند.

دوتن مسلمان محمدعلی جناح‌قائد اعظم وعلامه شهیرمولانا محمداقبال‌نام‌داشتند. دوتن هندونیز مهاتما گاندی وتاگور نامیده شدند.

اقبال‌صاحب دیوان‌حاضر آثارآزادی بخش‌خود رابسه زبان‌یعنی اردوو انگیسی و فارسی سرود. آثارفلسفی خودرا بانگلیسی(۱) واشعار آزادی‌بخش خودرا باردو وفارسی سرودمولی عمده‌آثارایشان فارسی‌است. بطوریکه میبینیم تنهادو کتاب‌اقبال بزبان‌اردوست ودوازده کتاب‌شعر بفارسی داردکه این‌دوازده کتاب‌این مجموعه‌را تشکیل داده‌است

درسال ۱۳۴۱ که‌جلد اول‌کتاب حاضرانتشار یافت‌کسانی که‌بااقبال ونام‌او آشنائی داشتندمتاسفانه درکشور ماانگشت شمار بودند. تازه‌این عدههم اگر بانام‌اقبال آشنا بودند مجموعه آثار او رادراختیار نداشتند. زیرا درخود هندهم‌آثار اقبال‌جدا جدا چاپ شده و این‌مجموعه بدین‌صورت‌برای‌اول باردرهندوایران‌با همت‌کتابخانه سنائی‌وبوسیله اینجانب

بچاپ‌رسید متاسفانه‌سهم عظیم‌مسلمانان هندو پیشوایان وپیش آهنگان‌واندیشمندان آن‌در مبارزات‌ضد انهاری وآزادی بخش‌شبه قارمهندو پاکستان چنانکه‌بایدوشایدهنوز روشن‌نشده وتنهاپیشوایان‌هندوبعنوان‌قهرمانان آزادی‌هنددرجهان‌شناخته‌ونام آورشده‌اند درصورتیکه سهم‌مسلمانان دراین نبردعظیم ازجمیع جهات‌اگر ازبرادران هندو بیشتر نباشد کمتر نیست بدین‌روال حتی‌اقبال وارزش‌آثار عظیم‌او متاسفانه هنوزهم درایران شناخته‌و روشن‌نیست.

اقبال‌در حقیقت پیامبر«خودی» است. فلسفه‌خودی اقبال‌تنها علاج‌تعمیر واستحکام شخصیت افراد استعمارزده شرقی‌است که‌برپایه‌های اسلام‌و فرهنك ایرانی‌قراردارد.

اساس‌پیام اقبال‌قوی ساختن شخصیت فردی‌شرقیها ومحترم داشتن‌سایر افراد است. تاآنجاکه اقبال‌هرگونه سئوال‌رامنع میکندوچون درزمان‌استعمار درهندگروهی برای‌بدست آوردن مقام‌دربرابر بت‌های استعمار زانومیزدند تادرپناه بیگانگان وبنفع وفرمان‌آنان بر هموطنان بینوای خودحکومت وریاست وآقائی‌کنند، اقبال‌خواستن مقام‌رانیز نوعی‌سئوال وگدائی تلقی میکند که‌شخصیت ذاتی‌انسان را مضمحل میکندواورا بندموبرده‌بار میآورد.

بقول‌پروفسورعباس‌مهرین(۲) اقبال‌وگاندی هدف‌واحدی داشتندو گاندی‌میخواست باتبلیغ فداکاری وازخود گذشتگی بهدف‌خود برسددر صورتیکه اقبال‌همان هدف‌رادراثبات وجودو تقویت‌و تعمیرخودی جستجو میکرد.

اقبال‌مردمان رابشجاعت وسرافرازی ومناعت واستقلال وبردباری وپاکی‌و راستی و استغنا وصمیمیت دعوت میکردو گاندی به‌بی‌آزاری‌و سادگی‌وعدم خشونت مردمان را رهنمون بود.»

اگرراه مختلف مینمود هدف‌واحد بودواین هردورهبر سرانجام ازاین دوراه مختلف بنقطه وسرمنزل واحدی‌میرسیدند.

چون‌هندوها ومسلمانها واقعادوملت بودند هرملت باتوجه بسوابق قومی وفرهنگی خودمیتوانست‌راه خاص‌خودرابرگزیند. بطوریکه‌دیدیم‌این هردوراه‌صحیح بودوبنتیجه هم رسید.واما‌اقبال برای‌حسن‌تاثیر‌آثار بلندخودآنهارادرقالب‌شعرآنهم‌شعر فارسی‌ریخته‌است‌ودر این کار ازشیوه شاعران بزرك‌و اندیشمندان واقعی‌ایران پیروی کرده است

گرچه هندی در عذوبت شکر است   طرز گفتار دری شیرینتراست

اقبال نیزمانند بزرگان فرهنك‌فارسی‌سر شاعری‌نداشته‌و بمعنی‌دیگر شعرهدف اونبوده بلکه‌شعر راوسیله‌ای برای‌کانون ضمیرو اندیشه‌های رهائی بخش خودقرار داده است.

بزبان‌دیگر اقبال‌بحرفی رسیده‌که‌ناگزیراز تبلیغ آن‌بوده ودربیان آن‌رسالت داشته‌و چاره‌ای جزادای رسالت‌خود نداشته‌است. بطورکلی همیشه‌این‌اشخاص‌یعنی‌کسانیکه‌حرفی برای‌گفتن دارندبجوهر شعردست میابند ودر آثار خود جاودانه زندگی میکنند. متاسفانه بشریت‌اساساً ازاین دست‌شاعر کم‌داردو بیشتر دواوین پرشده‌از سخنان‌منظوم وتراش‌خورده ای‌که فاقد روح‌ومعنی است. این‌شبیه الشعراهمیشه مضامین‌دیگران راحتی‌بی آنکه هدف ومعنی واقعی آنهارا دریابد نشخوار میکند. برای‌اینها شعرهدف است وعجیب است که بهدف خودهم‌هیچگاه نمیرسند. زیرابجوهر شعرو‌روح معنی‌دست نمییابندو ازقضا این گروه سوای‌اتلاف وقت خود ودیگران وارائه‌جنس قلب‌بجای اصل اغلب‌بعلت دانش‌ناقص‌وبکار بردن‌کلام درغیرموضع خودمضرو خطرناك‌هم میگردند که‌اگر کتاب حاضر بدقت‌مطالعه

شودمولانای ماآنها راخوب شناسانده است تاشناخت سکه اصل از شهروآسان باشد.

بهمین جهت است که اینجانب بقوت معتقدم پس از جامی که بحق خاتم الشعرانام گرفته دیگرمرغ خوشخوانی بر گلشن بادسام خوردهما نغمه‌سرائی نکرده تابعد ازگذشتن قرنهاناگهان دربرهوت اجتماع ما مولاناشیخ بهاءالدین عاملی ظهور فرموده و دوباره سکوت برقرارشده تامرغ همایون شعردرشبه‌قارهٔ هند وپاکستان برسرشاعر متفکرپارسی گوئی چون اقبال چتر زده‌است. البته‌دراین میان آنها که بعلت جوانمرگی ناشکفته پر پرشده‌اند وگرچه بجوهرشعرنزدیك شده‌اندولی فرصت ادای وظیفه نیافته‌اند بحساب نیامده‌اند.

وامادرباره شکل وقالب شعراقبال چنانچه ملاحظه‌میکنید اودرجمیع اسالیب و اجناس شعر فارسی باستثنای قصیده کار کرده‌وبرای هرموضوعی قالب مناسبی برگزیده است.

اساس فلسفه اقبال درمثنویهایش روشن‌تراست. اقبال حتی دراین مثنوی‌ها ازلحاظ شکل وقالب هم بیشتر بسبك وشیوه مرشد خودمولاناجلال الدین بلخی توجه داشته، وشیوه استاد را تتبع نموده است.

درغزلسرائی بیشتربلسان الغیب خواجه شمس الدین محمد حافظ وغزلهای جاودانیش نظرداشته است.

اقبال گهگاه‌درشیوه‌های تازه‌وهم تفنن کرده است.

اقبال مطلقاً دنبال سبك معروف هندی نبوده‌ولی گاهی تحت تاثیرفارسی رایج درهند و افغان بوده‌است‌با اینهمه گذشته‌ازجوهرشعر که‌مایه اصلی‌شعر است‌وشعراقبال‌اورا جاودانی ساخته ازلحاظفرم وشکل‌هم اقبال‌بحد اعلای فصاحت دست‌یافته است.

درهرحال‌هنوزخیلی‌زوداست که‌شعراقبال چنانکه‌شایسته‌پایگاه‌بلنداوست‌شناخته گردد.

ولی‌صراف روزگار بیداراست، ودرکار جداساختن دروگوهر ازخرمهره استاد.

آنچه‌من میدانم‌این است‌که پس‌ازحافظ مااگردنبال شعر واقعی باشیم بعدازتصفح آثارجامی وشیخ‌بهائی بلافاصله باقبال‌میرسیم لاغیر.

مقدرچنین بوده‌که‌رنج‌پارس سرایان‌هندوپاکستان وهنرپروری امپراطوران گورگانی بی‌اجر نماندوپس ازقرنهاسکوت سرانجام‌طوطی‌شعر پارسی‌در شکرستان هندوپاکستان زبان بگشاید ودربرهوت خاموش شعر پارسی ناگهان صدای واقعی از برهمن زاده مسلمانی بگوشهابرسد.

کسانیکه بارمز«انشراح» آشناهستندمیدانند که‌باگشودن‌سینه‌اقبال عقده‌قرون‌ازشعر پارسی بازشده است.

این‌خلاصهٔ مطلبی‌است که‌اینجانب درمقدمه چاپ‌دوم‌کتاب اقبال میخواستم متذکر شوم. لازم‌بیاد آوری است‌که اینجانب درمقدمه چاپ‌اول برای‌بزرگداشت وقدردانی از دانشمند ومحقق گرانمایه آقای‌سید غلامرضای سعیدی قسمت‌اعظم سرگذشت‌رسمی اقبال راازنوشته‌ایشان‌نقل‌کردم.زیرامن‌بباورخودنکات‌لازم‌وناگفته‌راشخصاً‌نوشتم‌وچون‌آقای سعیدی فضل‌تقدم‌داشتندنوشته‌های ایشان‌رانیزدرپیرامون‌زندگی‌اقبال‌نقل‌کردم‌وظاهراهم‌درذیل‌کتاب تذکردادم‌ولی‌چون‌آن‌تذکر کافی‌نبوده‌برحسب وظیفه‌باردیگر یادآورمیشوم. زیرامن اعتقاد داشته‌ودارم‌وقتی دیگری‌مطلبی راخوب‌نوشته‌چه‌لزومی‌دارد من‌همان‌مطالب‌رادرقالب‌دیگر ویاکلمات‌و جملات‌دیگر بنویسم؟! امادرمقدمه‌چاپ‌اول اینجانب‌بوجودیك رابطه‌روحانی

خاص بین خود بامعلم بزرگوار خودمولانا اقبال لاهوری اشاره‌ای کرده‌ام که البته‌در آنجا مطلب مبهم بیان‌شده‌است‌ولی درمؤخره کتاب‌دیگری (۳) آنچه‌اینجا مبهم‌مانده بروشنی وتفصیل شرح داده‌ام تاا‌گر عزیزی بخواهد ازاین اجمال بدان تفصیل دست‌یابد بتواند بدان کتاب مراجعه کند. زیرانقل آن‌مفصل دراین‌مقدمه چاپ‌دوم که‌ناشر محترم‌آقای داودشیرازی مدیر کتابخانهٔ‌سنائی‌خلاصه‌بودن آنرایاد آورشده‌اند مقدورنبود.

درخاتمه امیدوارم هموطنان روح‌پیام مهراقبال راکه‌منجر بسرافرازی‌ونجات‌شخصی وقومی‌خودشان میشوددریابند.

زیراصاحب کتاب‌جزاین مقصودی نداشته وطبعاً‌من نیز که‌بشرف عرضه کردن آثار اومفتخر شده‌ام‌نیز جزاین نمیتوانم مقصود دیگری‌داشته باشم. بررسولان پیام‌باشدوبس.

احمد: سروش

۱ـ این‌کتاب فلسفی راآقای آریانژاد اخیراً ترجمه کرده‌اند که‌چاپ شده‌است

۲ـ تصوف چه‌بود وچه‌باید بشود. نوشته استادپروفسور آقای‌مهرین

۳ـ درای خود فراموشان اثرنویسنده‌مقدمه.

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام
تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما

مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت
ریختم طرح حرم در کافرستان شما

تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش
شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما

فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق
پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند
دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

ط

یاایهاالناس اتقوا ربکم ان زلزلةالساعة شیی عظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هن امالکتاب واخر متشابهات فاماالذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله وما یعلم تاویله الاالله والراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا و ما یذکرو الااولوالالباب .

«آل عمران»

در آمد

محرم رازیم بـا ما رازگوی
آنچه میدانی زایران بازگوی

«اقبال»

انتشار کلیات آثار فارسی داهی بزرك آسیا ، واقف رموزعلم اعلی ، داننده ی رازهای نهانی و رمزآشنای آیات سبحانی.

خلاصه و نقاوه فعالیت های عقلانی هزارساله مسلمین وشهسوار بلندپروازو خورشید صبح آفرین شرق . مولانامحمداقبال لاهوری و ترجمان احوال و نگارش سرگذشت آن بزرك وشرح وتوضیح وتفسیر و تبیین و ترویج افکار معجزآثار او کاری چنان عظیم و دیریاب وممتنع الحصول است که بآسانی ومانند سایر اموراین جهانی همه کس رامیسر و مقدور نیست و خداوند عالمیان راشکر گذارم که این سعادت و افتخار جاوید رانصیب این بنده کمترین گردانید واین مجلد که حاوی کلیه اشعار فارسی آن نابغه دوران است ، بموقع وهنگامی که ازپیش مقدرومقررشده بوددراختیارفارسی زبانان قرار گرفت تاهر کس بمیزان استعداد وذوق واشتیاق و طهارت باطنی خودازانوار حیات بخش این آفتابی کـه از اعماق شرق مستقیماً بقلوب و ارواح تابیده فیض یاب گردد .

که دریغ است آثاری را که این مرد بزرگ بزبان فارسی سرائیده هندوان و عربان و فرنگان وترك زبانان و سایر مردمان بزبان خود بر گردانند وبخوانند وجان خویش تازه کنند وخودفارسی زبانان ازاین گنج خداداد ودم‌مسیحائی گنجورعشق‌آفرین آن دراین قحط ذوق و غرقاب اضمحلال ناآگاه ومحروم بمانند.

میدانم که دراین مقدمه خواننده تیزهوش شرح حال وآثار صاحب کتاب را طبق معمول میخواهد واین نیز درخواست مشروع و معقول و بجائی است و البته حتی‌الامکان برآورده خواهد شد و بهمین جهت قبلا متذکر میگردم که اقبال گذشته از مقام و مرتبه روحـانی (که بحثی جداگـانه دارد) از فحول علما و حکما و دانشمندان عصرحاضر بشمار است .

مردان‌مرد وسخن‌شناسان جهان‌گاهی‌اورا تواناترین‌قهرمان نهضت‌عقلانی واستدلالی دنیای اسلام دانسته‌اند . توجه کنید از کلمات بآسانی نگذرید عنوان توانـاترین قهرمان عقلانی دنیای اسلام ویالااقل درعداد معدود این قهرمانان جاودانی قرار گرفتن ، عظمتی بیش از هیمالیا و عمقی فزون از ژرفای اقیانوس‌ها میخواهد .

باری بقراری‌که‌ازگزارش‌احوال آن‌جناب که زاده اقلیم‌معنی‌پرور هنداست‌برمیآید گذشته ازتحصیلاتی که دره‌رزوبوم‌خودکرده در بزرگترین دانشگاههای اروپا عالی‌ترین مدارج‌علمی را طی‌کرده و ازآن‌پس‌بچنان مقام ارجمندی رسیده‌که‌دل بهمن نهادن‌هرگونه عنوانی‌قبل از نام‌عزیزاواز قبیل‌دکتر وعلامه وسرو پرفسور و غیره رضانمیدهد.

وانصاف را که این عناوین برجسته صفات موصوف مارا بیان نمیکند ، زیـرا روح بلندپرواز ومتموج‌مولانای‌مادر طلسم‌معقولات وعلوم‌کتابی تخته‌بندنشده‌وسرانجام‌رسم و راه فرزانگان وحکیمان وعقلای فرنگ بدوذوق جنون بخشیده و ازدرس خردمندان‌بزادگاه شرقی خودگریبان چاك بازگشته است« سخن کوتاه که مولانا محمد اقبال علم و حکمت امروزی را دربزرگترین دانشگاههای‌اروپا آموخت وبگفته‌خود «رازدان دانش‌نوگردید» وبر خزائن علم و فلسفه شرق و غرب تسلط یافت بدیهی است مترجم احوال و نویسنده سرگذشت‌وشارح و مبین ومروج ومعرف اووآثار او ازلحاظ دانش‌کتابی‌اگرهمپا و همطراز او نباشد باری بایستی مجملی ازمفصل دانش اورا واجد باشد . حال‌آنکه اینجانب بدون کمترین تعارف و مجامله میگویم‌که‌ازاین‌حیث پائی‌بس لنك دارم واصولا ازعلوم رسمی و کتابی‌ومدرسه‌ئی توشه‌ئی‌ندارم‌واگرنبودآن‌ارتباطو اشارات‌معنوی وروحانی فی مابین‌وآن الطاف وتوجهات‌وعنایات‌ودقیقه‌روحانی که‌شامل گردیدم‌وآن کوکب‌هدایتی که درشب‌تاریکم درخشیدهرگز بچنین‌کارعظیمی‌دست‌نمیزدم‌وادب‌راحدخودنگاه‌میداشتم‌وهزارشکر لطف‌وکرم عمیم پروردگار رحمان و رحیمی‌را که‌برحقیرترین‌وگمراه‌ترین‌و ناچیزترین بنده،در میان

بندگانش رحمت و عنایت فرمود واورا به ظل‌رحمت و هدایت گرفت، شناسای کلمه راستیش گردانیدوبرسر راهی‌دولتی‌جاویدش بخشید که‌مولانای ما اقبال هم‌فرماید .

در طلب کوش ومده دامن امیدزدست دولتی هست که یابی سرراهی گاهی

باری مقصود عرض این مقال است که فقرعلمی‌را عنایات ربانی ودولت‌عاشقی‌ومشتاقی پرده‌پوش آمد ودرشب قدری عزیز و شریف تازه براتی به‌فقیر رهنشینی دادند و پروانه ومجوزعمل واقدام درنشروترویج وتبیین‌آثار دانای بزرگ شرق رسید و همه‌کارها سهل‌شد وراست آمد وگروهی از پاکان روزگارکه نامشان رایاد خواهم کرد یاریم کردند تا این مهم بانجام رسید .

شرح احوال

اما شرح‌حال مولانا؛ قبلا باید متذکر گردم که نوشتن جزئیات حال هیچ‌آفریده‌ئی برای آفریده دیگر مقدور نیست .علی‌الخصوص که‌آن آفریده از برگزیدگان عالم‌خلقت وعصاره وچکیده‌ی‌عمیق‌ترین‌تمدنها وفرهنگهای آدمی باشدزیرا اصل‌و روح سرگذشت‌چنین انسانی‌درهاله‌یی از غموض وابهام پیچیده‌وبرای‌دریافت آن‌اول‌باید‌آن‌دقیقه وکلمه‌روحانی راکه‌منجر بولادت مجددودرنتیجه برگزیدگی ونام‌آوری اوگردیده شکافت سپس روح او وحال او وهدف ومنظور او را در تاریخ ملت او جست و آشنایان راه میدانندکه شکافتن ودریافتن این دوغامضه لازمه شکستن چه طلسمات‌وعبور ازچه خوانهائی است؟

علی‌الخصوص‌که دراینجا بایدهندوی مسلمانی را دقیقه شکافی کردکه درعین برهمن زادگی «رمز آشنای روم وتبریز» نیزهست ودیدار اعماق ضمیر این پدیده شگفت‌که‌ژرفای ایران وهند را از یکسو وعمق‌دنیای بی‌کرانه اسلام رااز سوی‌دیگر واجد است حس چشم را بی‌آن‌سرمه‌ی‌سرمدی مقدور نیست.

آری‌ذرات‌روح‌متموج‌مولانای لاهوررا‌باید‌درتاریخ‌چندهزارساله‌ایران‌وهند ودنیای‌بی انتهای‌اسلام که‌نهایت زمانی‌ومکانی‌نداردجستجوکرد وبرای درك اووافکار وآثارش بایددری بدنیای‌بی‌کران اوگشود ورمزی ازرموز آن‌لمحه‌ودقیقه‌ی ابدی‌را که براوگذشت دریافت که نقطه‌تحول زندگی‌او همانست. همان‌لمحه ودقیقه‌ئی‌که‌درگور تن‌خویش‌زنده شدونمونه‌ئی از قیامت را درتابوت تن خوددیدووبی‌نگاهی‌خویش‌راتماشاکرد» وبعبارت دیگر در همین جهان دوباره متولد شد .

این‌دقیقه همان نقطه تحول‌ونیروی‌محرکه‌ی‌زندگی آموزگاران روحانی جهان است که‌درحدودچهل‌ودوسالگی(که‌تریابیشتر) مولانا اقبال‌رادریافت‌وفرشته‌صید وپیمبرشکارش ساخت .

این‌همان واقعه‌ئی است که‌گاه آدمی را خورشید شکار میکند ،زمانی‌درشمارتلامیذ الرحمن میآردش و زبانش رامفتاح گنجهای عرش میسازد وگاه هم برسرداری سرفرازش

میکند که تبارك‌الله‌احسن‌الخالقین و بخدای خود پناهم که در این مشت‌خاك آدم نام چه دمیده است ؟

اما ازآن دقیقه وواقعه چه‌بگویم که درظرف حرف‌وصوت نمی‌گنجد و وصول‌بدان هم آسان وهم‌بسیار مشکل است

هجرت

بی‌آنکه‌بخواهم‌از آن کسانی که برای گفتگودرهرموضوع بقدیم‌ترین‌ایام‌مراجعه‌میکنند پیروی کنم بالضروره برای روش شدن هدف بزرگی که در پیش است باید باختصار تاریخ گذشته را مرور کنیم .

برپیشانی بلند بی‌ستون هنوز برق کتیبه‌ئی‌میدرخشد. این کتیبه‌طویل بسه‌زبان وبفرمان داریوش شاهنشاه هخامنش کنده شده ودرآنجا شاهنشاه نام بیست وسه‌ایالت را می‌برد که بلطف اهورامزدا از پیشینیان خویش بارث برده درمیان این ایالات‌یازده ایالت‌را ایالات شرقی نامیده که در میان آنها یك ایالت هندی بنام «گاندارا» دیده میشود که از جبال «پاراپامیزاد» تاپنجاب ادامه داشت‌وعلاوه‌براین درسال ۵۱۵قبل ازمیلاد بموجب‌کتیبه‌ی تخت جمشید یك ایالت دیگر هـم بایالات شرقی اضافه شد کـه همان هند سفلی یا سند است .

امـا اینکه داریوش شاه گفته آن ایـالات را از پیشینیان بمیراث بـرده راست گفته و درصحت‌کلام‌او تردیدی نیست و برای شکافتن این مطلب باید باعماق زمانهای دوروفراموش شده نقبی زد .

قدرمسلم این‌است‌که آریانها (ایرانی‌ها وهندی‌ها) باهم ازنقطه‌ئی که‌هنوز‌بدرستی روشن‌نیست‌باین‌قسمت‌زمین‌مهاجرت‌کردند وجهت‌حرکت‌آنها دقیقاً‌معلوم نیست‌اوستـامملکت آریانهارا «ایران واج» یعنی مملکت آریانها نامیده که مملکتی خوش‌آب وهوا وحاصلخیز بوده ولی غفلتاً ارواح بد زمین را سردکردند وچون زمین دیگر نمیتوانست قوت‌سکنه‌را تامین‌کند مهاجرت شروع‌شد .

گرچه‌تاریخ این مهاجرت هنوز بدرستی‌روشن‌نیست‌اماعلمای‌تاریخ‌زمانآنرا بین‌دوتاسه هزار سال قبل از میلاد حدس میزنند و گروهی نیزتاریخ آنرا قرن چهاردم قبل ازمیلاد دانسته‌اند.

دراینجا باید گفت پیرامون ورود آریانها بفلات ایران در اوستا نام شانزده مملکت برده شده که در هرحال یکی ازآنها «پنجاب» است.

قدرمسلم‌این است که‌درآن ازمنه زبان و مذهب ایرانی وهندی که‌قوم واحدی بودند یکی‌بوده ودرباره خط سیر وانتشار آریانها گفته شده که‌آنها اول از سغد بطرف مروآمده

بمدهرات ، نیسایه وکابل را اشغال کرده‌اند و پس از آن بطرف هیلمیند رفته بدریاچه زرنك (دریاچه سیستان) رسیده‌اند . سپس بطرف سیستان وخراسان و دماوندوری‌وسایر نقاط ایران بزرك‌سرازیرشده‌اند: (۱) وآن‌هنگام که‌رستم بخونخواهی سیاوش میخواسته لشگرکشی کند دلیران ایران‌را ازکابل وکشمیر گرد میآورده وبنا بگفته معمار طوس:

دلیران ایران بسر پیلتن زکشمیر وکابل شدند انجمن

بدین‌ترتیب تا اینجا چندنکته‌روشن میشود:

۲ـ ایرانی و هندی قوم واحدی بودند و از کشور واحدی باین سوی جهان مهاجرت کردند .

۳ـ درآغاز زبان‌ومذهب وشکل ظاهری آنها یکی بوده‌است .

٤ـ بعداً از هم جداشده تحت‌تأثیر شرائط اقلیمی زبان و رنك‌پوست ومذهب آنها از هم جدا شده‌است.

٥ـ آن‌قسمت از هند که امروز پاکستان را تشکیل میدهد ازقدیم‌ترین ایام تاریخ تا عهداسلام‌بیشتربا برادران ایرانی خودجوشیده‌وازنظر عقلانی‌وذوقی و فرهنگی‌وتاریخی وحدت‌بیشتری باهم‌داشته‌اند.

اکنون که‌این اطلاعات‌اعلام‌شدبهتراست‌عهد اسلام‌را بررسی کنیم دراینجابواقعه‌ی حیرت‌آوری برمیخوردیم زیرا می‌بینیم پس‌از آنکه ایران آئین اسلام رااختیار کردهمان قسمت ازخاك هند نیزکه ازقدیم باایران میجوشید وهمنفسی میکرد دراین موردنیز همان راه ورسم برادری ووفاداری را اختیار کرده وباسلام گرائیده است . امااسلام چگونه‌به هند راه یافت ؟

عامل اصلی همان وحدت روحانی ومعنوی وطرز تفکروساختمان معنوی وخصوصیات اقلیمی است که قبلا گفتیم اما از نظر تذکر واقعات تاریخی لازم است یادآور شویم که گرچه‌مسلمانهاازدیر باز بوسیله دریانوردان وبازرگانان عرب باهندوستان تماس‌داشتند . اما برای اول‌بار یعنی درهمان زمان که طارق اسپانیا راگشود وابن قتیبه به‌ماوراءالنهر قدم‌نهادغازیان‌اسلام‌بفرماندهی‌قاسم، سردارجوان‌ومشهور اسلام که‌هنوز بیست‌سال‌هم‌نداشت بخاك هند هجوم بردند و برای نخستین بار پرچم اسلام رادرحوزه سند برافراشتند سپس سلطان‌محمود غزنوی که‌بقول رنه گروسه (۲) مؤسس‌حقیقی‌هند مسلمان یعنی پاکستان‌است بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی هفده بار بهند حمله‌برد و استان پنجاب را ضمیمه متصرفات خود کرد و از همین زمان است که اسلام و هندوئیزم در مقابل یکدیگر قرار گرفتند .

اسلام وهندوئیزم دومکتب غنی ونیرومند معنوی برای تربیت بشربودند ،روح کلمه‌و

۱ـ ایران باستان مشیرالدوله

۲ R. Grousset تمدن‌ایران ترجمه‌عیسی‌بهنام .

تعالیم یکی بود ولی اختلاف درنام وکلام افتاد وبگذارید بگویم که هردودسته (مسلمان و هندو) تعصب ورزیدند. ازروح مکاتب ارجمند خود دورشدند وبجای دوستی، درمقابل هم صف‌آرائی کردند تنها دراین هنگام بودکه دومکتب هندوئیزم واسلام دومکتب کاملاً متضاد شناخته شدند.

این دومکتب هردوغنی و نیرومند ودارای عناصر استهلاك ناپذیری بودند.

حقیقت این است که هندیان وایرانیان باستان پس‌ازجدائی بازهم دریکدیگر تأثیرات متقابل داشتندامّا هندیان بیشتر تحت تأثیر ایرانیان قرار میگرفتند، پس‌از ظهور اسلام نیز گرچه هندوئیزم باقدرت استهلاك ناپذیرش در برابر اسلام صف‌آرائی کرد اماهمانطور که گفتیم ساکنین آن قسمت از شبه قاره هند که هرگز نمیتوانستند از ایران جدا شوند اسلام را پذیرفتندودرحقیقت باتمام مقاومتی که هندوئیزم بخرج داد بازهم درمقابل اسلام شکست خورد واسلام مرتب پیش رفت والبته هندوئیزم نیز بوسیله طرح و اعلام دکترین‌ها وفرقه‌های جدید قدرت و احساسات تدافعی هندوها را برانگیخت و نیروی مقاومتشان را تجدید وتمدید کرد.

اکنون که سخن بدینجا رسیده باخبرهای تأسف‌آوری که ازنتایج اختلاف هندوومسلمان دارم دست وقلبم میلرزد وازآن بیمناکم که خدای ناخواسته یك خواننده هندوتصور کند که من نیز تعصب ورزیده و آن روح تساهل ملی و باستانی خود را فراموش کرده‌ام. در حالیکه هرگز چنین نیست ومن همواره باتمام‌قلب وروحم در برابر تمام افراد انسان‌خاصه جامعه عزیز وبزرگواری که مکتب‌های انسانی عظیمی‌چون‌مکتب بوداوماها ویرا وگاندی بزرگ بوجود آورده سرتعظیم‌فرودمیآورم. درود واحترام عمیق من وهمه برواضعین‌مکتب اهیمسا(۱)من‌اساساً اعتقادراسخ‌دارم که‌روح کلمه‌در هندوئیزم واسلام‌وسایر دین‌های حقه یکی است و همه اختلاف‌ها درکلام ونام‌است وکم‌نظران دربرابر یکدیگر دسته‌بندی‌میکنند.

دریغا که وقایع‌نگاران‌هندوومسلمان معمولاً‌هنگام طرح‌مسائل تاریخی درقضاوت‌های خودتعصب‌ورزیده‌اندو اکثر غیرمسلمانانی‌هم که‌تاریخ‌هندرا نگاشته‌اند تحت تأثیرعمق‌وعظمت هندوئیزم‌وخشونت‌ظاهری‌غازیان‌اسلام‌درداوری‌ازطریق‌حق‌وانصاف‌منحرف‌شده‌ودرباره‌مسلمانانی که‌باشوروایمان‌واعتقادسرخودگرفته‌و برای‌تسخیرمسجدمولای‌خود(۲) بچهارسوی‌عالم‌تاختند دورازانصاف‌وحقیقت‌داوری‌کردندوبجهادغازیان‌اسلامی‌رنگ‌توحش‌وغارت دادنددر حالیکه روح‌اسلام‌وروح‌جهادوروح‌مؤمنین‌حقیقی وشناسندگان‌اسلام‌همواره‌ازچنین‌اعمالی‌مبرا بوده‌است هندوئیزم‌همواره برای‌انسانیت‌مقدس‌ومحترم‌بوده‌وخواهد‌بود. اساساً بحکم‌خصوصیات‌اقلیمی‌دین درایران‌جنبه اخلاقی‌ودرهند جنبه‌فلسفی بخودگرفت‌وبگفته‌ی ویل‌دورانت(۳)هندکیش‌هائی

۱- اهیمسا - عدم‌تشددوخشونت.

۲- اشاره‌بحدیثی‌که‌پیغمبراسلام فرمود مسجد من‌تمام روی‌زمین‌است.

۳-Will Durant . مشرق‌زمین گاهواره تمدن ترجمه مهردادمهرین.

درآغوش خودپرورده که‌کلیه‌مراحل ازبت‌پرستی تالطیف‌ترین‌وروحانی‌ترین مشرب«وحدت وجود»راطی‌کرده وفیلسوفانی بدامان پرورده که‌تنهابرپرده‌توحیدهزاران نغمه‌سازکرده‌اند وآثاری‌همچون اوپانیشادهابوجود آورده ودانشمندانی بوجود آورده که‌هزار سال پیش‌علم هیئت را توسعه وترقی‌دادند ودرزمان مانیز جایزه نوبل رابودند وفرمانروایان بزرگی چون اکبر وآشوکا داشته است سرایندگانی داشته که حماسه‌هائی بقدمت ایلیادهمر سروده‌اند وشاعرانی آفریده که درعصرما جهانیانرا بخود مجذوب کرده‌اند .»

آری هندوئیزم وبرادران هندوهمواره درنظرما گرامی ومقدس و واجب الاحترامند وقصدما هرگز ایجاد دسته‌بندی در برابر آنهانیست وامیدوارم که‌آنها نیز اندیشه اتحاد دنیای‌اسلام را هرگز برخلاف مصالح خویش تصور نکنند خاصه آنکه بدنبال این آرمان روشنگری تازه‌ای نیز وجود دارد که هرگونه اختلاف را ازمیان برخواهد داشت.

این نکته که‌گفتم مورخین غیر مسلمان یورش مسلمانان را بهند سوء تعبیر کرده ودرقضاوت خود از طریق انصاف وعدالت منحرف شده‌اند حقیقتی است که نمیتوان انکار کردومرا نمی‌سزد که‌اینك بیایم‌میان مورخین و واقعه نگاران داوری‌کنم که‌کدام‌راست‌تر گفته وکدام‌منصفانه‌تر حکم‌داده‌اند واگر ضرورتی طرح این‌سخن‌را ایجاب نمیکرد بدین مبحث وارد نمیشدم .

تردید ندارم که‌این قبیل مورخین چون ازروح اسلام وقرآن بی‌اطلاع بوده‌اند در داوری خویش گمراه شده‌اند .

واگراین‌نوع‌داوریها بی‌تأثیر میبود بدان‌کاری نداشتیم ونادیده میگرفتیم حال‌آنکه چنین‌نیست وباید این مطلب برای همه جهانیان خاصه هندوان وخود مسلمانان روشن شود باشد که کینه‌های وحشتناکی که طی‌قرون روی هم دردلها گره خورده باز شود و زمینه برای صلح ومحبت میان مردمانی‌که ازنخستین پرچمداران توحیدبوده‌وپرچم‌صلح‌خداوندی بادست آنان در زمین افراشته شده برقرار گرددو بهمین‌جهت‌باینکه‌ازاطناب‌ودرازگوئی در این مقدمه پرهیز دارم ناگزیر قسمتی از شرحی راکه خواجه‌نظام الملك درسیر الملوك (سیاست‌نامه) درمورد آغازکار غزنویان و اندیشه ساده ومعصومانه‌آنها نوشته وروحیه‌آنهارا بدانزمتوان‌شناخت‌دراینجا نقل‌میکنم‌باشدکه‌گوشه‌ئی‌ازجمال‌حقیقت‌را بدور از تعصب بتوان درخلال‌آن دید .

حکایت البتگین

«مگرروزی الپتگین دویست غلام را نامزد کرد تابه بلخ وترکمان روند ومالی که ازایشان ستدنی بود بستانند وسبکتگین‌درجمله‌ایشان بود. چون آنجا شدندخلج‌وترکمانان مال بتمامی نمیدادند . غلامان درخشم شدند و دست بسلاح بردند و قصد کردند که با

۱ـ سیرالملوك تألیف خواجه‌نظام‌الملك باهتمام هیو برت دارك Hubert Darke از انتشارات بنگاه ترجمه‌و نشر کتاب

ایشان جنگ کنند و بزور مال بستانند . سبکتکین گفت «من باری جنگ نکنم و با شما بدین کار نیستم» یارانش گفتند چرا؟ گفت خداوند مارا نه بجنگ فرستاد بلکه «گفت بروید مال بیاورید» اکنون اگر جنگ کنیم وایشان مارا بشکنند شینی و ننگی عظیم باشد وحشمت خداوند مارا زیان دارد و دیگر خداوند مارا گوید که «من شمارا نفرموده‌ام که جنگ کنید و تا مرگ از این ملامت نرهیم وطاقت عتاب او نداریم ، چون سبکتکین این بگفت اغلب غلامان گفتند که . این صواب تر که سبکتکین میگوید خلافی درمیان غلامان پدید آمد و بعاقبت جنگ رها کردند و بازگشتند .

چون بخدمت الپتگین آمدند و گفتند که، سرکشی کردند ومال ندادند، الپتگین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بقهر مال از ایشان نستدید ؟. غلامان گفتند مادر سلاح شدیم وجنگ خواستیم کرد . سبکتکین مارا رها نکرد ودوگروهی درمیان غلامان افکند. چون حال چنین بود بازگشتیم الپتگین سبکتکین را گفت «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند؟ سبکتکین گفت «از بهر آنکه خداوند مارا نفرموده بود که جنگ کنید . اگر بی‌فرمان خداوند جنگ میکردیم پس ماهر یك خداوندی می بودیم نه بنده» که نشان بندگی آن باشد که همه آن کند که خداوندش فرماید. واگر شکست بر ما بودی لابد خداوند گفتی که، شمارا کی فرمود که جنگ کنید؟ وعتاب خداوند راطاقت کی داشتی؟ واگر ما ایشان را بشکستما نی لابد خلقی کشته شدندی و بس منت و سپاس نبودی و ملامت نیز حاصل آمدی . اگر فرمایی تا برویم وجنگ کنیم یا مال بستانیم یاجان فدا کنیم. الپتکین را خوش آمد وگفت «راست میگوید» پس همچنین اورا برمیکشید تا بجائی رسید که سیصد غلام درخیل داشت . امیر خراسان نوح بن نصر به بخارا فرمان یافت والپتکین به نیشاپور بودو از حضرت بخارا امرای خواص به الپتکین نوشتند که حال چنین افتادو امیر خراسان درگذشت واورا برادری سی ساله مانده است و پسری شانزده ساله کرا فرمائی تا بپادشاهی بنشانیم که مدار مملکت برتست. او زودقاصد را گسیل کرد و بنوشت که، هردو تخت و ملک را شایسته اند وخداوند زادگان مایند اما برادر ملك مردی پخته است وسرد و گرم چشیده وهمه کس را نیك شناسد و قدر ومنزلت هرکس داندوحرمت هریك بجای آرد، و پسر ملك کودك است و جهان نادیده ، ترسم که مردمان را نتواند داشت و در هر معنی فرمانها به واجب نتواند داد مگر صواب‌تر آن باشد که برادر را بنشانید. » و نامه‌ای دیگر هم بدین عبارت دیگر روز بفرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را به پادشاهی بنشاندند. » از آن هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد. گفت ای ناجوانمردان چون چنین کاری ازخویشتن همی‌خواستند کردن چرا بامن مشورت آوردند؟ ومرا هردو ملك‌زاده چون روشنائی چشمند ولیکن از آن میاندیشم که من اشارت به برادر کرده‌ام و چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را ناخوش آید پندارد که مرامیل به برادر ملك بوده است

دل بر من گران کند و کینه در دل گیرد وصاحب غرضان مجال سخن دریابند و آن پسر را برمن تباه کنند.

در وقت پنج جمازه گسیل کرد و گفت جهد کنید تا آن دو قاصد را پیش از آنکه از جیحون بگذرند دریابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند یکی را در بیابان (آموی) دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود .

چون نبشتهٔ الپتکین به بخارا رسید پسر ملك را وهواخواهان اورا ناخوش آمد و گفتند نه نیك کرد که اشارت ببرادر کرد ندانست که میراث پدر به پسر رسد نه به برادر ؛ واز این معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر را با الپتکین گران تر میشد و الپتکین بسیار عذرها خواست وخدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار ازدل ملك زاده برنخاست وصاحب غرضان مفسدی همی کردند وملك زاده را وحشت و کینه زیادت میشد . الپتکین را احمد ابن اسمعیل خریده بود در آخر عمر . پس نصر بن احمد را چندین سال خدمت کرد چون نصر نیز اندر گذشت نوح بن نصر را خدمت کرد وسپاه سالاری خراسان در ایام نوح یافت وچون نوح درگذشت این منصور بن نوح را بجای پدر بنشاندند. چون شش سال از پادشاهی منصور بگذشت والپتکین مالها بذل کرد وهر جهدی که ممکن باشد بکرد وهیچگونه دل منصور بن نوح را بدست نمیتوانست آورد ازگفتار صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا میرفت وکیل داران به الپتکین می نبشتند .

پس منصور بن نوح را مفسدان گفتند تا الپتکین را نکشی تو پادشاه نباشی و فرمانروا نگردی و او پنجاه سال است تا در خراسان پادشاهی میکند ومال وخواسته مینهد ولشگرها همه گوش به سخن او دارند وچون اورا بگیری از خواستهٔ او خزانه های تو پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که اورا بدرگاه بخوانی وچنان نمائی که «تا بر تخت مملکت نشسته ایم تو بدرگاه نیامدی وعهد تازه نکردی وما آرزومند توئیم که تومارا بجای پدرمهینی. هرچند که قاعدهٔ دولت ما بتو آراسته است ومدار مملکت ما در خراسان و ماوراءالنهر توئی اینقدر گفتگوی که میباشد همه از آن است که تو پیش ما نمیآئی باید که هرچه زودتر بدرگاه آئی وهرچه ازدرگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز بقاعدهٔ خویش آوری تا اعتماد ما بر تو زیادت شود و سخن صاحب غرضان منقطع گردد» چون اینجا آید اورا بخلوت خوانی وبفرمائی تا سرش برگیرند پس منصورهم چنین کرد و اورا بدرگاه خواند وصاحب خبران نبشتند که «ترا بچه میخواند» الپتکین آوازه در افکند که بسازید وبارها بربندید که به بخارا رویم . از نشاپور کوچ کرد و به سرخس آمد وقرب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند . چون سه روز از مقام بگذشت امیران لشگر را بخواند پس ایشان را گفت «سخنی دارم باشما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود بامن بگوئید . چه صلاح ما وشما در آن باشد» «گفتند ، فرمانبرداریم» گفت «شما دانید که منصور مرا از بهر چه میخواند ؟ » گفتند ، میخواهد که ترا ببیند وعهد تازه کند که تو اورا همچون پدری، گفت «نه چنان است که میپندارید. این ملك مرا میخواند که سر من از تن جدا کند، او کودك است وقدر مردان نداند و شما دانید که ملك سامانیان شصت سال است تا من بر ایشان نگاه میدارم؟..»

و چند خانان ترکستانرا که قصد ملك ایشان کردند بشکستم وازهر جانب خوارج راقهر کردم وهرگز یك طرفةالعین در ایشان عاصی نشدم واین پادشاهی بر پدرش وجدش نگاه‌داشتم و بعاقبت مکافات‌من این‌است که‌میخواهد مرا هلاك کند واین مایه نمی‌داند که‌ملك اوچون تنی‌است‌ومن‌سر آن‌تن‌منم چون سر برفت‌تن‌را چه‌بقا باشد؟ اکنون چه‌صواب بینیدو دفع‌این‌مضرت‌را چاره‌چیست ؟» همه امیران گفتند چاره آن شمشیر است چون باتو این اندیشد ماازاو چه چشم داریم؟واگر بجای توکس دیگری بودی اوپنجاه سال بازاین‌ملك‌راازدست ایشان بیرون‌کرده بودی وماهمه تراشناسیم نه‌اورا ونه پدر اورا زیرا که ما وهرکه ازدولت سامانیان کسی‌شده‌است همه نان پاره وجاه و حشمت و ولایت ازتوداریم وازتوکسی شده‌ایم و باتوایم وخراسان وخوارزم و نیم روز مسلم تراست، بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگرخواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار اگرنخواهی آن‌نیز بگیر . چون امرا این سخن گفتند برغبتی تمام البتکین گفت «عفاالله شمارا، دانم که‌هرچه‌گفتیدازکه‌اعتقادویگانگی‌گفتید و ازشما همین‌چشم‌دارم خدای عزوجل مکافات‌شماهمه‌نیکی‌کناد . امروز بازگردید تافرداخودچه‌پدیدآید.

دراین‌حال سی‌هزار سوار باالبتکین بودواگرخواستی صدهزار سوار برنشاندی‌دیگر روز همه امیران به‌بارگاه آمدند والبتکین بیرون آمد وبنشست زمانی‌بود، روسوی‌امیران کرد وگفت «من‌آن‌سخن که باشما گفتم خواستم‌که‌شمارا بیازمایم تاشما بامن یکدل‌هستید یانه واگر مراکاری پیش‌آید ایستادگی وهمپشتی کنیدیانه. اکنون من‌ازشما همه‌آن شنیدم که از حلال‌زادگی ونیك‌عهدی شما سزد وحق‌نعمت من گزاردید ومن‌ازشما خشنودگشتم. ولیکن‌بدانید وآگاه باشید که‌من بعدازاین شراین پسر را جز به شمشیر دفع نتوانم‌کردن واوکودك است وحق‌کسی نمیشناسد وگوش بسخن چند بداصل نابکار نهاده‌است ومصلحت از مفسدت بازنمیداند وچون من‌مردی راکه خاندان او برجای میدارم رهامیکند و مشتی نابکار که زیروزبر مملکت‌اومیخواهند وکمتر خللی که‌در مملکت‌اوتولدکنه‌دفع آن‌نتوانند کرد ایشان رادوست میپنداردوقصدجان من‌میکند.

من توانم که‌ملك ازاوبستانم و عمش رابنشانم یاخود بدست خویش گیرم و لیکن میاندیشم که‌جهانیان گویند. البتکین شصت‌سال‌خاندان‌سامانیان راکه‌خداوندان او بودند نگاه داشت وبعاقبت که‌عمراو بهشتاد رسید برخداوندان خویش بیرون آمد وبشمشیرملك ازدست‌ایشان بستد وبجای خداوندان‌خویش بنشست وکفران نعمت‌کرد .ومن‌عمر به‌نیکنامی ونیك‌کاری گذاشته‌ام اکنون که‌برلب گورم‌واجب‌نکند که‌کاری‌کنم که‌زشت نام‌شوم . هرچند که‌معلوم‌است که‌گناه ازجانب امیرمنصور است لیکن همهٔ مردمان ندانند وگروهی گویند جرم البتکین رابودو هرچند که طمع بملك ایشان ندارم و آزار ایشان نخواهم تامن در خراسان باشم این‌گفتگوی کم‌نشودوهرروز این پسررا برمن تباه‌تر میکنندوچون من بترك خراسان بگویم وازملك اوبیرون شوم صاحب غرضان رادراین معنی هیچ سخن نماند . و

دیگرچون مرا پس‌از این شمشیر بایدکشید تاتانی خورم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافر کشم تاثواب یابم . اکنون بدانید ای امیران لشگر که خراسان وخوارزم و نیمروز و ماوراءالنهر ازآن امیر منصور است وشماهمه لشگر اوئید ومن‌شمارا برای او میداشتم برخیزید وبدرگاه اوروید وملك را به‌بینیدمنشورها تازه کنید وبرسرخدمت‌باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا وجهاد مشغول خواهم گشت اگر کشته شوم شهیدباشم و اگر توفیق یابم دارکفر را دارا سلام گردانم . بامید بهشت و خدا و رسول اگر نیك بودم واگر بد امیرخراسان ازمن برآساید و گفتگوی مردم منقطع گردد. آنگاه او بهتر داندباخراسان ولشگرورعیت».

الپتکین چون‌این بگفت برخاست وامیران راگفت« یك‌یك پیش‌من‌آئید تاشماراوداع کنم»هرچند امیران گفتند سودنداشت وگریستن برایشان افتاد گریان‌گریان همی‌آمدند واورا درکنار میگرفتند وباز میگشتند تاهمه را وداع کرد واودر سراپرده‌شدو بااین‌همه هیچکس راباور نمیکرد که الپتکین خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهرآنکه اورا درخراسان وماوراءالنهر پانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در آن شهر سرای وباغ وکاروان سرای نبود وهزاربار هزارگوسفندو صدهزار اسب‌واستر واشترداشت یك‌روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و الپتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد وبجانب بلخ‌رفت وبترك این همه‌نعمت بگفت. و امیران خراسان همه به‌بخارا شدند.

چون الپتکین به‌بلخ رسیدنیت کرد که آنجا یك دو ماه مقام کندتاهرکه عزم غزا دارد از ماوراءالنهر وختلان‌وحدود‌بلخ همه‌گردآیند پس روی‌بهندوستان نهند . بدگویان وصاحب‌غرضان‌امیر منصور رابرآن داشتند که‌«الپتکین گرگی‌پیراست وتوازاوایمن‌نتوانی بودن تااورا هلاك نکنی» لشگر ازپی‌او باید فرستاد تااورا بگیرند وپیش توآرند . امیری راباشانزده هزار سوار از بخارا به‌بلخ فرستادوچون لشگربترمذ رسید وازجیحون‌بگذشت الپتکین ازبلخ کوچ‌کرد وسوی خلم رفت و میان بلخ وخلم دره‌ای تنگ‌است مسافت‌چهار فرسنگ وآن دره‌را تنك خلم خوانند ودراین تنك بردست‌راست وچپ دیه‌هاست . الپتکین درآن‌تنك فرود آمد ودویست سوار برسردره‌بگماشت تاطلایه میدارند ودراین‌حال‌دوهزار ودویست غلام بنده داشت همه مردان نیك وازجهت غزا هشتصد سوار بدوپیوسته بودند.

چون لشگرامیرخراسان‌در رسید بتنك درصحرا فرود آمدندو درآن تنك نتوانستند شد ودوماه بر اینگونه میبودند به سر دوماه نوبت طلایه‌داشتن‌به‌سبکتکین‌رسیدچون برسر تنك آمد همه صحرا لشگردید و طلایه ایشان ایستاده‌باخود اندیشیدکه‌خداوند ما خواسته ونعمت خویش بامیر خراسان‌گذاشته وروی بغزا نهاده‌استواینها طمع بجان‌او و بجان‌ما کرده‌اند و از بس نیك عهدی که میورزد وآزرم ایشان‌نگاه میدارد ترسم‌که خودرا ومارا هلاك‌کند . اینکار جز بشمشیر برنیاید وتاما خاموش‌میباشیم‌ایشان از دنبال ماباز‌نگردند خدای تعالی یار آنکس باشدکه براوستم‌کنند واینها ظالمند ومامظلوم‌و روسوی‌غلامان‌کرد که در خیل‌اوبودند وگفت‌که این‌کاری است‌که ما را افتاده است اگر اینها دست یابنداز

ما یکی زنده نماند . من امروز دستی بزنم تا چه پدید آید اگر خداوند ما پسندد و اگر نپسندد هرچه بادا باد، این بگفت و باسیصد غلام خویش برطلایه زد و در وقت بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد ، تا ایشان درسلاح شدند وسوار گشتند زیادت از هزار مرد بر زمین زد وچون ایشان زور آوردند سبك باز گشت و بهسرتنك آمد .

خبر بهالپتکین بردندکه سبکتکین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت . الپتکین او رابخواند وگفت چراشتاب کردی ؟ صبر بایست کرد . گفتای‌خداوند چندصبر کنیم ؟ . که طاقت مابرسید . ما را ازبهرجان بایدکوشید . این‌کارالابشمشیر برنخواهد آمدن . تاجان داریم از بهرجان خداوند شمشیر میزنیم تاچه پدید آید، الپتکین گفت واکنون که‌شورا نیدی به از این‌تدبیرمیباید کرد . بگوتا خیمه‌ها بیفکنند و بارهادربندند وچون نماز خفتن‌بکنند کوچ‌کنندوبارو بنه از تنك بیرون برند و طغان باید که‌باهزارغلام پوشیده در فلان دره شود بردست چپ و توبا هزار غلام بردست راست درفلان دره شو و من باهزار سوار از تنك بیرون شوم وبرصحرا بایستم ، چون ایشان دیگرروز برسرتنك آیندوکس‌را نبینند گویند ، الپتکین بگریخت برنشینند وازپس ما تازند و در تنك آیند . چون نیمی بیشتراز تنك بیرون آیند مرا بینند درصحرا ایستاده . شماازدست راست ودست چپ ازکمین بیرون تازید و شمشیردرنهید . چون بانك بخیزد این لشکرکه ازتنك‌بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی بازپس‌گریزند وبعضی بشمشیرشماگرفتارآیند من از پیش حمله آرم وشما از تنك بیرون تازید و اینان‌راکه درتنك باشند درمیان‌گیریم وشمشیردر نهیم تا آنگاه‌که مقاومت میکنند می‌زنیم چون‌پشت بدهند راه هزیمت‌بر ایشان‌گشاده‌کنیم وآنگاه بازگردیم از تنك بیرون آئیم‌ودرلشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم، پس همچنین‌کردند و دیگرروز لشکرامیرخراسان سلاح در پوشیدند و جنك را ساخته بهسر تنك آمدند هیچ کس را ندیدند ، چند یك فرسنك درتنك برفتند نشان لشکرگاه الپتکین ندیدند ، ایشان را یقین شدکه الپتکین بگریخت . لشکر را گفتند هین برانید تا از پس برویم . چون از تنك بیرون شویم در صحرا بیك ساعت ایشان رابرچینیم والپتکین‌را بگیریم پس لشکر به تعجیل براندند و مردان خیاره همه درپیش ایستادند . چون ازتنك بیرون آمدند الپتکین را دیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده درصحرا ایستاده واستکه نیمهٔ لشکر از تنك بیرون آمدند طغان ازدست‌چپ ازدره بیرون تاخت و شمشیر درنهاد باهزار غلام و لشکری راکه همی آمدند بازپس برد وهزیمت‌کردوخلقی‌را بکشت. و از دست راست سبکتکین بیرون تاخت و شمشیر در نهاد وطغان نیزدر رسید و هردو از پس‌لشکری که‌از تنك‌بیرون آمده بودنددرآمدندوالپتکین‌ازپیش‌حمله‌آوردشمشیردرنهادندو بیك ساعت خلقی را برزمین زدند وامیرلشکررا نیزه‌بزدند برشکم و سنان ازپشت بیرون‌آمد و بیفتاد و لشکربهزیمت شد وبهرجانبی که هنجاری‌میبافتند میگریختند .

پس غلامان‌الپتکین‌ازتنك بیرون‌آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و اشتر وسیمینه وزرینه و دیناروغلام بود برگرفتند و خیمه وفرش‌ومانندان بجای

بگذاشتند و باز گشتند وتا یکماه روستایان بلخ از لشگرگاه کالا می کشیدند . وآنچه کشته بودند برشمردند چهار هزار وهفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان .

پس الپتکین از خلم کوچ کرد وبباميان شد و امیر بامیان با اومصاف کرد وگرفتارشد الپتکین اورا معذور داشت و خلعت داد واین امیر بامیان آنست که او را شیر باریك گفتندی پس از آنجا بکابل رفت و امیر کابل را نیز بشکست وپسرش را بگرفت وپس بنواخت وپیش پدر فرستاد . پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل داماد لویك بود .

امیرغزنین بگریخت و بهسرخس شد وچون الپتکین بدر غزنین رسید لویك بیرون آمد وبا او جنك کرد . دیگرباره پسرامیرکابل گرفتارآمد ولویك بهزیمت شد وشهررا حصار گرفت . الپتکین بردر شهرفرود آمد وحصار میداد ، و مردمان زاولستان از او میترسیدند ، منادی فرمود که هیچ کس مباد که چیزی ازکسی بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم» .

مگر روزی چشم الپتکین برغلامی ترك افتاد از آن خویش که توبره‌ای کاه ومرغی بر فتراك بسته می آمد . گفت «آن غلام راپیش من آرید . » غلام راپیش آوردند . ازوی پرسید که «این کاه واین مرغ را ازکجا آوردی ؟» گفت «از روستائی بستدم» گفت «هرماهی مشاهره نمی ستانی؟» گفت «می ستانم» گفت «پس چرا بزر نخریدی ؟ من این مشاهره بشما ازبهر آن میدهم تا شما از درویشان چیزی بظلم نستانید . وبا اینهمه منادی فرمودم که ببیدادی از کس چیزی نباید ستدن . »

پس بفرمود تاآن غلام را بدونیم زدندوهمانجا برسرراه باآن توبره کاه ومرغ بیاویختند وسه روز منادی میکردندکه هر آن کس که مال مسلمانان بستاند با او همچنان کنم که با این غلام خود کردم . » لشگریان بترسیدند ورعیت ایمن گشتند وهرروز از روستای آن ناحیت چندان نعمت بلشگرگاه آوردندی که قیاس نبودی . اما نگذاشتی که یك سیب در شهر برند.

چون مردمان شهرآن امن عدل و بدیدند گفتند مارا پادشاهی باید که عادل باشد و ما از او بجان و مال و زن وفرزند ایمن باشیم خواه ترك باش خواه تازیك» وهمان روز درشهر بگشادند و پیش الپتکین آمدند .

چون لویك چنان دید در قلعه گریخت وبعداز بیست روز فرودآمد و پیش الپتکین رفت و الپتکین او را نان پاره داد وهیچکس را نیازرد . وغزنین را خانه خویش ساخت و از آنجا بهندوستان شد وغنیمت آورد .

وازغزنین تاکافران دوروزه راه بود ، خبردر خراسان و ماوراءالنهر ونیم روزافتاد که «البتکین دربند هندوستان بگشاد وچندان زر وسیم و نعمت و چهارپای وبرده یافت که خدای تعالی عدد آن داند .» و مردم ازچپ و راست بیامدند تا شش هزار سوار شدند و الپتکین چندین ولایت بگرفت وتابرشابور صافی کرد . شاه هندوستان باصد وپنجاه هزار سوار و پیاده وپانصد پیل برآمد تا الپتکین را از دیار هند بیرون کند ویا او را با لشگر او بکشد . واز این سو منصور امیرخراسان ازتفابن آنکه لشگراو را بتنك خلم برآن صفت

شکسته بودند و کشته، ابوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنك الپتکین فرستاد و الپتکین بگذاشت که ابوجعفر تا بیك فرسنگی غزنین رسید و با این شش هزار سوار بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیك ساعت آن بیست و پنج هزار سوار را بشکست هزار بار بدتر از آنکه بدر بلخ شکست داده بود . ابو جعفر بهزیمت رفت بر حالی چنانکه تنها افتاد . روستایان اورا بگرفتند و اسب و سلاح و آنچه داشت از او بستدند و او پیاده و متنکر به بلخ شد و آن همه تجمل و غنیمت ایشان بدست الپتکین افتاد و امیر خراسان نیز قصد الپتکین نتوانست کردن که از مفارقت الپتکین ضعفی عظیم در کار سامانیان پدید آمد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند .

و چون الپتکین از ابوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوستان کرد و بخراسان و بهر جانب نامه نوشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که چون عرض داد یازده هزار سوار و پیاده بر آمد همه جوان و با سلاح تمام . پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایه اوزد . مگر زیادت از ده هزار مرد بکشت و بغنیمت مشغول نگشت و سبك بازگشت . لشکر شاه از پس او تاختند و او را در نیافتند و کوهی بلند بود و در میان آن کوه دره‌ای بود و راه شاه هند در آن دره بود . الپتکین سر آن دره بگرفت چون شاه هند رسید نتوانست گذشتن آنجا فرود آمد و دو ماه آنجا مقام کرد و هر وقتی الپتکین بیرون تاختی و خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این جنك بسیار بکوشید و چند کار نیك از دست او بر آمد و به شاه هند فروماند در کار خویش ، نه پیش می‌توانست رفت و نه ممکن گشت که به بی‌مرادی و بی‌قراری بازگردد . آخر بر آن قرار افتاد که شاه هند گفت «شما از خراسان از بی‌نانی اینجا آمدید من شما را نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما لشکر من باشید» ایشان بدین رضا دادند و در سر بادزداران گفته بود که «چون من بازگردم دزها مسپارید» چون بازگشت دزها نسپردند . الپتکین گفت «ایشان عهد بشکستند نه من .» و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار میداد و اندر میان فرمان یافت و آن لشکر و غلامان او متحیر بماندند و گرد بر گرد ایشان لشکر کافر بود .

پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتکین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند و مهتری ما کند . و ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی افتاده است هر چه عظیم تر و هیبتی در دل هندوان هر چه بزرگتر . اگر ما بدین مشغول شویم که «این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدم ترم» و هر کسی سرکشی کند ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یابند و چون مخالفت در میان ما پدیدار آید این شمشیر که در روی کافر میکشیم در روی یکدیگر باید کشید و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما بیرون برود تدبیر ما آنست که یکی را از میان ما که شایسته تر باشد اختیار کنیم و اورا برخویشتن امیر کنیم و بهر چه او فرمان دهد رضا دهیم و چنان انگاریم که او الپتکین است» همه گفتند «درمان کار ما جز این نیست» پس نام غلامانیکه مقدم تر بودند بشمردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بسبکتکین رسیدند . چون نام او را ببردند همه خاموش گشتند . پس از آن میان یکی گفت «جز سبکتکین غلام هست که از او

بیشترخریده‌اند وحق خدمت بیشتردارند .» دیگری گفت «سبکتکین بهشیاری و مبارزی ومروت وسخاوت ونان دادن ومراعات مردم کردن وخوش‌خوئی و خداترسی ونیك عهدی او را هیچ چیزدر نمی‌باید .

واوراخداوندما پرورده‌است وکارهای‌او راپسندیده است،واوهمه سیرت وطریقت‌وعادت الپتکین دارد واندازه وآزرم ومحل مانیك‌شناسد. من آنچه دانستم بگفتم . پس شما بهتر دانید .»زمانی‌ازهرگونه گفتند وآخر بر آن‌متفق‌شدندکه سبکتکین‌را برخویشتن‌امیر کنند . سبکتکین سردرنمی‌آورد تاالزامش‌کردند . پس گفت «اگر چاره نیست‌من آنگاه این شغل در خویشتن پذیرم که‌هرکه بامن خلاف کندیادرمن عاصی‌شود ویادر فرمان‌من کاهلی‌کند شما بامن یکدل باشید واورا بکشید. » همه‌براین سوگند خوردند وعهدی و بیعتی محکم کردند وسبکتکین را بردند ودربالش الپتکین بنشاندند و به‌امیری بروی سلام کردند و زرودرم نثار کردند و سبکتکین هرتدبیری‌و تاختنی که‌میکرد صواب میآمد، ودختررئیس زاولستان رابزنی کرد ومحمود از این‌زن بزاد وازاین معنی اورا محمود زاولی‌گفتندی.

وچون بزرك‌شدباپدر بسیار تاختنها وسفرهاکرد وسبکتکین بعدازآنکه بسیار کارهای بزرك کرده‌بود ومصافهای بسیار کرده ولشگرهای گران شکسته وولایتهای بسیار گشوده درديار هند از خلیفه بغداد او را ناصرالدین لقب آمد .

چون سبکتکین‌فرمان یافت‌سلطان‌محمودبجای پدر بنشست‌وهمه‌ترتیب‌های‌ها ملک‌ازپدر آموخته بودوپیوسته اخبار پادشاهان شنیدی ودوست داشتی وهمه سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد وخراسان بگرفت ودر هندوستان چندان برفت‌که سومنات گرفت ومنات رابیاورد و شاهان هند رابکشت وکار اورسید تاآنجاکه‌رسید.

ومقصود بنده ازاین حکایت آنست تا خداوند عالم خلدالله ملکه را معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وبنده‌ایکه خدمتهای پسندیده کرده باشد وهرگز ازاو خیانتی وبد عهدی ندیده باشد .

وملك بدو استوار بود و پی‌اوبردولت مبارك باشد. بآزاردل اونباید کوشیدوسخن هرکسی‌بزشتی بروی نباید شنید بایدکه‌اعتماد براو هرروز زیادت گردد که‌خاندانها و ملکها وشهرها بهروقتی به‌مردی بازبسته باشد که‌چون او را ازجای‌برمیگیرند آن‌خانه میرود و آن شهر خراب میشود و آن ملك زیر و زبر میگردد . چنانکه الپتکین بنده‌ای نیك‌بود وملك سامانیان بدواستوار بود قدراوندانستند وقصداوکردند .

چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت وبنده‌ایکه پرورده باشد وبزرك کرده وپسندیده اورا نگاه‌بایدداشت که‌عمری‌باید وروزگاری‌مساعدتا بنده‌ای شایسته وآزموده بدست‌آید .

ودانایان گفته‌اند که چاکر وبندهٔ شایسته‌بهترازفرزند باشد...

ودراین معنی شاعر میگوید:

یك بندهٔ مطواع به از سیصد فرزند کین مرگ پدرخواهد وآن عمرخداوند

شهسوارجاوید

این گوشه‌ئی ازسرگذشت شاهان غزنه .معصومیت .جوانمردی ، وفاداری، ساده‌دلی، سوابق‌بندگی‌وفرودستی آنهابودکه‌قرنهاپیش مردی چون خواجه نظام‌الملك نگاشته‌است .

محمود. بت‌شکن بزرك . فاتح‌سومنات . غازی مشهور و مؤمن دنیای اسلام‌ونخستین سلطان بعدازاسلام‌وناصردین‌الله بود . سلطان‌رسمی سنائی وعطار ومولانا جلال بود. یوسف اسلام‌بودکه ازچاه غزنین بدر آمد، وحقا که همو موسس پاکستان وواحدی که بزودی پیداخواهد آمد بود .

محمود بزرگترین ، مؤمن‌ترین ، دلیرترین ، جوانمردترین ، عاشق پیشه‌ترین ، شاهان ایران بعدزاسلام بودوهیچ‌شاهی‌بادب‌وزبان‌وشعرفارسی باندازه‌اوخدمت نکرده است.

درشگفتم از آن گروه که اگر دین‌ندارندوملیت ایرانی دارند چرانباید به محمود ببالندبدین بهانه که‌اوازغزنین بوده‌مگرغزنین‌کجاست ویامگر ترك‌زبانی گروهی ایرانی ماهیت ایرانی آنها راعوض خواهد کرد وآیاحدود جغرافیائی و قلمرو زبان فارسی و حدود نا محدود عقلانی و فرهنگی ایران رافراموش کرده‌اند .

واگرمسلمانندودین‌دارند که‌بایدبدانندبعدازاسلام ترك وعرب و هندووچینی‌وایرانی رومی،همه‌وهمه ملیت اسلام گرفتند . همچو سلمان‌سلمان‌ابن‌اسلام شدند .

آری‌محمودبزرگترین‌شهسوارفاتح‌اسلام است.

محمود مظهر دینداری خداپرستی‌وایران پرستی وفارسی دوستی وبزرگواری‌وعشق ومحبت‌بود، برطریق‌هدایت‌میرفت، سالك‌صراط‌مستقیم بودورهروی‌درخط‌سیرهستی‌بودو نیروی کائنات اورا به‌پیش میراند، کارهایش براساس قوانین فطرت ومصلحت ومصالح‌آمیزبود محمودفرزندقهرمان‌ایران‌وشهسوارجوانمرداسلام‌است. درشمارهمان‌معدودقهرمانان‌جاودانی تاریخ‌است . قهرمان خورشید سوار وثریا شکار و اهریمن‌کش بود وازدرد بردگی آگاه این‌همان‌محموداست‌وآنچه‌ازقول‌خواجه‌نظام‌الملك‌خواندیددرباره‌همان‌فرمانروایان‌غزنه‌است همان‌غزنه وهمان البتکین وهمان سبکتکین و محمود که پاره‌ئی ازوقایع نگاران از آنها غولهای خونریزی ساخته‌اند واینك‌که‌بنابرتحلیل روحی و شناسائی خلقیات شهسواران غزنین گذاشتیم دوحکایت کوتاه هم‌ازتاریخ‌بیهقی‌میآوریم تامیزان صفاوساده‌دلی ورقت‌قلب و سرانجام تقرب غازیان غزنین بدرگاه خدای اسلام . همان‌الله و همان‌الله اکبر که طنین نام‌بلند آوازه‌اش دنیای پوسیده قدیم رادرهم ریخت وتمدن وفرهنك خلاق ونجات بخش اسلام رابنیان گذاشت،دانسته‌شود .

بیهقی بعدازاین دوحکایت کوتاه بلافاصله قصه‌ی موسی وبره‌ی گوسپند وترحم‌موسی رابدوکه وی راسینای‌کلیمی رسانید آورده واهل‌اشارت دانندکه مورخ‌ارجمندماابوالفضل بیهقی ازتلفیق وتقریب‌این‌حکایات‌چه‌قصدی داشته‌است . خواجه‌نظام‌الملك‌ومورخ صدیق و دانشور بیهقی‌ابوالفضل‌بیهقی هر دوقبل‌از قضاوت های مورخین نا آگاه بعد ازخوددرباره شهسواران‌غزنین‌این‌مطالب‌رانوشته‌اند واینك دو داستان تاریخ‌بیهقی :

نشانهٔ رحمت و صلاح

... حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن احمد بن ابی‌القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی درشوال سنه خمسین واربعمائه ـ واین بزرك آزادمردی است باشرف و نسب و فاضل نیك شعر وقریب‌صدهزار بیت شعر است اورا درین دولت و پادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم و ابقی‌السطان المعظم اباالشجاع فرخزاد بن ناصر دین‌الله. گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تاباامیر رضی دیدار کند جدمرا احمد بن ابی‌القاسم بن جعفرالهاشمی را بنزدیك امیر بخارا فرستاد وامیر کوزکانان راباوی فرستاد بحکم آنکه سپاه‌سالار بودتاکار قراردادند وامیر رضی وی‌را بنواخت ومنشور داد بموضع خراج حایطی که اوداشت ـ وجدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیر محمود ومنشور فرمود ، که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند ووی پادشاه شده وجدم گفت چون از جنك هرات فارغ شدیم وسوی نشابور کشیدیم هرروزی رسم همان بود که امیر کوزکانان وهمه سالاران محتشم ازآن سامانی وخراسانی ، بدر خیمه‌ی امیرعادل سبکتکین آمدندی پس‌از نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی تابر نشیند این همه بزرگان پیاده شدندی تاوی برنشستی وسوی منزل کشیدندی چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند (۱) یك روز آنجا بار افکند و بسیار صدقه فرمود درویشان راوپس نماز دیگر برنشست ودرآن صحراها میگشت وهمه اعیان باوی. وجای جای درآن صحراها افزازها وکوه‌پایها بود ، پاره کوه دیدیم . امیر سبکتکین گفت یافتم و اسب بداشت وغلامی پنج وشش را پیاده کرد وگفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند ولختی فرورفتند ، میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد ، حلقه ازاوجدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسب فرودآمد بزمین وخدای‌را عزوجل شکر کرد وسجده کرد و بسیار بگریست و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تااین میخ برداشتند و برنشست و بایستاد ، این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تازه گشت؟ گفت قصه‌ئی نادراست ، بشنوید . پیش‌از آنکه من بسرای الپتکین افتادم خواجه‌ئی که ازآن او بودم مرا وسیزده یارم راازجیحون بگذرانید وبشبرقان آورد وازآنجا بکوزکانان و پدراین امیر آن وقت پادشاه کوزکانان بود مارا بنزدیك او بردند هفت تن راجزاز من بخرید ومرا وپنج تن رااختیارنکرد وخواجه ازآن سوی نشابور کشید و بمرالرود وسرخس چهار غلام دیگر را بفروخت من ماندم ویاری‌دو ، ومرا سبکتکین دراز گفتندی و ، بقضاسه اسب خداوندم درزیر من ریش شده بود وچون بدین خاکستر رسیدیم اسب دیگر زیر من ریش شد وخداوندم بسیار مرا بزده بود وزین برگردن من نهاده ، من سخت غمناك بودم ازحال روزگار خویش و بی‌دولتی که کس مرا نمی‌خرید وخداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پیاده بردو همچنان برد آن شب باغمی سخت و بزرك بخفتم درخواب دیدم خضر را علیه‌السلام نزدیك من آمد مرا پرسید وگفت چندین غم چرا می‌خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار وبشارت دهم ترا که مردی بزرگ وبانام خواهی شد چنانکه وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم وتو مهتر ایشان ، دل شاددار وچون این پایگاه بیافتی باخلق خدای نیکوئی کن وداد بده تاعمرت درازگردد ودولت برفرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده وعهد کن دست بدو دادم وپیمان کردم ، دستم نیك بیفشرد ،

۱ـ شاید همین محلی است که امروز بهمین نام برسر راه مشهد بهرواست .

و از خواب بیدار شدم و چنان می‌نمود که اثر آن افشردن بردست من‌است . برخاستم‌نیم شب غسل کردم و درنمازایستادم تارکعتی پنجاه کرده آمد وبسیار دعا کردم وبگریستم ودر خود قوتی بیشتر میدیدم ، پس این میخ برداشتم وبصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهربها که ترا بخواهند خرید بفروشم ودو منزل تا نشابور پیاده رفتم‌والپتگین‌بنشابور بود برسپاه‌سالاری سامانیان باحشمتی بزرك ومرا بادویارم بدوبفروخت و قصه پس از آن دراز است ، تا بدین درجه رسیدم که می‌بینید ، والله اعلم بالصواب» .

واینك حکایت دوم تاریخ بیهق :

امیرعادل و بچه آهو

«واز عبدالملك مستوفی به‌بست شنیدم هم در سنه‌خمسین و اربعمائه ـ واین آزادمرد مردی‌دبیراست‌ومقبول القول وبکارآمد ،ودراستیفاآیتی ـ گفت‌بدان وقت‌که امیرسبکتکین رضی الله عنه بست بگرفت و با یتوزیان (۱) برافتادند زعیمی بود بناحیت طالقان وی را احمد بوعمرو گفتندی ، مردی‌پیرو سدید وتوانگر ، امیرسبکتگین وی‌را بپسندید ازجملهٔ مردم آن ناحیت وبنواخت وبخود نزدیك کرد ، واعتمادش باوی بدان جایگاه بود که‌هر شبی مراو را بخواندی و تادیری نزدیك امیربودی و نیز با وی خلوت ها کردی شادی وغم و اسرار گفتی‌واین‌پیردوست پدر من بود ، احمد بوناصر مستوفی روزی باپدرم می‌گفت و من حاضر بودم ـ که امیرسبکتکین بامن شبی حدیث می‌کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می‌نمود پس‌گفت : پیشتر ازآنکه من بغزنین افتادم یك‌روزبر نشستم نزدیك نماز دیگر وبصحرا بیرون رفتم ببلخ وهمان یك‌اسب داشتم وسخت‌نیز تك ورونده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوئی‌دیدم ماده و بچه‌ئی‌باوی، اسب‌را برانگیختم ونیك‌نیروکردم وبچه از مادر جداشد وغمی‌شد بگرفتمش وبرزین نهادم و باز گشتم‌وروز نزدیك نماز شام رسیده بود چون‌لختی‌براندم آوازی‌بگوش من آمد بازنگریستم مادر بچه‌بودکه براثرمن می‌آمد وغریوی و خواهشکی می‌کرد . اسب برگردانیدم‌بطامع آنکه‌مگروی را نیزگرفته‌آید . وبتاختم چون باد از پیش من برفت ، بازگشتم ، ودوسه بار همچنین می‌افتاد و این بیچارگك می‌آمد و می‌نالید تانزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد ، دلم بسوخت وباخودگفتم از این آهوبره چه خواهد آمد ؟ براین‌مادرمهربان رحمت بایدکرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی‌دشت ومن بخانه رسیدم شب‌تاریك شده بود واسبم بی‌جو بمانده سخت تنك‌دل شدم و چون غمناك دروثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره‌مند که نزدیك من‌آمد و مرامی‌گفت یاسبکتکین بدان که‌آن بخشایش‌که برآن آهوماده‌کردی واین بچگك‌بدو باز دادی واسب‌خودرا بی‌جویله‌کردی ،ماشهری‌راکه‌آن‌را غزنین‌گویند وزاولستان برتو وفرزندان توبخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل‌جلاله وتقدست اسماؤه ولا اله غیره . من بیدار شدم وقوی دل گشتم وهمیشه از این خواب همی اندیشیدم و اینك

۱ ـ بایتوزنام والی‌بست بودکه بدست سبکتکین برافکنده‌شد

بدین درجه رسیدم ویقین دانم که ملك در خاندان وفرزندان من بماند تاآن مدت که ایزد عز ذکره تقدیر کرده است» .

این بود قول مورخ صدیق وبیدار و هوشیار بیهق که درکار خویش دانا وآگاه بود سخن اوراست ومعتبراست وسخن راستان را نشانی است که آنرا میتوان شناخت .و تصور میکنم، باتوجه بمندرجات سیر الملوك وتاریخ بیهق بتوان میزان پاکدلی وآراو عقاید غزنویان ومسلمانان آن عهد را بخوبی دریافت.

تنها نکته ئی که اینجا باید توضیح داده شود این است که ترك زبانی غزنویان وعناوین تورانی وحتی وتاجیك وترك هرگز ماهیت آریائی وایرانی پارسیان ترکی گوی راکه در هرحال همه فرزندان قهرمان ایرانند تغییر نمیدهد.

گوآنکه اسلام باروح عظیم خود سدوطن وملیت را شکست وبرای اول باردرجهان نمونه ئی از حکومت آسمانی را ولو موقت تشکیل داد و سرمشق و نمونه آنرا بدست بشر سپرد و بعداز اسلام درحقیقت تمام مردمانی که در سازمان اخوت جهانی اسلام میزیستند همه ملیت اسلامی داشتند و حرف خلاف میانشان نبود و از این معترضه بگذریم و بشرح وقایع بپردازیم .

جریان کار غزنویان

سرانجام دولت ایرانی با فروشکوه غزنوی که از افتخارات تاریخ اسلام وایران محسوب است بدست سلطان شهاب الدین منقرض شدوازآن پس بیش از سه قرن پنج خانواده ترك وافغان در دهلی پادشاهی کردند وسلطان قطب الدین اولین سلطان آن سلسله ها بود.

پس ازضعف این خانواده ها ترکان پارسی گووامیران مغول که روزگاری سرکرده ی خونریزشان شعرفارسی میخواندو باین سووآن سوی جهان میراند بـه هندوستان تسلط یافتندو قریب دوقرن بر هند حکومت کردند که سر سلسله آنها بابر (۱) بودوا کبرواورنگ زیب ازمشهورترین وبزرگترین آنها بودند.

اکبرشاه عجیب ونامدار هندخواست میان اسلام وهندوئیزم آشتی بر قرار کند. اما اکبر فراموش کرد که او پادشاه بزرگی بودولی پیمبر نبود ومعنی دین را نمی دانست و نمی فهمید «آئین اکبری» هرگز درجهان آئینی نخواهد شد اکبر که بدون شك حسن نیت هم داشت درراه ترویج آئین خود مجاهده بسیار کرد اما رمز آشنایـان دین میدانند آئین او بـاهمه حسن نیت ونوع دوستی وصلح طلبی که درآن موج میزد چرا وبچه دلیل پیش نرفت.

نمونه دیگری که برای آشتی دادن هندوئیزم و اسلام میتوان ارائه داد کوشش هـای شاهزاده داراشکوه مترجم نـامدار وبزرگوار پنجاه اوپانیشا دبمتن فارسی است که شرح آن بسیـاررقت آور است وسرانجام سرداراشکوه رابیـاد داد .

نهضت اتحاد اکبری درزمـان دارا شکوه بسیار ضعیف شده بود ودارا شکوه خواست ازطریق مبـاحث عقلانی و دینی وتصوف فکر اتحاد اکبر رادنبال کند ودر اینجا بـاید یادآور شد که فرق اوبااکبردراین بودکه داراشکوه شاهزاده ئی عالم وفاضل ودرس خوانده

۱-بابر درزبان مغولی بمعنی شیراست .

بود اما اکبر مردی عامی ومکتب ندیده، اما تندذهن وباهوش بود وعقل وادارکی قوی و ونیرومند داشت.

دارا شکوه آن نیروئی را که جامعه برای وصول بمقام برتر لازم دارد در تصوف می‌یافت وچون در عمق تصوف هندو فرومیرفت آنرا باتصوف اسلامی یکی میدید.

«دارا شکوه میدانست که تصوف هادی وراهنمای مسلمین هندوستان بودو دانتا نیروئی برای ارتقاء جامعه هندو وهمانطورکه فلسفه غزالی وتعلیمات معین‌الدین چشتی عامل ارتقاء صوفیان مسلمان شده شنکرورامانوج وکبیروچی تانیه موجب روشنی‌فکر وبرافروختگی‌خاطر متصوفین هندو بوده است. بنا براین آیا بهترین اقدام این نبود که این دوفلسفه بایکدیگر ممزوج گشته مبنای روحانی واحدی برای‌فرهنك معنوی هند شوند؟ یاپایه واساس‌مشترکی را تشکیل دهند؟ ۱» . پاسخ این‌سئوال این است که نه آئین اکبری و نه‌فکر تلفیق تصوف هندوواسلام داراشکوه نتوانست‌میان‌هندوومسلمان آشتی‌دهدو ازآنهاکه دیگر کاملا بدو ملت جداگانه‌تقسیم‌شده بود ندملت‌واحدی بسازدوما دراینجا بعلل ناکامی اکبرشاه وشاهزاده‌عدیم‌النظیر داراشکوه‌دراجرای‌خیالاتشان اشاره نمیکنیم ومقصود ازذکر این دونمونه آن بود که نشان‌داده باشیم. دراه ایجادوحدت بین‌هندوئیزم واسلام کوشش‌هائی‌شده که البته‌همگی آنها با نامرادی‌مقرون بوده وازنوع این‌کوشش‌ها یکی‌نوع اکبری راکه همراه قدرت ونیرو بوده ودیگری‌کوشش دارا شکوه راکه‌ازنوع فعالیت‌های‌عقلی‌واستدلالی بوده ارائه‌دادیم ورنه‌همانطوریکه‌اشاره‌شد این قبیل‌کوشش‌ها بصورمختلف انجام شده اماهیچکدام بعلل‌وجهاتی مقرون به‌توفیق نبوده‌است.

قصداصلی از تذکر این نکات آنست که‌وقتی بمسئله تجزیه هندوپاکستان میرسیم‌پیش چشم خوانندگان تصویر کمرنگی ازگذشته قرار داشته باشد وبخوبی دریابندکه تجزیه هند بدوکشور هندوپاکستان امری اجتناب ناپذیر بوده ودر سطور آینده این نکته بهتر روشن خواهد شد.

اینك برای‌اینکه‌ربط‌منطقی‌وقایع تاریخی‌راحفظ کرده باشیم ناگزیر متذکر میگردیم که‌پس از اورنك زیب طایفه «ماراتاها» درمرکزو باختر هندوستان طغیان کردند. آنگاه نادرشاه‌افشار یعنی آخرین‌مهاجم آریائی دهلی‌رامسخر شدوازاین‌پس‌تاریخچه‌دردناك‌هندواسلام آغاز می‌یابد. زیرادیگر بعهدمداخلات‌مستعمراتی‌بریتانیاوفرانسه‌وهلند در هندوستان رسیده‌ایم.

لشگرکشی ناپلئون بناپارت را میتوان آغاز دوره جدید تاریخ اسلام دانست زیرا فعالیت‌علمای‌استعماری‌اروپا در خاورمیانه ازهمین زمان‌آغازشده‌است.

۱ـ ازمقدمه‌دکتر تارا چند بر «رساله‌حق‌نما» تألیف وترجمه محمددارا شکوه باهتمام رسیدمحمد رضا جلالی نائینی.

محمد دارا شکوه بن شاه جهان‌بن جهانگیربن اکبربن همایون‌بن ظهیرالدین محمد بابر (سرسلسله گورکانیان هند) ابن‌عمر شیخ‌بن ابوسعیدبن‌میرانشاه ابن‌تیمور گورکانی تولد اودرسال ۱۰۲٤ هجری دراجمیر بالای ساگرتال روی‌داده در۱۰٤۲ بانادره‌بیگم ازدواج کرد بسلسله فقرای جنیدیه قادری پیوست ومریدمیانمیر ولی‌بود ودرسال۱۰٦۹ بفرمان برادر بقتل‌رسیدحیات کوتاه‌او بسیار پرثمر بوده تألیفاتش‌عبارت‌است‌از: ترجمه پنجاه‌اوپانیشاد بفارسی «سر اکبر سر الاسرار» و سفینة‌الاولیاء وسکینة الاولیاء ورساله حق‌نما، حسنات‌العارفین ـ مجمع‌البحرین دیوان‌اشعار ـ رحمت‌خدای براو باد.

آری‌مصر، سرزمین‌فراعنه، کشوررامسس، شهرمشهوراسارت‌را بیادآورید . بااهرام‌سرافراشته ومجسمه ابوالهولش...

مجسمه رامسس دوم خردشده وبزمین افتاده و مردی بابینی عقابی واندام کوتاه وشکم‌برآمده باحیرت باین‌مجسمه‌چند ذرعی‌خردشده‌وبخاك‌افتاده‌مینگرد .

این‌مرد ناپلئون بناپارت است. او فاتح اروپاست واینك زیرنگاه‌ابوالهول وفراعنه خفته دراهرام، بالای سرمجسمه‌رامسس‌دوم ایستاده‌وتازیانه‌اش‌رابچکمه‌اش میکوبد .

سرنیزه سربازان‌گارد امپراطور زیرخورشیددرخشان صحرای مصرمی‌درخشد . حال‌زمین و زمان‌دگرگون است وگوئی زلزله‌ئی عظیم از ضمیرروزگار در حال بروز وظهوراست.

آری‌دنیای زخم خورده ومجروح اسلام ، چون مردی مریض ومجروح دربستر مرك خودناگهان‌دیده‌بجهان‌می‌گشودوهمه‌چیزراحیرت‌در حیرت می‌دید ورکود عقلی خودرادر می‌یافت‌اوچشم‌خودرامیگشودوبب‍ازارجهان‌میرفت‌ومانند آنکه‌ازمیان اصحاب‌کهف از غار بیرون‌شدتاغذائی‌برای یاران‌خودتهیه‌کندهمه‌چیز برایش‌عجیب‌وحیرت‌درحیرت‌بودوقدرمسلم این‌بود که سکه دقیانوسی او در بازار جهان دیگر رواج نداشت وبااینکه زبانش فصیح‌و گویابود نه‌کسی حرف اورا می‌فهمیدو نه‌او درست معنی سخنان دیگران را درمی‌یافت‌آری دنیای اسلام ، امتی‌که قرآن داشت وسوره معجز آثار و حیرت‌آموز کهف باهزار زبان براو بانك میزد درغار خود بخواب سنگینی فرو رفته وبعداز قرنها ناگهان‌دیده بزندگی گشوده بود.

تفسیرسوره کهف

داستان اصحاب کهف در سوره‌ی‌کهف‌آمده ودر مآخذاسلامی‌باآرایه‌ها وپیرایه‌های بسیارنیزضبط‌گردیده است .

قصه می‌گوید : دقیانوس ملکی بود درقدیم‌که بسیار پرجاه و هیبت بود و در زمین رقیبی نداشت.

تاآنکه‌شنیدملك‌دیگری در ملك دیگری نام وآوازه‌ئی بهم رسانده پس امانش نداد وبرسرش تاختن‌گرفت و اورا درهم شکست وپسرانش را باسارت‌گرفت وبرد .

این‌پسران در سرای دقیانوس بکارخدمت‌گماشته شدند ویکی از آنها مأمور بادزدن دقیانوس وپراندن مگس بود .

دقیانوس بجاه وقدرت خود مغرور شد . در خود نگریست، از خویش فریبی خورد وهمچون فرعون ونمرود و شداد و نظائرآنها بدعوی خدائی برخاست .

پس‌آنکه‌مأمور باد زدن و مگس پراندن او بود روزی با خود اندیشه کرد که‌این ملك که‌قادربدفع‌مگس از خویشتن نیست‌چگونه‌بدعوی‌خدائی‌برخاسته‌است؟ پس‌بقصدفرار از بارگاه‌ملك‌شب‌هنگام‌بیرون‌شدونزدبرادران‌خودآمدوماجرابا آنها بازگفت. برادران‌دراندیشه شدند وسخن برادر را راست یافتند و تصدیق‌کردند وباوگفتند راست‌گفتی و ما بندگان

آفریدگار جهانیم و اینك آنچه‌توفرمائی همان کنیم پس آن برادران ازدقیانوس گریختند چنان بشتاب گریختند که از ارابه زمان پیش افتاده وآنرا پشت سرخود گذاشتند .

رفتند ورفتند تا به‌محل امنی رسیدند ودر آنجا جامه‌های خود را دیگر کردند و بسفر خود همچنان ادامه دادند تا آنکه بشبانی رسیدند که گله ورمه‌ئی میچرانید و بسگ خود بودوبین آن‌دو الفتی استواروجود داشت .

پس‌آن شبان بآن برادران گریزنده که گفتی برمرکب باد و برق سوارند گفت شما که‌هستید وبا این شتاب بکجا میروید ؟ برادران‌درچهره‌ی‌شبان‌نگریستندو اورا اهل‌راستی دیدند پس ماجرای خویش براو فرو خواندندو گفتند ما اینك درزمین در جستجوی جائی هستیم که آزادانه بتوانیم خدای آفریدگارخودرا بپرستیم‌و کسی‌بقبول عقیده‌ئی‌مجبورمان نکند.شبان گفت خدای آفریدگار کیست؟آنها گفتندآنکه‌ماومهروماه‌وزمین‌را آفرید. شبان گفت حقا که‌شما بسی‌دانائیدو من‌نیز درشبهای‌صحرا بآفریدگارخودزیادا ندیشیده‌ام‌و اینك‌ازشما می‌خواهم که مرا‌هم باخود ببرید . برادران باوگفتند ما بهر جارویم باید در نهان زیست کنیم‌و این سك که باتست باسروصدای‌خویش‌رازمارافاش‌خواهدکردونهانگاهمان‌را بدشمنان نشان خواهدداد .

پس‌شبان گفت باکی نیست که‌سك را رها میکنم وباشما می‌آیم که آدمم و با آدم‌انس والفتم بیش است‌و سك‌را بگوسفندان وامی‌گذارم .

پس شبان همراه برادران‌راه افتاد اما سك نیزاورا همراهی‌کرد . هرچه‌خواست آن‌چهارپای وفا پیشه را از خود براند نتیجه نداشت وسك اورا رهانکرد .

پس خسته شد وسنگی برداشت که سك راهلاك کند . زیرا سخت شیفته‌ی آن‌برادران وافکارشان شده بود ومیخواست همراه آنها خویشتن‌را به مأمنی برساند .

وقتی‌شبان قصدهلاکت‌سك‌کرد ، سك‌بخود پیچید وبسختی زارید تا آنجاکه برادران و شبان براو رقت آوردند و ناگزیراو راهم همراه خود بردند .

آنها هرگاه خسته میشدند درپناه کوهی وغاری میارمیدند . تاشبی که‌در غاری‌فرود آمده بودند خبریافتندکه دقیانوس حاجبی ودو غلام را بسوی آنها فرستاده است.

پس حاجب بغار آنها راه جست و نزدشان رفت و از آنها پرسید چرا گریختید درحالیکه سروسامانی داشتید ؟

خوب‌می‌خوردیدونیکولباس‌داشتیدوبسی آسوده بودید واینك بسی درویشیدبرادران گفتند راست‌گفتی‌که ازبابت خورد و خواب غمی نداشتیم اما همه‌ی زندگی هم خورد و خواب‌نیست‌که حس می‌کنیم چیزی بیشتراز حیوان داریم‌ونباید تنها به‌خوش‌خوردن وخوش خفتن دل خوش داریم .

حاجب ازاین سخن درشگفت شدو گفت : مگرجزخوردن وخوابیدن و پوشیدن کار دیگری هم‌هست ؟

گفتندآری‌زیراما درخلقت‌خودوجهان‌اندیشه‌میکنیم‌وخدای‌را پرستنده‌ایم. حاجب گفت کدام خدای؟

گفتند: همان خدای که ما و شما و زمین و آسمان و مهر و ماه را آفریده است و بهمین جهت بجائی می‌گریزیم که آزادانه بتوانیم خدای خودرا بندگی کنیم و اورا سپاس گوئیم که ما را از خلوتگاه عدم به‌تماشاگاه زندگی کشیده است .

حاجب سخن آنها را به پسندید و به‌غلامان گفت شما دنبال کار خود بروید که من خدای خودو یاران همدل خویش‌را یافته‌ام و باآنها خواهم بود .

پس حاجب هم بآنها پیوست و آن گروه اصحاب کهف نامیده شدند و در آن غار بخفتند .

قصه میگوید آنگاه که آنان درغار بخواب رفتند فرشته‌ی مرگ سراغشان آمد و آرام جان همگی آنهارا گرفت . سگ هم همانجا که نزد آنها خفته‌بود بمرد. آنگاه هوا و زمین و زمان منقلب شد و دهانه آن غار مسدود گردید .

پس غلامان دقیانوس نزد او رفتند و ماجرا را باز گفتند و دقیانوس که بسی خشمگین شده بود بطرف آن غار آمد اما گرداگرد آن کوه هرچه گشت غاری ندید و در آنجا بگاه هیبت و ترسی بدلش راه یافت و بسرای خویش باز گشت.

اصحاب کهف و سگ باوفایشان سالهای دراز درغار بیجان بودند تا آنکه روزی از خواب مرگ بیدار شدند. بااینکه قرنها ازمرگ وخواب سنگین آنها گذشته بود پنداشتند ساعتی پیش خوابیده و تازه سر از خواب برداشته‌اند زیرا گذشت زمان را حس مادرك میکند واگر این حس ناچیز شد یا دیگرگون گردید آنوقت دیگر زمان مفهومی نخواهد داشت

درهرحال اصحاب کهف بی‌خبر ازهمه‌جا چشم خود مالیدند و ازخواب برخاستند . سگ هم برخاست .

اولین چیزی که پس‌از چشم گشودن بزندگی احساس کردند گرسنگی بود پس یکی از آنها ازجای برخاست وبشهر رفت تاغذائی برای یاران خویش تهیه کند .

اما بمحض اینکه وارد شهر شد دچار بهت وحیرت گردید زیرا که همه‌چیز دیگرگون شده بود .

ساختمانها معابر - مردم ولباسشان وهمه‌چیز را دیگرگون دید .

همه‌جا حیرت روی حیرت ووحشت روی‌وحشت بود، که‌دورنمای دنیای آینده نیز برای مردم امروز عاری‌از غرابت نیست .

باری بااین همه ببازار رفت وازدکانی بوی‌غذا شنید پس نزد طباخ رفت وسکه‌ئی که ازعهد دقیانوس درجیب داشت بدوداد وغذائی طلبید.

طباخ خیره خیره بسکه نگریست و گریبانش را گرفت که سکه عهد دقیانوس را ازکجا آورده‌ئی وباید مراهم درگنجی که‌یافته‌ئی شریك خود سازی.

گفت ای جوانمرد دست از این سخنان بدار که یاران من در غار گرسنه نشسته ومنتظر منند .

طباخ گفت‌حاشاکه دامنت‌رها نکنم مگرآنکه مراهم‌درگنجی‌که یافته‌ای‌شریك کنی.

گفتگوی آنها بالا گرفت . هردو ازآنچه می‌شنیدند متحیر بودند وحق‌هم‌همین‌بود زیرا اصحاب کهف چندقرن واندی رادرخواب مرگ گذرانده وناگهان بیدار شده‌بودند واز دنیای چند قرن پیش بـ‌دنیای بعد پریده بودند و تنهاهمین‌فاصله‌ی‌زمانی‌بدینسان آن

دو نسل را از هم بیگانه کرده بود که سخنانشان برای یکدیگر غیر معقول و غیر قابل قبول بود.

بیچاره مرد عهد دقیانوس هرچه قصه‌ی خود را براستی وصداقت بیان میکرد بر سوء ظن و دیرباوری مرد طباخ افزوده میشد و چون طباخ دید آن مرد حاضر نیست در گنج شریکش کند سروصدا کرد و او را بدست محتسبان سپرد که گنجی یافته و اینك مدرك آن و سکه را بدانان نمود

محتسبان او را کشان کشان نزد ملك وسلطان آن زمان بردند و او بازقصه‌ی خود براستی سر داد که: از سرای دقیانوس گریخته‌اند و بقیه یارانش گرسنه و ناشکیب در غار منتظر او بند

چه شگفت سخنی که حیرت اندر حیرت بود با اینحال آن ملك و کسانش همراه آن مرد برای تحقیق بغار رفتند و غار نشینان از آنچه بر سر رفیقشان گذشته بود بحیرت اندر شدند و تا چشمشان بدان ملك و یارانش افتاد بدان خیال که دقیانوس نهانگاه آنها را یافته وهم اکنون سر میرسد اندوهگین گردیدند. پس از خدای خویش طلب مرگ کردند وهم در آنجایگاه دو باره بخواب مرگ فرو رفتند و آسودند.

واین سخن نکته ئی بما میاموزد که سکه‌های قدیم را امروز نمیتوان خرج کرد و آنکه بازمان پیش نرفته و در طلسم قدیم فرومانده حال وبارش بی‌شباهت باصحاب کهف نیست.

اوازدنیای زمان خود بیگانه است و مقتضیات آنرا درك نمیکند و در صحت معتقدات خویش پافشاراست اما طباخ زمان هم اگر سخن او را نپذیرد حق دارد.

آری هر عصری رامقتضائی است که باید بمقتضای آن عمل کرد وامروز سکه‌ی عهد دقیانوس درهیچ بازاری رواج ندارد.

آنها که برسوم و سنت‌های دست و پاگیر و ناشایسته که بامزاج زمان نمیسازد گرفتارند باید ازقصه‌ی اصحاب کهف مآل کار خویش را دریابند که دنیا بسرعت نور پیش میرود و آنکه با گاری دنبال خلبان هواپیمای جت افتاده است آنگاه که یکدیگر را ملاقات کنند باهم بسی ناآشنا خواهند بود.

آری قصه‌ی اصحاب کهف از آن قصه‌هاست. قصه‌ئی پر از شگفتی وابهام وعبرت و حیرت اندرحیرت است واگر انسان اندیشه کند از این داستان عبرت‌ها خواهد گرفت.

دراین عصر نور که حرکت انسان ازسرعت سیرصوت سریع‌تر شده است ملت‌هائی که در غار خود همچون اصحاب کهف بخواب رفته‌اند عاقبت گذارشان به بازار طباخی خواهد افتاد (همانطور که گذار دینای مریض و مجروح اسلام افتاد) وطباخ زمان گریبانشان را خواهد گرفت و وای بر آن روز که جز آرزوی مرگ چیز دیگر نمیتوانند داشت.

آری دردل این افسانه‌ها که ازژرفای ظلمات قدیم بما رسیده عبرت‌ها نهفته است ومعانی بسیار درچارچوب این قصه‌ها برای آنها که فکر میکنند تخته‌بند شده است.

بیائیم مقتضیات عصر را دریابیم، آنچه از مواریث قدیم که گرانبارمان ساخته ومانع تحرك شده است کنار گذاریم وخود را بقافله‌ئی که دمی ازحرکت باز نمی‌ایستد برسانیم.

که ما باید سریع‌تر از آنها حرکت کنیم که ایجاد توازن درسرعت نیز کافی نیست و این توازن نیز خود بخود دیگران را پیش‌تر خواهد برد وما را پس‌تر خواهد زد.

اما بیداری ورسیدن بقافله مستلزم انقلابی درشعور واندیشه است زیرا آنها که بیدارند

ببال وپراندیشه میتوانندجهش کنند واندیشه آدمی بهمان نسبت که‌لطیف‌تروغیرمادی‌تراز نوراست‌سرعت‌بیشتری نیزدارد.

از خدای جهان بخواهیم که انقلابی در ضمیر ما‌و در شعور واندیشه‌ی مابوجود آید.

طوفانی در درونمان بر خیزد و از خواب گرانی که در غار تن داریم بیدارمان سازد.(۱)

دنباله بررسی

در بررسی های خود بجهدی رسیدیم که فعالیت استعماری اروپائیان در خاورمیانه آغازشدوهم‌آن‌زمان‌متقارن با بیداری‌دنیای اسلام (مردمریض‌ومجروح) بود. آری دوره جدید دنیای اسلام‌باتاریخ لشگرکشی بناپارت‌مشخص شده است (۱۸۰۱-۱۷۹۸ میلادی) درهمین‌زمان‌مصر به تفوق فنی وروشهای غربی پی‌برد واسلام که قبل‌از این تاریخ درخود فرورفته بود ازرکود عقلی‌خود واقف گردید وباتمایلات مختلفه علیه این‌حال قیام کرد و مخصوصاً برضد دخالت بیگانگان برخاست ومایل باقتباس تمدن مادی ومعنوی اروپائی‌شد

اما هجوم بدنیای اسلام همچنان ادامه‌داشت. در قرن‌نوزدهم وآغاز قرن‌بیستم (تا ۱۹۱۴) امپراطوری عثمانی‌رو بانحطاط وزوال نهاد وبقطعات مختلفه تقسیم شد.

درسال ۱۸۲۹ یونان باستقلال نایل شد وصربستان وایالات رومانی بصورت‌ایالات خودمختار درآمدند ودر۱۸۷۸ دولتی بنام‌بلغارستان تشکیل شد ونواحی دیگری ازترکیه عثمانی جداشد وجزیره قبرس بانگلستان تعلق گرفت. درسال ۱۹۱۳ آلبانی ومقدونیه نیز مستقل شدند وامپراطوری عظیم‌اسلامی عثمانی بدین‌ترتیب پاره‌پاره شد.

درهمان زمان اصلاحات باصطلاح‌فرنگی‌درمصرآغازشدومحمدعلی (۱۸۴۹-۱۸۱۱) که‌بعد از قتل ممالیك، پاشای مصر وفرمانروای مطلق آن‌ایالت شده‌بود اوضاع اداری، اقتصادی ونظامی مصررامطابق شیوه‌واصول اروپائیها اصلاح‌کرد بعداز موفقیتی که نصیب قشون او در عربستان و یونان شد و بعد از فتحی که در جنك با ترکیه نصیبش گردید امکان بسیار داشت که مصر باستقلال کامل برسد اما انگلستان مداخله کرد و سرانجام موافقت شد که محمد علی‌پاشا فقط پاشائی مصررا داشته‌باشد و این منصب برای اخلاف اوبماند (۱۸۴۰). درضمن سودان رافتح‌کرد (۱۸۴۷-۱۸۲۰). ولی مصرنتوانست این استقلال راحفظ‌کند زیرا ترعهٔ‌سوئز که بعنوان کلیدراه هندوستان محسوب میشدمورد توجه‌انگلستان واقع گردید. اول‌این‌دولت‌بافرانسه تصمیم‌گرفت مصررا اداره‌کند(۱۸۷۸) وبعد فقط‌انگلستان آنرا تحت‌الحمایه‌خودساخت(۱۸۸۲)ونیز باتفاق مصر، باداره‌ی‌سودان پرداخت (۱۸۹۹). بعضی ازممالك اروپائی هم متصرفات عثمانی را تجزیه‌کردند: فرانسه الجزایر رابتصرف درآورد (۱۸۴۷-۱۸۳۰) وتونس راتحت‌الحمایه ساخت (۱۸۸۱)و سپس ایتالیا طرابلس راگرفت (۱۲-۱۹۱۱). دراینجالازم است اتمام فتح هندوستان را توسط انگلیس (۱۸۵۰) وتقسیم ایران‌را بدومنطقه‌ی نفوذمیان‌انگلستان وروسیه (۱۹۰۷) وتحت‌الحمایگی فرانسه رادرمراکش یادآور شویم (۱۹۱۲).....)

۱- قسمتی از این گفتارضمن آخرین پیام دریکی از روزهای ماه‌رمضان سال۱۳۸۲ازرادیو پخش‌گردید.دو پیام قبلی که‌در رمضان۱۳۸۰و۱۳۸۱پخش‌شده‌آئینه‌حقیقت و تجدید عهد نام دارد. آئینه حقیقت بوسیله مؤسسه امیرکبیرچاپ شده است.

دنباله نمایش در هند

فرانسه‌ها ـ پرتقالیها ـ انگلیس‌ها ـ خلاصه همه برسر میراث هند، هندی که حقی عظیم بگردن بشریت دارد و به نسبت جمعیت خود بیش از همه ملت‌های عالم مردان بزرگ متفکر در آغوش خود پرورید، باهم نزاع داشتند.

آنجا هند سرزمین بودا وماهاویرا واکبر واورنگ زیب وداراشکوه وگاندی وجناح و اقبال بود . آنجاهند بود . هند معتقد به هندوئیزم و اسلام باحضور اقلیت کم‌جمعیت اما فعال زردشتی .

سرانجام پرده آخر افتاد و همه رقیبان رفتند و هند را به بریتانیا باز گذاشتند وپس از تسویه حساب کمپانی هندشرقی بارقیبان اروپائی تضعیف وتسخیر امارات مسلمان وهند وکه مقاومت میکردند آغاز شد .

بریتانیا در کشور اسلام ـ کشور اهمیسا (کـه من برای ترجمه اهمیسا کلمه‌ئی بهتر از اسلام نیافتم) بود. بر کشور بودا وماهاویرا مسلط شده بود(۱)

۱ـماهاویرا . بنیادگذار آئین‌جینیسم‌ومروج‌اهمیسا‌ومحبت بکل موجودات‌است ، شریعت اوجینیسم است . جینیزم . شریعتی است منشعب از هندوئیزم که تاریخچه ئی کهن دارد .

اساس فلسفه این کیش عبارتست از داشتن دانش درست ـ کردار راست و پاکدامنی . باجرا کردن این سه اصل یکنفر جین (پیروکیش جائینیزم) براه راست هدایت شده و باعتقاد خویش بسعادت ابدی خواهد رسید، پیروان این کیش در هند در حال حاضر از یك میلیون ونیم بیشتر نیستند .

بنیان گزار این آئین وارد امانـا مهاویرا بوده است کـه در ۵۹۹ سال پیش از عیسی مسیح بدنیا آمده است آئین جین معتقد است که شایسته ترین کارها در زندگی رستن از قیودات میباشد اگرکسی بتواند از تمام قیود زندگی خود را برهاند وبآخرین حد برسد سعادت ابدی یافته است که هیچ لذتی رابرابری با آن نیست جینها معتقدند با پیروی از این آئین میتوان به چنین مقام راه یافت .

جین‌ها میگویند کوچکترین موجود زنده‌ای را که ما می‌بینیم بهمان اندازه گرامی وارجمند است که یك موجود بزرك مانند انسان بنابر این بهیچ ترتیبی نباید جانداری‌را بیجان ساخت زیرا این گناهی است نابخشودنی . جینها بدو شعبه تقسیم میشوند یکدسته را دیگامباراس و دسته دیگر را سوتامباراس مینامند .

دراساس آئین جینها فلسفه انزوا و گوشه گیری ، ترك لذات دنیوی، تملك نفس ، مشاهده میشود جینها بیشتر در قسمت های غربی هند بویژه در ایالت میسور زندگی میکنند پرستشگاه های جینها بسیار زیبا بوده و از نظر هنری و شیوه معماری بسیار در خور توجه میباشد .

بودا ـ نام اصلی‌اش گوتاما است که در حدود سال ۵٤٤ ق.م. در خاك هند پا بعرصه وجود نهاد . بدان سبب ویرا بودا خواندند که میگفت «روشن شده» و بعلم اعلی نائل گردیده . اصطلاح علم اعلی رادر زبان سنسکریت «بودی» گویند .

پدرگوتاما از سلاطین کوچك شمال هند بود ولی گوتاما ترك ثروت و نفس کرد . بسیاحت و تزکیه نفس پرداخت و بیش ازچهل وپنج سال بتربیت اخلاقی مردم همت گمارد و ایشان را بدرستی وراستی ونیکی دعوت کرد . تا آنکه در حدود سال ٤٦٠ ق.م چشم از جهان بر گرفت .

اگرچه گوتاما در سرزمین هند تولد یافت ، روشن شد وبتعلیم مذهب خود پرداخت ولی نفوذمذهبی وی درچین وآسیای جنوب خاوری بیشتر است . عامل اصلی تضعیف بودیزم را درهند باید قدرت برهمن‌های هندو دانست .

بودا متفکری بودکه شریعت «درمه» (لغت سنسکریت وبمعنی دستور زندگانی است) را پایه‌گذاری کرد. دستورات گوتاما عبارتند از ـ آزار نکردن جاندار ـ دزدی نکردن ـ زنا نکردن ـ دروغ نگفتن ـ غیبت نکردن خودخواه نبودن ـ دشمنی نکردن ـ فرار از نادانی واقدام بتحصیل و درك نفس .

کتب‌مقدس بودائی‌ها ـ پیتاکا ـ دمایدا ـ سوترا نام‌دارند که در اصل بلهجه پالی یعنی یکی ازلهجه‌های آریائی است . مهمترین اماکن مقدسه بودائیان درهند بدین شرح است : لوم‌بینی ، بودگایا ، سرنات ، کرشی‌نگرا سراوستی ، راجاگرها ، ویسالی ، سانچی ، نالاندا ، جوناگاد ، تالاجا ، امراوتی ، نگرجوناگوندا ، کانچی .

از کتاب هند ترجمه مسعود برزین

این شبه‌قاره وسیع مرکز بزرگترین سلطنت های اسلامی وسر زمین مراقبه‌های فلسفی ولطیف‌ترین دریافت‌های فلسفی ورؤیاهای روحانی‌بود.

سرزمین صلح و محبت بود وفاتح‌جدید (که‌ازمن داشته‌باشید سرانجام در روح هند مستهلك‌شده‌وراه‌وشیوه‌دیگر گرفت) برخاك‌شهیدان بی‌دفاعی که‌کشته میشدندولی نمی‌کشتند مرکب‌میراند.

سراسرهند‌را‌فاتح جدید قبضه‌کرد بطوریکه پس از شورش معروف هند درسال ۱۸۵۷ حیدرآباد دکن تنها امارت مسلمان بود که هنوز بدست انگلیس‌ها مسخر نشده بود.« آن ضعف سیاسی و اقتصادی که پس ازاورنگ زیب‌آغاز شده بود درقرن‌نوزدهم‌به حضیض پستی‌رسید. قدرت‌درتمام‌شبه‌قاره‌ازدست‌مسلمانان‌خارج‌شد. مسلمانان بین‌سالهای۱۸۳۳ و۱۸٦٤ میلادی درمنتهی ذلت بودند. زبان انگلیسی درسال ۱۸۲۳ میلادی بجای زبان فارسی زبان رسمی دولتی شناخته شد وچون مسلمانان در فراگرفتن انگلیسی کند بودند مشاغل مهمه درشهربانی، دادگاهها وسایر ادارات از دستشان رفت. بجای‌قوانین جزائی اسلامی که‌قرنها بوددرشمال هندوستان رواج داشت قانون جزائی مکاولی(۱) روی کارآمد. فتح «اوده» بدست‌شرکت بازرگانی هند شرقی تقریباً تمام شمال هندوستان رازیرتسلطانگلیسهادرآوردواسلام‌پس از ششصدسال‌فرمانروائی در شبه‌قاره‌به‌آخرین‌درجه‌ی پستی تنزل یافت. نتیجه‌ی‌این‌وضع باشکال مختلف از قبیل ظهور وهابی‌ها، پرورش افکار مذهبی، عدم همکاری فرهنگی باهندوها حتی مبارزات وزدوخوردهای علنی بین‌مسلمان و هندوبروزکرد. سیداحمد شهید واسمعیل شهید علیه‌سیکهاوانگلیسها دستجات مسلح ترتیب دادندوشورش‌بزرگ‌هندوستان‌هم(درسال۱۸۵۷میلادی)آخرین جنبشی‌بودبرای برانداختن یوغ بریطانیا.

وضع‌مسلمانان وخیم بود و آئین اسلام برای بقای خود به اتخاذ سیاست جدیدی احتیاج‌داشت. کسی‌که بخوبی باین حقیقت تلخ پی‌برده بود سرسیداحمدخان‌بانی دانشگاه علیگربود. نهضتی راکه سیداحمدخان براه‌انداخت و به‌نهضت علیگر معروف است میتوان هسته‌ی‌مرکزی‌احیای اسلام در شبه‌قاره دانست..»

از طرف‌دیگر بعدازجنك‌بین‌المللاول، نهضتهای‌ملی‌وآزادی‌خواهی‌اعراب‌شروع‌شدودر ترکیه‌بطرفداری‌ازپان‌ترکیسم‌دولتی برهبری‌مصطفی‌کمال‌روی‌کارآمدو از امضاء عهد نامه‌ی سورامتناع کردوعلیه‌یونیها بجنك‌پرداخت‌ودرنتیجه‌درعهدنامه‌ی‌لوزان(۱۹۲۳)موفق‌شدادرنه‌را بدست آورد وکاپیتولاسیون را ملغی کرد این دولت خلافت را از بین برد (۱۹۲٤) و امپراطوری اسلامی عثمانی را بصورت کشوری غیرمذهبی بنام جدید ترکیه درآورد، در ایران نیزرضاشاه پهلوی به‌کاپیتولاسیون‌خاتمه‌داد (۱۹۲۸)

اماسرنوشت ایالات عربی‌ترکیه عثمانی‌که درضمن‌جنگ بین‌المللاول برای‌استقلال

۱- (Macaulay)

قیام کرده بودند . توسط دول معظم تعیین گردید ، در نتیجه‌ی موافقت نامه‌ی سن رمئو (۱۹۲۲-۱۹۲۰) فرانسه پذیرفت سوریه ولبنان ر اداره کندوانگلستان قبول کرد باداره‌ی عراق ، ماوراء اردن وفلسطین بپردازد و قرارشد در فلسطین بعداً کشوری برای کلیمی‌ها بوجود آید (اعلامیه بالفور بنفع نهضت صهیونی ۱۹۱۷) خود سوریه بسه‌ایالت خودمختار سوریه ، جبل‌الدروز ، علویین تقسیم‌شد کشورهای فوق عاقبت باستقلال نایل‌شدند . عراق درسال ۱۹۳۰ مستقل‌شد وبعضویت مجمع ملل‌درآمد ولی‌طرحی که برای‌استقلال سوریه در سال ۱۹۳۶ کشیده‌شده بود عملی نشد ، درعربستان وهابیها دوباره روی‌کارآمدند ، ازسال ۱۹۰۱ ببعد عبدالعزیزالسعود چندواحه راتصرف‌کرد وبعد ازاضمحلال امپراطوری عثمانی دامنه‌ی‌نفوذ خودرا تا حجاز توسعه‌داد (۱۹۲۵) ودر آنجا خودرا امیرخواند درمیان‌دو جنگ جهانی مصرنیز باستقلال نایل آمد . قیمومت انگلستان بصورت ظاهر پایان پذیرفت (۱۰۲۲) و در سال ۱۹۲۳ در مصر حکومت مشروطه‌ی سلطنتی‌اعلام‌شدولی میان سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۵ متوقف ماند . درسال ۱۹۳۶ میان‌مصروانگلیس ، عهدنامه‌ی‌دوستی‌امضاء شد واین دوکشور قرارگذاشتند سودان را متفقاً اداره کنند همچنین، درنتیجه‌ی‌کنفرانس مونترودرسال ۱۹۳۷ کاپیتولاسیون‌ملغی‌گردید ،بطور موقت‌ترتیباتی دادندکه تاسال ۱۹۴۹ باقی بماند .

باین‌ترتیب درخاورمیانه ممالکی‌بوجود آمدکه حکومت آن‌ظاهرا دموکراتیک‌بود وگاهی‌بصورت دیکتاتوری‌نظامی‌درمی‌آمد .دراین‌کشورها اغلب اقلیتهائی بودندکه حاضر نمیشدند بااکثریت همکاری‌کنند .

این‌نهضت ظاهرا مخالف پان اسلامیسم‌بودکه‌خلیفه‌ی عثمانی سابقاً درنظرداشته بود بآن جامه‌ی‌عمل بپوشاندولی‌حس همکاری درامور اجتماعی وسیاسی‌که اسلام یکی‌ازعوامل آن بود فکر وحدت ممالک‌عرب (پان‌عربیسم) را ازنو پدید آورد .

در قرن‌بیستم‌حوادث‌دیگری‌نیزروی‌دادبدینمعنی‌که‌درهندپیروان نهضت علیگر بدودسته تقسیم شدند. یک‌دسته‌آنهابودندکه سیاست اولیه‌ی سیداحمدخان را پیروی کرده وکاری به اسلام خارج از شبه‌قاره نداشتند ودسته‌ی‌دیگر آنان بودندکه‌ازنسل‌جوان بوده و صریحاً انگلیسها را دشمن اسلام درتمام دنیا میدانستند . درسال ۱۹۰۷ میلادی هنگامیکه لزوم اصلاحات سیاسی‌درشبه‌قاره احساس شدوطرح مینتو ـ مورلی (۱) دردست تهیه‌بود، دولت بریطانیا تصمیم گرفت به‌مسلمانان حق انتخاب نمایندگان مخصوصی‌رابدهد و بدین‌ترتیب تا حدی حفظ حقوق مسلمین تضمین گردید .

بااین همه‌ازابتدای‌قرن‌جاری‌مسلمانان‌دوچار بلاتکلیفی‌سیاسی بودند. گاهی‌طرفدارهندوها وزمانی حامی انگلیسها بودند واغلب مورد استثمار هردو دسته واقع میشدند . از طرفی

۱-(Minto-Morley)

هم می‌ترسیدند که با ترویج حکومت دموکراسی درشبه‌قاره حقوق آنان ازطرف اکثریت هندو پایمال‌شود .

پس‌ازاصلاحات‌مینتو- مورلی‌یکرشته‌اصلاحات دیگری که‌بنام مانتگو-چمزفورد(۱) معروف میباشد بعمل‌آمد ، ولی با اینحال رفتار اولیاء حکومت‌های استانی بامسلمانان عادلانه نبود . درنتیجه‌ی تهدیدات سیاسی و تحریم اقتصادی و محرومیت های فراوان زد وخوردهای داخلی شروع‌شد . دکتر امبدکار در شرح مبسوطی‌که از اغتشاشات‌بین۱۹۳۰ و۱۹۴۰ برشته‌ی‌تحریردرآورده، آن‌زمان‌رازمان جنگ‌های داخلی‌بین هندوها و مسلمانان دانسته‌که گاهگاهی صلح مسلح درمیان‌آن‌هاوجودداشته است.

وی مینویسدکه‌درمارس ۱۹۳۱ بین‌چهارصد تاپانصد نفر کشته شدند. دراستان‌بمبئی صدهانفرمقتول‌وهزارهانفر مجروح گردیدند. دربنگال بین۱۹۲۳ تا۱۹۲۷ میلادی درحدود ۴۵۰۰۰ نفرزن رابسرقت برده وباعمال منافی عفت واداشتند.

درگزارشی که بنام‌گزارش سیمون معروف است چنین‌نقل گردیده است که «بلاتکلیفی دروضع سیاسی هندوستان آتش اختلافات هندو ومسلمان‌رادامن میزند. تازمانی‌که‌حکومت دردست انگلیسها است وسروصدائی از خود مختاری نیست رقابت ایندودسته بسیار ناچیز است،ولی اصلاحات جدید سیاسی وانتظار آنچه‌که آتیه ممکن‌است برای‌مردم این‌سرزمین دربرداشته باشد آتش این رقابت واختلاف را تندتر میکند. هندوها باتوجه به معلومات بهتر وتمول‌زیادتر وبنابراکثریت خود ادعاهائی دارند ومسلمانان هم‌بهمین جهات‌درحفظ وحراست خود کوشیده وهرگز تاریخ فرمانروائی خود رابرشبه‌قاره ازیاد نمی‌برند.»۲

سه فرزند نابغه

دراین اوان هنداز سه فرزند نابغه خود نیز بارگرفته بود.

مهاتما گاندی . محمد اقبال . محمد علی جناح (قائدعظم) (۳) این سه‌فرزند در حقیقت تنها به‌هند وبه هندوئیزم و اسلام تعلق نداشتند ، بلکه فرزند بشریت بودند.

هیچکس نمیدانست در گرما گرم‌رنج وضعف هندواسلام‌چه واقعه‌ئی در شرف انجام است .

آری یک‌ملت وامت‌هم درلحظه‌زادن فرزند نجات دهنده‌خود درد و رنجش بآخرین مرحله شدت می‌رسد .هندو سراسر خاور میانه ودنیای اسلام نیز درچنان‌حالی‌بود.

وصفحات‌مسلمان‌نشین‌شبه‌قاره‌هنداز‌جناح‌واقبال بارگرفته‌بودوسرانجام‌در۲۲ فوریه۱۸۷۳ میلادی مطابق باسال ۱۲۸۹هجری قمری اقبال درشهر سیالکوت درمیان خانواده متوسط‌الحالی زیر سقف «اطاقی‌باطاق چوبی» بجهان آمد.

جداقبال : محمدرفیق که‌یکی‌ازسکنه‌ی‌قریه‌ی«لوی‌هار» بود باتفاق سه‌برادرش‌از‌کشمیر زادگاه‌آباء واجدادی خویش‌هجرت‌کرده و در **شهرسیالکوت** اقامت‌گزیده‌بود .

۱- (Montagu-Chelmsford)

۲- شماره۴ مجله هلال چاپ پاکستان اوت ۱۹۵۳ میلادی.

۳- مهاتما گاندی تولد دوم‌اکتوبر سال ۱۸۶۹ میلای درپور بندر - قائد اعظم محمدعلی جناح‌دربیست و پنجم دسامبر ۱۸۶۷

نور محمد پدر اقبال که در موقع ولادت وی ، در شهر سیالکوت مشغول امور بازرگانی بود ، از جهت علاقه‌ی شدیدی که بامور روحانی داشت ، مرد بسیار متدینی شناخته می‌شد .

وقتی که اقبال بمرحله‌ی رشد رسید ؛ مسئله‌ی تحصیل وی مورد توجه خانواده واقع گردید . نورمحمد برسم معمول آنوقت ، اقبال را برای آموختن **قرآن** بیکی از **مساجد** برد . اقبال دوره‌ی تحصیلات مکتبخانه را طی کرد و بعد از آن وارد مدرسه‌ی ابتدائی شد .

اقبال در دوران تحصیل دبستان ، درخشندگی خاصی ازخود نشان داد وبراثر آن بدریافت جوائزی نایل گردید . درهمین اوقات بود که اقبال توجه یکی از دوستان بزرگ پدرش (میرحسن) شمس العلماء راکه دانشمندی بزرگ و محقق بود و بشغل معلمی اشتغال داشت ، بخود جلب نمود .

از آنجائیکه اقبال دارای فکر مستعد و ذهن وقاد و ظرفیت کافی و وافی بود ، بهمه‌ی فنون دست میزد و با احراز حداکثر موفقیت ، سرآمد امثال واقران می‌شد . درهمان اوقات که سرگرم تحصیلات دبستانی بود شروع بنوشتن اشعار نمود . وقتیکه **مولوی میرحسن** ، این خصوصیات وامتیازات را در اقبال مشاهده کرد ، نه فقط اورا بسرودن اشعار تشویق می‌نمود ، بلکه باو توصیه می‌کرد که بجای اینکه بسبك واسلوب محلی می‌نویسد ، بهتر آن است که باردو بنویسد .

هرچند نکات ومطالبی که از دوران کودکی او بچشم می‌خورد ناچیز و کم اهمیت است باوجود این آثار وعلائم مهم وجالبی ازشخصیت درخشان اوشمرده می‌شود .

در میان داستانهائیکه از دوران تحصیلات دبستانی اقبال نقل کرده‌اند این لطیفه جالب است که گفته‌اند :

درظرف مدت کوتاهی چندمرتبه اتفاق افتاد که اقبال بجهاتی درورود بدبستان تأخیر می‌کرد باتوجه بتکراراین امر معلم براو اعتراض کرد و گفت :

اقبال چرا اینهمه دیر بدبستان می‌آئی ؟

او در جواب باخونسردی ومتانت خاصی گفت :

اقبال همیشه دیر می‌آید !

جالب ترین نکته درشخصیت اقبال همانا جنبه‌های متعدد شخصیت او ست وبدینجهت است که گفته‌اند : بندرت کودکی مانند اقبال اینگونه تنوع ذهنی ازخود نشان‌داده است .

اقبال پس ازطی دوره‌ی دبستان برای گذراندن دوره‌ی متوسطه وارد «اسکاچ مشن کالج» شد . در همین اوقات بود که بعضی از اشعارش راکه اکثراً غزل بود ، برای تصحیح نزد شاعرمعروف اردو **متخلص به «داغ»** می‌فرستاد .

هر چند این اشعار مانند آثار بعدی وی عمیق و پخته نبود ، معذلك «داغ» پس از چند مرتبه تصحیح اشعار وی صریحاً نوشت که «اشعار اقبال محتاج برسیدگی نیست» .

«داغ» سالها بعداز این‌تاریخ زنده بود وشهرت ومحبوبیت اقبال رادرهمه‌جا می‌دید وغالباً با افتخار باین موضوع اشاره می‌کرد ومی‌گفت : «دراوایل اکثراشعاراقبال رامن تصحیح می‌کردم»

اقبال بسال ۱۸۹۵ میلادی اولین امتحان دانشگاهی را پس از طی‌دوره‌ی

«اسکاچ‌مشن کالج» بر گذار نمود ، سپس برای کسب تحصیلات عالیتری رهسپار لاهور شد و بطوریکه آرزومند بود، شالوده‌ی اساس پروفسوری خودش را در این شهر ریخت .

اقبال این روزها روح فعال وجوالی داشت که از فرط کوشش وتقلا برای رسیدن بروشنائی وبرخورداری از نوردانش ، بصورت سرکشی در آمده بود ، و ازاینجهت بسیار ناراحت میزیست . دراین موقع جوانی بود بیست ودوساله ، دارای قیافه‌ای گشاده وپهن ، ورویهمرفته معتدل وموزون با ابروهائی انبوه وپرپشت ، وچشمانی بسیار درخشنده وجذاب برنگ خرمائی روشن ، بینی وی بزرگ ولی کشیده وخوش‌ترکیب بود .

لب بالای دهانش قوسی بود و بسیار حساس ومتبسم می‌نمود . چانه وآرواره‌اش بسیار متناسب وموزون بود . سرش روی گردنی قرار گرفته بود که عضلاتش قوی ومستحکم بود قامت وی قدری ازمیزان اعتدال بلندتر بود واستخوان بندی قوی وعضلات نیرومندی داشت و در این دوران، حساس و بشاش بنظر می‌رسید .

درلاهور

مقارن همین اوقات لاهور بسرعت رو بتوسعه وترقی گذاشته بود ومیرفت که مرکز فرهنگی عظیمی قرارگیرد .

زبان اردوجانشین زبان فارسی شده بود وبرای ترویج زبان اردو چندین محفل **تأسیس شده و مؤسسین آن** دست بکار فعالیت شدیدی شده بودند .

برخی ازاین محافل گاه بگاهی صورت مناظره ومحاوره‌ی ادبی بخود میگرفت .

همان روزها درشهر لاهور انجمنی ادبی تشکیل شده بود که عده‌ای ازشخصیت های ادبی مشهور عضویت آنرا پذیرفته بودند اقبال منظومه‌ی معروف خود (بزبان اردو) راجع به «هیمالیا» رادریکی ازجلسات این انجمن قرائت کرد . این منظومه دریکی از جراید جدید الانتشار اردو بنام «**مخزن**» در ماه آوریل ۱۹۰۱ منتشر گردید وهمین امر موجب آن شد که اقبال درسراسر محافل ادبی کشور شناخته شود .

در آغاز امر، انتشار اشعار اقبال منحصر به «مخزن» بود ولی پس از آنکه شهرت ومحبوبیتش بسط یافت نویسندگان سایر مجلات وجراید بااوتماس می‌گرفتند واجازه می‌خواستند که اشعارش را نشر دهند وغالباً موفق می‌شدند .

اولین شعر مهمی که اقبال در مجمع بزرگی قرائت کرد ، در جلسه‌ی سالیانه‌ی **انجمن حمایت اسلام لاهور** بسال ۱۸۹۹ بود . این منظومه بنام «ناله‌ی یتیم» سروده شده بود . سال بعد «خطاب یتیم را بهلال شب عیدفطر» درهمان محفل قرائت کرد .

اقبال درشهر لاهور تحت نفوذ «**سر توماس آرنولد**» قرار گرفت واین تأثیرونفوذ ، در روح اقبال عیناً مانند همان تأثیرونفوذ مولوی میرحسن درشهر سیالکوت بود .

طولی نکشید که سر توماس آرنولد ، **مواهب وامتیازات قلب وفکر اقبال را کشف نمود** ، وبابصیرت خاصی که داشت **توانست صدفی را که حاوی زیباترین وجمیل ترین شخصیت یکفرد** معین بود ، بشکافد وتاریکی و ابهام آنرا بروشنائی مبدل سازد .»

باتوجه باینکه نفوذ و رهبری مولوی‌میرحسن باقبال بصیرتـی عمیق داده و روحش را بامباتی نوع دوستی و فرهنگ اسلام مربوط ساخته بود مصاحبت سرتوماس آرنولد ذهن اقبال را ببهترین وشریفترین جنبه‌های فکرغربی ، هدایت کرده ودرعین‌حال ، طرق‌جدید بحث ومطالعات دقیق وحساس را باو آموخت .

اقبال بسال ۱۸۹۷ تحت تعلیم و ارشاد سرتوماس آرنولد ، باخذ درجهٔ (M.A) فوق لیسانس در فلسفه نایل گردید .

اقبال درطول مدتی که منتهی باین‌دوره میگیردید ، خوشبختانه از نفوذهای‌متنوعی برخوردارشد که مهمترو مؤثرترازهمه تأثیرات اخلاقی پدرومادرش‌بود . پدرش مردی‌بود عفیف وباتقوی وبسیار دانش دوست ، وبهمین مناسبت دوستـان دانشمند متعددی دور خود جمع آورده بود که اغلب‌واکثردرهمان محل‌کسب وکاروی ، دورهم‌می‌نشستند وبایکدیگر ببحث وتحقیق می‌پرداختند . اقبال غالباً دراین مجالس مباحثه شرکت می‌کرد وباکمال آرامش خاطر گوش میداد .

این‌مباحثات ومناظرات عشق‌تعلیم‌وتحقق‌ومطالعه‌رادراو برمی‌انگیخت.

مادراقبال زنی‌بود آرام‌ازنوع خانمهای‌قدیم وبسیارمذهبی و مقدس ، اقبال بمادرش علاقهٔفراوانی‌داشت‌وتأثیرتربیت‌اخلاقی‌اودرطرز روش‌ورفتارفرزندجوانش‌رافقط ازمنظومه‌ای که‌هنگام وفات‌مادرش سروده‌وصفاتش را ستوده‌است می‌توان قضاوت‌کرد .

ازدوران‌کودکی‌تحت‌تأثیرعوامل‌گوناگونی ، یك‌نوع‌عقده‌ای درشخصیت اقبال‌بوجود آمده بود‌که باوجود رشدوتکامل شخصیت وی‌دردوره‌های بعد، انعکاس آثارآن عقده‌ادامه داشت . وباز آثارومشخصاتی‌راکه اقبال‌دردوران‌کودکی براثر تأثیرات خانواده و عوامل خارجی‌کسب‌کرده ونشان میداد . درتمام دورهٔ حیات ، در نهاد او باقی‌مانده بود . این مشخصات عبارت‌بود از :

سلامت‌نفس وعدالت خواهی‌وعشق بآزادی . اقبال ازاورینتال کالج لاهور ، بمنظور تحصیل وتکمیل فلسفه وارددانشکده‌ی‌دواتی‌شدو درطول‌این مدت‌در محلی نزدیك در وازه بهاتی اقامت‌داشت ودرهمین اوقات‌بود که‌علی‌بخش خدمتگذار صدیق وباوفای‌وی‌که درتمام دوران زندگی شریك حیات اوبود باو پیوست .

این‌دوره نیزروزگار فعالیت‌شدید تحصیلی‌ثمربخش وبارآوری بودومحدود ومنحصر درشعروشاعری نبود . مقام‌اقبال بعنوان‌یك‌شاعرمعروف‌ومشهوردرشبه‌قاره‌ی‌هندوپاکستان‌کاملا تثبیت‌شده‌بود ونیزدر همین‌اوقات اولین‌کتابش راتألیف‌کرده وانتشار داد ، اتفاقاً این اثر اولین‌کتابی بودکه بزبان اردو درموضوع اقتصاد بچاپ رسید .

دراروپا

اقبال بتوصیهٔ سرتوماس ارنولد بسال ۱۹۰۵ برای کسب تحصیلات عالیتری عازم اروپاشد ،

درطی طریق بسوی‌بمبئی ، درشهردهلی ، بمزاردونفراز شعرای بزرك ، امیرخسرو و غالب ، رفت‌وفاتحه‌ای نثارارواحشان نمود ورهسپار اروپاگردید .

اقبال دراروپا باافق وسیعتری مواجه شد ودر قلمروهای پردامنه تری گام برداشت . اقامت او دراروپا سه سال بطول انجامید و این مدت درتوسعه و تکمیل فکر او نقش بزرگتری ایفاء کرد .

دردانشگاه **کمبریج** بعنوان محصل عالیقدری دررشته ی فلسفه پذیرفته شدو برای تحصیل علم حقوق وارد دانشکده ی **«لینکولن ان»** گردید ، واین همان دانشکده ای است که **مرحوم قائداعظم محمدعلی جناح** مؤسس پاکستان نیز تحصیلات عالی حقوق رادرآنجا بپایان رسانیده است .

این نکته درخاطرات مرحوم قائد اعظم جالب توجه است که میگوید آنروزها در شهر لندن چند دانشکده ی حقوق دیگر وجود داشت ولی من این دانشکده را از آنجهت برگزیدم که ملاحظه نمودم نام محمد در سالن دانشکده جزء مقننین بزرگ جهان نوشته شده است.

اقبال در دانشگاه کمبریج برای اخذ درجه ی دکترا ، رساله ای بنام **«توسعه و تکامل ماوراء الطبیعه در ایران»** تهیه و تقدیم کرد . بعدا طی مدت کوتاهی زبان آلمانی را فراگرفت وسپس **دانشگاه مونیخ** نیز بمناسبت همان تألیف سابق الذکر ، درجه ی استادی درفلسفه را بوی اعطاء کرد .

درسال ۱۹۰۸ بخدمت قضائی دعوت شد .

اقبال در اواخر دوران اقامت اروپا دچار کشمکش و تصادم فکری عظیمی گردید ، باین معنی که مردد بود که آیا بزندگی عملی بپردازد ، یا حیات فکری و علمیش را ادامه دهد . آنروزها درشبه قاره ی هندوپاکستان بقدری قحط الرجال بود که نزدیک بود اقبال، زندگی عملی را تعقیب کند در آنصورت ناگزیر می شد از شاعری دست بکشد ولی دوستش **«سر عبدالقادر»** و استادش **«سر توماس آرنولد»** اورا متقاعد ساختند که از زندگی فکری وعلمی منصرف نشود بدیهی است این اقدام **بنفع جهان بشریت** ودنیای اسلام بود . تصور کنید اگر اقبال از زندگی فکری وعلمی دست می کشید ، عالم اسلام وجهان بشریت دچار چه زیان و خسرانی می شد زیرا نتیجه ای آن این بود که اشعار گرانمایه والهام بخش اقبال برجلال و جمال ادبیات جهان اضافه نشود .

بهرحال ، علاقه واحترام اقبال بزندگی عملی ومیل ورغبتش بکوشش وفعالیت ، طی مدت اقامتش دراروپا روزافزون بود .

ضمن مدتیکه اقبال درانگلستان اقامت داشت ، نظر وی در باره ی زندگی دچار تغییر و تبدیل دیگری گردید ، باین بیان که :

ازمشاهده ی ظهور حس ناسیونالیزم ، یعنی ملت پرستی شدید که ناشی ازخودخواهی است و همچنین حس نژاد دوستی که علت اصلی مصائب اروپا است ، اقبال بشدت منضجر گردید .

اقبال درانگلستان یکرشته خطابه در باره ی اسلام ایراد کرد ، وخلاصه ی اولین خطابه ای که در «کاکستن هال» ایراد نمود در همه ی جرایدمهم انگلستان درج شد.

اقبال پس از دریافت درجه ی استادی ازدانشگاه کمبریج وهمچنین ازدانشگاه مونیخ ، ودعوت شدن بخدمت قضائی ، در ماه اوت سال ۱۹۰۸ بوطن خود مراجعت نمود .

پس‌از بازگشت به‌لاهور‌برای تدریس فلسفه و تعلیم ادبیات‌انگلیسی‌وارد دانشکده‌ی دولتی شدوضمناً بوی‌اجازه داده‌شدکه درخارج بشغل وکالت دادگستری مشغول‌شود ، ولی پس‌ازچندی ازشغل‌استادی دانشگاه دست‌کشید و بهمان کار وکالت پرداخت .... ۱) ما اینك بسالهای ۱۹۱٤ و۱۹۱۵ ، یعنی‌سال ولادت مجدد اقبال رسیده‌ایم .

سیاست

«نبوغ جامع الاطراف اقبال‌حکم می‌کرد که توجهش را بسیاست نیز معطوف دارد . بهمین مناسبت درسال ۱۹۲۷ دوستان وی وادارش‌کردند تا عضویت مجلس قانون گذاری پنجاب را بپذیرد ، بدین مناسبت بعضویت مجلس شورای ایالتی انتخاب‌شد ، ودر همان‌سال درکمیسیون «سیمون» که بمنظور طرح نقشه اصلاحات سیاسی‌برای شبه قاره‌ی‌هند وپاکستان تشکیل شده‌بود ، سوگند وفاداری‌یاد نمود . و در سال ۱۹۳۰ بریاست جلسه سالیانه حزب‌مسلم لیك ، انتخاب‌شد . اقبال که‌درجلسه‌منعقده درشهرالله آباد ریاست‌جلسه را عهده‌داربود ، ضمن قرائت‌خطابه‌اش باکمال حزم واحتیاط نقشه حل‌مشکلات سیاسی‌شبه قاره‌ی هند و پاکستان راطرح کرد . درسالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ درکنفرانسهای میزگرد که بمنظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره‌ی‌هندوستان تشکیل می‌شدشرکت‌کرد . در سال ۱۹۳۲ نیز بریاست‌جلسه‌ی‌سالیانه‌ی‌حزب‌مسلم‌لیك‌انتخاب‌گردید وخطابه‌ی‌پرمعنی‌وتکان دهنده‌ای ایراد کرد . برای چندین سال ریاست حزب مسلم‌لیك‌پنجاب نیز برعهده‌ی او بود . تنهاعاملیکه اقبال را به شرکت در سیاست وادار کرده بود همانا عشق او بآزادی بود . وی‌عقیده‌داشت‌که‌شخصیت بشرفقط‌درمحیط‌آزادمی‌تواندرشدکند ، وبدینجهت‌میکوشید تاحقوق‌اولیه‌ی بشری‌برای‌همه‌ملتها وهمه‌مردم‌جهان ، بدون‌توجه به‌نژاد یامذهب‌یا طبقه‌ی خاص تأمین شود .

اقبال بنمایندگی‌مسلمین هندباتفاق **مولوی‌شوکت‌علی** در اولین موتمر یاکنگره‌ی اسلامی فلسطین در شهر بیت المقدس مرکب از مرحوم **کاشف الغطاء** مجتهد بزرك‌نجف و **آقای‌سیدضیاءالدین‌طباطبائی** و **امین‌الحسینی‌مفتی** فلسطین و**محمدعلی‌علویه پاشای** مصری وسایر برگزیدگان‌کشورهای اسلامی‌برای‌مدت‌یکماه ، شرکت نمود ورجال بزرك اسلامی‌که درآن کنگره‌حضورداشتند ، نبوغ فکری اورا ستودند .

مرحوم علویه‌پاشادرباره‌ی‌جلوه‌ی‌شخصیت اقبال‌درکنفرانس‌اسلامی مزبورشرح‌مفصلی مرقوم داشته ورویك قسمت ازبیانات وی‌بحث مفصلی می‌کند ومیگوید :

اقبال درضمن اولیه‌خطابه‌ای‌که ایرادکرد بصیرت‌وتعمق وافق‌وسیع‌ادراك و دریافت خودش‌رادر احاطه‌ی‌بمعارف اسلامی نشان‌داد وحدیثی را ازرسول اکرم (ص) نقل‌کردکه تاآن تاریخ نشنیده بودم وآن حدیث این‌است‌که فرمود :

«اناحظکم‌بین‌الانبیا وانتم‌حظی‌بین‌الامم» (۲) آنگاه ضمن‌تشریح این‌معنی ، باتوجه باینهمه انحطاط وتأخر مسلمین، همه‌ی‌نمایندگان را سرافکنده‌وشرمنده ساخت .

---

(۱) - اقبال‌شناسی‌سیدغلامرضاسعیدی .

۲ - یعنی‌درمیان پیغمبران من‌بهره‌ شما افتادم ودرمیان‌ملل جهان شمامسلمانها بهره من‌افتاده‌اید :

آقای سید ضیاء الدین طباطبائی دبیر کل همان کنفرانس روزی می‌فرمود : چون مرحوم اقبال قادر به‌تکلم بزبان عربی نبود وبانگلیسی نطق می کرد ، من نطق او را بزبان عربی نقل می کردم ومخصوصاً در ترجمه‌ی سه بیت شعر فارسی وی که خلاصه‌ی خطابه‌ی تاریخی، طارق بن زیاد ، سردار فاتح اسلامی اندلس بود ، قدری دچار زحمت شدم ، آنجا که می گوید :

طارق چو بر کناره‌ی اندلس سفینه سوخت — گفتند : کار تو بنگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟ — ترک سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید ودست خویش بشمشیر بر دو گفت: — هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

آنگاه وجد ونشاطی در کنفرانس روی داد که قابل وصف نیست ، وهمه‌ی حضار قدرت طبع ونیروی بلاغت وی را ستودند و اذعان کردند که تاکنون درمیان ادبا و شعرای عرب کسی نتوانسته است روح آن خطابه‌ی مهم تاریخی را با این ایجاز بیان کند .

معلم ومربی .

قبلا اشاره شد که اقبال در آغاز امر در «اورینتال کالج» لاهور بشغل معلمی پرداخت . وقتیکه بلاهور آمد آرزویش این بود که استاد دانشکده شود ، لهذا بهمین منظور شروع بتحصیل کرد وتا زنده بود مردی بود محصل وفرهنگی .

در لاهور ادبیات انگلیسی و فلسفه تدریس می کرد . درلندن برای مدت کوتاهی مشغول تدریس ادبیات عرب شد ولی حتی پس از قطع رابطه با دستگاه اداری دانشکده همکاری خودش را در امور مربوط بدانشگاه پنجاب باهیئت‌های متنوع علمی ادامه میداد و درکارهای دانشگاه تأثیر عظیمی داشت .

اقبال چندین سال رئیس دانشکده‌ی علوم شرقی ومدیر شعبه فلسفه بود وهمچنین سالها از نزدیك باکالج اسلامی لاهور مربوط بود . در سال ۱۹۳۳ دولت افغانستان اقبال را برای مشاوره در تجدید سازمان دانشگاه کابل دعوت کرد ، وچون دولت افغانستان ازتحت حمایت انگلیس خارج شده وتحصیل استقلال نموده بود ، اقبال بملت و دولت افغانستان علاقه‌ی شدید داشت وآزادی ملت مسلمان افغان را (از یوغ یك کشور اروپائی) با نظر احترام می نگریست واین استقلال را برای آینده‌ی مسلمین هند بفال نیك گرفته وبطرز خاصی چشم امید باین کشور اسلامی دوخته بود و بهمین آرزو مرحوم محمد نادر شاه را تشجیع میکرد ومیستود ودرهمان سفر درشهر غزنین برمزار سلطان محمود غزنوی رفت واشك ریخت، اقبال بجامعه‌ی ملیه‌ی دهلی نیز علاقه زیادی داشت وهمیشه برای مساعدت وهمکاری بامروجین ومدیران این بنگاه علمی اسلامی آماده بود .

بدین ترتیب ، ملاحظه می‌شود که اقبال درتمام دوران زندگی بامور تعلیم و تربیت اشتغال داشت وشرکت او در پیشرفت امور تحصیلی شبه‌قاره‌ی هند ، اساسی و مستمر بود . ولی باید متذکر شد که خدمت واقعی اقبال را درطریق تعلیم وتربیت ازجهات مختلف رسمی وغیر رسمی که گاه وبیگاه برعهده داشت نمیتوان مقیاس گرفت ، بلکه خدمات او را بر اساس ایده آلهای تربیتی که بوسیله منظومه‌هائی دردسترس فکر ما گذاشته باید بمیزان سنجش درآورد این وجهه‌ی نظر واین جهت مطلب را آقای سیدین ، یکی از دانشمندان پاکستان ، ضمن تحقیق دقیق و توصیف دلپذیری ازاقبال بابیان موجز وکوتاهی مورد بحث قرار داده میگوید:

۱- دراینجا بضرورت شعری اندلس بدون تلفظ دال (اندلس) بروزن پرند خوانده می‌شود .

«ظهور یکنفر متفکر خلاق و مبتکر که برای ابلاغ پیام معین ومشخصی آفریده‌شده، وارزشهای تازه‌ای‌را برای‌جهان آورده، برای‌همه‌ی‌صاحب‌نظران و محققان و متصدیان امور تعلیم و تربیت ، پدیده‌ای است بسیار گرانبها و گرانمایه ، وبهر اندازه‌افکارچنین مردی ، درطرز تفکروتصوروادراك‌وشور وشوق معاصرینش بیشتر نفوذ کند بهمان نسبت‌نفوذ و تأثیروی بعنوان نیروی تربیتی‌عظیمتر ومهمتر خواهد بود»

وکیل‌دعاوی

اقبال ازسال ۱۹۰۸ تاسال ۱۹۳٤ بشغل وکالت دادگستری اشتغال داشت .

اقبال ، از آنجائیکه بمبانی ومفاهیم دیگری علاقه داشت برای‌او امکان‌نداشت‌که تمام اهتمام‌وتوجهش‌را منحصراً‌درشغل وکالت‌قراردهد . معذلك بـایدیادآور شدکه «گوته» شاعر آلمانی در شغل‌وکالت دادگستری‌شکست خوردوناگزیرشد ازاین حرفه دست‌بردارد ولی اقبال در تمام دوران حیات باین شغل سرگرم بود : از همین حرفه امرار معاش می‌کرد وبس .

«.... قبلاباین‌نکته‌اشاره‌شدکه‌مردی‌باآنهمه‌گرفتاریها و فعالیت‌های مختلف ومتعدد ، نمیتوانست تمام توجهش‌را بشغل وکالت تخصیص دهد ، معذلك‌باتوجه بهمه‌این فعالیت‌ها، اینکه‌اقبال توانست‌اهمیت‌وجودی‌ومهارت‌خودش‌رادراین‌حرفه‌نیز نشان‌دهد، دلیل‌دیگری‌است برنبوغ جامع الاطراف وی .

اقبال صرفنظراز‌تحمل بارسنگین‌شغل‌وکالت ، گرفتاریهاوفعالیت‌های‌گوناگون‌شاعری ونویسندگی‌وفکری‌وسیاسی‌وتعلیم وتربیتی‌را نیز برعهده‌داشت. وبایدمتذکر بودکه‌اوهیچوقت نمیخواست ازشغل‌وکالت ثروتی‌بیندوزد ، بلکه‌هدف وی‌این‌بودکه‌فقط ازاین رهگذرمعیشت کافی تأمین نماید .

اقبال‌در تعقیب ازشغل‌وکالتش ، اطلاعات‌عمیق حقوقی‌کسب کرده بود واین حرفه را باکمال امانت‌وازروی وجدان‌ادامه‌میداد واگرمیخواست‌بدینوسیله وبااین‌حرفه باوج‌ترقی برسد ، باداشتن‌چنان صفاتی تحصیل این‌منظور بسهولت‌برای‌وی‌مقدور بود . سرانجام‌اقبال بیمارشد و از ناحیه‌کلیه‌رنجور گردید

مرض کلیه‌ی او در سال ۱۹۲٤ شدت کرد و میخواست برای معالجه به «وینه» مسافرت‌کند ولی دوستان‌وی‌باو توصیه‌کردندکه‌بطبیب مشهورهندی ، **حکیم‌عبدالوهاب انصاری** ، معروف به **«حکیم‌نابینا»** مراجعه‌کند .

حکیم‌عبدالوهاب، اقبال‌رامعالجه‌کردوازاین‌تاریخ‌تاسال ۱۹۳٤ ازسلامتی‌برخوردار بود ، ولی درهمین مواقع‌مبتلا بهسنگینی‌گوش‌گردید وازآن پس‌عوارض دیگری‌برمزاجش مستولی شد . سپس در لاهور ودهلی و بهوپال بمعالجه پرداخت ولی موفقیتی بدست نیامد.

درسال ۱۹۳۵ دانشگاه اکسفورد از اقبال دعوت کرد تا برای ایراد خطابه هائی بآنجابرودولی‌بالاخره‌در نتیجه‌ی‌کسالت مزاج‌ناگزیرشدازقبول‌این‌دعوت‌عذر بخواهد .

در سال ۱۹۳۷ دچار عارضه‌ی چشم شد و با وجود گذراندن یك دوره بهبود نسبی، در آخرین مرحله دچار کسالت شدید وممتدی گردید ، ولی تاجائیکه جریان امر مربوط بفعالیت های خلاقه‌ی اوست می‌توان گفت این دوره‌ی اخیر زندگی او از هر جهت بارآورتر از سابق بود .

اقبال تا آخرین روزهای حیاتش با کلیه‌ی مسائل مهم روز در تماس بود و با اختلافات و تضادهای جاری علاقه‌ئی شدید ابراز می‌کرد .

اقبال در **قرآن** مطالعات عمیقی داشت وتمام دوره‌ی حیاتش را بمطالعه‌ی آن اختصاص داده بود و درنظر داشت دراین باره کتابی تألیف کند و برای اجرای این منظور تعداد زیادی کتاب جمع آوری کرده بود ودراین فکر بود که نام کتابش را **«احیای رویه‌ی قضائی اسلام»** بگذارد ولی کسالت مزاج وی مانع شد و از نوشتن کتابیکه شروع کرده بود منصرف گردید . این مسئله بسیار اسف انگیز است که مطالعات عمیق ودقیق یکدوره زندگی اقبال در قرآن کریم ، برای نسلهای بعد ، بصورت منظم ومدونی درنیامد . مقارن همین اوقات اقبال نیز درفکر نوشتن کتاب دیگری بشعر منثور ، در زبان انگلیسی ، بود تحت عنوان : **«پیغمبر فراموش شده»**

ولی این فکر نیز صورت عمل نگرفت وروی کاغذ نیامد .

اقبال تا آخرین روز زندگی ، از شاعری دست نکشید و آخرین اشعاری را که سروده ، چندروز قبل ازوفاتش بوده است .

کسالت مزاج اقبال در **۲۵ مارچ ۱۹۳۸** شدت کرد وباوجود معالجات مداوم ومستمر وپرستاری دوستانش اوایل روز **۲۱ آوریل** همان سال رحلت کرد .

نیمساعت قبل از وفاتش این اشعار را سرود :

سرود رفته باز آید که ناید	نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری	دگر دانای راز آید که ناید

هر چند کسالت اقبال طولانی وممتد بود معذلك روزهای آخر حیات وی ، بطور ناگهانی مقرون با آرامش و آسایش بود ، بطوریکه در بستر مرض ، تصویری بود از آرامش خاطر وسلامت نفس ، و مانندکسی بنظر میرسید که همه‌ی وظایف حیاتیش را انجام داده و اینك درحال استراحت بسر می‌برد . واین بیت را در بستر مرگ میگفت:

نشان مرد مومن با تو گویم	چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

این بیان اقبال خاطره‌ی گوته (۱) را در محاوره‌ی با اکرمن (۲) ، بیاد ما می آورد که گفت :

«فکر مرگ ازهرجهت بمن آرامش کامل میدهد ، زیرا من عقیده‌ی قطعی دارم که روح ، موجودی است مطلقاً فنا ناپذیر وفعالیت آن جاوید است وابدی»

از جنازه‌ی اقبال چنان تشییعی شد که پادشاهان باید براو رشك ببرند ، جسدش در نزدیکی دروازه تاریخی مسجد پادشاهی لاهور دفن شد .

اقبال چه خوب خودش را شناخته ، که گفته است :

Goite-۱ Ackyrman-۲

چو رخت خویش بر بستم از این خاک | همه گویند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر | چه گفت و با که گفت و از کجا بود(۱)»

آری اقبال در ۲۵ مارچ ۱۹۳۸ (درشصت وچهار سالگی) ظاهراً رحلت کرد.

اما باطناً حیات خود را بجامعه مسلمان شبه قاره یعنی بـه (پاکستان) منتقل کرد. او در پیکر پاکستان زنده‌ی جاوید شد وحیات خصوصی وی به حیات عمومی مبدل گردید.

اوقطره قطره خون خود ولمعه لمعه روح خود را بپاکستان منتقل کرد. روح خود را بجامعه‌ئی که بدان متعلق بوددمید و چون موحدمؤمنی بود رمزی از رموز توحید را در زمین تصویر کرد وده سال بعد از رحلتش یك کشور بزرگ مسلمان که طرحش را ریخته بود در شبه‌قاره‌ی هندبوجود آمد. آری اقبال معمار واقعی پاکستان بود واینك جای آن دارد که علل وجهات بوجود آمدن پاکستان وتجزیه هند را بدو کشور مستقل بررسی کنیم؟

چرا هند تجزیه شد؟

قبلا گفتم مسلمانان هند بعلت علاقه‌ی شدیدی کـه بزبان فـارسی داشتند ازخواندن انگلیسی خودداری کردند. درنتیجه مشاغل عمده ومهم رادردستگاههای دولتی ازدست دادند واز لحاظ فکری و علمی و اقتصادی نیز طبعاً عقب ماندند. درچنین اوضاع و احوال وبا توجه به کینه‌های تاریخی گذشته وتعصب‌های موجود و تحریکات دامنه‌دار بدیهی است که مسلمانان ازبرقراری (دمکراسی بشیوه غربی) در شبه‌قاره بوحشت افتادند. زیرادموکراسی غربی که براساس حکومت اکثریت قرار دارد اقلیت مسلمان راباوضع نامساعدی که بدان دچار بود بطورقطع اسیر و برده و بنده هندویان میساخت وهندویان فرصت خوبی برای انتقامجوئی از اقلیتی که قرنها برشبه‌قاره حکومت کرده بود بدست میآوردند.

این حقیقتی است که هرگز نمیتوان انکار کرد. قبلا اشاره کردیم که کوشش متفکرین هندو و مسلمان طی قرون متمادی برای ایجاد وحدت عقیده بین هندو و مسلمان به نتیجه نرسید ونمونه‌ئی از کوشش های اکبر و داراشکوه رانیز ارائه‌دادیم.

کوشش دراه تامین این وحدت بی فرجام حتی تا این اواخر هم ادامه داشت تا آنجا که میتوان گفت مهاتما گاندی پیشوای بزرگ هند نیز فدای همین عقیده شد. نه تنها گاندی بلکه محمدعلی جناح و اقبال نیز هرگز مایل به تجزیه هند نبودند. نه تنها پیشوایان ومتفکرین هندو و مسلمان ازتجزیه هند وحشت داشتند بلکه درآغاز کار انگلیس‌هـا نیز بااین فکر موافقت نداشتند وبشدت باآن مبارزه میکردند مرحوم ابوالکلام آزاد درکتاب خود (هند کـه آزاد شد) این موضوع را بخوبی بررسی کرده وبنا بتوضیحاتی که وی درکتاب خودداده نه پیشوایان هندو ومسلمان ونه رهبران کنگره ومسلم لیك ونه نایت السلطنه انگلیس ورجال آن دولت ونه مردم هند (اعم ازهندو ومسلمان) هیچکس باتجزیه هند موافق نبود. اساساً فکر تجزیه هند وجدان همگی رامتأثر میکرد و این کلمه تجزیه وجدائی چون خنجری قلب همه را می‌شکافت.

بـااین همه یعنی بااینکه هیچکس باتجزیه شبه‌قاره موافق نبود بااینحال تجزیه عملی شد. زیراتجزیه اجتناب ناپذیر بود.

---

۱ ـ اقبال شناسی سید غلامرضا سعیدی

مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب خود پس ازارائه این نکته که فکر تجزیـه درهند طرفداری نداشته تلویحا سئوالی پیش روی خود وخواننده گذاشته که با اینحال چرا و بچه علت هندتجزیه شد ؟

آری کتاب (هند که آزادشد) مرحوم ابوالکلام آزاد یك علامت استفهام بزرگی است که پیش روی هر متفکری قراردارد.

فکر تجزیه هند در بدو امر حقیقةً فکر رنج آوری بود. مخصوصاً مردم مشرق زمین هنگامیکه تجزیه صورت گرفت قلباً متأثر و ناراحت شدند .

خوب بخاطر دارم که تجزیه هند در بین طبقه باسواد و باصطلاح روشنفکر ایران نیز تأثیری بسیار نامطلوب داشت و متأسفانه این گروه مسلمانان را عامل تجزیه و تقسیم هند فرض میکردند وحتی ازدادن نسبت خیانت بآنها امتناع نداشتند

زیرا اینان از حقایق اوضاع هند بی اطلاع بودند و با رنجشی که از استعمارگران داشتند چنین می پنداشتند که دشمنان سرفرازی شرق بوسیله توطئه وتبانـی بامسلمین هند آن کشور بزرگ رادر آستانه آزادی تجزیه کردند و بیاددارم که ازتجزیه هند بصورت یك فاجعه بزرگ آسیائی یاد میکردند .

آنهاکه از حقیقت اوضاع اطلاع نداشتند حق داشتند چنین قضاوت کنند. زیرا آنها فقط ازقصدی تجزیه و تقسیم اطلاع داشتند اما ازعلل وجهات آن بکلی بی اطلاع بودند ومتأسفانه هنوز هم اکثراً بی اطلاعند و ازعلل وجهات این تقسیم وتجزیه ناآگاهند.

اما اگـر خواننده عزیز به آنچه در صفحات قبل تـذکر داده شد توجه فرموده باشد بخوبی بعلت اصلی تقسیم شبه‌قاره هند بدوکشور هندوستان وپاکستان پی برده است.

در صفحـات گذشته بنکاتی چنداشاره کردیم که علل اصلی این تجزیه را بخوبی نشان میداد و اینك برای آنکه موضوع بخوبی روشن شود این علل را فهرست وارمیشماریم .

۱ـ وحدت تاریخی وآمیزش و یگانگی صفحات مسلمان نشین فعلی شبه‌قارهٔ ازقدیم ترین ایام باایرانیان.

۲ـ علاقه و اصرار مسلمانان هند بحفظ زبان و خط و ادبیات و ذوقیات ایران تا آنجا که در صنایع ظریفه نیز این وحدت و اشتراك نظر حفظ شده است.

۳ـ اسلام و علاقه شدید مسلمانان هند باسلام.

۴ـ عوامل معنوی استهلاك ناپذیر اسلام وهندوئیزم

۵ـ تعصب هندوبان ومسلمانان و کینه‌های تاریخی.

۶ـ غلط فهمی وتعصب ورزی مورخین ووقـایع نگـاران وکتاب نویسان هندوومسلمان (واکثراً هندو) درثبت وضبط وقایع تـاریخی وتحریك کینه‌های باستانی .

۷ـ تحریکات خارجی.

۸ ـ عدم امکان ایجاد وحدت بین هندوئیزم و اسلام (البته مقصود روح و گوهر هندوئیزم واسلام نیست) وتضادی که ظاهراً میان هندوئیزم واسلام وجوددارد زیرا هندوئیزم ظاهراً براساس طبقات قرار دارد و اسلام بمساوات و مواسات معتقد است و موارد اختلاف ظاهری

بین این دو دین بسیار زیاد و عمیق وغیر قابل تقریب است و ناکامی مردان نامی و متفکرین نیرومندی ازقبیل اکبر و داراشکوه ودراین اواخر گاندی در راه این وحدت شاهد این مدعاست.

۹ـ سابقه قرنها حکومت مسلمانان بر شبه‌قاره هند.

۱۰ـ عقب‌ماندگی مسلمانان ازلحاظ علمی و فکری و اقتصادی و محروم‌ماندن ازمشاغل عمده دولتی بعلت عدم آموزش انگلیسی وعلاقمندی بزبان فارسی.

۱۱ـ وجود تعصب و دشمنی شدید والتیام ناپذیر بین هندو ومسلمان (که جنگهای داخلی ۱۹۳۰و۱۹۴۰ وقتل ۴۰۰ الی ۵۰۰ نفر تنها دریک‌شهر درمارس سال ۱۹۳۱ و ۲۱۰ روز شورشی که درفاصله بین فوریه ۱۹۲۹ تا آوریل ۱۹۳۸ درشهر بمبئی بوقوع پیوست وضمن آن ۵۶۰ نفر مقتول و ۴۵۰۰ نفر مجروح شدند وتنها در ناحیه بنگال ضمن حوادث سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۷ تنها سی‌وپنجهزار نفر زن رار بودند وبه‌فحشا واداشتند)(با آمار فوق قبلا ضمن نقل گزارشی اشاره کردیم)

۱۲ـ وحشت از دموکراسی . زیرا دموکراسی بشیوه غربی اقلیت مسلمان را باعقب افتادگی علمی واقتصادی که قبلا یادآور شدیم بطور قطع اسیر و برده و بنده هندویان میساخت.

بدیهی است تاانگلیس‌ها بودند بنحوی میان آنهـا را میگرفتند. اما وقتی موضوع رفتن انگلیس‌ها و اعلام استقلال و برقراری دمکراسی بمیان آمد طبعاً مسلمانان دچار تشویش ونگرانی شدند زیرا آنها که قرنها حاکم مطلق شبه‌قاره بودند می‌دیدند که بـا برقراری دموکراسی فرنگی، اسیر و برده دشمنان کین‌توز خود خواهند گردید و مانند کلیمیان که در بابل اسیر بودند اسیر و برده‌ی هندویان خواهند شد. (۱)

تصور میکنم نکات دوازده‌گانه فوق بخوبی علل وجهات تقسیم شبه‌قاره را بدو کشور هند و پاکستان توجیه میکند وهرخواننده منصفی درمی‌یابد که این تقسیم اجتناب نـاپذیر بوده است . آری راز تقسیم شبه‌قاره را بدو کشور باید در تاریخ گذشته خواند.

من جداً معتقدم که داریوش طراح، اسلام موجد، محمود غزنوی مؤسس ، اقبال معمار پاکستان بوده است وچون این مقدمه برآثار اقبـال (معمار پاکستان) نـوشته شده برای درك اندیشه وهدف وشأن نزول آثـار او واطلاع بر نکات مذکوره طبعاً واجب است.

من فکرمیکنم نکات معروضه فوق نه‌تنها مشکل همه‌کسانی را که‌علت تجزیه هند را نمیدانستند حل میکند بلکه بسئوال مرحوم ابوالکلام آزاد نیز جواب لازم میدهد و بخوبی

۱ـ دمکراسی فرنگی هرگز آزادی انسان را تامین نمی‌کند . تنها معرفت الهی و دین بمعنی واقعی کلمه که عبارت از (شناخت نفس و شناسائی دستگاه بشر و قوانین آفرینش ودستگاه خلقت وایمان بخداوند و بندگی اوست) انسان را آزاد میکند. آغاز بندگی دربرابر خداوند آغاز آزادی وسرفرازی انسان است. بنده خداوند بخود متکی است ونیروهای هستی را دراختیار دارد وازغیر خدا نمیترسد وبرخویشتن مسلط است و از خویش واز همه‌کس آزاد است و بندهـا و زنجیرهای درونی را گسیخته وبآزادی مطلق رسیده است واین البته تعریف آزادی ابتدائی دین ازلحاظ فردی است اما دین رویه‌ئی نیز برای آزادی اجتماعی (بجای دمکراسی فرنگی) ارائه میکند که آن بعبارت دیگر برقراری سلطنت دین و ملکوت خداوند در زمین است که توضیح آن بفرصت دیگری موکول است

معلوم میشود که چرا وبچه‌علت بااینکه‌هیچکس درهند وخارج ازهندباتجزیه‌هندموافق‌نبود این‌تجزیه صورت‌پذیرفت.

نکاتی که‌عرض شدتصور میکنم‌بحدفی کافی قانع‌کننده بود. اما هرچه بادابادبگذار بگویم که دراینجا چیزی‌فوق‌تاریخ‌وفلسفه‌ودلیل ومنطق‌نیزوجوددارد ومن قبل ازآنکه خود بنکاتی که فوقاً معروض شد واقف باشم دریك لمحه ودقیقه معنوی دلیل اصلی و علت‌اساسی ایجاد پاکستان را که دست نیرومند جهانگردان بردیوار زمانه نقش کرده است خواندم وجه‌زود باشد که وقـایع نهان درضمیرروزگار از نهانخانه آینده بمنصه بروز وظهورآیند وآنچه بردیوار زمانه نقش‌گردیده بصورت عمل‌درآید. زیرامقرراست که ملکوت خداوند در زمین‌مستقر گردد وهرکه‌گوش شنوا داشته‌باشد صدای‌ناقوسی‌راکه‌در قلب‌کائنات میکوبد میتواند بشنود .

باری اینك‌که باعلل وجهات ایجادپاکستان آشناشدیم بجاست که نقش مؤثر معمار بزرگ لاهوری را درایجاد این‌کشور بزرگ مسلمان بطور اختصار بررسی کنیم.

گواینکه مرحوم ابوالکلام آزاد در کتاب «هند که آزاد شد» حتی نامی‌هم‌ازاقبال که بدون‌شك آثار وافکارش نه‌تنها در بیداری وآزادی هند بلکه در بیداری مشرق اثرات عظیم داشته ودارد نبرده است.

راستی‌فرض‌میکنیم اقبال‌دارای چنین آثار وافکار عظیم‌نبود . آیافعالیت و کوششهای سیاسی‌اودرمسلم‌لیك‌وامر آزادی هند ایجاب‌نمیکرد که‌باری نامی ازوی‌در کتاب«آزادی‌هند» برده شود ؟

آیا تنها عهده‌دار بودن یك جلسه ریاست حزب مسلم لیك ایجاب نمیکرد که‌نام‌اقبال درکتـاب «هند که آزادشد»بیاید؟ مرحوم ابوالکلام آزاد نه‌تنها نامی‌از اقبال ازاین‌معمار حرم نبرده بلکه‌از محمد علی جناح (قائد اعظم که بدون شك یکی از ائمه و پیشوایان دنیای اسلام است)نیز بوضع منصفانه‌ئی یادنکرده است، آیا همین نکات نمیتوانـد موجبی باشد که انسان در بی‌نظری وحتی بی‌غرضی مرحوم ابوالکلام آزاد تردید کند؟ باری از این معترضه بگذریم ونقش‌اقبال رادر بوجودآمدن پاکستان مورد بررسی‌قراردهیم وشاید بیجانباشد که در مقدمه این قسمت با نقل دو بیتی ازاقبال دماغ جان‌معطر کنیم:

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من — بضمیر توجهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران‌بخوابی که‌نهان‌زچشم‌انجم — بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

معمار حرم

قبلاگفتیم برای‌حفظ حقوق مسلمین‌قوانینی‌بموردعمل واجـرا درآمد و این قوانین تاحدی حفظ‌حقوق مسلمانان شبه‌قاره راضمانت‌می‌کرد. اما تشویش‌ووحشت مسلمانان‌ازآینده همچنان باقی بود ورهبران کنگره ومسلم لیك‌وسایر متفکرین هندی‌کوشش بسیار کردند بلکه باطرح قانونی موجبات آرامش خاطر عمومی را فراهم بیاورند و در کنفرانسهای متشکل از تمام احـزاب ، و در کنـفرانسهـای اختصاصی نیز کوششهائی بعمل‌آمد تایك نوع قانونی برای شبه‌قاره تنظیم گردد ولی به نتیجه‌نرسید . درچنین محیطی‌بودکه

اقبال بریاست جلسه‌ی «مسلم لیگ» منعقده در شهرالله آباد درسال ۱۹۳۰ دعوت شد.

اقبال ضمن خطابه‌ای که بعنوان رئیس جلسه ایراد کرد گفت :

«در اینصورت ، مسئله‌ی وجود فرقه‌های مختلف و متعدد برای تشکیل یك هیئت کلی هماهنك در کشوری مانند هندوستان . امری است مسلم و غیرقابل احتراز. واحد هائیکه در داخل هندوستان وجود دارند برخلاف کشورهای اروپائی واحد های ارضی و منطقه‌ای نیستند .

هندوستان قاره‌ای است که دستجات متعددی از نژادهای مختلف و مذاهب متنوع در آن زیست می کنند . رفتار و کردار واخلاق جمعیت‌ها تحت تأثیر یك نوع احساس واحد مشترك نژادی قرار نگرفته است ، حتی تمام هندوها نیز یکدسته و جمعیت موزون و هماهنك و متحد الشکلی نیستند .

بنابراین تقاضای مسلمین برای ایجاد یك هندمسلمان در داخله‌ی این کشور امری است مشروع و مجاز . قطعنامه‌ی کنفرانس کلیه‌ی احزاب مسلمان که در دهلی صادر گردیده ، بعقیده‌ی من ناشی از یك ایده‌آل موزون ومربوط کلی است و بجای اینکه شخصیت‌های جامعه‌ی اسلامی ضمیمه‌ی دستگاه کلی بشوند ، باتشکیل دادن سازمان مجزا وجداگانه‌ای ، فرصت خواهند داشت که استعدادهای نهفته‌ی خویش را بمنصه‌ی ظهور برسانند، ومن تردید ندارم که این مجمع با ابرام تمام ، تقاضاهای مسلمین را بصورت وسیعتری تجسم میدهد ، باین معنی که ، پنجاب وایالت شمال غربی وسند وبلوچستان : بصورت یك دولت در آیند . حکومت مستقل وخودمختار داخل درامپراطوری انگلستان یاخارج ازآن ، وبهرحال تشکیل یك دولت اسلامی درشمال غربی هندوستان بنظرمن آخرین وضعی خواهد بود که باید برای مسلمین فراهم شود . این پیشنهاد تقدیم کمیته‌ی نهروشد ولی آن کمیته این پیشنهاد را مردود دانست و گفت :

«اگر باین پیشنهاد ترتیب اثر داده شود، بمنزله‌ی آنست که بیك دولت ازدست رفته‌ای رأی داده شده باشد .» تاجائیکه این مطلب مربوط بوضع منطقه باشد ، این نظر صحیح است زیرا از نظر جمعیت ، چنین دولتی که منظور نظر است ، طبق این پیشنهاد ، بدرجات از پاره‌ای از ایالات فعلی هندوستان کوچکتر خواهد بود .

این فکر نباید هندوها یا انگلیسها را بترساند . هندوستان بزرگترین کشور اسلامی جهان است . بقای اسلام در این کشور بعنوان یك قدرت فرهنگی ، تاحدزیادی ، منوط باین است که در یك سرزمین معین ومشخصی متمرکز باشد همین تمرکز حیاتی ترین قسمت مسلمین هند که باوجود رفتار نامطلوب انگلیسها : رکن مهم تاسیسات پلیس وارتش را تشکیل میدهد، بدولت انگلیس در این کشور امکان فرمانروائی داده وبالاخره مسئله‌ی هندوستان وآسیا را حل خواهد کرد . این مرکزیت حس مسئولیت شان را تشدید خواهد نمود واحساسات وطندوستی شان را عمیق وریشه دار خواهد کرد . بدین ترتیب پس ازآنکه مسلمین فرصت ومجال کافی برای رشد وتکامل شان بدست آورند مسلمین شمال غرب هند ، دربرابر هر نوع حمله وهجوم خارجی ، چه فکری ومسلکی وچه حمله وتعرض لشکری ، بهترین مدافعین هند خواهند بود :

هندوها نیز نباید ازایجاد یک دولت مستقل اسلامی وحشت داشته باشند و نباید تصور کنند که تشکیل چنین دولتی بمنظور ترویج یکنوع حکومت مذهبی است.

من قبلا معنی مذهب را تاجائیکه بر اسلام تطبیق میکند برای شما توضیح داده‌ام. حقیقت امر این است که اسلام غیر از کلیسا است، دولت اسلامی عبارت از یک «ارگانیزم قراردادی» است و این معنی را اسلام سالها قبل از «روسو» اعلام کرده و بصورت ایده‌آل اخلاقی در آورده است باین توضیح که:

اسلام بشر را مخلوق خاکی نمی انگارد که محدود باین قسمت زمین باشد یا بآن قسمت بلکه انسان را باصطلاح مکانیزم اجتماعی، موجودی معنوی وروحانی میداند، ومعتقد است که انسان در این مکانیزم، بعنوان یک عامل جاندار وزنده، دارای حقوق و تکالیفی است. منشور دولت اسلامی رامیتوان از روی آنچه روزنامه «تایمز اف اندیا» چندی قبل ضمن سرمقاله‌ای درموضوع «کمیته‌ی تحقیقات بانکداری» نوشته است، قضاوت کرد. روزنامه‌ی مزبور چنین نگاشته است:

«درهند قدیم، دولت، قوانین ومقرراتی را راجع به نرخ بهره وضع کرده بود، ولی در دوران حکومت مسلمین بااینکه اسلام بطور وضوح بهره و به تعبیر دیگر «ربا» را تحریم کرده است. معذلك حکومت اسلامی هند در نرخهای بهره مداخله ننمود و آنرا منع نکرد.»

بنابراین، من تشکیل یک دولت مستقل و پایدار اسلامی را هم بنفع هندوستان میدانم و هم بصرفه‌ی اسلام. برای هندوستان تأسیس چنین دولتی، عبارتست از تأمین آرامش و صلح که ناشی از توازن قدرت داخلی است، برای اسلام ایجاد فرصت ومجالی است که خودش را از رنگ امپریالیزم عربی که بزور بآن داده شده است نجات دهد، ودر این ضمن بتواند قوانین وروش تعلیم و تربیت و فرهنگش رامجهز سازد، و در نتیجه اینهمه معانی را باروح اصلی اسلام و با روح عصر جدید بنحو شایسته تری ارتباط دهد.»

کمتر کسی در آن روز فکر میکرد که پیش بینی اقبال منتهی بایجاد دولت مستقل پاکستان گردد.

در جلسه‌ی کنفرانس اسلامی سال ۱۹۳۲ که بریاست اقبال منعقد گردید، اقبال با کمال حزم واحتیاط برای مسلمین شبه قاره برنامه‌ای طرح کرد که اگر بخواهند زندگی شرافتمندانه ای مقرون بآزادی داشته باشند، باید آنرا اجرا کنند وگفت:

«....هرچند آن پدیده‌ها، فقط علائم اخطاری است از آمدن طوفانیکه، احتمالا سراسر هند وباقی آسیارا فرامی گیرد.

این طوفان، نتیجه‌ی اجتناب ناپذیر یك مدنیت سیاسی کلی است که انسان را یك شیئی میداند که باید استثمار شود وبرای انسان شخصیتی قائل نیست که تحت تأثیر قوای خالص فرهنگی بتواند رشد کند وبزرك شود. ملل آسیا موظفند علیه این اقتصاد سودطلبانه‌ای که اروپا آورده وآنرا برملل شرق تحمیل کرده است قیام کنند

آسیا نمیتواند سرمایه داری جدید غرب را با آزادی عمل فردی

بی‌بندوبارش درک کند . این کیشی که شما نماینده‌ی آن هستید ، برای فردارزش قائل است و او را موظف میداند که آنچه دارد در راه خدا وبشرانفاق کند . امکانات آن هنوز بپایان نرسیده‌است . این کیش هنوزتوانائی آنرا داردکه جهان تازه‌ای ایجادکند تادر جهان ، مقام‌وحیثیت اجتماعی بشربوسیله‌ی طبقه‌یارنك یانژادیامقداراجرت ومزدی که میتواند بدست آورد ، مشخص نگردد ، بلکه شاخص تعیین حیثیت‌ومقام بشر ، نوع‌سلوك وزندگی وی باشد ودر چنین محیطی جامعه‌ی بشری براساس تساوی شکمها ، تأسیس نشده بلکه برپایه‌ی تساوی نفوس وارواح تشکیل‌شده باشد : ودرچنین جامعه‌ای یك‌فرد بی‌اصل ونسب بتواند با دختر پادشاه ازدواج کند و درچنین محیطی مالکیت شخصی بعنوان ودیعه و امانت شناخته شود و سرمایه نتواند بقدری متراکم شودکه برمولدین حقیقی ثروت حکومت کند . **این ایده آلیزم عالی وبلندپایه‌از آن کیش شماست ، گواینکه‌این‌ایده‌آل شریف‌ورفیع نیازمند آنست‌که از اوهام قرون وسطائی فقها وقضات آزادگردد .**

ازنظرروحانیت‌ومعنویت بایدبگویم : درحال حاضرمادرزندانی‌از افکار وهوسهائی زندگی میکنیم‌که درطول اعصاروقرون ، تارهائی بدور خودمان تنیده‌ایم .

ازاین‌گذشته باکمال شرمساری این نکته را باید اضافه کنم‌که ما افراد نسل سابق نتوانسته‌ایم‌نسل‌جدیدرادربرابربحرانی که احتمالا دوران‌جدیدایجادمیکند ، مجهزسازیم جامعه‌ی‌مابتمامه، بایدبطور دقیق وکامل درطرز تفکرش تجدیدنظر کند ، و آنرا بصورتی در آوردکه بتواند ، بخوبی جوابگوی آرزوها ورغبتها وایده‌آلهای تازه‌اش باشد .

مسلمین سالهااست از تعمق‌وتدبردر اعماق حیات‌درونی‌شان بازمانده‌اند . وکارشان بجائی‌رسیده که دیگر نمیتوانند ازحیات‌درخشان وزیبائی بهره‌مندشوند ، درنتیجه‌دچاراین خطرشده‌اندکه بصورت ناجوانمردانه‌ای درصددآن برآمده‌اندکه باقوای معارض‌سازگاری کنند ، واینطور بآنها فهمانده‌شده است‌که نمیتوانند براین نیروها چیره شوند .

کسیکه بخواهد محیط نامطلوبی را تغییردهد ناگزیراست وجودذهنی ومحیط‌درونی خودش را تغییردهد .

خداوضع هیچ‌ملتی‌راتغییرنخواهد دادمگراینکه خودشان ابتکارتغییروتبدل را دردست گیرند ،ودر سایه‌ی‌ایده‌آل معینی‌محیط فعالیتشان راروشن‌ومنورسازند . بدون ایمان‌راسخ باستقلال‌فکر ، هیچ‌عمل واقدامی انجام‌پذیرنیست . تنهاهمین‌ایمان‌است که نظرملل‌رامتوجه هدفشان می‌سازد و آنهارا ازحیرت وتردید مستمرنجات‌می‌دهد .درس‌عبرتی‌راکه‌تجربه‌ی گذشته بشما داده‌است ، باید درخاطربسپارید . ازطرف‌هیچ کس وهیچ‌مقامی انتظار چیزی نداشته‌باشید . «خودی» خودتان را فقط درنهادخویش متمرکز کنید و اگر بخواهید آمال وآرزوهای‌خودتان راتحقق‌دهید ، **بایدگل کوزه‌خودتان را مردانه بادست‌خودتان تهیه کنید . دستور موسولینی این بود که میگفت : «کسیکه آهن دارد ، نان دارد» .**

من بخود جرأت می‌دهم وباتصرف مختصری‌دراین دستور میگویم :

«کسیکه آهن باشد ، همه چیز خواهد داشت»

سخت باشید و سخت بکوشید ! این است راز کلی حیات فردی و زندگی دستجمعی ، ایده‌آل ما از هرجهت معین و مشخص است . هدف ما این است که در تشکیل حکومت آینده ، اسلام مقام شایسته‌ی خودش را احراز کند و مجال کافی داشته باشد که مقدرات خودش را در این کشور در دست گیرد . و نیز لازم است که در سایه‌ی این ایده‌آل نیروهای مترقی اجتماع زنده شود و با نرژی های نهفته و خوابیده سازمانی داده شود . شعله‌ی حیات را نمیتوان از دیگران بعاریت گرفت ، این شعله باید در درون معبد روح هرفردی برافروخته گردد . این عمل نیازمند تهیه و تدارکات دقیقی است که باید با شور عشق توأم باشد و با برنامه‌ی نسبتاً ثابتی انجام گیرد . در اینصورت برنامه‌ی آینده‌ی ما باید چه باشد؟ بنظر من قسمتی باید سیاسی باشد و قسمتی فرهنگی . بخود جرأت میدهم و نکات دیگری را نیز برای مطالعه شما پیشنهاد میکنم .....»

اقبال ضمن نامه‌ی مورخه ۲۸ ماه مه ۱۹۳۱ بقائداعظم چنین نوشت :

«. . . . . بعداز مطالعه‌ی طولانی و تحقیق دقیق در حقوق اسلامی ؛ باین نتیجه رسیده‌ام که اگر این رشته از حقوق بخوبی درك شود ، لااقل حق معیشت هرفردی باید تأمین گردد ، ولی اجرای مقررات شریعت اسلام در این کشور بدون وجود یك یا چند دولت اسلامی غیرممکن است . سالها است که این فکر عقیده‌ی قطعی من بوده و هنوز باین معنی ایمان دارم که تنها راه حل مسئله‌ی نان برای مسلمین وهمچنین تثبیت یك هند آرام و مرفه منحصر در همین طریق است اگر چنین چیزی در هندوستان انجام نگیرد ، لازمه‌ی آن جنك داخلی خواهد بود که مانند سابق بشکل شورشهای بین هندو ومسلمان ادامه یابد . من از آن میترسم که در قسمتی از این کشور ، مثلا در ناحیه‌ی شمال غربی هند ، مسئله‌ی فلسطین تکرار شود و نیز اخطار جواهر لعل نهرو باینکه در حکومت آینده‌ی هند ، سیستم سوسیالیسم رایج خواهد بود ، احتمال آنرا دارد که این عمل در میان خود هندوها ایجاد خونریزی کند ، وتعارض بین دموکراسی سوسیالیزم و برهمنی ، بی شباهت بوجه تعارض بین برهمنی و بودائی نیست .

واینکه مقررات سوسیالیزم درهندوستان نظیر مقدرات بودائی بشود یانشود ، امری است که نمیتوانم آنرا پیش بینی کنم .

ولی از نظر من این مطلب روشن است که اگر هندوها دموکراسی سوسیالیزم را بپذیرند دیگر هندوئیزمی وجود نخواهد داشت . برای اسلام پذیرفتن دموکراسی سوسیالیزم ، بشکلی که متناسب و مقتضی اسلام باشد ، در حکم تصمیم نیست ، بلکه بازگشتی است بطهارت و صفای اصلی اسلام . بنابراین حل مسائل جدید برای مسلمین سهل تر است تا برای هندوها ولی بطوریکه قبلا اشاره شد برای انکه این مسائل برای مسلمین حل شود ، لازم است تقسیمات تازه‌ای برای این کشور درنظر گرفته شود ویك یا چند کشور اسلامی باداشتن اکثریتهای مطلقه ، تأمین شود ، آیا شما تصور نمیکنید که وقت چنین تقاضائی فرا رسیده باشد ؟ شاید این بهترین جوابی باشد که شما بتوانید به سوسیالیزم الحادآمیز جواهر لعل نهرو بدهید .

درهرصورت ، من نظریات وافکار خودم را بامیداینکه موردتوجه دقیق شما قرار گیرد

وآنرا در نطق افتتاحیه‌ی خودتان یا در مذاکرات جلسه‌ی آینده‌ی «مسلم لیك» مطرح سازید با این صورت تقدیم داشتم .

مسلمین هند در این دوره‌ی بحرانی شدید، امیدوارند که نبوغ شما بهر طریق باشد ، راه حلی برای مشکلات فعلی کشف کند .

اقبال درسال ۱۹۳۷ نیز بقائد اعظم چنین نوشت :

«امروز شما تنها فرد مسلمانی هستید که جامعه‌ی اسلامی هند ، بمنظور هدایت صحیح ، حقاً بشما نظر دوخته است ، وازشما توقع دارد که از این طوفانی که متوجه شمال غرب هند وشاید متوجه تمام هندوستان گردیده نجاتش دهید ....»

وباز اقبال درهمان نامه نوشت که :

«.... یك فدراسیون جداگانه‌ای مرکب از ایالتهای مسلمان نشین ، براساس طرحیکه پیشنهاد کرده‌ام ، تنها طریقی است که بوسیله‌ی آن بتوانیم هندامن و آرامی، بوجود آوریم و ضمناً مسلمین را از سلطه غیرمسلمین نجات دهیم . دلیل ندارد که مسلمین شمال غرب هندوستان وبنگال مانند سایر ملتهای هند ، وخارج ، مستقل شناخته نشوند .»

قائد اعظم بسال ۱۸۴۳ درمقدمه‌ئی که بر نامه‌ی اقبال نوشته، چنین می‌نویسد : «اینکه اکثریت واقلیت ایالتها ، رهبری مسلم لیگ‌را تصدیق کرده اند ، موفقیت عظیمی است .

محمداقبال ، درموقعیکه چنین فکری به‌مخیله‌ی مردم خطور نمیکرد در انجام‌چنین منظوری ، نقش بسیار مهم‌وپردامنه‌ای را ایفا کرده‌است .

نظریات وی اصولا با نظریات من تطبیق میکرد و بالاخره پس از مواجه شدن با مسائل مربوط بقانونگذاری وتأسیس‌حکومت هند ، ضمن مطالعه‌ی دقیق و تجرباتیکه بدست آوردم ، بهمان نتیجه رسیدم که برای برآوردن آرزوهای مسلمین‌هند ، باید بچنین اقدامی مبادرت‌ورزید ، لهذا طی‌قطعنامه‌ی مورخ ۲۳ مارس ۱۹۴۰ که بعدا بنام «قطعنامه‌ی پاکستان» معروف‌شد ، این‌تصمیم راحزب مسلم لیگ هندوستان اعلام کرد» .

اقبال همچنین ضمن ایراد خطابه‌ای در جلسه‌ی مسلم لیگ بسال ۱۹۳۰ گفت:

«من‌ازتاریخ اسلام یك درس آموخته‌ام وآن این‌است که :

درلحظات حساس وبحرانی تاریخ ، که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند . همیشه این‌دین‌اسلام بوده که مسلمانهارا نجات داده است نه‌اینکه مسلمین اسلام‌را نجات داده باشند .

اگرشما ، درحال حاضر ، تمام‌توجه‌تان را بکانون اسلامیت معطوف دارید ، واز افکارحیات بخش دائم آن الهام بجوئید خواهید توانست نیروهای‌پراکنده تان رابوسیله‌ی آن جمع‌آوری کنید وترقیات ازدست رفته‌تان را باز یابید ، در آنصورت خواهید توانست خودتان راازهمه‌ی‌خرابیها و زیانها نجات دهید .

یکی‌ازعمیق‌ترین آیات قرآن کریم بما می‌آموزد که :

«پیدایش و رستاخیز یك جامعه مانند پیدایش و رستاخیز یك فرد است» . در اینصورت ، شما که ملتی هستید ومیتوانید ادعاکنید که اولین پایه گذار عملی این مفهوم

و مبارز واقعی این منظور انسانی ، هستید ، چرا نتوانید قیام کنید و جنبش کنید و موجودیت‌تان را مانندفرد واحدی نشان دهید ؟ اگر بگویم ، حقیقت اوضاع در هندوستان غیراز آن است که بنظرمیرسد، مقصودم‌این نیست که‌دیگران را دچارحیرت و سرگردانی کرده باشم .

حقیقت‌این امروقتی برشما آشکارخواهدشد که‌شما همه بعنوان یك«خودی»دستجمعی اوضاع رااز نظر بگذرانید .

بتعبیر قرآن کریم:

«علیکم‌انفسکم . لایضرکم من‌ضل اذا اهتدیتم»

یعنی‌شما همه مواظب‌خودتان باشید ، هیچ گمراهی نخواهد توانست بشمازیانی وارد سازد .مشروط باینکه خودتان بخوبی هدایت شده‌باشید .

اقبال‌شناسی

تا اینجااطلاعاتی‌ازهند وایران‌و دین اسلام وجریانات‌تاریخی‌مربوط بدان‌وچگونگی ونحوه تشکیل کشور صد میلیونی پاکستان بدست آوردیم وطرح کمرنگی‌ازچهره‌انسانی‌معمار بزرگ‌حرم ، مولانا محمداقبال بدست دادیم .

اماحالا برای‌شناسائی‌بیشتراو باید بآثارش‌مراجعه کنیم .زیراچنانکه گفتیم‌اوقطره‌قطره و لمعه‌لمعه‌حیات و روح خود را بآثارش منتقل کرده است .

اینك برای این شناسائی طریق خاصی‌را برمیگزینم . یعنی آثاراقبال رایکی‌یکی بهمان ترتیبی که دراین کتاب آمده معرفی میکنم . تاهم کلیدی بدست خواننده‌داده باشم وهم طرح قیافه متفکر اقبال پررنگتروکامل ترشده باشد .

اماقبل‌از ورود بدریای آثار اقبال تذکر میدهم: که من خودبه نقائص این چاپ واغلاط احتمالی آن آگاهم ، زیرا من نسخ چاپ سنگی چاپ پاکستان را در دست داشته‌ام واین‌کلیات ازروی همان نسخ نقل‌شده است واین‌نسخه‌ها بکلی عاری ازغلط (چه‌ازباب اشتباه‌کاتب وچه اشتباه مطبعه‌نبود) ، تا آنجا که غلط صریح و روشن بود(که چند مورد بیش‌نیست) صحیح آن‌را آوردم . امابطورکلی تبعیت ازمتن‌کردم . زیرا میدانم تازه این اولین‌کار عمده درباره (چاپ آثاراقبال درتهران است وشایدسنگ بنای اصلی باشد (ان‌شاءالله‌تعالی) واز این پس‌تازه‌باید‌نسخه‌های‌بهترو صحیح تروشایدمصور چاپ و در میان مردم پخش شود .

مطلب‌دیگر این‌است که‌طرف‌خطاب‌اقبال‌مردم، مردم کوچه‌وبازاروتوده‌مسلمانان‌جهان بوده‌اند، همین‌مردم‌وتوده معمولی، پس‌شرط‌امانت‌ایجاب‌میکرد که مقصود مولانا رعایت شود و این دیوان بنحوی چاپ شودکه برای عموم مردم قابل استفاده باشد بهمین مناسبت در این دیوان رسم‌الخط ساده و آسانی‌را انتخاب کردم که‌همه‌کس بتواند شعراقبال‌را با وزن‌صحیح آن‌بخواندوبسیاری ازلغات راکه‌معنی‌آن‌روشن وساده‌بود برای‌همه‌خوانندگان این‌مجلد در ایران وافغانستان وپاکستان و عراق و قفقاز و سایرمناطق فارسی زبان معنی

کردم واگر این دو کار یعنی (انتخاب رسم الخط آسان و معنی کردن لغات ساده و غیر مشکل) مورد پسند استادان و دانشمندان قرار نگیرد معذورم دارند که امانت دارم و موظفم اثر مولانا را همانطور که مقرر است و خود او میخواسته بدست مردم بسپارم . یعنی بصورتی که برای توده‌های مردم خواندن و دریافتن آن سهل باشد ، همان توده هائی که اقبال بآنان عشق میورزید ومن از آن سرفرازم که فروتنی در پیشگاهشان آموخته‌ام .

اسرارخودی

رمز اقبال دراینجاست اسرار خودی پایه و اساس پیام اقبال است این پیام بعد از چهل سالگی (چله‌ئی که چنین مردان باید از آن بگذرند) در جان اقبال شکفت .

اسرارخودی چیست واقبال چه میگوید وپیام او چیست ؟

قبلا باید بگویم اقبال ازجانب مسلمانان عالم پیام محبتی برای بشریت دارد ومکتب او به عالم انسانیت متعلق است با اینحال او ابتدا برای بیداری وآزادی وسرافرازی مردم شبه‌قاره‌هند (اعم ازهندو ومسلمان) قیام کرده وبدیهی است چون متعلق بجامعه اسلامی بوده بمسلمانان هندو بعد هم به مسلمانان سایرجهان که قدر میراث بزرگ معنوی خودرا نمیدانند توجه بیشتری داشته است.

میدانیم که اقبال مسلمان بود یک مسلمان واقعی. اقبال نه صوفی بود نه وحدت وجودی واستاد و مرشد و رهنمایش مولانا جلال الدین رومی نیز وحدت وجودی وصوفی نبوده است .

مولوی واقبال هردو باصول دیانت معتقد بودند و شخص دیندار هرگز بـه وحدت وجودصوفیه معتقد نیست زیرا دیندار رابطه‌خودرا باخالق را بطه امروخلق میداند لاغیر . اقبال نه‌تنها باتصوف ووحدت وجودهمراه نبوده بلکه‌تصوف ودرویشی معمول را که مروج کاهلی وبیکارگی وناتوانی ودرماندگی است کفروگمراهی میداندوچون پیامی برای سرفرازی مردم داشته قهراً بااین افکارصوفیانه جداً مخالف بوده‌است.

اقبال درو هله اول میخواهدافرادانسان را بیدار کرده متوجه (خود) سازدوازهمین جا نظریه خودی اقبال آغازمی یابد.

دربـاره نظریه خودی اقبال تاکنون دانشمندان و فلاسفه و متفکرین جهان مطالب بسیاری نوشته‌اند.

بنظرمن بهترین راه‌درك نظریه خودی مطالعه دقیق وعمیق اسرارخودی وسایر آثار خود اقبال است و هیچ شرح وتفسیر و توضیحی بهتر از همین آثـار نظریه او را روشن نمی‌سازد .

خاصه‌آنکه اقبال بسیار کوشیده ساده‌وصریح‌وروشن بامردم، مردم کم‌سواد ومعمولی، مردمی که باید رستاخیز شرق راپایه‌گذاری کنند سخن بگوید وتاآنجا که امکان داشته ازاستعمال اصطلاحات علمی‌وفلسفی خودداری کرده‌است.

اساساً اقبال بااینکه دارای درجه دکترا در فلسفه‌بوده‌ودرمدرسه عالی‌دولتی‌لاهور و کمبریج وهایدلبرك‌ومونیخ‌فلسفه وحکمت‌مشرق‌ومغرب رافراگرفته است‌ورساله‌ئی‌درموضوع

تحول علم ماوراءالطبیعه درایران بزبان انگلیسی نوشته بعداً که از برکت نظر مولانای روم روشن شده فلسفه وحکمت راکنار گذاشته وازهرچه فلسفه وفلسفی که «ازحواس انبیاء بیگانه اند» دوری جسته است.

اقبال بعداز تحصیل حکمت وفلسفه بنارسائی آن درزمینه خودشناسی پی برده وخودرا ازبارآن دانشهای ناتمام سبکبار کرده وازآن دانستنی ها خالی شده تاازحقیقت پر گردیده است چنانکه خودفرموده است.

زهر نقشی که دل از دیده گیرد پاك میآیم

گدای معنی پاکم تهی ادراك می‌آیم

گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد

من از درس خردمندان گریبان چاك میآیم

گفتیم مولانای لاهور نه صوفی بوده ونه فیلسوف ونظریه خودی اوکه اساس مکتب تربیتی وی راتشکیل میدهد درحقیقت ناشی ازروح دیانت، خاصه قرآن کریم است.

پرفسور نیکلسن مستشرق بزرگوار انگلیسی ومفسر ومصحح وشارح مشهور مثنوی مولوی کتاب «اسرارخودی» مولانا اقبال رانیز بانگلیسی ترجمه و درسال ۱۹۲۰ منتشر کرده است ازقرار معلوم نیکلسن درحین ترجمه «اسرارخودی» بااقبال مکاتبه داشته واقبال دریکی از نامه‌های خود درباره (خودی) باو نوشته است.

«کلمه خودی بمعنای وسیعی بکاررفته وبمعنی میل وآرزوی بلعیدن وبخود جذب کردن است عالی ترین وراقی ترین شکل این معنی عبارت است ازایجاد ارزشها وایده آلها وکوشش درراه تحقق دادن بآنها».

بطورکلی اقبال بنابرجهان بینی دینی خویش انسان راموجودی بس عظیم و بزرگ و خلیفه ونایب خداوند درزمین وشرح «انی جاعل فی الارض خلیفة» می‌شناسد وبرای «خودی» انسان ارزش بسیار قائل است.

ازسوی دیگر بازهم اقبال بنابهمان جهان بینی معتقداست که درکارگاه آفرینش همه موجودات بهیکدیگر سودمیدهند وسود میرسانند وانسان که سرفصل آفرینش وخلاصه خلقت است نیز طبعاً باید تابع این قانون کلی خلقت باشد.

بطورکلی اقبال همه چیز راازا «خود» و«خودها» میداند ورمز بزرگ توحیدرادروحدت همین «خودها» می‌شناسد.

اقبال وقتی می‌بیند مسلمانان از «خود» رفته ومأیوس شده وبشراب صوفی وافیون شاعر وفریب ملا ازپای در آمده‌اند در قدم اول میخواهد آنها را متوجه خودی خودشان بسازد .

بتعبیر دیگر آن اهرم شخصیت وقائمه وجودی رادروجود آنهااستوارکند

اقبال میخواهد شمشیر لااله‌الاالله را در درون مسلمانان بکاردوخودی آنها را بیدارکند البته مولانای لاهوربرای تقویت خودی وبیدارساختن آن دستوراتی دارد وطرقی

را با وضوح وروشنی کامل ارائه میکند تا آنجا که انسان خودیافته قادر به تسخیر عناصر شود، درجریان خلقت و کارگاه تقدیر مداخله کند، ودرپرتو شناسائی وتقویت «خودی» فرشته صید و پیمبرشکار گردد و بمقام نیابت الهی وسلطانی برسد و سایه خدا در زمین گردد.

نظریه خودی مولانا اقبال نه تنها درکتاب اسرار خودی بلکه درسراسر آثار عزیز و ارجمندش مطرح است، درمثنویات ودرغزلیات ودرقطعات او همه جا شما با «خودی» روبرو میشوید وهمه جا او میخواهد «خودی» شمارا همچو الماس عریان ودرخشان سازد.

وجود کوهسار و دشت و در هیچ — جهان فانی «خودی» باقی دگر هیچ
دگر ازشنکر ومنصور کم گوی (۱) — خدا را هم براه خویشتن جوی
«بخود» گم بهر تحقیق «خودی» شو — اناالحق گوی وصدیق «خودی» شو

«خودی» همه چیز است وجهان وزندگی بدان بسته است.

از «خودی» طرح جهانی ریختند — دلبری بـا قـاهـری آمیختند
منکر حق نزد ملا کـافر است — منکر خود نزد من کافر تر است

«خودی عبارت از وحدت تمایلات موروثی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی است دروجود انسان .خودی جواب آن سئوال است که قدما میکردند:

وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است یا جسم است یا مجموع جان و تن است که این لفظ من بهآن اطلاق میشود؟

خودی همان است که درالسنه ی اروپائی بلفظ EGO اگو

خوانده میشود وشناختن آن وظیفه هرانسانی است»(۲)

آری درسایه شناسائی واستحکام «خودی» انسان بمرتبه ارجمند نمایندگی وخلیفگی خداوند درزمین میرسد و هرکس «خودی» خود را بشناسد خداوند اورا شرح انی جاعل میسازد و غرض از معرفت نفس و شناختن نفس و دریافتن خویش شناسائی همین «خودی» است .

اصل نظام عالم از «خودی» است و تسلسل حیات تعینات وجود براستحکام «خودی» انحصار دارد .

پیکر هستی ز آثار «خودی» است — هر چه می‌بینی ز اسرار «خودی» است
وانمودن خویش را خوی «خودی» است — خفته درهر ذره نیروی «خودی» است
چون حیات عالم اززور «خودی» است — پس بقدر استواری زندگی است

درکتاب اسرار خودی مولانای بزرگ لاهور همچون معلم واستاد روحانی دلسوزی دست شما رامیگیرد وقدم بقدم شمارا با «خودی» خود آشنا میکند وراه استحکام این «خودی» رابشما میآموزد تا آنجا کهشما را (مولاصفات) وقادر به «تسخیر جهات» میسازد .

مولانای لاهور ضمن شرح وتفسیر «خودی» وچگونگی شناسائی وتقویت آن، ناگزیر به تصوف و درویشی (درویشی بمعنی غلط معمول) نیز اشاره‌ها کرده و تصوف و ادبیات صوفیانه را ناشی ازافکار «افلاطونی» دانسته وآنرا سخت مورد انتقاد قرار داده است.

۱ـ شنکر شخصیت بزرگ فلسفی هند در قرن دوم هجری است.

۲ـ علامه استاد مجتبی مینوی در کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان

درخصوص تاثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده پرفسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی مرقوم فرموده است:

«تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته چندان زیاد نبوده است مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود ولی درحقیقت از تصنیفات افلاطونیان جدید بود و آنچه ایشان آنرا عقاید ارسطو میشمردند حکمت پلوطینس(۱) و پرقلس(۲) وطریقه حکمای متأخر اسکندریه بود که برمشرب افلاطونی جدید بودند بنابراین میتوان گفت افلاطون من غیرمستقیم نفوذو تأثیری عظیم درتحول وتکامل عقلانی وروحانی اسلام داشته واگر آنرا نتوان مولد تصوف اسلامی خواند بهرحال میتوان مدار افکار عرفانی مسلمین دانست...»

مولانا محمد اقبال درنامه‌ئی که بمرحوم پرفسور نیکلسن نوشته میفرماید:

«انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که ممات را مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده‌اند نه حیات راوازحال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولا و ماده باشد غافل شده‌اند و بجای آنکه ما را بمستهلك کردن آن دستوردهند تعلیم میدهند که ازماده بگریزیم»(۳).

باری خواننده عزیز بطور قطع حین مطالعه اسرار خودی، خود متوجه مقصود مولانا خواهد شد و «خودی» خودرا خواهد یافت.

رمز بیخودی

قسمت دوم کتاب «اسرار ورموز» به «رموز بیخودی» اختصاص دارد.

دراینجا مولانای لاهور بعداز آنکه خودی را جلامیدهدودرخشان میسازد آنگاه رموز بیخودی را بسالك میآموزد.

بنابفرمایش مولانا رمز «بیخودی» رادردرك رابطه فردو ملت میتوان دریافت.

فرد را ربط جماعت رحمت است / جوهر او را کمال از ملت است
فرد میگیرد ز ملت احترام / ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود / قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود

بدین ترتیب مولانای لاهور افراد را تربیت میکند وازآن افراد اجتماعی میسازد که هر «خود» تابناکی درجامعه خویش «بیخود» میشود، درجامعه گم و فنا میگردد وآنگاه ازاین «خود»های دریکدیگر گم شده جامعه‌ی خودیافته‌ی بزرگی بوجود می‌آید.

ومولانا اقبال جهان ایده‌آلی خودرا بوسیله همین ملت وامت میسازد و همین ملت است که باید پرچم صلح خداوندی را برافرازد و «ملکوت خداوند رادرزمین مستقر سازد» وبه بشریت آرامش وآسایش بخشد ووحدت عالم بشری راعملی کند.

---

۱ Plotinus

۲ proclus

۳ـ علامه استاد مجتبی مینوی کتاب اقبال لاهوری شاعر پارسی‌گوی پاکستان

بطورکلی مولانای لاهور دراسرار خودی، افراد رابا جهان بینی صحیح دینی بار میآورد، دررموز بیخودی، جامعه ایدآلی خودرا براساس (نبوت وتعالیم اسلامی) بنامیسازد ودرپایان اسرار ورموز خلاصه مطالب مثنوی رادرتفسیر بدیع سوره ی اخلاص بیان میکند

زبور عجم

زبورعجم درسال ۱۹۲۳ چاپ شده ومانند سایر آثار مولانا بارها تجدیدچاپ گردیده است.

زبورعجم دردوبخش و حاوی انواع مختلف شعراست ودرآن غزلهای ناب که همگی درشرح وتفسیر نظرات مولاناست بسیاراست.

گلشن راز جدید

مولانای لاهور در گلشن راز جدید که قسمتی از زبورعجم است نه سئوال مطرح کرده و بدانها پاسخ فرموده است درهمین کتاب است که مولانا رمز اناالحق راگشوده و ازهندوایران (راز)ها گفته ودرپایان آن فرموده :

تو شمشیری ز کام خود برون آ   برون آ از نیام خود برون آ

بندگی نامه

آخرین قسمت زبورعجم بندگی نامه نام دارد مولانا اقبال دراسرارخودی، اشاره ای بادبیات اسلام و دم سردی شاعران مرده دل که شعرشان همچون افیون تخدیر میکند فرموده و دربندگی نامه هنرهای زیباومذهب غلامان(«شرقیانی» که «خودی» رانشناخته اند) توصیف فرموده وچنان باقدرت ضعف وپوچی شعروموسیقی ونقاشی آنها رانشان داده و با چنان واقع بینی وصداقتی رسالت شاعر وهنرمند راباز نموده است که جادارد عموم مردم خاصه آنها که با هنر سر و کاری دارند بخوانند و بخود آیندو اهمیت شعر واقعی را در زندگی انسان ووظیفه بشری خویش رادریابند.

پیام مشرق

این کتاب رااقبال در جواب دیوان غربی گوته شاعر ومتفکر آلمانی سروده است.

لازم بیادآوری است که اقبال ازمیان متفکرین وشعرای غرب بیش از همه گوته را می پسندد تاآنجاکه اورا هم طراز مولانا جلال الدین رومی میداند.

شاید علت این همه احترام ازآن جهت است که گوته نیزمشرب شرقی داشته وعشق رابر عقل ترجیح می نهاده است اقبال براین کتاب خودمقدمه ئی بزبان اردونوشته ویادآور شده است که باعث تصنیف پیام مشرق، دیوان غربی گوته است.

دیوان غربی گوته همان کتابی است که هگل(۱) آنرا بیش از هردیوان دیگر عزیز میداشته وهاینه شاعر بزرگ آلمانی(۲) این «گلدسته عقیدت را که مغرب بسوی مشرق فرستاده» بسی گرانبها می شمرده وادوارد داودن انگلیسی (۳) آنرا بانگلیسی ترجمه کرده

---

۱ G.W.F.Hogel

۲ H.Heine

۳ E.Dowden

است مولانا اقبال دراین مقدمه یادآور میشود که گوته درنوشتن این دیوان تاچه‌حد تحت تأثیر شاعران گرم‌خون ایران بوده است.

مولانااقبال‌دراین‌مقدمه پس از تذکر ترجمه‌هائی که از آثار شعرای ایران بزبان آلمانی‌شده‌ویادآوری آثارشیلر ودرام‌توران‌دخت اوکه ازهفت پیکر نظامی‌اقتباس‌شده‌است مینویسد درسال ۱۸۱۲ فون‌همر دیوان حافظ راترجمه کرده و پس ازاین ترجمه تحریك شرق در ادبیات‌آلمانی آغاز یافته است.اقبال‌مینویسد : دراین هنگام گوته شصت‌وپنجسال داشت وملت آلمان بآخرین درجه انحطاط خود رسیده بود وگوته درچنان محیطی که اروپا بهنگامه‌آرائی های خود مشغول بود ازوضع‌غرب بیزار شدوروح‌بلند پروازش با مطالعه‌ی‌شعرحافظ درفضای مشرق‌زمین که‌پراز امنیت‌وسلامتی بود نشیمنی بهشتی پیدا کرد شعرحافظ واندیشه‌مواج اودرروح گوته‌هیجان بزرگی‌ایجاد کردکه سرانجام‌بصورت‌دیوان غربی‌به‌منصه ظهوررسید.

مولانا اقبال پس ازتشریح اثراتی که حافظ درگوته گذاشته او را باحافظ مقایسه کرده وبرای‌گوته‌هم‌همان مرتبه لسان الغیبی‌قائل‌شده‌ومیگوید: همان ظرافت وهمان معانی بلندواندیشه مواج‌حافظ درآثار گوته نیزدیده میشود.

اقبال مینویسدحافظوگوته باعلامت روح‌خود فاتحین‌باشکوه‌عصرخود(حافظ‌تیمور و گوته‌ناپلئون) رازیرنفوذخود آوردند.

سپس‌مینویسد : علاوه برحافظ، گوته تحت‌تأثیرعطاروسعدی‌وفردوسی‌و بطورکلی‌ادبیات اسلامی قرارگرفته تاآنجاکه‌گاهی غزلهائی‌ساخته ودرآنها استعارات وترکیبات‌وتشبیهات فارسی ازقبیل تیرمژگان، زلف‌گره‌گیر، آورده وبااینکه طبع‌بلندش‌ازهرقید وبندی آزاد بوده، گاهی‌چنان زیرنفوذشعرفارسی‌رفته‌که‌به‌پیروی‌ازشاعران ایرانی‌به‌«شاهدبازی‌ایرانی» هم‌اشاراتی کرده‌است .

حتی عنوانهای بعضی‌از قسمت‌های دیوانش نیزایرانی‌است مثل مغنی‌نامه، ساقی‌نامه عشق‌نامه، تیمورنامه، حکمت‌نامه‌وغیره.

گوته به‌تصوف‌ایران‌تمایلی‌نداشت‌ورنگ تغزلی حافظرا بیشتر می‌پسندیدوافکاره وفیانه برایش بی‌تفاوت بود.

بااین همه‌باید گفت‌که‌گوته دردیوان غربی روح‌ایرانی رادرکالبد ادبیات آلمانی دمیده‌است‌سپس‌مولانااقبال بشعرای‌دیگر آلمانی که‌ازگوته‌پیروی‌کرده‌وروح‌ایرانی‌رادرشعرخود جای داده‌اند اشاره فرموده ویادآور گردیده که این‌شاعران آثار مشهورادبی ایران از قبیل مخزن‌الاسرار نظامی، آثار مولانای روم، بهارستان‌جامی، کلیات امیرخسرودهلوی، گلستان‌سعدی، آثار،خیام‌و فردوسی،مناقب‌العارفین ، عیار دانش،منطق‌الطیر را مورد توجه قرارداده وحتی وقایع تاریخی اسلام وایران ازقبیل داستان محمود غزنوی و فردوسی و حمله محمود بسومنات رابنظم کشیده‌اند.مولانااقبال درپایان این مقدمه پس ازاشاره‌باین نکته‌که«پیام‌مشرق»صدسال‌بعد ازدیوان مغربی بوجودآمده ومقایسه‌وضع صدسال پیش‌آلمان

بازمان حال مشرق واشاره بوضع سیاسی جهان وتاثرات روحی خاصی که برانقلابات وجنگهای آن زمان مترتب است بازمتوجه وضع نابسامان محبوب خودیعنی مشرق شده مینویسد:

مشرق مخصوصاً قسمت اسلامی مشرق پس ازقرنها غفلت چشم خود را گشوده است امامللمشرق باید بدانندکه هیچ تغییری درزندگی آنان امکان پذیر نیست مگر اینکه دراعماق ضمیر وزندگی خود آنها انقلابی بوجود بیاید.

تاوقتیکه آن دنیا در باطن انسان متشکل نشود تغییر وبهبود زندگی اومحال است و این همان قانون تغییر ناپذیر طبیعت است که قرآن کریم هم بدان اشاره کرده است:

«ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم». اقبال میگوید:

این آیه شریفه که باالفاظ ساده امادرنهایت عظمت وبلاغت است حاوی جنبه اجتماعی وفردی بزرگی است ومن هم سعی کرده ام که باصداقت این مفهوم رادر آثار فارسی خود واضح وروشن سازم ودرحال حاضر درتمام جهان بطور اعم ودر مشرق بطور اخص هرسعی که مبنی براعتلای افراد بشر وتجدید قوا و تقویت طبایع و نیروی تولید آنها باشد قابل احترام است.

اقبال کتاب بزرگ پیام مشرق رابه پادشاه فقید واصلاح طلب افغانستان مرحوم امیر امان الله خان که برای بهبودوضع افغانستان کوشش وفداکاری خارق العاده وقابل تحسینی از خود نشان داد پیشکش کرده است.

افکار ومی باقی

قسمت دوم کتاب پیام مشرق حاوی انواع شعر از قطعه وغزل و مثنوی وغیره است ودر قسمت بعدی کتاب چند غزل ناب تحت عنوان «می باقی» آمده است که مطلع نخستین غزل آن این است.

بیار تا بگلستان کشد بزم سرود	نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود

نقش فرنگ

آخرین قسمت کتاب پیام مشرق نقش فرنگ نام دارد که پس ازذکر حقایقی چندوتقبیح تقلید نابجا ازفرنگ ، کتاب را بااین دو بیتی بپایان برده است:

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی	ز بند باستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه ی خوب	پیمبر هم ره اجداد رفتی

جاوید نامه

چهارمین کتاب اقبال جاویدنامه است که بسال ۱۹۳۲ منتشر شده است جاویدنامه را باکمدی الهی دانته مقایسه کرده اند وپروفسورالسانروباثوزانی استاد فارسی واردوی دانشگاه ناپل آنرا بزبان ایتالیائی ترجمه کرده است (۱)

جاویدنامه حاوی دقیق ترین ولطیف ترین افکار عرفانی و نظرات سیاسی واجتماعی

۱- پرفسور باثوزانی اخیر بتهران آمد ودوسخنرانی درباره مولانا جلال الدین رومی ومولانا اقبال لاهوری ایراد کرد در مورد اول مطالبی درباره عدم اعتقاد مولانای روم بوحدت وجودا ظهارداشت ودرمورد دوم جاویدنامه اقبال راباکمدی الهی دانته مقایسه کرد.

اقبال است. جاویدنامه بهترین معرف وسعت نظر، ظرافت اندیشه وطبع لطیف وشعر بدیع اقبال است.

تعابیر وتفکرات و رؤیاهای روحانی اقبال در این منظومه عجیب بهترین معرف نبوغ وعظمت روح این متفکر بلندپایه مشرق است.

رؤیاهای فلسفی اقبال در این کتاب چنان بدیع وخیال انگیز وگرم وگیراست که در وصف نمی گنجد و تنها با مطالعه دقیق وفهم عمیق آن میتوان به عظمت آن پی برد.

خطاب به جاوید

در پایان جاویدنامه فصلی تحت عنوان «خطاب بجاوید ـ سخنی به نژاد نو» آمده است که در آن نیز اقبال پدرانه نظرات بلند تربیتی خودرا به نسل و نژاد نو بیان میکند باتوجه باینکه فرزند ارجمند اقبال جاویدنام دارد(۱) میتوان نوع مطالبی که مولانای لاهور در این رساله عنوان فرموده درك کرد.

پس چه باید کرد؟

پنجمین کتاب اقبال پس چه باید کرد ای اقوام شرق بضمیمه کتاب مسافر است که درسال ۱۹۳٤ منتشر شده است.

مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟ ارائه طریقی است باقوام شرق خاصه ملل مسلمان مشرق مخصوصاً در این کتاب مسئله فقر ودرویشی «فقر واقعی یا به تعبیر اقبال فقر خیبر گیر» مطرح است در اینجا مولانا معنی ومفهوم آن فقر جهانگشا راکه امانت مصطفائی است باز فرموده و به بهترین نحوی پستی وگمراهی این مدعیان فقر ومسند نشینان فریبکار را که همگی اعم از مرید و مراد، به پستی وزبونی وگمراه ساختن خود و خلق تن درداده اند، باز کرده است.

مسافر

کتاب مسافر یادگار سفر مولانای لاهور به افغانستان است این کتاب بهترین معرف تأثرات او از این سفر است وگرم جوشی وبلند نظری وعشق وعلاقه قلبی او را به ملل مسلمان خاصه (ایران وافغان) بخوبی نشان میدهد.

ارمغان حجاز

آخرین کتاب اقبال ارمغان حجاز است که پس از رحلت مولانا منتشر شده است ویك ربع آن بپارسی است. ارمغان حجاز حاوی دوبیتی هائی است که گویای نظرات سیاسی واجتماعی وتربیتی ودینی وروحانی مولاناست. در ارمغان حجاز میفرماید:

کسی که بر «خودی» زد لا اله را | زخاك مرده رویا ند نگه را
مده ازدست دامان چنین مرد | که دیدم در کمندش مهر و مه را

میدانیم که زبان اردو تاچه اندازه بزبان فارسی نزدیك است؟ بحدی این دوزبان بهم نزدیك اند که گاهی مصراعی یا بیتی درشعر اردو، فارسی خالص از آب درمیآید اینك باین اشعار که ازهمان قسمت اردوی ارمغان حجاز نقل شده توجه بفرمائید:

۱ـ آقای دکتر جاوید اقبال فرزند ارجمند وگرامی اقبال که در پاکستان بخدمات ادبی باارزشی درزمینه چاپ آثار اقبال اشتغال دارند.

غمین مشو که به بندجهان گرفتاریم   طلسم‌ها شکند آن دلی که ما داریم

✿ ✿

خودآگهان که ازاین خاکدان برون جستند   طلسم مهـر و سپهر و ستاره بشکستند

✿ ✿

حدیث بنده‌ی مؤمن دل آویز   جگر پر خون، نفس روشن، نگه تیز

✿ ✿

چه بی پروا گذشتند از نوای صبحگاه من   که بردآن شور و مستی ازسیه‌چشمان کشمیری؟

✿ ✿

چه کافرانه قمار حیات می‌بازی   که بازمانه بسازی بخود نمی‌سازی
دگر بمدرسه‌های حرم نمی‌بینم   دل جنید و نگاه غزالی و رازی
بحکم مفتی اعظم که فطرت ازلیست   بدین صعوه حرام‌است کار شهبازی
همان‌فقیه ازل گفت جره‌شاهین‌را   بآسمان گروی با زمین نه پردازی
منم که توبه نکردم زفاش گوئی‌ها   زبیم اینکه بسلطان کنند غمازی
بدست ما نه‌سمرقندو نی بخارائی‌است   دعابگوزفقیران به‌ترك شیرازی (۱)

حسین احمد

عجم هنوز نـداند رمـوز دیـن ورنـه   زدیوبند حسین‌احمداین چه بوالعجبی است
سرود بر سر منبر که ملت از وطن است   چـه بی‌خبر ز مقام محمد عربـی است
بمصطفی برسان‌خویش را که دین‌همه اوست   اگر باو نرسیدی تمام بولهبی است

بانگ درا -

مولانای‌لاهور سه کتاب‌شعر بزبان‌اردو نیزدارد. اولین مجموعه اردوی اقبال «بانگ درا» نام داردکه درسال ۱۹۲٤ منتشر شده‌است . بانگ‌درا محتوی اشعاری است که قبل از سفر فرنگ ودرمدت اقامت فرنگ (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸) وپس از مراجعت به پنجاب سروده‌است بانگ‌درا چنانکه‌گفتم اردوست اماابیات تمام‌فارسی هم‌درآن یافت‌میشودکه‌ذیلا نقل میگردد :

قصه‌ی دارورسن بازی‌طفلانه دل   التجای ارنی سرخی افسانه‌ی‌دل

شاعر

دوش میگفتم بشمع منزل ویران خویش   گیسوی تو از پر پروانه دارد شانه‌ئی
در جهـان مثل چـراغ لاله‌ی صحرا ستم   نی‌نصیب محفلی نـی قسمت کاشانه‌ئی
مدتی مانند تو من هم نفس می‌سوختم   درطواف شعله‌ام بالی نزد پروانه‌ای
می‌طپد صد جلوه درجان امل فرسود من   بر نمی خیزد از این محفل دل دیوانه‌یی
از کجا این آتش عالم فروز اندوختی
کـرمك بی‌مایه را سوز کلیم‌آموختی ؟



تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو   کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

واینك برای اینکه نمونه‌ئی ازشعراردوی‌اقبال هم‌آورده‌باشیم شعری‌اردورا که‌بیتی‌از خواجه‌شیرازرا تضمین‌فرموده نقل‌میکنیم:

پیام مرشد شیراز ٹبھی مگر سن‌لی   که‌هی ته سرنهانخانه‌ی ضمیر سروش
«محل نور تجلی است رای انورشاه   «چوقرب اوطلبی درصفای نیت کوش»



۱- اگر آن تـرك شیرازی بدست آرد دل مـا را
بخـال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را - حافظ

گفت رومی هر بنای کهنه کآبادان کنند — می ندانی اول آن بنیاد را ویران کنند

✿ ✿ ✿

چه باید مرد را طبع بلندی مشرب نابی — دل گرمی نگاه پاک بینی جان بی‌تابی

✿ ✿ ✿

بیا پیدا خریدار است جان ناتوانی را — «پس از مدت گذار افتاد بر ما کاروانی را»

✿ ✿ ✿

بیا ساقی نوای مرغ زار از شاخسار آمد — بهار آمد نگار آمد نگار آمد قرار آمد
کشید ابر بهاری خیمه اندر وادی و صحرا — صدای آبشاران از فراز کوهسار آمد
سرت گردم تو هم قانون پیشین ساز ده ساقی — که خیل نغمه پردازان قطار اندر قطار آمد
کنار از زاهدان برگیر و بی باکانه ساغر کش — پس از مدت از این شاخ کهن بانگ هزار آمد
به مشتاقان حدیث خواجه‌ی بدر و حنین آور — تصرف های پنهانش بچشم آشکار آمد
دگر شاخ خلیل از خون ما نمناک میگردد — ببازار محبت نقد ما کامل عیار آمد
سر خاک شهیدی برگهای لاله می پاشم — که خونش با نهال ملت ما سازگار آمد

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم»

بال جبریل

یکی دیگر از آثار اردوی اقبال بال جبریل نام دارد. در بال جبریل شعر خالص فارسی کمتر دیده میشود. با اینحال در آنهم مصراع‌های فارسی وتک بیت‌هائی وجود دارد مثلا از این قبیل :

یقین مثل خلیل آتش نشینی — یقین الله مستی، خودگزینی

✿ ✿

جمال عشق و مستی نی‌نوازی — جلال عشق و مستی بی‌نیازی
کمال عشق و مستی ظرف حیدر — زوال عشق و مستی حرف رازی

✿ ✿

سلسله‌ی روز و شب نقش‌گر حادثات — سلسله‌ی روز و شب اصل حیات و ممات

ضرب کلیم

ضرب کلیم نیز از کتب اردوی مولانا اقبال است. ضرب کلیم با شعر زیر آغاز میباید:

زمانه با امم ایشیا چه کرد و کند؟ — کسی نبود که این داستان فرو خواند
تو صاحب نظری آنچه در ضمیر من است — دل تو بیند و اندیشه‌ی تو می‌داند
بگیر این همه سرمایه‌ی بهار از من — «که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند»

ضرب کلیم نیز اختصاص به بیان عقاید ونظرات ومشرب روحانی وعقاید دینی وتربیتی مولانا دارد. در این کتاب مولانا اقبال چندشعر برای مهدی ومهدی برحق سروده و باتوجه به کذب مدعای فرقه بهائی شعری هم زیر عنوان «محمد علی باب»(۱) ساخته که مطلع آن بشرح زیر است:

تھی خوب حضور علما باب کی تقریر — بیچاره غلط پڑھتا تھا اعراب سموات

اشاره بهمان جلسه محاکمه سیدعلی محمد باب در زمان ولایتعهدی ناصرالدینشاه است. اقبال میگوید :

در حضور علما باب خوب نطق میکرد
بیچاره اعراب سموات را غلط میخواند
علما بر غلط خوانی او تبسم میکردند

۱ـ نهضت باب ذاتاً نهضتی ضد عرب و ضد اسلامی بود مولانا اقبال نیز در جاویدنامه پیروان باب را در شمار ملحدین آورده. میرزا حسینعلی بهاء الله سازشکار و مرتجع بود و جنبه‌های انقلابی باب را از میان برد و فرقه‌ی غیر دینی بهائی را بوجود آورد شرح این معنی را بکتاب دیگری حواله میدهیم انشاء الله تعالی

اما اومیگفت شمامقام مرانمی‌شناسید
امامت مراتصدیق کنیدکه‌آزاد شدند
آیات‌قرآن اززندان‌اعراب....»

درهمین‌کتاب اقبال پیرامون صفات «مهدی‌برحق» ورهنمائی که‌بتواند مردم‌راهدایت کنداشاراتی‌میفرمایدوازآن‌جمله‌میگوید:

دنیای‌بمهدی برحق احتیاج‌دارد
که‌نگاه اودردنیای اندیشه‌زلزله بیفکند ..

این‌قطعه‌شعر اردو بسیار عمیق وپرمعنا و امید بخش است و بطورکلی‌شعرهای اردو وفارسی‌مولاناست‌که باوعنوان رومی‌ولسان‌الغیب زمان‌داده است.

مقام شاعری اقبال

اقبال ازآن مردانی است‌که برای‌بیان مطلب ومقصودی شعررابعنوان وسیله وافزار کاراتنخاب کرده‌وهرگزخودشعر برای‌اوهدف نبوده بلکه‌ازعنوان‌شاعری گریزان بوده‌است. خود فرماید :

نه‌بینی خیر از آن مرد فرودست	که‌برمن تهمت شعر و سخن بست

اهل معنی می‌دانند که‌تنها چنین مردان سراینده شعرناب میگردند و من‌بجرأت میگویم‌عاقبت طلسم شعرفارسی‌را بعدازقرنها اقبال‌شکسته‌است.

اقبال برای‌بیان مطالب خودزبان فارسی‌راانتخاب کرده است.

هندیم از پارسی بیگانه‌ام	ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام
گرچه‌هندی درعذوبت‌شکراست	طرزگفتاردری شیرین‌تراست

اما درباره‌بیان اقبال بایدتذکربدهیم که‌ازقرن هشتم‌بیعدبتدریج بین‌فارسی‌شبه‌قاره هندوفارسی رایج درایران تفاوت‌هائی پیدا شده‌است وازآن جمله پاره‌ای ازشیوه‌های‌زبان راکه‌درقدیم درایران معمول‌بوده وبعدمنسوخ شده‌هندوستان و افغانستان محفوظ نگاهداشته است(صفحاتی‌که‌از سیرالملوك وتاریخ بیهقی) درمقدمه‌همین‌کتاب‌نقل‌شده بهترین‌شاهداین مدعاست(۱)

همچنین‌پاره‌ئی‌کلمات‌ازقبیل‌ته‌ـ تپ‌ـ بفاوت‌ـ وا‌ـ که‌درفارسی‌ادبی‌فعلی‌مهجوروغیرفصیح است درهندفصیح بشمارمیآید ودرمیان استادان هندی شعرفارسی نمونه‌های آن‌بسیار است که‌علاقمندان میتوانند بآنها مراجعه‌کنند.

کوتاه سخن‌که‌سخن‌شناسان‌قدرسخن اقبال‌رامیدانند وشعرناب اورامی‌شناسندوجوهر لطیف‌اندیشه‌اورا درجامه زیبای شعر می‌بینند ومیدانند اقبال رومی‌واربخوده‌شعرنمی‌گفته وشعرش الهام محض است‌وبرای آنکه دانسته‌شودشعراوالهام محض‌است‌اینك نمونه‌ای ازنثر فارسی اقبال را اینجا نقل میکنیم‌تاتفاوت‌بین‌نثروشعرمولانای لاهورکه‌الهام‌محض‌است بهتر

۱ـ در نشریه دانشجویان ایرانی مقیم اروپا خوانده‌ام که پارسی دوستان به‌کوششی که جهت ملی‌قلم دادن زبان پشتودر افغانستان شده اشاره کرده و باعلیحضرت پادشاه افغان عرضه داشته‌اند درحالیکه مولد و منشاءزبان دری بلخ وطخارستان است چراکوشش میشود که پشتو بجای فارسی در افغانستان زبان‌ملی قلمداد گردد؟اعلیحضرت‌پادشاه افغانستان در جواب این مطلب فرموده‌اند «من که گاهی بشکار میروم روستاهائی رامی‌بینم که‌هیچ خواندن ونوشتن نداانند ولی‌چون سخن‌گویند پنداری تاریخ‌بیهقی می‌خوانند»

دانسته شود. بنظر من تفاوت بین شعر و نثر فارسی اقبال بی‌شباهت به تفاوت بین احادیث منسوب به پیغمبر و آیات معجز آثار قرآن کریم نیست اینک نمونه‌ئی از نثر اقبال (۱)

«مخدوم دانشمند»

خط دست آقائی بوسیله سرکار پروفیسر محمد اقبال (۲) صاحب راهی کرده بودید حاصل شده سالهای دراز است که میل و آرزوی ایران شما را در صمیم می‌پرورم و یگانه محصول ذره نمائی وجود را سخن پارسی میدانم اینکه سخن پارسیم مطلوب و مقبول همچون آقائی دانشمند بنامی که میزان ذوق ادب ایرانست باشد مایه‌ی فخر و دلداری این نیازمند است غبن دارم که جز از زبور عجم مرا بخدمت شما راه نبوده است و پیام مشرق را بهمین هفته بخدمت فرستاده میکنم والسلام مع الف احترام نیازکیش محمد اقبال ٤ نومبر ۱۹۳۲»

اقبال خود درباره شعر خود فرماید:

آشنای من ز من بیگانه رفت — از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم — طاق کسری زیر پای او نهم
او حدیث دلبری خواهد ز من — آب و رنگ شاعری خواهد ز من
کم نظر بی تابی جانم ندید — آشکارم دید و پنهانم ندید
برگ گل رنگین ز مضمون من است — مصرع من قطره‌ی خون من است

سخن آخر

چنانکه با مطالعه این کتاب درخواهید یافت ضمن آنکه اقبال پیام محبتی برای بشریت داشته هدفش اتحاد دنیای اسلام بوده است. میدانم برای اتحاد اسلام از مدتها پیش کوششهائی شده و مردانی چون عبدالرحمن کواکبی و سید جمال‌الدین افغانی نیز در این مورد کارهائی کرده‌اند اما به نتیجه نرسیده‌اند. البته مقصودم این نیست که فکر اتحاد اسلام عملی نیست ولی آنچه بنظر این فقیر میرسد این است که قدم اول این اتحاد با وحدت ایران و افغانستان و پاکستان برداشته شود و از آن پس برای اتحاد سایر بلاد اسلامی و تعمیم روح واصل اسلام در سراسر جهان اقداماتی بعمل آید. این است آن هدف خدائی و بزرگی که در پیش است. این است همان حقیقتی که بر دیوار زمانه نقش شده است.

در پایان خود را وظیفه‌دار میدانم که از آقای «نذیر احمد دکتر ذاکر» وابسته‌ی محترم فرهنگی سفارت پاکستان، و آقای روستا باختری فرزند نجیب افغانستان و آقایان ملك و جعفری دانشجویان پاکستانی و هندی که با من همکاری کرده‌اند صمیمانه تشکر کنم خاصه آقای دکتر ذاکر که کتب اقبال و عکسهای لازم را در اختیار من گذاشته و نهایت علاقه را در انجام این مهم از خود نشان داده‌اند.

همچنین از آقایان داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی که با میل و رغبت چاپ این کلیات را عهده‌دار شدند و آقای هدایت ارشادی کتابفروش و آقایان عباس مقدم و کامبیز وحیدی آقایان علی تنیده ور صفحه بندو آقایان سید فضل‌الله مطهری ـ احمد حسین زاده ـ علی چلبی ـ رضا سهیلا قاسم زرین کمر ـ جلیل بدك ـ حسین شهرستانکی حروفچین‌ها و آقایان مهدی بازجی و فیروز بختیاری ماشین چی‌های چاپخانه گیلان و آقای ناصر عبدالرزاق مدیر محترم چاپخانه گیلان و همسرم

۱ـ این نامه را مولانا اقبال در جواب نامه آقای سعید نفیسی نوشته است.

۲ـ این پروفسور محمد اقبال یکی از استادان دانشگاه پنجاب است و با مولانا محمد اقبال نسبتی ندارند.

بانو هما سروش (ذوالخیر) و آقایان رضا نوری و خسروی مصححین و آقای همایون سروش که هر یك بنحوی در راه انجام این مهم خدمتی بعهده گرفته و یاریم کرده‌اند صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم و اجر و پاداش جمیل برای همگی آنان از خدای بزرگ خواهانم. همچنین از استاد عزیز آقای محیط طباطبائی که برای نخستین بار ایرانیان را با نام اقبال آشنا کرده‌اند و علامه استاد مجتبی مینوی و نویسنده ارجمند سید غلامرضا سعیدی که رسالاتشان در نوشتن این مقدمه مورد مراجعه و استفاده بوده صمیمانه تشکر مینمایم (۱) و بحکم حق‌شناسی قسمت‌هائی از نوشته‌های این بزرگواران را درباره اقبال در مقدمه کلیات اقبال که برای اول بار در ایران چاپ میشود نقل کرده‌ام.

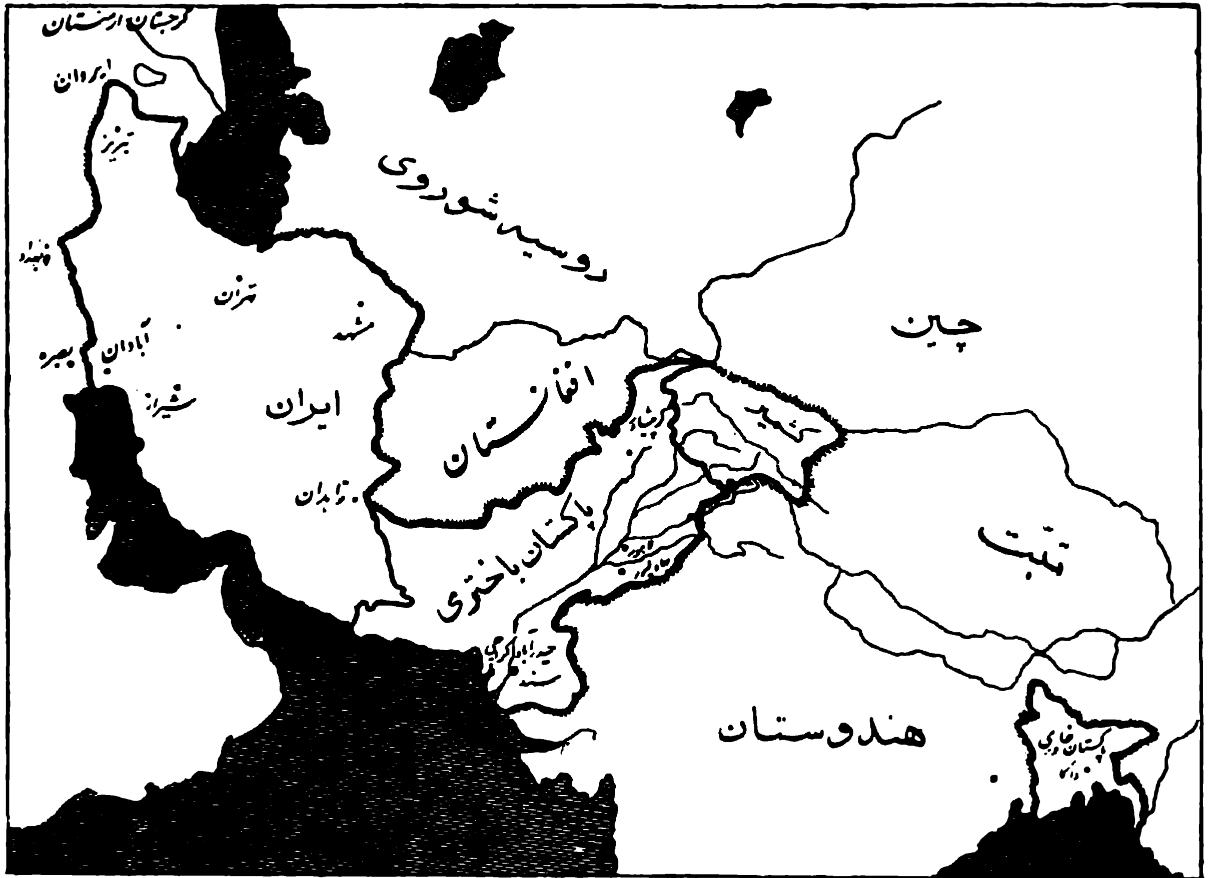
امیدوارم خوانندگان عزیز و دانشمندان ارجمند بدین کاری که شده باعنایت نظر کنند و چنانچه کوتاهی و اشتباهی در کار من ملاحظه شود (و مخصوصاً اغلاط بی‌شمار چاپی را در مقدمه و متن و حواشی) بچشم عفو و بخشایش بنگرند و در اصلاح آن بکوشند که من جز انجام وظیفه و تقدیم خدمتی از انجام این مهم مقصود دیگری نداشته‌ام.

احمد سروش

۱ـ در ایران استادان و دانشمندان و شاعرانی که ذیلا یاد میکنم بوسیله نوشتن مقالات و انتشار رسالات یا بالنطق و خطابه و تهیه آثاری به نظم یا به نثر از مولانا محمد اقبال یاد کرده‌اند که ذیلا بدون رعایت تقدم و تأخر نام گرامی آنان ذکر میگردد.

ملك‌الشعرای بهار ـ علی‌اکبر دهخدا ـ ادیب‌السلطنه سمیعی ـ صادق سرمد ـ سید حسن تقی‌زاده ـ حسین علاء ـ سید ضیاءالدین طباطبائی ـ علی‌اصغر حکمت ـ مجتبی مینوی ـ محیط طباطبائی ـ دکتر محمد معین ـ دکتر مصطفی صورتگر ـ سعید نفیسی ـ دکتر حسین خطیبی ـ محمد نیرنگار ـ خواجه دکتر عبدالحمید عرفانی ـ غضنفر علیجان ـ صادق نشات ـ عبدالحسین نوائی ـ محمد حجازی ـ دوشیزه دکتر کوچکینه کاظمی ـ دکتر رجائی ـ علی فدائی ـ دکتر قاسم رسا ـ رهی معیری ـ امیری فیروزکوهی ـ گلچین معانی ـ حبیب یغمائی ـ رجائی ـ ادیب برومند ـ کاظم رجوی ـ دکتر رازانی ـ پرفسور الساندرو بائوزانی

ا



دراین نقشه وضع ایران و افغانستان و پاکستان و مناطق همجوار بخوبی دیده میشود



بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش   اگرچه سر نتراشد قلندری دانــد



خانهٔ اقبال و محلی که مولانا اقبال طرح آثار بلند خویش را ریخته است

آرامگاه اقبال

اسرار و رموز

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

«مولانا جلال الدین رومی»

بسم الله الرحمن الرحیم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشك و تر بیشه‌ی من كوتاهی
چوب هر نخل كه منبر نشود دار كنم
« نظیری نیشاپوری»

راه شب چون مهر عالمتاب زد — گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشك من از چشم نرگس خواب شست — سبزه از هنگامه ام بیدار رست
باغبان زور كلامم آزمود — مصرعی كارید و شمشیری درود
درچمن جز دانه‌ی اشكم نكشت — تار افغانم بپود باغ رشت
ذره ام مهر منیر آن من است — صد سحر اندر گریبان من است
خاك من روشن تر از جام جم است — محرم از نا زاد های عالم است
فكرم آن آهو سر فتراك بست — كو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه نا روئیده زیب گلشنم — گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری(۱) بر هم زدم — زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسكه عود فطرتم نادر نواست — هم نشین از نغمه‌ام نا آشناست
در جهان خورشید نوزائیده ام — رسم و آئین فلك نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز — هست نا آشفته سیمابم هنوز

۱ــ رامشگر نوازنده ، خواننده،مطرب،خنیاگر.

بحر از رقص‌ضیایم(۱)بی نصیب / کوه از رنگ حنایم بی نصیب
خو گرمن نیست‌چشم‌هست وبود / لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
بامم(۲)ازخاوررسیدوشب‌شکست / شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح خیزان می کشم / ای خوشا زر تشتیان آتشم
نغمه ام‌از زخمه(۳)بی پروا ستم / من نوای شاعر فرداستم
عصرمن داننده‌ی اسرار نیست / یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیداستم زیاران قدیم / طور من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی خروش / شبنم من مثل‌یم(٤)طوفان بدوش
نغمه‌ی من ازجهان دیگر است / این‌جرس را کاروان‌دیگر است
ای بسا شاعر که بعداز مرك زاد / چشم‌خودبربست وچشم ما گشاد
رخت‌ناز ازنیستی بیرون کشید / چون گل‌ازخاك مزار خود دمید
کاروان‌ها گرچه‌زین صحرا گذشت / مثل گام‌ناقه(٥) کم‌غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است / شورحشر(٦)ازپیش‌خیزان‌من‌است
نغمه ام زاندازه‌ی تار است بیش / من‌نترسم از شکست عود خویش

۱ــ ضیا بکسرروشنی راگویند دراصطلاح صوفیه‌نیز عبارت‌است ازرؤیت اشیاءبعین‌حق

۲ ــ بام بمعنی‌صبح‌زود ــ نزدیك طلوع آفتاب آمده در اینجا کنایه ازنور و نور خورشید است .

۳ ــ زخمه‌آلتی است‌فلزی‌که با آن تار میزنند . گاه باپنجه هم میزنندو بطور کلی ضربی است‌که بسیم ساز میزنند تافغان‌آن برخیزد.

٤ ــ یم دریاست

٥ــ ناقه شترماده .

٦ ــ حشر برخیزاندن، برانگیختن‌مردگان‌پس‌ازمرگ. روز حشرــ روز رستاخیز روز قیامت ــ یوم‌الحشر.

قطره از سیلاب من بیگانه به قلزم‌از (۱) آشوب‌او دیوانـــه بـه
در نمی‌گنجد بجو عمان من بحر ها باید پی طوفان من
غنچه‌کز بالیدگی گلشن نشد در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان‌من است کوه وصحرا باب جولان‌من‌است
پنجه کن بابحرم ار صحراستی برق من در گیرا گرسیناستی(۲)
چشمه‌ی حیوان براتم کرده اند محرم راز حیـاتم کـرده انـد
ذره از سوز نوایم زنـده گشت پر گشود و کرمك تابنده گشت
هیچکس‌رازی که‌من گویم‌نگفت همچو فکر من در معنی‌نه سفت
سر عیش جاودان خواهی بیـا هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون‌بامن این اسرار گفت
از ندیمان راز ها نتوان نهفت

ساقیا بر خیز ومی در جام کن محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که‌اصلش‌زمزم‌است ۳ گر گدا باشدپرستارش جم است
می‌کند اندیشه را هشیار تر دیده‌ی بیدار را بیدار تر
اعتبار کوه بخشد کاه را قوت شیران دهد روباه را
خاك را اوج ثریا میدهد قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی راشورش محشر کند پای کبك از خون‌باز احمر کند

۱ ـ قلزم‌بضم یکم‌و سوم دریا وچاه بسیار آب راگویند بفتح‌سوم‌هم‌آمده‌است‌ضمناً‌دریای احمرراهم‌گویند وشهری میان مکه‌و مصر را هم‌گفته انـد.درعجایب‌المخلوقات آمده دریائی است‌که‌ازهند برآیدو قلزم‌شهری‌است درکنارآن‌قرزم نیز‌گفته شده است.اما در اینجامرادهمان دریای مطلق است .

۲ ـ سینا نام‌کوهی است که‌حضرت موسی علیه‌السلام رابر آن تجلی‌شد . صحرائی در مصر را نیز بهمین نام‌خوانند .

۳ ـ زمزم (بفتح‌هردوزا) نام‌چاه معروفی است نزدیك‌کعبه که‌آب‌آن مشهور است .

خیز و در جامم شراب ناب ریز — برشب اندیشه ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را — ذوق بیتابی دهم نظاره را (۱)
گرم رو از جستجوی نو شوم — روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم — چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم — آب چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم (۲) — دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار — من فروغ یك نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه ام — باده شبخون ریخت(۳) بر پیمانه ام
پیر رومی خاك را اکسیر(٤) کرد — از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذره از خاك بیابان رخت بست — تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم — تا در تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود — خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم — از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره ام بیتاب شد — بال و پر بشکست و آخر خواب شد
روی خود بنمود پیر حق سرشت(۵) — کو بحرف پهلوی قرآن نوشت

---

۱ ـ نظاره (بفتح نون وتشدید ظا) تماشا کردن گروهی از مردم که بسوئی نگران باشند بمعنی دوربین نیز آمده و بکسر نون و فتح را بدون تشدید در فارسی بمعنی نگریستن آمده است

۲ ـ مولانا جلال الدین بلخی مقصود است .

۳ ـ شبخون وشبیخون شب هنگام غفلتاً برسر دشمن تاختن وکنایه از کارهائی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .

٤ ـ اکسیر بکسر کیمیا را گویند .

۵ ـ کنایه از مولانای روم است مثنوی مولوی معنوی هست قرآن بلفظ پهلوی

گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق جرعه‌ئی گیراز شراب ناب عشق
برجگرهنگامه‌ی‌محشر بزن(۱) شیشه بر سردیده بر نشتر بزن
خنده‌را سرمایه‌ی صد ساله ساز اشك خونین را جگر پرکاله‌ساز
تابکی‌چون‌غنچه‌می‌باشی‌خموش نکهت(۲)خودراچو گل‌ارزان‌فروش
در گره هنگامه‌داری چون سپند محمل(۳)خودبرسر آتش به بند
چون‌جرس‌آخر زهرجزو بدن ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم بر فروز دیگران راهم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیرمی فروش موج‌می شوکسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را بر سر بازار بشکن شیشه را
ازنیستان همچونی پیغام ده قیس(٤)را ازقوم‌حی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجاد کن بزم را از های و هو آباد کن
خیزو جان نوبده هر زنده را ازقم خود زنده ترکن زنده را
خیزو پا برجاده‌ی دیگر بنه جوش سودای(٥) کهن‌از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو ای درای(٦) کاروان بیدار شو

۱ـ هنگامه بمعنی معرکه‌است .جمعیت‌مردم‌و فریادو غوغا وهیاهو را نیز گویند .
بمعنی‌وقت‌وزمان‌هم‌گفتهٔ شده‌است.

۲ ـ نکهت‌بوی خوش‌را گویند .

۳ ـ محمل بفتح‌اول وکسرسوم کجاوه وهودج است . به‌کسراول و فتح سوم بندودوال شمشیر را هم گویند .

٤ ـ قیس بنی‌عامر همان مجنون است وحی هم قبیله اوست .

٥ ـ سودا بمعنی اندیشه و خیال و حرارت و شوریدگی و خیالات زائد و فاسد را گویند .

٦ ـ درا ـ زنك و جرس‌وزنگی‌که برگردن چار پایان کاروان بندند .

* عین متن

زین سخن آتش به پیراهن شدم مثل نی هنگـامـه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم جنتی از بهر گوش آراستم

بر گرفتم پرده از راز خودی
وا نمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی(۱) نا قبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم عالم کیف و کم عـالم شدم
حرکت(۲)اعصاب گردون‌دیده‌ام در رك مه گردش خون دیده ام
بهر انسان چشم‌من شبها گریست تا دریدم پرده‌ی‌اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات بر کشیدم سر تقویم حیات
من که این‌شب‌را چومه آراستم گرد پای ملت بیضاستم
ملتی در باغ وراغ آوازه اش آتش دلها سرود تازه اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد خرمن‌ازصد رومی‌وعطار(۳) کرد
آه گرمم رخت بر گردون کشم گرچه دودم از تبـار آتشم
خامه ام از همت فکر بلند راز این نه پرده‌در صحرا فکند

قطره تـا همپایه‌ی‌دریـا شود
ذره از بـالیدگی صحـراشود

شاعری زین مثنوی‌مقصود نیست بت‌پرستی بت گری‌مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه ام ماه نو باشم تهی پیمانه ام
حسن انداز بیان از من مجو خوانساروا‌صفهان(٤)از من مجو

۱ــ انگاره بمعنی‌پندارو تصورو سرگذشت‌واندازه‌و نقش آمده و در اینجا بمعنی نقش ناتمام آمده‌است .

۲ ــ حرکت بسکون را خوانده شود .

۳ــ مرادازعطار شیخ فریدالدین عطار شاعرعارف مشهور است.

٤ ــ خوانسار و اصفهان دو شهر معروف که ازآن شعرای‌بزرگ برخاسته‌اند .

گرچه‌هندی‌درعذوبت(۱)شکر است
طرز گفتاردری(۲)شیرین‌تر است

فکرمن‌ازجلوه‌اش‌مسحور گشت
خامه من شاخ نخل طور گشت

پارسی از رفعت اندیشه ام
در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده(۳)برمینامگیرای‌هوشمند
دل‌بذوق‌خرده‌ی مینا(٤) به بند

دربیان اینکه اصل نظام‌عالم ازخودی‌است‌و تسلسل

حیات تعینات‌وجود براستحکام خودی‌انحصار دارد

پیکرهستی‌ز آثار خودی‌است(٥)
هرچه‌می‌بینی‌زاسرارخودی است

خویشتن‌راچون‌خودی‌بیدار کرد
آشکارا عالم پندار کرد

صد جهان پوشیده اندر ذات او
غیر او پیداست از اثبات او

درجهان تخم‌خصومت کاشت‌است
خویشتن‌راغیرخود پنداشت است

سازد از خود پیکر اغیار را
تا فزاید لذت پیکار را

میکشد از قوت بازوی خویش
تا شود آگاه از نیروی خویش

خود فریبی های او عین حیات
همچو گل از خون‌وضوعین‌حیات

بهریك گل‌خون صد گلشن کند
از پی یك نغمه صد شیون کند

یك‌فلك‌را صدهلال آورده است
بهرحرفی صد مقال آورده است

---

۱ ــ عذوبت‌شیرینی .

۲ ــ دری ــ همان زبان‌فارسی است‌که‌بعداززبان پهلوی‌متداول گردیده وبااندك‌تغییری بصورت فارسی مصطلح امروزی درآمده‌است .

۳ ــ خرده گرفتن‌نکته‌چینی کردن

٤ ــ خرده‌میناشراب‌است.

٥ــ این‌اشعار معنی لفظ خودی را روشن‌می‌کنند و در صفحات بعد نیز این‌معنی‌روشن‌تر شده است .

عذر این اسراف و این سنگین‌دلی
خلق و تکمیل جمال معنوی

حسن شیرین عذر درد کوهکن
نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن

سوز پیهم قسمت پروانه‌ها
شمع عذر محنت پروانه ها

خامه‌ی او نقش صد امروز بست
تا بیارد صبح فردائی بدست

شعله‌های او صد ابراهیم سوخت(۱)
تاچراغ یك محمد برفروخت

می‌شود از بهر اغراض عمل
عامل و معمول و اسباب و علل

خیزد انگیزد پرد تابد رمد
سوزد افروزد کشد میرد دمد

وسعت ایام جولانگاه او
آسمان موجی ز گرد راه او

گل بجیب آفاق از گلکاریش
شب زخوابش روز از بیداریش

شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد
جز پرستی عقل را تعلیم کرد

خودشکن گردید و اجزا آفرید
اندکی آشفت و صحرا آفرید

باز از آشفتگی بیزار شد
وز بهم پیوستگی کهسار شد

وانمودن خویش را خوی خودی است
خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات(۲) عالم از زور خودی است
پس بقدر استواری زندگی است

قطره چون حرف خودی از بر کند
هستئی بی مایه را گوهر کند

باده از ضعف خودی بی پیکر است
پیکرش منت پذیر ساغر است

گرچه پیکر می‌پذیرد جام می
گردش از ما وام گیرد جام می

کوه چون از خود رود صحرا شود
شکوه سنج(۳) جوشش دریا شود

موج تا موج است در آغوش بحر
می کند خود را سوار دوش بحر

حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم
از تلاش جلوه ها جنبید چشم

۱ ــ ابراهیم علیه‌السلام . پیامبر معروف که در آتش رفت .
۲ ــ بکسر تای حیات خوانده میشود .
۳ ــ جیم سنج مکسور خوانده میشود .

سبزه چون تاب دمید(۱) از خویش یافت
همت او سینه‌ی گلشن شکافت

شمع هم خود را بخود زنجیر کرد
خویش را از ذره ها تعمیر کرد

خود گدازی پیشه کرد از خود رمید
هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید

گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین
از جراحت ها بیاسودی نگین

می‌شود سرمایه دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر

چون زمین بر هستی خود محکم است
ماه پابند طواف پیهم است

هستی مهر از زمین محکم تر است
پس زمین مسحور چشم خاور است

جنبش از مژگان بردشان چنار
مایه دار از سطوت او کوهسار

تار و پود کسوت او آتش است
اصل او یك دانه‌ی گردن کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می گشاید قلزمی از جوی زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست
کاروانش را درا از مدعاست

زندگی در جستجو پوشیده است
اصل او در آرزو پوشیده است

آرزو را در دل خود زنده دار
تا نگردد مشت خاك تو مزار

آرزو جان جهان رنك و بوست
فطرت هر شی امین آرزوست

از تمنا رقص دل در سینه ها
سینه ها از تاب او آئینه ها

طاقت پرواز بخشد خاك را
خضر باشد موسی ادراك را

دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیر حق میرد چو او گیرد حیات

چون ز تخلیق تمنا باز ماند
شهپرش بشکست و از پرواز ماند

آرزو هنگامه آرای خودی
موج بیتابی ز دریای خودی

آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند

---

۱ ــ دمید همان دمیدن ـ روئیدن و سر از خاك بدر کردن است .

زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوزافسرده کرد

چیست اصل دیده‌ی بیدار ما ؟
بست صورت لذت دیدار ما

کبك پا از شوخی رفتار یافت
بلبل از سعی نوا منقار یافت

نی برون از نیستان آباد شد
نغمه از زندان او آزاد شد

عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست
هیچ میدانی که این اعجاز چیست

زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست

چیست نظم قوم و آئین و رسوم
چیست راز تازگیهای علوم

آرزوئی کو بزور خود شکست
سر زدل بیرون زد و صورت به بست

دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
فکر و تخییل و شعور و یادو هوش

زندگی مرکب چو در جنگاه باخت
بهر حفظ خویش این آلات ساخت

آگهی از علم و فن مقصود نیست
غنچه و گل از چمن مقصود نیست

علم از سامان حفظ زندگی است
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات
علم و فن از خانه‌زادان* حیات

ای ز راز زندگی بیگانه خیز
از شراب مقصدی مستانه خیز

مقصدی مثل سحر تابنده ئی
ماسوی را آتش سوزنده ئی

مقصدی از آسمان بالاتری
دلربائی دلستانی دلبری

باطل دیرینه را غارتگری
فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم
از شعاع آرزو تابنده ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است
زیر خاك ما شرار زندگی است

از محبت می‌شود پاینده تر
زنده تر سوزنده تر تابنده تر

* متن چاپی در متن کاتب باشتباه زادانان نوشته است .

از محبت اشتعال جوهرش(۱)
ارتقای ممکنات مضمرش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق
عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ‌وخنجر باك نیست
اصل‌عشق از آب‌وبادوخاك نیست
درجهان هم‌صلح‌وهم پیکارعشق
آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود
عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی
بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خودرا همچورومی‌برفروز
(۲) روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت
چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب تر
خوشتر و زیباتر و محبوب تر
دل ز عشق او توانا می‌شود
خاك همدوش ثریا می‌شود
خاك‌نجداز فیض اوچالاك شد
آمد اندر وجد و بر افلاك شد
در دل مسلم مقام مصطفی است
آبروی مازنام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه اش
کعبه رابیت‌الحرم کاشانه اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
کاسب افزایش از ذاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش
(۳) تاج کسری زیر پای امتش
در شبستان‌حراخلوت گزید(٤)
قوم و آئین وحکومت آفرید
ماند شبها چشم‌اومحروم‌نوم (۵)
تابه تخت خسروی خوابید قوم

۱ـ اشتعال شعله‌ور شدن افروختن آتش برافروختگی .
۲ ـ روم‌و تبریز اشاره بمولانا جلال الدین رومی‌وشمس‌الحق تبریزی است .
۳ ـ طاق‌کسری‌هم شنیده‌شده است .
٤ ـ حرا مقصود غار حرا خلوتگاه پیغمبر اسلام است .
۵ ـ نوم ـ خواب .

وقت‌هیجا تیغ او آهن گداز (۱) دیده‌ی‌او اشکبار اندر نماز
دردعای نصرت آمین تیغ او قاطع نسل سلاطین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد مسند اقوام پیشین در نورد
از کلید دین در دنیا گشاد (۲) همچو او بطن ام گیتی نزاد
در نگاه او یکی بالاو پست (۳) باغلام خویش بر یك‌خوان نشست
در مصافی پیش آن گردون‌سریر ٤ دختر سردار طی آمد اسیر (۵)
پای در زنجیروهم بی‌پرده بود گردن ازشرم وحیاخم کرده بود
دخترك‌را چون نبی بی‌پرده دید چادر خود پیش‌روی او کشید
ما ازآن خاتون طی‌عریان تریم پیش اقوام جهان بی چادریم
روز محشر اعتبار ماست او درجهان هم پرده دار ماست او
لطف وقهر او سرا پا رحمتی آن بیاران این باعدا رحمتی
آن که براعدا در رحمت گشاد مکه را پیغام لاتثریب (٦) داد
ما که از قید وطن بیگانه‌ایم چون نگه‌نور دوچشمیم‌ویکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما شبنم یك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم (۷) در جهان مثل می و میناستیم
امتیازات نسب را پاك سوخت آتش اواین‌خس وخاشاك‌سوخت
چون گل‌صدبرگ‌مارا بویکیست اوست‌جان این نظام واویکیست

۱ - هیجا جنك وکارزار ونبرد را گویند .
۲ - یعنی‌شکم مادر گیتی .
۳ - اشاره بمواسات ومساوات اسلامی است.
٤ - مصاف جنك‌و سریر تخت واورنك
۵ - سردار طی‌همان سردار مشهور بخشنده عرب‌است .
٦- لاتثریب علیکم الخ آیه شریفه قرآن است ؛ با اینکه کفار مکه به پیغمبر گرامی ومسلمانان صدمات سیار وارد کردند پس از فتح‌مکه فرمان لاتثریب صادرشد .
۷ - بطحا و وادی بطحا مقامی است نزدیك مکهٔ معظمه .

سر مکنون دل او ما بدیم   نعره بی باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش در نی خاموش من   می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تولایش که چیست   خشک چوبی در فراق او گریست(۱)
هستی مسلم تجلی گاه او   طور ها بالد ز گرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه اش   صبح من از آفتاب سینهٔ اش
در تپید دمبدم آرام من   گرم تر از صبح محشر شام من
ابر آذار(۲)است و من بستان او   تاك من نمناك از باران او
چشم در کشت محبت کاشتم   از تماشا حاصلی بر داشتم
خاك یثرب از دو عالم خوشتر است(۳)   ای خنك شهری که آنجا دلبر است
کشته‌ی انداز ملا جامیم   نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب ریز معانی گفته است   در ثنای خواجهٔ گوهر سفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله عالم بندگان وخواجه اوست)) .

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق   هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام درتقلید فرد (٤)   اجتناب ازخوردن خربوزه کرد
عاشقی ؟ محکم شو از تقلید یار   تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندرحرای دل نشین   ترك خود کن سوی حق هجرت گزین

---

۱ ـ این شعر اشاره بحکایت حنانه است که مولانا جلال‌الدین رومی هم فرموده است:
استن حنانه از هجر رسول   گریه میکرد همچو ارباب عقول
و معنی تولا ولی قرار دادن ودوست داشتن است.
۲ ـ آذار وابر آذار مقصود بفصل و موسم بهار وماه اول بهار است .
۳ ـ یثرب همان مدینه است که قبل از هجرت پیغمبر بدین نام خوانده می‌شد .
٤ ـ حضرت بایزید بسطامی ازخوردن خربوزه اجتناب میکرد چون نمیدانست که نبی اکرم چگونه خربوزه میخورد . او در تقلید و پیروی از رسول خدا تا این حد متوجه بود.
۵ـ اشاره به بیت ازیك غزل مولانا جلال‌الدین رومی

محکم‌از حق شو سوی خود گام‌زن
لات‌و عزای(۱)هوس را سرشکن
لشکری‌پیدا کن‌ازسلطان‌عشق(۲)
جلوه گر شو برسرفاران عشق
تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا (۳)

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای‌فراهم کرده‌ازشیران‌خراج(٤)
گشته‌ئی روبه مزاج از احتیاج
خستگی های تواز ناداری است
اصل درد توهمین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند
می‌کشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر
نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
خودفرودآ از شترمثل عمر (٥)
الحذر از منت غیر الحذر
تا بکی در یوزه‌ی منصب کنی
صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلك بندد نظر
پست می‌گردد ز احسان‌دگر
ازسؤال‌افلاس گردد خوارتر(٦)
از گدائی گدیه گر نادار تر
از سؤال آشفته اجزای خودی
بی تجلی نخل سینای خودی

۱ ــ لات وعزا اصنام وبت‌های خانه کعبه است .

۲ ــ سلطان دراین جا غلبه وقوت وقدرت است .

۳ ــ انی جاعل فی‌الارض خلیفه (آیه شریفه)

٤ ــ روباه مزاج که اشتباه کاتب است در متن چاپی ودر اصل همان روبه‌مزاج بوده که بهمین ترتیب چاپ شد.

٥ـ دراینجامولانا بآن‌داستان‌اشاره میفرماید که فاروق سوارشتربود وتازیانه‌اش بزمین افتاد . دیگران خواستند آنرا برداشته بدستش بدهند ولی او قبول نکرد وزیربار منت‌خدمت دیگران نرفت وخود پیاده شد و تازیانه خودرا برداشت . مؤمنین اسلام کوشش داشتند حتی المقدور محتاج دیگران نباشند .

٦ ــ مقصود مولانا این است‌که از سؤال وگدائی خودی انسان ضعیف میشود این‌گدائی شامل انواع آن حتی در خواست شغل ومقام‌ومنصب هم میشود .

مشت‌خاك خویش‌را ازهم مپاش مثل مه رزق خودازپهلوتراش
گرچه باشی‌تنك‌روزو تنك بخت در ره سیل بلا افکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگرمجو موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل روز فردائی که باشدجان گسل
ماه را روزی رسد ازخوان مهر داغ بردل دارد از احسان مهر
همت‌ازحق‌خواه‌وباگردون ستیز آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاك بتان از کعبه رفت مرد کاسب‌راحبیب‌الله گفت(۱)
وای برمنت پذیر خوان غیر گردنش‌خم گشته‌ی احسان غیر
خویشرااز برق‌لطف غیر سوخت باپشیزی(۲)مایه‌ی‌غیرت فروخت
ای خنك آن تشنه کاندر آفتاب می نخواهد ازخضریك جام‌آب
ترجبین از خجلت سائل نشد شکل آدم ماند ومشت گل‌نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند می رود مثل صنوبر سر بلند
درتهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
قلزم زنبیل سیل آتش است گرزدست‌خودرسدشبنم خوشست

چون حباب‌ازغیرت مردانه باش
هم به بحراندر نگون پیمانه‌باش

دربیان‌اینکه‌چون‌خودی‌ازعشق‌ومحبت‌محکم‌میگردد

قوای‌ظاهره ومخفیه‌نظام‌عالم‌رامسخرمی‌سازد

ازمحبت چون‌خودی محکم شود قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب‌نقش‌بست غنچه‌ها از شاخسار اوشکست
پنجه‌ی‌اوپنجه‌ی حق میشود (۳) ماه از انگشت اوشق میشود
درخصومات‌جهان گرددحکم(٤) تابع فرمان او دارا و جم

۱ ـ الکاسب‌حبیب‌الله (حدیث) ۲ ـ پشیز ، پول خردفلزی‌کم‌ارزش، پول‌سیاه
۳ ـ تلمیح به معجزهٔ شق‌القمر ٤ ـ حکم ، منصف داور

باتو می گویم حدیث بوعلی در سواد هند نام او جلی
آن نوا پیرای گلزار کهن (۱) گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد از هوای دامنش مینو سواد
کوچك ابدالش سوی بازار رفت(۲) از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل آن شهر می آمد سوار (۳) همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانك ای نا هوشمند بر جلو داران عامل ره مبند
رفت آن درویش سرافکنده پیش غوطه زن اندریم افکارخویش
چوبدار ازجام استکبارمست(٤) برسردرویش چوب خودشکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت دلگران و ناخوش و افسرده‌رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد اشك از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که‌بر کهسار ریخت شیخ‌سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش‌دیگر گشود با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه‌را برگیرو فرمانی نویس از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده‌ام را عاملت برسرزده است برمتاع جان‌خود اخگرزده‌است
باز گیراین عامل بد گوهری ورنه بخشم ملك‌تو با دیگری
نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر مایه‌ی آلام گشت زرد مثل آفتاب شام گشت
بهرعامل حلقه‌ی زنجیر جست از قلندر عفو این تقصیرجست
خسرو شیرین زبان رنگین بیان نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب گشت از بهر سفارت انتخاب

۱ ـ تلمیح ببوعلی قلندراست،
مرحبا ای بلبل باغ کهن ازگل رعنا بگو باما سخن
۲ـ کوچك ابدال‌در اصطلاح‌فقرامریدی‌است که‌ازسایرمریدان خردسال‌ترباشد .
۳ ـ عامل ، حاکم ٤ ـ استکبار تکبر کردن وخود را بزرگ پنداشتن .

چنك راپیش قلندر چون‌نواخت
از نوائی شیشه‌ی‌جانش گداخت
شوکتی کوپخته‌چون کهسار بود
قیمت یك نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی از مخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم
گوسفندان‌درعلفزاری(۱) مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند
فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از نا سازی تقدیر میش
گشت از تیربلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند
بر علفزار بزان شبخون زدند
جذب‌واستیلا شعار قوت است
فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
میش‌را از حریت‌محروم‌ساخت
بسکه‌ازشیران نیاید جز شکار
سرخ‌شداز خون‌میش آن‌مرغزار
گوسفندی زیرکی فهمیده ئی
کهنه‌سالی گرگ باران‌دیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش
ازستمهای هژبران (۲)سینه‌ریش
شکوه ها از گردش تقدیر کرد
کار خودرامحکم از تدبیر کرد
بهرحفظ خویش مرد ناتوان
حیله ها جوید زعقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر
قوت تدبیر گردد تیز تر

---

۱ ـ علفزار چراگاه

۲ ـ هژبر وهژبر بمعنی‌شیر درنده‌است

پخته چون گردد جنون انتقام | فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت باخود عقده‌ی ما مشکل است | قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزور از شیر رست | سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند | خوی گرگی آفریند گوسفند
شیر نر را میش کردن ممکن است | غافلش از خویش کردن ممکن است
صاحب آوازه‌ی الهام گشت | واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زدای قوم کذاب اشر (۱) | بی خبر از یوم نحس مستمر
مایه دار از قوت روحانیم | بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده‌ی بی نور را نور آمدم | صاحب دستور (۲) و مأمور آمدم
توبه از اعمال نا محمود کن | ای زیان اندیش فکر سود کن
هر که باشد تند و زور آور شقی است | زندگی مستحکم از نفی خودی است
روح نیکان از علف یابد غذا | تارك اللحم (۳) است مقبول خدا
تیزی دندان ترا رسوا کند | دیده‌ی ادراك را اعمی (٤) کند
جنت از بهر ضعیفان است و بس | قوت از اسباب خسران (۵) است و بس
جستجوی عظمت و سطوت شر است | تنگدستی از امارت خوشتر است
برق سوزان در کمین دانه نیست | دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
ذره شو صحرا مشو گر عاقلی | تا ز نور آفتابی بر خوری
ای که می‌نازی بذبح گوسفند | ذبح کن خود را که باشی ارجمند
زندگی را می کند نا پایدار | جبر و قهر و انتقام و اقتدار
سبزه پا مال است و روید بار بار | خواب مرگ از دیده شوید بار بار

---

۱ ــ کذاب اشر و نحس مستمر الفاظ قرآنی   ۲ ــ دستور : شریعت
۳ ــ تارك اللحم : کسیکه گوشت نمیخورد .
باید توجه داشت که مقصود مولانا در اینجا تجویز گوشت خواری و تقبیح تارك اللحم بودن بطور مستقل نیست .
٤ ــ اعمی : کور ، نابینا .   ۵ ــ خسران : زیان و خسارت

غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی گرزخود غافل نه‌ئی دیوانه ئی
چشم‌بند و گوش بند ولب به بند تارسد فکر تو بر چرخ بلند
این‌علفزار جهان هیچ است هیچ تو برین موهوم ای نادان‌مپیچ
خیل شیرازسخت کوشی خسته‌بود دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پندخواب آورپسند خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان راشکار کرد دین گوسفندی اختیـار
با پلنگان سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شیری‌خزف
ازعلف آن تیزی دندان نماند هیبت چشم شرار افشان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت جوهر آئینه از آئینه رفت
آن‌جنون کوشش کامل نماند آن تقاضای عمل‌دردل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه های آهنین بی زور شد مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید وخوف‌جان‌فزود خوف جان سرمایه‌ی همتر بود
صدمرض‌پیدا شد از بی همتی کوته (۱)دستی‌بیدلی دون‌فطرتی
شیر بیدار از فسون میش‌خفت انحطاط (۲)خویش‌راتهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف وادبیات اقوام اسلامیه ازافکار او اثرعظیم پذیرفته برمسلك گوسفندی رفته است واز تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون حکیم از گروه گوسفندان قدیم


PROPERTY OF ACKU 3379

۱ ــ هاء کوته درخواندن غیرملفوظ است .

۲ ــ انحطاط : تنزل روحانی وجسمانی مقصود است .

رخش(۱) او درظلمت معقول گم
در کهستان وجود افکنده سم

آنچنان افسون نا محسوس خورد
اعتبار ازدستو چشمو گوش برد

گفت سرزندگی در مردن است
شمع را صدجلوه از افسردن است

بر تخیلهای ما فرمان رواست
جام‌او خواب آور و گیتی رباست

گوسفندی در لباس آدم است
حکم‌او برجان صوفی محکم است

عقل خود را برسر گردون رساند
عالم اسباب را افسانه خواند

کاراو تحلیل (۲) اجزای حیات
قطع شاخ سرو رعنای حیات

فکر افلاطون زیان را سود گفت
حکمت او بود را نابود گفت

فطرتش خوابید و خوابی آفرید
چشم هوش او سرابی آفرید

بسکه‌از ذوق عمل محروم بود
جان او وارفته‌ی معدوم بود

منکر(۳)هنگامه‌ی موجود گشت
خالق اعیان نا مشهود گشت

زنده‌جان‌را عالم امکان خوش است
مرده دل‌را عالم اعیان خوش است

آهوش بی بهره از لطف خرام
لذت رفتار برکبکش حرام

شبنمش ازطاقت رم بی نصیب
طایرش را سینه‌از دم بی‌نصیب

ذوق روئیدن ندارد دانه اش
از طپیدن بی خبر پروانه اش

راهب ماچاره غیر از رم نداشت
طاقت غوغای این‌عالم نداشت

دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
نقش آن‌دنیای افیون‌خورده بست

---

۱ ـ اسب تیزرو او در ظلمات عقل گم شد .

۲ ـ تحلیل گشودن‌وحل کردن است.

۳ ـ اشاره مولانا بعقیدهٔ افلاطون است که‌منکرمحسوسات و مدرکات‌حواس پنجگانه بود و اعتقادداشت که ورای‌دنیای‌محسوس ومشهود حقایق‌مصون ازتفسیری‌وجود دارد که آنراعیان ثابته یاامثال‌وبجمع مثل مینامید ومعتقداست که‌تنها ازراه عقل میتوان باین مثل راه یافت .

مولانا در اینجا به تبتعات ارسطو و فارابی وحاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره‌کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده‌است . دراین مورد در مقدمه گفتگوی کافی‌شده‌است.

ازنشیمن سوی گردون پر گشود
باز سوی آشیان امد فرود

در خم گردون خیال او گم است
من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو
آتش این خاك از چراغ آرزو

از تمنا می بجام آمد حیات
گرم خیز و تیز گام آمد حیات

زندگی مضمون تسخیر است و بس
آرزو افسون تسخیر است و بس

زندگی صید افکن و دام آرزو
حسن را از عشق پیغام آرزو

از چه رو خیزد تمنا دمبدم ؟
این نوای زندگی را زیروبم

هرچه باشد خوب و زیبا و جمیل
در بیابان طلب ما را دلیل

نقش او محکم نشیند در دلت
آرزو ها آفریند در دلت

حسن خلاق بهار آرزوست
جلوه اش پروردگار آرزوست

سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن
خیزد از سینای او انوارحسن

از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
فطرت از افسون او محبوب‌تر

از دمش بلبل نوا آموخت است
غازه‌اش رخسار گل افروخت است

سوز او اندر دل پروانه ها
عشق را رنگین ازو افسانه‌ها

بحرو بر پوشیده در آب و گلش
صدجهان تازه مضمر(۱) دردلش

در دماغش نادمیده لاله ها
ناشنیده نغمه ها هم ناله ها

فکر او با ماه و انجم همنشین
زشت را نا آشنا خوب آفرین

خضرو در ظلمات او آب حیات
زنده تر از آب چشمش کائنات

---

۱ ـ مضمر نهان‌شده ودر ضمیر پنهان گردیده است .

ما گران سیریم وخام و ساده ایم — در ره منزل ز پا افتاده ایم
عندلیب او نوا پرداخت است — حیله‌ئی از بهرما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات — حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن — در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد — نرمك اندر لاله و گل‌می‌خزد
ازفریب او خود افزا زندگی — خودحساب (۱)ونا شکیبازندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خودرا چو باد ارزان کند

وای قومی کزاجل گیرد برات — شاعرش‌وابوسد (۲)ازذوق‌حیات
خوش نماید زشت را آئینه اش — در جگرصد نشتراز نوشینه اش
بوسه‌ی او تازگی از گل‌برد — ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او — زندگانی قیمت مضمون او
می رباید ذوق رعنائی زسرو — جره شاهین از دم سردش‌تذرو
ماهی و از سینه تاسر آدم است — چون‌بنات(۳) آشیان‌اندر یم‌است
از نوا بر ناخدا افسون زند — کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات — مرگ را از سحراو دانی‌حیات

---

۱ ــ خودحساب‌محاسبه‌گر

۲ ــ وابوسیدن روگردان شدن است .

۳ ــ بنات‌آشیان‌دریم‌اشاره‌است‌به‌یك‌افسانه یونانی‌که میگوید : دخترانی‌در دریاهستند که نیم انسان ونیم دیگرماهی اند .

ایناں باآوای خوش‌وسحرآمیز خود کشتیبانها رابسوی خود میکشند و بعدآنهارا نابود وغرق وتباه میسازند · مولانای‌بزرك لاهورکه بادم‌مسیحائی خود بمردگان شرق حیات میبخشد میفرمایدشعروادبیات‌متصوفه‌اسلامی‌چون ممات‌رااصل‌میبندارد نه‌حیات را بالحن جادوئی وسحر آمیزخود مثل‌همان دختران نیمه آدم ونیمه ماهی مردمان را به‌پستی‌وزبونی ومرگ میکشاند.

مولانا چنانکه خواهیم دید تکلیف هنرمندان دنیای‌اسلام‌را روشن‌میسازد وبآنان‌میگوید چه بایدبکنند ؛

دایه‌ی (۱)هستی ز جان تو برد لعل عنابی ز کان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سود را می‌کند مذموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد ترا از عمل بیگانه می‌سازدترا
خسته‌ی ما از کلامش خسته تر انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست در نیسان او یك سراب رنك و بو بستان او
حسن اورا با صداقت کار نیست دریمش جز گوهر تفدار(۲) نیست
خواب را خوشتر ز بیداری شمرد آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای ز پا افتاده‌ی صهبای او صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت از نغمه‌هایش سردجوش زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو از نوا افتاد تار ساز تو
آن‌چنان زار از تن آسانی شدی در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می توان بستن ترا از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو زشت رو تمثالش از بهزاد تو
زرد از آزار تو رخسار او سردی تو برده سوز از نار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو نا توان از نا توانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه اش کلفت آهی متاع خانه اش
سرخوش ازدریوزه‌ی میخانه ها جلوه دزد روزن کاشانه ها
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی از لکد کوب نگهبان مرده ئی
از غمان مانند نی کاهیده ئی وز فلك صد شکوه بر لب چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه اش نا توانی همدم دیرینه اش

۱ - دایه ، خواهش آرزو . ۲ - تفدار ، عیبدار .

پست بخت وزیردست و دون‌نهاد / نا سزا و نا امید و نا مراد
شیونش از جان تو سرمایه برد / لطف خواب‌از دیده‌ی‌همسایه‌برد
وای برعشقی‌که نار او فسرد
درحرم زائید و در بتخانه مرد
ای میان کیسه‌ات نقد سخن / بر عیار زندگی او را بزن
فکرروشن بین عمل‌را رهبراست / چون‌درخش‌برق‌پیش‌ازتندر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت / رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به‌سلمای عرب باید سپرد / تادمد صبح حجاز از شام کرد(۱)
ازچمن زار عجم گل چیده‌ئی / نو بهار هند و ایران دیده ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور / باده‌ی دیرینه از خرمابخور
سریکی اندر بر گرمش بده / تن دمی با صر صر گرمش‌بده
مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر / خوبه‌کرپاس(۲) درشتی‌هم‌بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیده ئی / عارض از شبنم چو گل‌شوئیده‌ئی
خویش‌را برریك سوزان هم بزن / غوطه اندر چشمه‌ی‌زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا / درچمن زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند / آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری / از کنام(۳) جره بازان بر تری
تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

۱ـ ظاهراً اشاره بصلاح‌الدین ایوبی است .
۲ ـ کرپاس کرباس ، پارچه‌سخت‌ودرشت .
۳ـ کنام بضم اول آشیان باز وجایگاه حیوانات .

دربیان این که تربیت خودی راسه مراحل است مرحلهٔ اول را اطاعت و مرحلهٔ دوم را ضبط نفس و مرحلهٔ سوم را نیابت الهی نامیده اند

مرحلهٔ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست — صبرو استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغا ستی — کاروان‌را زورق (۱) صحراستی
نقش پایش‌قسمت هر بیشه ئی — کم‌خورو کم‌خواب ومحنت‌پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می رود — پای کوبان سوی منزل می‌رود
سرخوداز کیفیت رفتار خویش — در سفر صابرتراز اسوار خویش
توهم از بار فرائض سر متاب — برخوری ازعنده‌حسن‌المآب(۲)
دراطاعت کوش ای غفلت شعار — می‌شود از جبرپیدا اختیار(۳)
ناکس‌ازفرمان پذیری کس‌شود — آتش‌ار باشدزطغیان(٤) خس‌شود
هر که تسخیرمه و پروین کند — خویش را زنجیری آئین کند
بادرا زندان گل خوشبو کند — قید بو را نافه‌ی آهو کند
می زند اختر سوی منزل قدم — پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بردین نمو روئیده است — پایمال ازترك آن گردیده‌است

---

۱ ـ زورق ـ کشتی‌دراین‌قسمت‌مولانای لاهور مسئله‌جبرواختیار را بشکل بدیعی روشن فرموده است .

۲ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی .

۳ ـ مقصود این است‌که‌از اطاعت‌وپابندی فرائض دینی اختیار پیداشده وبمعنی دیگر این اطاعت چنان نیرووقدرتی بانسان میبخشد .که قادر بانجام‌همه‌کارشده و اختیار همه کاری بدستش میآید .

٤ ـ طغیان ، سرکشی وعدم اطاعت ودر اینجامقصود اطاعت نکردن‌ازفرائض‌دینی‌است.

لاله پیهم سوختن قانون او | برجهد اندر رگ او خون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل | ذره‌ها صحراست از آئین وصل
باطن هرشی ز آئینی قوی | توچرا غافل۱ز این سامان روی
باز ای آزاد دستور قدیم | زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل‌شترخود پرور است | خودپرستوخودسواروخودسرست
مردشو آور زمام او بکف | تاشوی گوهر اگرباشی خزف
هر که‌برخودنیست‌فرمانش‌روان(۲) | می‌شود فرمان پذیرازدیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند | با محبت خوف را آمیختند
خوف دنیاخوف‌عقبی خوف‌جان | خوف آلام زمین و آسمان
حب مال و دولت و حب وطن | حب‌خویش و اقربا و حب زن
امتزاج‌ماوطین(۳) تن پروراست | کشته‌ی فحشا هلاك منکر است
تا عصائی لا اله داری بدست | هرطلسم خوف‌را خواهی‌شکست
هر که‌حق‌باشد چوجان‌اندرتنش | خم نگردد پیش باطل گردنش
خوف‌را در سینه‌ی او راه نیست | خاطرش مرعوب غیر الله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد | فارغ از بند زن و اولاد شد
می کند از ما سوی قطع نظر | می‌نهد ساطور برحلق پسر (٤)

۱ ــ مقصود مولانای بزرك این است‌که هرکس برخود مسلط نباشد وزمام اختیار خود را بکف خود نداشته باشد نا چار زمامش بدست دیگران میافتد .

۲ ــ ماء وطین آب‌وخاك آب‌وگل است .

۳ ــ اشاره است بداستان ابراهیم علیه السلام و اسمعیل و قصد حضرت ابراهیم‌بقربان کردن اسمعیل .

بایکی مثل هجوم لشکر است
جان بچشم اوزباد ارزان تراست

لا اله باشد صدف گوهر نماز
قلب مسلم را حج اصغر نماز

در کف مسلم مثال خنجر است
قاتل فحشاو(۱) بغی ومنکر است

روزه برجوع وعطش شبخون زند
خیبر تن پروری را بشکند

مؤمنان رافطرت افروز است حج
هجرت(۲) آموزووطن سوزست حج

طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
ربط اوراق کتاب ملتی

حب دولت را فنا سازد زکوة
هم مساوات آشنا سازد زکوة

دل زحتی تنفقوا (۳) محکم کند
زر فزاید الفت زر کم کند

این همه اسباب استحکام تست
پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی (٤)

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتر بانی جهانبانی کنی
زیب سر تاج سلیمانی کنی

تا جهان باشد جهان آرا شوی
تاجدار ملك لا یبلی (۵) شوی

نایب حق درجهان بودن خوش است
برعناصر حکمران بودن خوشست

نایب حق همچو جان عالم است
هستی او ظل اسم اعظم است

از رموز جزو و کل آگه بود
در جهان قائم بامر اله بود

خیمه چون در وسعت عالم زند
این بساط کهنه را برهم زند

---

۱ ــ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر الخ (آیه‌شریفه) .

۲ ــ هجرت رسول خدا از مکه به مدینه از ترس کفار نبود . زیرا ترس غیرالله بر دل رسول خدا راه نداشت . فلسفه هجرت دل‌کندن ازوطن و زادگاه در هجرت رسول مستتر است وبهمین جهت هم واقعهٔ‌هجرت مبداء تاریخ اسلامی واقع شده است .

۳ ــ لن تنالوا البر حتی تنفقوا (آیهٔ شریفه)

٤ ــ سوار اشترخاکی‌شدن کنایه از ضبط نفس و برخود مسلط شدن است .

۵ ــ ملك لایبلی مقصود کشوری است‌که از دستبرد حوادث زمانه محفوظ است .

فطرتش معمور و می‌خواهد نمود عالمی دیگر بیارد در وجود
صدجهان‌مثل‌جهان جزو و کل روید از کشت خیال‌اوچو گل
پخته سازد فطرت هرخام را از حرم بیرون کند اصنام‌را
نغمه زا تار دل از مضراب او بهرحق بیداری او خواب او
شیب (۱)راآموزد آهنگ شباب می‌دهد هرچیز را رنگ‌شباب
نوع انسان را بشیرو(۲) هم‌نذیر هم سپاهی هم سپهگر هم‌امیر(۳)
مدعـای علم الاسمـاستی (٤) سر سبحان الذی اسراستـی
ازعصادست‌سفیدش(۵)محکم‌است قدرت کامل بعلمش توأم است
چون‌عنا گیرد بدست‌آن‌شهسوار تیزتر گردد سمند روزگار
خشك‌سازد هیبت او نیل (۶) را می‌برد از مصر اسرائیل را
از قم او خیزد اندر گور تن مرده جانها چون صنوبردرچمن
ذات او توجیه ذات عالم است از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنا ازسایه اش قیمت هستی گران از مایه‌اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل می‌کند تجدید انداز عمل
جلوه ها خیزد زنقش پای او صد کلیم آواره‌ی سینای او
زندگی را می‌کند تفسیر نو می دهد این خواب را تعبیرنو
هستئی مکنون او راز حیات نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات

۱ ــ شیب پیری است نقیض شباب‌که جوانی است .
۲ ــ بشیر مژده دهنده ونذیربمعنی ترساننده است .
۳ ــ عصاره تعلیم وتربیت مولانای لاهور همینجاست‌که بعد از بیدارکردن خودی ونفی فلسفه منفی فلاطونی که درتصوف و ادبیات اسلامی راه یافته شاگردان خودرا اطاعت ازفرائض دین‌که از آن اختیارحاصل میشود وبعد ضبط نفس می‌آموزد و در مرحلهٔ سوم اورا که مؤمن واقعی‌است نایب‌الهی‌ومژده‌دهنده‌وترساننده وسازنده وخلاق دنیای جدید میسازد .
٤ ــ تلمیح به‌آیات قرآنی .
۵ ـ دست سفید اشاره بمعجزهٔ یدبیضاء حضرت موسی علیه‌السلام است . باشد وکابت اشتباه کرده باشد.
۶ ـ اشاره بقصهٔ معروف حضرت موسی علیه السلام هنگام خروج از مصر و شکافتن نیل است .

طبع مضمون‌بند فطرت خون‌شود تا دوبیت ذات او موزون شود
مشت‌خاك ما سر گردون رسید زین‌غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما شعله‌ی فردای عالم سوز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن‌است چشم‌ما ازصبح فردا روشن‌است
ای سوار اشهب (۱) دوران بیا ای فروغ دیده‌ی‌امکان بیا
رونق هنگامه ی ایجاد شو در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیزو وقانون اخوت (۲) ساز ده جام صهبای محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی کاروان زندگی را منزلی
ریخت از جور خزان برگ‌شجر چون بهاران برریاض ما گذر
سجده های طفلك‌وبرناو پیر از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سر افرازیم ما
پس بسوز این جهان سوزیم ما

درشرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده ام در جهان مثل گهر تابنده ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره ام در خیابانش چو بو آواره ام
زمزم ارجوشد زخاك‌من ازوست می اگرریزد زتاك من ازوست
خاکم و از مهر او آئینه‌ام می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت ملت‌حق از شکوهش فر گرفت

۱ ــ اشهب‌اسب‌وباز سفیداست و واسبی که‌خاکستری‌رنگ‌و سیاه‌وسفیدباشدنیز گفته‌اند.
۲ ــ مقصود تجدید بنای‌اخوت وبرادری اسلامی است

قوت دین مبین فرموده اش — کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش(۱)
مرسل حق کرد نامش بوتراب — حق یدالله خواند درام الکتاب
هر که دانای رموز زندگیست — سر اسمای علی داند که‌چیست
خاك تاریکی که نام اوتن است — عقل از بیداد او در شیون است
فکر گردون رس زمین پیما ازو — چشم کور و گوش ناشنوا ازو
از هوس تیغ دو رو دارد بدست — رهروان رادل برین‌رهزن‌شکست
شیرحق این خاك را تسخیر کرد — این گل تاریك را اکسیر کرد
مرتضی کز تیغ اوحق‌روشن‌است — بوتراب (۲) از فتح اقلیم‌تن‌است
مرد کشور گیر از کراری‌است(۳) — گوهرش‌را آبرو خودداری‌است
هر که در آفاق گردد بو تراب — باز گرداند ز مغرب آفتاب(٤)
هر که‌زین برمرکب‌تن‌تنگ‌بست — چون‌نگین برخاتم دولت‌نشست
زیرپاش اینجا شکوه خیبراست — دست او آنجا قسیم کوثر است
از خود آگاهی یداللهی کند — از یداللهی شهنشاهی کند
ذات او دروازه‌ی شهر علوم (۵) — زیرفرمانش حجاز و چین وروم
حکمران بایدشدن برخاك خویش — تامی روشن‌خوری ازتاك خویش

---

۱ ـ دوده معانی متعدد دارد بمعنای دودمان هم آمده است .

۲ ـ درمتن چاپی برتراب بجای بوتراب که اشتباه کاتب است . کنیه بوترابرا پیغمبر بعلی داد و بهمین جهت‌هم این کنیه را بیش از سایر کنیه‌های خود دوست میداشت . مولانای لاهور میفرماید علی از آن جهت بوتراب وپدر خاك است که درمرحله ضبط نفس بر اقلیم تن خویش مسلط بود .

۳ ـ کرار بمعنی حمله‌کننده است

٤ ـ اشاره است به معجزه رجعت خورشید ومولانا میفرماید هرکس بمرحله بو ترابی برسد وبرخویش مسلط شود حتی میتواند خورشیدرا بازگرداند .
حضرت مسیح‌علیه‌السلام هم بشاگردان خودمیفرماید هرآینه ایمان داشته باشیدمیتوانید باین کوهها فرمان بدهیدکه از جای خود برخاسته بدریاها ریخته شوند .

۵ ـ انامدینة العلم وعلي بابها .

خاك(۱) گشتن مذهب پروانگیست — خاك را اب شو که این مردانگیست
سنك شو ای همچو گل نازك بدن — تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن — آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری — خشت از خاك تو بندد دیگری
ای زجور چرخ نا هنجار تنگ — جام تو فریادی بیداد سنگ
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟ — سینه کوبیهای پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات — لذت تخلیق قانون حیات
خیزو خلاق جهان تازه شو — شعله در بر کن خلیل آوازه شو
با جهان نا مساعد ساختن — هست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار — با مزاج او بسازد روزگار
گر نه‌سازد با مزاج او جهان — می‌شود جنك آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را — می دهد ترکیب نو ذرّات را
گردش ایام را بر هم زند — چرخ نیلی فام را برهم زند
می‌کند از قوت خود آشکار — روزگار نو که باشد سازگار
درجهان نتوان اگر مردانه زیست — همچو مردان جانسپردن زندگیست
آزماید صاحب قلب سلیم — زور خودرا از مهمات عظیم
عشق با دشوار ورزیدن خوش است — چون خلیل از شعله گلچیدن خوش است(۲)
ممکنات قوت مردان کار — گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه‌ی دون همتان کین است و بس — زندگی را این یك آئین است و بس
زندگانی قوت پیداستی — اصل او از ذوق استیلاستی
عفو بیجا سردی خون حیات — سکته‌ئی در بیت موزون حیات

---

۱ ــ خاك را اب شو اشاره بهمان کنیه ابوتراب حضرت علی مرتضی علیه‌السلام است .
۲ ــ اشاره بداستان ورود حضرت ابراهیم علیه‌السلام به آتش وگلستان شدن آتش بر آن حضرت است .

هر که در قعر مذلت مانده است ... ناتوانی را قناعت خوانده‌است
ناتوانی زندگی را رهزن است ... بطنش از خوف و دروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است ... شیرش از بهر ذمائم فربهی‌است
هوشیار! ای صاحب عقل سلیم ... در کمینها می‌نشیند این غنیم
گر خرد مندی فریب او مخور ... مثل حربا(۱) هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند ... پرده‌ها بر روی او انداختند
گاه اورا رحم و نرمی پرده‌دار ... گاه می‌پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری‌است ... گاه پنهان درته معذوری است
چهره در شکل تن آسانی نمود ... دل ز دست صاحب قوت ربود
باتوانائی صداقت توأم است(۲) ... گر خود آگاهی همین جام جم‌است
زندگی کشت است و حاصل قوتست ... شرح رمز حق و باطل قوت است
مدعی گر مایه‌دار از قوت است ... دعوی او بی نیاز از حجت‌است
باطل از قوت پذیرد شان حق ... خویش را حق داند از بطلان حق
از کن او زهر کوثر میشود ... خیر را گوید شری شر می‌شود
ای ز آداب امانت بیخبر ... ازدوعالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو ... ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای‌هوشمند
گر نبینی راه حق برمن بخند (۳)

---

۱ ـ حربا جانوری است شبیه چلپاسه که‌در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگ‌های مختلف درمیآید ودر تلون و تقلب مورد مثال است حرابی جمع آنست.

۲ ـ اشاره است باینکه دروغ ناشی ازضعف است و راستی که سرچشمهٔ نجات است توأم باتوانائی است .

۳ ـ مولانا میفرماید بآنچه گفتم عمل کن وحواس خودرا بگشا آنگاه اگر تجربه کردی وحقرا محسوس ندیدی بخند آری راه این تجربه بروی عموم باز است . فقیر مسود این سطور دریافته است که هرکس در هروضع وهرحالي باشد میتواند تجربه کند . عرفان و حقیقت ماقبل خود را قطع میکند .

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمة‌الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم
مرقد او پیر سنجر(۱) را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت
درزمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد
حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام الکتاب
از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاك پنجاب از دم او زنده گشت
صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق
از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم
گلشنی درغنچه‌ئی مضمر کنم
نوجوانی قامتش بالا چو سرو
وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب
تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم
در میان سنگها میناستم
بامن آموز ای شه گردون مکان
زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال
بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از راز حیات
غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو
قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنك چون برخود گمان شیشه کرد
شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد
نقد جان خویش با رهزن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء و طین(۲)
از گل خود شعله‌ی طور آفرین

۱ ــ پیر سنجر ـ خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

۲ ــ ماء وطین مقصود آب و خاك و گل است .

با عزیزان سر گران بودن چرا
شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست
هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
ممکناتش را برانگیزد زخواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان (۱) تیغ عزم
قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود
گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویشرا چون از خودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گرفنا خواهی ز خود آزاد شو
گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن
تو چه پنداری فراق جان و تن؟
درخودی کن صورت یوسف مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم
غنچه از زور نفس وا می کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران» (۲)

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
درتن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز برمن کرده منقار هوس

---

۱ ــ فسان سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند
۲ ــ این بیت از مولانا جلال الدین رومی است .

قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم | من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی | از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند | آدمی را گوهر جان بشکند
طایراز الماس کام دل نیافت | روی‌خویش‌ازریزه‌ی‌تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت | در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی | تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب | لرزه برتن از هراس آفتاب
کوکب رم‌خوی گردون زاده‌ئی | یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صدفریب ازغنچه‌وگل خورده‌ئی | بهره‌ئی از زندگی نابرده ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی | زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطرزیر کاخ گل رسید | در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که‌می‌خواهی‌زدشمن‌جان‌بری | از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون زسوزتشنگی طایر گداخت | از حیات دیگری سرمایه‌ساخت
قطره‌سخت اندام‌و گوهر خو نبود | ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ‌خودی یکدم مشو | ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش | حامل صد ابر دریا بار باش
خویش رادریاب ازایجاب‌خویش | سیم شو از بستن سیماب‌خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری | با تو میگویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن زغال | ای امین جلوه های لازوال
همدمیم وهست و بودما یکیست | درجهان اصل وجود مایکیست

من بکان میرم زدرد ناکسی / تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بد گلی کمترزخاك / از جمال تو دل آئینه چاك
روشن از تاریکی من‌مجمراست / پس‌کمال جوهرم خاکستراست
پشت پاهرکس مرا برسرزند / بر متاع هستیم اخگر زند
بر سر وسامان من باید گریست / برگ‌وسازهستیم‌دانی که‌چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی / مایه دار یك شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی‌تو / جلوه ها خیزد زهر پهلوی‌تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی / گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس‌ای رفیق نکته بین / تیره خاك ازپختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود درجنگ‌شد / پخته از پیکار مثل سنگ‌شد
پیکرم از پختگی ذو النور شد / سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی ازوجودخام خویش / سوختی از نرمی اندام‌خویش
فارغ‌ازخوف و غم ووسواس باش / پخته مثل سنگ شوالماس‌باش
می‌شود ازوی دو عالم مستنیر / هر که‌باشدسخت کوش‌وسختگیر
مشت خاکی اصل‌سنگ‌اسوداست / کوسراز‌جیب‌حرم‌بیرون‌زداست
رتبه‌اش‌از طور بالا ترشد است / بوسه‌گاه اسود و احمرشداست

درصلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله در معنی اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات مخصوصهٔ ملیه می باشد

در بنارس برهمندی (۱) محترم / سر فرو اندریم بود و عدم

۱ــ برهمن پیشوای روحانی مذهب برهمائی برهمه و برهمندهم گفته شده‌است.

بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی / با خدا جویان ارادت داشتی
ذهن او گیراو ندرت کوش بود / با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند / مهر و مه برشعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون‌نشست / ساقی حکمت بجامش می‌نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید / چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند / عقده‌ی بودوعدم نگشوده‌ماند
آه برلب شاهد حرمان او / چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی / آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش‌بر گفتار آن فرزانه داد / برلب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند / اندکی عهد وفا با خاك بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت / فکر بیباك تواز گردون گذشت
بازمین درساز ای گردون نورد / در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو / کافری شایسته‌ی زنار (۱) شو
ای امانت دار تهذیب کهن / پشت پا بر مسلك آبا مزن
گرزجمعیت حیات ملت است / کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
توکه هم‌در کافری کامل‌نه‌ئی / در خور طوف حریم دل نه‌ئی
مانده ایم از جاده‌ی تسلیم دور / تو زآزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد / در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی‌اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ / گفتروزی‌باهماله‌رود گنگ(۲)
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش / پیکرت از رود ها زنار پوش

۱ ـ زنار رشته‌ای‌که کشیشان‌بکمر خودمیبندند .

۲ گنگ‌ـرود مقدسی در هندوستان که هندویان‌معتقدند سرچشمهٔ آن در آسمان است و درآن پاره‌ئی اعمال‌مذهبی بجای میآورند .

حق ترا با آسمان همراز ساخت — پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود — این وقار ورفعت وتمکین چه سود
زندگانی از خرام پیهم است — برگ وساز هستی موج ازرم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید — هم چو بحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام — چون توصد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست — هر که ازخود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگهی — بر زیان خویش نازی ابلهی
ای زبطن چرخ گردان(۱) زاده‌ئی — از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی — پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خود دارشو — بهر نشر(۲) بو پی گلچین مرو
زندگی برجای خود بالیدن است — ازخیابان خودی گل چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم — تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید — زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی‌نشان در قلزم است — ذروه‌ی(۳) من سجده گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلك — آشنا گوشم زپرواز ملك
تا زسوز سعی پیهم سوختم — لعل و الماس وگهر اندوختم
«دردرونم سنگ واندر سنگ نار — آب را بر نار من نبود گذار»(٤)
قطره‌ئی ؟ خودرا بپای خود مریز — درطلاطم کوش و با قلزم ستیز
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو — بهر گوش شاهدی آویزه شو
یاخود افزا شو سبك رفتار شو — ابر برق انداز و دریا بار شو

۱ ــ اشاره بهمان عقیدهٔ هندو که سرچشمهٔ رود گنك در آسمان است .
۲ ـ نشر بو پراکنده کردن بوی خوش .
۳ ـ ذروه بلندی ومقام بلند چیزی مانند قلهٔ کوه .
٤ ـ این بیت از مولانای رومی است .

از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند
شکوه ها از تنگی دامان کند

کمتراز موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

دربیان این که مقصدحیات مسلم اعلای کلمة الله است وجهاداگرمحرك آن جوع الارض باشد درمذهب اسلام حرام است (۱)

قلب‌را از صبغة اله(۲) رنگ ده
عشق را ناموس و نام و ننگ ده

طبع‌مسلم ازمحبت قاهر(۳)است
مسلم ارعاشق نباشد کافراست

تابع حق دیدنش نا دیدنش
خوردنش نوشیدنش خوابیدنش

در رضایش مرضی حق گم شود
«این سخن کی باور مردم شود»

خیمه در میدان الااله زدست
درجهان شاهد علی‌الناس آمدست

شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق ترین‌شاهدان(٤)

قال را بگذار و باب حال زن
نور حق برظلمت اعمال زن

در قبای خسروی درویش‌زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی

قرب حق از هر عمل مقصوددار
تا زتو گردد جلالش آشکار

صلح‌شر گردد چومقصوداست‌غیر
گرخداباشدغرض‌جنك است‌خیر

گرنه گردد حق زتیغ ما بلند
جنگ‌باشد قوم را نا ارجمند

حضرت شیخ میانمیر ولی
هرخفی از نور جان اوجلی

بر طریق مصطفی محکم پئی
نغمه‌ی عشق و محبت راثئی

---

۱ ـ جوع‌الارض تسخیرممالك وحرص‌فتح‌خاك‌ها وسرزمین‌ها
۲ ـ صبغة‌الله‌تلمیح‌به‌آیهٔ شریفهٔ ومن احسن من‌الله صبغة .
۳ ـ قاهرغالب.
٤ ـ متن چاپی .

تربتش ایمان خاك شهر ما
مشعل نور هدایت بهر ما
بردر او جبه فرسا آسمان
از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی
قصد تسخیر ممالك داشتی
از هوس آتش بجان افروختی
تیغ را هل من مزید آموختی
در دکن هنگامه ها بسیار بود
لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه ئی
تا بگیرد از دعا سر مایه ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند
از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند
بزم درویشان سراپا گوش ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست
لب گشود و مهر خاموشی شکست
گفت این نذر حقیر از من پذیر
ای ز حق آوارگان را دستگیر
غوطه‌ها زد در خوی(۱) محنت تنم
تا گره زد درهمی را دامنم
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهر و ماه و انجم است
شاه ما مفلس ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب دوخت است
آتش جوعش جهانی سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او
عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از ناداریش
از تهیدستی، ضعیف آزاریش
سطوتش اهل جهان را دشمن است
نوع انسان کاروان او رهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام
می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم
هردو از شمشیر جوع او دونیم
آتش جان گدا جوع گداست
جوع سلطان ملك و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیرالله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

۱ ـ خوی: عرق

اندر زمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی
توهم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش
قطره‌ئی می‌باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تا بنده‌ئی
گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی
خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی
ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم زساز زندگی
با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن
پس زخلوت گاه‌خود سر برزدن
زیر خاکستر شرار اندوختن
شعله گردیدن نظرها سوختن
خانه سوز محنت چل ساله شو
طوف خود کن شعله‌ی جواله‌شو
زندگی ازطوف دیگر رستن‌است
خویش‌را بیت‌الحرم دانستن‌است
پرزن‌واز جذب خاك آزاد باش
همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند
بر سر غار آشیان خود مبند
ای که باشی در پی کسب علوم
با تو میگویم پیام پیر روم
«علم را برتن زنی ماری بود
علم را بر دل زنی یاری‌بود»
آگهی از قصه‌ی آخوند روم
آنکه‌داد اندرحلب(۱)درس‌علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل
کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
موسی بیگانه‌ی سینای عشق
بیخبراز عشق و از سودای‌عشق
ازتشکك(۲) گفت‌وازاشراق گفت
وز حکم صد گوهر تابنده‌سفت

---

۱ ـ حلب‌شهری ازشهرهای مشهور شام .

۲ ـ مقصود ازدو مکتب فلسفی اشراقی وشکاکی است که شیخ شهاب الدین سهر وردی بجمع آن اقدام کرد

عقدهای قول مشائین (۱) گشود — نورفکرش هرخفی را وانمود
گردو پیشش بود انبار کتب — برلب او شرح اسرار کتب
پیرتبریزی ز ارشاد کمال (۲) — جست راه مکتب ملا جلال
گفت این غوغاوقیل وقال چیست — این قیاس و وهم و استدلال چیست
مولوی فرمود نادان لب به بند — بر مقالات خرد مندان مخند
پای خویش ازمکتبم بیرون گذار — قیل وقال است این ترا باوی چه کار
قال ما از فهم تو بالا تر است — شیشه‌ی ادراك را روشنگر است
سوز شمس از گفته‌ی ملا فزود — آتشی از جان تبریزی گشود
بر زمین برق نگاه او فتاد — خاك از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراك سوخت — دفتر آن فلسفی را پاك سوخت
مولوی بیگانه از اعجاز عشق — ناشناس نغمهای ساز عشق
گفت این آتش چسان افروختی — دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار (۳) — ذوق وحال است این ترا باوی چه کار
حال ما از فکر تو بالا تر است — شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی ازبرف حکمت سازو برگ — ازسحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاك خویش — شعله‌ئی تعمیر کن ازخاك خویش
علم مسلم کامل ازسوزدل است — معنی اسلام ترك آفل است

چون زبند آفل ابراهیم رست
در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا(٤) انداختی — بهر نانی نقد دین در باختی

---

۱ ـ مشائین، گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو،
۲ ـ کمال، حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمة‌الله علیه
۳ ـ اشاره بداستان معروف ملاقات شمس الدین تبریزی ومولانا جلال الدین رومی است .
٤ ـ آفل ، غروب کننده ـ فرورونده وتلمیح بآیهٔ شریفهٔ قرآن است .
۵ ـ درقفا انداختن . پشت سر انداختن و بی پروائی کردن .

گرم رو در جستجوی سرمهٔی
واقف از چشم سیاه خودنهٔی

آب حیوان از دم خنجر طلب
از دهان اژدها کوثر طلب

سنگ اسود از در بتخانه خواه
نافهٔ‌مشك از سگ دیوانه‌خواه

سوز عشق از دانش حاضر مجوی
کیف‌حق‌ازجام‌این کافر مجوی

مدتی محو تك و دو بوده ام
رازدان دانش نو(۱) بوده‌ام

باغبانان امتحانم کرده اند
محرم این گلستانم کرده‌اند

گلستانی لاله زار عبرتی
چون گل کاغذ سراب نکهتی

تا زبند این گلستان رسته ام
آشیان بر شاخ طوبی‌بسته‌ام

دانش‌حاضر(۲)حجاب‌اکبراست
بت‌پرست‌وبت‌فروش‌و بتگراست

پا بزندان مظاهر بسته ئی
ازحدود حس برون ناجسته‌ئی

در صراط زندگی از پا فتاد
برگلوی خویشتن خنجر نهاد

آتشی دارد مثال لاله سرد
شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد

فطرتش از سوز عشق آزادماند
در جهان جستجو نا شاد ماند

عشق افلاطون علت های عقل
به شود از نشترش‌سودای‌عقل

جمله عالم ساجدو مسجودعشق
سومنات عقل‌را محمود عشق

این‌می‌دیرینه درمیناش نیست (۳)

شوریارب ، قسمت شبهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی
سرو دیگر را بلند انداختی

---

۱ ـ اشاره بایامی است‌که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است .

۲ ـ مقصود علوم وفنون اروپاست . دانش حاضر هم‌بت‌هم‌بتگراست .

۳ ـ مقصود مولانا این‌است‌که حکمت ودانش مغرب از عشق‌وسوز تهی است .

مثل نی خودراز خود کردی تهی — بر نوای دیگران دل می‌نهی (۱)
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر — جنس خود می‌جوئی از دکان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت — مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رمید — ناوك صیاد پهلویش درید
شد پریشان برگ گل چون بوی خویش — ای زخود رم کرده باز آ سوی خویش
ای امین حکمت ام الکتاب — وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب (۲)
ما که در بان حصار ملتیم — کافر از ترك شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست — بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام ما — خنده زن کفر است بر اسلام ما
شیخ درعشق بتان اسلام باخت — رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیراز بیاض مو شدند (۳) — سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی — از صنم های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هرمودرازی خرقه‌پوش — آه ازین سوداگران دین‌فروش
بامریدان روز وشب اندرسفر — ازضرورت های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی نور مثل نرگس اند — سینه‌ها ازدولت دل مفلس اند
واعظان هم‌صوفیان‌منصب پرست — اختبار (٤) ملت بیضا شکست

---

۱ ـ اشاره بمردم مشرق زمین‌است که مرعوب فرنك‌شده از خود خالی واز دم مغرب پرشده‌اند . البته در اینجا مقصود مولانا علوم وفنون فرنك نیست ومولانا اعتقاد دارد ملل شرق باید دنباله علوم وفنون فرنك راکه زادگاه اصلیش مشرق زمین است بگیرندوخودرا از این حیث بدیگران برسانند .

۲ ـ باریاب متن چاپی بجای بازیاب که آن غلط چاپی است .

۳ـ تلمیح بشعرجناب خواجه است انتقادات ابیات اخیر بی شباهت به انتقادات خواجه بملا وصوفی نیست‌وباتوجه بمقتضیات عصر ازاین‌لحاظ وجه‌اشتراکی‌بین‌مولانای‌لاهور و خواجهٔ شیراز مشهود است .

٤ـ اختبار بمعنی آزمایش و آزمودن وآگاهی است‌واخطبار بمعنی‌شکیبائی‌وشاید‌اعتبار باشد

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت — مفتی دین مبین فتوی فروخت
چیست یاران بعد ازین تدبیر ما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما*

الوقت سیف

سبز بادا خاك پاك شافعی — عالمی سر خوش زتاك شافعی
فکر او کوکب ز گردون چیده است — سیف(۱) برّان وقت را نامیده است
من چه گویم سر این شمشیر چیست — آب او سرمایه دار اززندگیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم — دست او بیضا تراز دست کلیم
سنگ از یك ضربت او ترشود — بحر از محرومی نم بر شود
در کف موسی همین شمشیر بود — کار او بالاتر از تدبیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاك کرد — قلزمی را خشك مثل خاك کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبر گیر بود — قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است — انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر — در دل خود عالم دیگر نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی — وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار — فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش — گشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی — سرحق زائیدی و باطل شدی
مسلمی ؟ آزاد این زنار باش — شمع بزم ملت احرار باش
تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی — از حیات جاودان آگه نه‌ئی
تا کجا در روز و شب باشی اسیر — رمزوقت از لی مع اله(۲) یاد گیر

---

۱ ـ الوقت سیف از مقولات حضرت امام شافعی رحمة الله علیه
۲ ـ لی مع الله وقت ـ حدیث مشهور
* تلمیح به بیتی ازخواجه شیراز .

این و آن پیداست از رفتار وقت — زندگی سریست از اسرار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست — وقت جاوید است و خور جاوید نیست
عیش و غم عاشور وهم عیداست وقت — سرّ تاب ماه و خورشیداست وقت
وقت را مثل مکان گسترده ئی — امتیاز دوش و فردا کرده ئی
ایچوبو(۱)رم کرده از بستان خویش — ساختی از دست خود زندان خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید — از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده تر — هستی او از سحر تابنده تر

زندگی از دهر ودهر از زندگی است
لا تسبو الدهر فرمان نبی است

نکته‌ئی می گویمت روشن چودُر — تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار — در دل حُر یاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن — روزوشب را می تند برخویشتن
مرد حر خودرا ز گل برمیکند — خویش رابر روزگاران می تند
عبد چون طایر بدام صبح وشام — لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابك نفس — طایر ایام را گردد قفس
عبدرا تحصیل حاصل فطرت است — واردات جان او بی ندرت است*
از گران خیزی مقام او همان — ناله های صبح و شام او همان
دمبدم نو آفرینی کار حر — نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش زحمت کش تکرار نیست — جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبدرا ایام زنجیر است و بس — برلب اوحرف تقدیراست وبس
همت حر باقضا گردد مشیر (۲) — حادثات ازدست اوصورت پذیر

۱ـ چوبو رم کرده یعنی مثل بو از بستان خود رمیده ئی
۲ ـ مشیر مشورت کننده راگویند .

* یعنی تازگی وتجدد درکار او نیست .

رفته و آینده در موجود او دیر ها آسوده اندر زود او
آمد از صوت وصدا پاك این سخن در نمی آید به ادراك این سخن
گفتم وحرفم زمعنی شرمسار(۱) شکوه‌ی معنی که باحرفم چه کار
زنده معنی چون به حرف آمد بمرد از نفس های تو نار او فسرد
نکته‌ی غیب وحضور اندردل است رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامیکه سیف روز گار با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ماعقده‌ی دنیا گشاد (۲) بخت این خاك از سجودما گشاد
ازخم حق باده‌ی گلگون زدیم بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ماهم زیب محفل بوده‌است سینه‌ی ما صاحب دل بوده‌است
عصر نو از جلوه ها آراسته از غبار پای ما بر خاسته
کشت حق سیراب گشت از خون ما حق پرستان جهان ممنون ما
عالم از ماصاحب تکبیر شد (۳) از گل ما کعبه ها تعمیر شد
حرف اقرأ (٤) حق بما تعلیم کرد رزق خویش از دست ما تقسیم کرد

۱-حرف وصوت وگفت را برهم زنم تا که بی این هرسه با تو دم زنم
(مولانا جلال الدین رومی)
۲ - دنیا شاد متن چاپی بجای گشاد که آن اشتباه چاپی است که سرکش گاف در چاپ سنگی نگرفته است.
۳ - اشاره بحقی است که تمدن اسلامی بگردن بشریت دارد،
٤ - اقرأ -تلمیح به آیهٔ شریفهٔ اقرأ باسم ربك الذی خلق.

گرچه رفت از دست ما تاج و نگین ... ما گدایان را بچشم کم مبین
در نگاه تو زیان کاریم ما ... کهنه پنداریم ما ، خواریم ما
اعتبار از لا اله داریم ما ... هر دو عالم را نگه داریم ما
از غم امروز و فردا رسته ایم ... با کسی عهد محبت بسته ایم
در دل حق سر مکنونیم(۱) ما ... وارث موسی و هارونیم ما
مهر ومه روشن ز تاب (۲) ما هنوز ... برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینهٔ ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی ... جان ما باشی و ازما می رمی
نغمه از فیض تو در عود(۳) حیات ... موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو ... باز اندر سینه ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را ... پخته تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه ها داریم ما ... نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش ... عشق سلمان و بلال ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده ... باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین ... تاشود اعناق اعدا خاضعین(٤)
کوه آتش خیز کن این کاه را ... زآتش ما سوز غیر الله را

---

۱ ـ اشاره بآینده دنیای اسلام ومشرق زمین است که دوباره ازدم گرم مولانا شکوه از کف رفته را بازخواهد یافت انشاءالله تعالی .

۲ ـ مکنون بمعنی پنهان داشته است ـ سر مکنون سر نهانی است .

۳ ـ عود ، نوعی ساز است وآن معرب همان رود ایرانی است .

٤ ـ تلمیح به آیهٔ شریفه ان نشأ ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین

رشته‌ی وحدت چوقوم ازدست‌داد صد گره برروی کار ما فتاد
ماپریشان درجهان چون اختریم همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن باز آئین محبت تازه کن
باز ما را برهمان خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراهیم بخش
عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الا الله کن
منکه بهردیگران سوزم چوشمع بزم‌خود را گریه‌آموزم‌چوشمع
بارم آن اشکی که باشددلفروز بیقرار و مضطر وآرام سوز
کارمش درباغ‌وروید آتشی (۱) از قبای لاله شوید آتشی
دل بدوش و دیده بر فرداستم در میان انجمن تنهاستم
«هر کسی‌ازظن‌خودشدیارمن(۲) از درون من نجست اسرارمن»
درجهان یارب ندیم من کجاست نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستمها کرده ام شعله ئی را در بغل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت گر سامان هوش آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام برقها اندر طواف او مدام
همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم تا امین آتش پنهان شدم
شمع را سوز عیان آموختم خودنهان از چشم عالم‌سوختم
شعله‌ها آخر زهر مویم دمید از رگ اندیشه‌ام آتش چکید
عندلیبم از شررها دانه چید نغمه‌ی آتش مزاجی آفرید
سینه‌ی‌عصرمن از دل خالی است می‌تپدمجنون که‌محمل‌خالی‌است

۱ ــ متن چاپی .کارش‌ودر بیت‌قبل‌هم‌یارب بجای بارم
۲ ـ بیت ازمولانای‌روم .

شمع را تنها تپیدن سهل نیست
آه یك پروانه‌ی من‌اهل نیست
انتظار غمگساری تا کجا
جستجوی راز داری تا کجا
ای ز رویت ماه‌وانجم‌مستنیر(۱)
آتش خودرا زجانم باز گیر
این امانت بازگیر از سینه‌ام
خارجوهر بر کش از آئینه ام
یا مرا یك همدم دیرینه ده
عشق عالم سوز را آئینه ده
موج دربحراست‌هم پهلوی‌موج
هست باهمدم تپیدن خوی‌موج
برفلك کوکب ندیم کوکبست
ماه تابان سربزانوی شب‌است
روز پهلوی شب یلدا زند
خویش‌را امروز برفردا زند
هستی جوئی بجوئی گم شود
موجه‌ی بادی ببوئی گم شود
هست‌درهر گوشه‌ی ویرانه رقص
میکند دیوانه با دیوانه رقص
گرچه‌تودرذات(۲)خود یکتاستی
عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لاله‌ی صحراستم
در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تویاری همدمی
از رموزفطرت(۳) من محرمی
همدمی دیوانه ئی فرزانه ئی
از خیال این وآن بیگانه‌ئی
تابجان او سپارم‌هوی خویش
بازبینم در دل او روی خویش
سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم اورا شوم هم آزرش

تـــــمـــــت

---

۱ ـ مستنیر بضم اول طلب روشنی کننده است .
۲ ـ ذات بمعنی‌نفس وعین‌و جوهر وحقیقت اشیاء است .
۳ ـ فطرت‌بکسر آفرینش‌و آغاز کارها ؛ وبه‌معنی سرشت‌وخلقت و صفت طبیعی‌انسان‌است

رموز بیخودی*

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زود تـــر والله اعلم بـالصــواب
(مولانای روم)

پیش کش بحضور ملت اسلامیه

منکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر با دگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام(۱) کرد — بر تو هر آغاز را انجام کرد
ای مثال انبیا پاکان تو — همگر دلها جگر چاکان تو
ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی — ای زراه کعبه دور افتاده‌ئی
ای فلك مشت غبار کوی تو — «ای تماشا گاه عالم روی تو»
همچو موج آتش ته پا میروی — «تو کجا بهر تماشا میروی»
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی — درشرر تعمیر کن کاشانه ئی
طرح عشق انداز اندر جان خویش — تازه کن با مصطفی پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت — تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت — داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او — قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی تو ام — خاکم و آسوده‌ی کوی تو ام

---

۱ ــ در متن چاپی خاتم بکسر تا نوشته شده است .

*رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

از ستایش گستری بالا ترم — پیش هر دیوان فرو نایدسرم
از سخن آئینه سازم کرده اند — وزسکندر بی نیازم کرده اند
بار احسان بر نتابد گردنم — در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر در جهان — آب خود می گیرم ازسنگ گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست — بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم — صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم — خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بردرت جانم نیاز آورده است — هدیه‌ی سوز و گداز آورده‌است
ز آسمان آبگون یم می چکد — بردل گرمم دمادم می چکد
من ز جو باریکتر می سازمش — تابه صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی — همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان درسینه ریخت — آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شگافم سینه را — پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی برروی خویش — می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه ات
تازه سازم داغهای سینه ات

از پی قوم زخود نا محرمی — خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم — عالم اندرخواب ومن گریان بدم
جانم ازصبر و سکون محروم بود — وردمن یا حیّ ویا قیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش — تا زراه دیده بیرون کردمش
سوختن چون لاله پیهم تا کجا — از سحر در یوز شبنم تا کجا
اشک خودبر خویش میریزم چوشمع — باشب یلدا در آویزم چوشمع
جلوه را افزودم و خود کاستم — دیگران را محفلی آراستم
یک نفس فرصت زسوزسینه نیست — هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست

جانم اندر پیکر فرسوده ئی
جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی

چون مرا صبح ازل حق آفرید
ناله در ابریشم عودم تپید

ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق
خونبهای حسرت گفتار عشق

فطرت آتش دهد خاشاك را
شوخی پروانه بخشد خاك را

عشق را داغی مثال لاله بس
در گریبانش گل یك ناله بس

من همین یك گل بدستارت زنم
محشری برخواب سرشارت زنم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید
از دمت باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است / جوهر او را کمال از ملت است

تا توانی با جماعت یار باش / رونق هنگامه‌ی احرار باش

حرز جان کن گفته‌ی خیر البشر / هست شیطان از جماعت دورتر

فرد و قوم آئینه‌ی یک دیگر اند / سلک و گوهر کهکشان و اختر اند

فرد می گیرد ز ملت احترام / ملت از افراد می یابد نظام

فرد تا اندر جماعت گم شود / قطره‌ی وسعت طلب قلزم شود

مایه دار سیرت دیرینه او / رفته و آینده را آئینه او

وصل استقبال و ماضی ذات او / چون ابد لا انتها اوقات او

در دلش ذوق نمو از ملت است / احتساب کار او از ملت است

پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم / ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم

در زبان قوم گویا می‌شود / بر ره اسلاف پویا می شود

پخته تر از گرمی صحبت شود / تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت(۱) است — کثرت اندر وحدت او وحدت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست — گوهر مضمون بجیب(۲) خود شکست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت — از بهاران تار امیدش گسیخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد — شعله های نغمه درعودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است — قوتش آشفتگی را مایل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش — نرم رو مثل صبا گرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند — دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی اومشگین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی — خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاك تو — یك شعاعش جلوه‌ی ادراك تو
عیشت از عیشش غم تو از غمش — زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
واحدست و برنمی‌تابد دوئی — من زتاب او من استم‌ تو توئی
خویشدار و خویش باز و خویش ساز — نازها می پروَرد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند — این شرر برشعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است — جزو او را قوت کل گیری است
خوگر پیکار پیهم دیدمش — هم خودی هم زندگی نامیدمش
چون زخلوت خویش را بیرون دهد — پای در هنگامه‌ی جلوت(۲) نهد
نقش گیر اندر دلش «او» می‌شود — «من» زهم می‌ریزد و «تو» می‌شود
جبر قطع اختیارش می کند — ازمحبت مایه دارش می کند

---

۱ ـ کثرت ، بسیار شدن و بسیاری است .
۲ ـ جیب بفتح اول و سکون دوم گریبان یخه پیراهن، کیسه‌ای که بلباس میدوزند در اصطلاح عامه بکسرجیم هم تلفظ میشود .
٦ ـ جلوت وجلوه آشکارائی وظاهرساختن است .

ناز تا نازاست کم خیزد نیاز | ناز ها سازد بهم خیزد نیاز
درجماعت خودشکن گردد خودی | تا ز گلبر گی چمن گردد خودی

«نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی زپیش ما گریز»(۱)

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدامیشود و تکمیل تربیت او از نبوت است

ازچه روبر بسته ربط مردم است
رشته‌ی این داستان سردر گم است
در جماعت فرد را بینیم ما
از چمن اورا چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است
حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی
آتش آورد گاه (۲) زندگی
مردمان خو گر بیك دیگر شوند
سفته دریك رشته چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یار همند
مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم زجذب باهم است
هستی کوکب ز کوکب محکمست
خیمه گاه کاروان کوه وجبل
مرغزار و دامن صحرا وتل (۲)
سست و بیجان تارو پود کار او
نا گشوده غنچه‌ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته
نغمه‌اش در پرده نا پرداخته
گوشمال جستجو نا خورده‌ئی
زخمه های آرزو نا خورده‌ئی
نا بسا مان محفل نو زاده اش
می توان با پنبه چیدن باده‌اش

---

۱ ــ بیت از مولانا جلال الدین رومی است دربعضی نسخ مصراع دوم چنین است :
گر نداری توسپر از ما گریز ، اماهمان وجه که مولانا اقبال آورده صحیح است .
۲ ـ آورد بمعنی جنك وپیکار است وآوردگاه میدان جنك را گویند .
۳ ـ تل پشته وتپه وتوده بزرك خاك را گویند .

تو دمیده سبزه‌ی خاکش هنوز | سردخون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه اش | از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز | فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش | هم ز باد تند می لرزد دلش
جان او از سخت کوشی رم زند | پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه از خود می‌دمد بر داردش | هرچه از بالا فتد بر داردش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند | کو زحرفی دفتری املا کند
ساز پردازی که از آوازه ئی | خاک را بخشد حیات تازه ئی
ذره‌ی بی مایه ضو(۱) گیرد ازو | هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یک دم دوصد پیکر کند | محفلی رنگین زیک ساغر کند
دیده‌ی او می کشد لب جان‌دمد | تا دوئی میرد یکی پیدا شود
رشته‌اش کو برفلک دارد سری | پاره‌های زندگی را همگری(۲)
تازه انداز نظر پیدا کند | گلستان در دشت و در پیدا کند
از تف(۳) او ملتی مثل سپند | برجهد شور افکن و هنگامه بند
یک شرر می‌افکند اندر دلش | شعله‌ی در گیر می گردد گلش
نقش پایش خاک را بینا کند | ذره را چشمک زن سینا کند
عقل عریان را دهد پیرایه ئی | بخشد این بی‌مایه‌را سرمایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش | هرچه غش باشد رباید از زرش
بندها از پا گشاید بنده را | از خداوندان رباید بنده را
گویدش توبنده‌ی دیگر نه‌ئی | زین بتان بی زبان کمتر نه‌ئی
تاسوی یک مدعایش می کشد | حلقه‌ی آئین بپایش می کشد

نکته‌ی توحید باز آموزدش
رسم و آئین نیاز آموزدش

۱ ـ ضو بفتح وضم روشنائی وروشن است ،
۲ـ همگر بفتح اول وسوم بهم آورنده‌پیوند دهنده بافنده ودوزنده ورفوگراست ،
۳ ـ تف گرمی وحرارت، بخار وروشنی و پرتورا گویند .

ارکان اساسی ملیه اسلامیهٔ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل — پی به‌منزل برد از توحید عقل
ورنه‌این بیچاره رامنزل کجاست — کشتی‌ادراك را ساحل کجاست
اهل‌حق رارمز توحید از براست — دراتی‌الرحمن‌عبداً(۱)مضمراست
تا ز اسرار تو بنماید ترا — امتحانش از عمل باید ترا
دین ازو حکمت ازوآئین ازو — زور ازو قوت ازو تمکین ازو
عالمان را جلوه‌اش حیرت‌دهد — عاشقان را بر عمل قدرت دهد
پست اندر سایه‌اش گرددبلند — خاك‌چون اکسیر گردد ارجمند
قدرت او بر گزیند بنده را — نوع دیگر آفریند بنده را
در ره حق‌تیزتر گرددتکش (۲) — گرم‌ترازبرق خون اندرر گش
بیم‌وشك میرد عمل گیرد حیات — چشم می بیند ضمیر (۳)کائنات

چون مقام عبده محکم شود
کاسه‌ی دریوزه (٤)جام جم شود

---

۱ ـ ان‌کل من فی‌السموات والارض الاآتی الرحمن عبداً (آیهٔشریفه)
۲ ـ تك‌معانی‌مختلف دارد ویك معنی آن دواست مشتق‌از دویدن تك‌ودوهم میگویند.
۳ ـ ضمیر بمعنی اندرون و اندیشه‌وهرچیزفکرشده‌وآنچه دردل‌گیرند وباطن ،
٤ ـ دریوزه بمعنی‌گدائی‌است ودر اینجا مقصود ازکاسه‌ی دریوزه همان‌کاسه‌گدائی مصطلح است ،

ملت بیضا تن و جان لا اله — ساز ما را پرده گردان لا اله
لا اله سرمایه‌ی اسرار ما — رشته اش شیرازه‌ی افکار ما
حرفش از لب چون بدل آید همی — زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گر سنگ گیرد دل شود — دل گر از یادش نسوزد گل شود
چون دل از سوز غمش افروختیم — خرمن امکان ز آهی سوختیم
آب دلها در میان سینه ها — سوز او بگداخت این آئینه‌ها
شعله اش چون لاله در رگهای ما — نیست غیر از داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می‌شود — خویش فاروق و ابوذر می‌شود
دل مقام خویشی و بیگانگی است — شوق را مستی ز هم‌پیمانگی است
ملت از یك رنگی دلهاستی — روشن از یك جلوه این سیناستی
قوم را اندیشه ها باید یکی — در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی — هم عیار خوب و زشت او یکی
گر نباشد سوز حق در ساز فکر — نیست ممکن این چنین انداز فکر
ما مسلمانیم و اولاد خلیل(ع) — از ابیکم(۱) گیر اگر خواهی دلیل
با وطن وابسته تقدیر امم — بر نسب بنیاد تعمیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که چه — باد و آب و گل پرستیدن که
بر نسب نازان شدن نادانی است — حکم او اندر تن و تن فانی است
ملت ما را اساس دیگر است — این اساس اندر دل ما مضمر است
حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم — پس ز بند این و آن وارسته ایم
رشته‌ی این قوم مثل انجم است — چون نگه هم از نگاه ما گم است
تیر خوش پیکان یك کیشیم ما — یك نما یك بین یك اندیشیم ما

---
۱ ـ ملة ابیکم ابراهیم (آیه شریفه)

مدعای ما مآل ما یکیست
طرزوانداز خیال ما یکیست

مازنعمتهای او اخوان (۱) شدیم
یك‌زبان ویکدل ویکجان شدیم

درمعنی این که یأس وحزن وخوف ام الخبائث است وقاطع حیات وتوحید ازالۀ این امراض خبیثه می کند

مرگ‌راسامان ز قطع آرزوست
زندگانی‌محکم‌ازلاتقنطواست(۲)

تا امید از آرزوی پیهم است
نا امیدی زندگانی‌را سم‌است

نا امیدی همچو گور افشاردت
گرچه الوندی ز پا می‌آردت

نا توانی بنده‌ی احسان او
نا مرادی بسته‌ی دامان او

زندگی را یأس‌خواب آور بود
این دلیل سستی عنصر بود

چشم‌جانراسرمه‌اش‌اعمی(۳) کند
روز روشن را شب یلدا کند

از دمش میرد قوای زندگی
خشك‌گردد چشمهای زندگی

خفته باغم درته یك‌چادر است
غم رگ جان را مثال‌نشتراست

ای که در زندان غم باشی اسیر
از نبی تعلیم‌لاتحزن بگیر(٤)

این سبق‌صدیق را صدیق کرد
سرخوش از پیمانه‌ی‌تحقیق کرد

از رضا مسلم مثال‌کوکب‌است
در ره هستی تبسم برلب است

گر خدا داری زغم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

---

۱ ـ تلمیح‌به‌انما المؤمنون اخوه این برادری‌که برابری‌ومساوات‌راهم درپی‌دارد ازتعالیم وشعارهای بلند اسلام‌است ،

۲ ـ لاتقنطوامن‌رحمة‌الله (آیه‌شریفه) .

۳ ـ اعمی‌بفتح همزه‌کورونابینارا‌گویند .

٤ ـ لاتحزن‌ان‌الله معنا (آیه‌شریفه)

قوت ایمان حیات افزایدت ورد لا خوف علیهم (۱) بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود قلب او از لاتخف(۲) محکم شود
بیم غیر اله عمل رادشمن است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تأمل کیش ازو
تخم اوچون در گلت خودرا نشاند زندگی از خود نمائی بازماند
فطرت او تنگ تاب (۳)و سازگار بادل لرزان و دست رعشه دار
دزدد از پا طاقت رفتار را می رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی ترمی فتد هم نگاهش مثل خنجر می فتد
بیم چون بنداست اندر پای ما ورنه صد سیل است دردریای ما
برنمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تارچنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه خیز بر فلك از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او برهمزن کار حیات گوش او بز گیر(٤) اخبارحیات
هرشر پنهان که اندر قلب تست اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه(۵)ومکاری و کین و دروغ این همه از خوف می گیردفروغ
پرده ی زور و ریا پیراهنش فتنه را آغوش مادر دامنش

---

۱ ـ لاخوف علیهم ولاهم یحزنون (آیه شریفه)
۲ ـ قل لاتخف انك انت الاعلی (آیه شریفه)
۳ ـ تنك تاب کم زور است .
٤ ـ بزگیر بمعنی دزدگیر است .
۵ ـ لابه خوش آمد گوئی تملق وچرب زبانی است ،

زانکه از همت نباشد استوار — می شود خوشنود با نا سازگار

هر که رمز مصطفی فهمیده‌است
شرك را در خوف مضمر دیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سر حق تیر از لب سوفار(۱) گفت — تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو (۲) — ذوالفقار حیدر از اسلاف تو(۳)
قوت بازوی خالد (٤) دیده‌ئی — شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
آتش قهر خدا سر مایه ات — جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یا میان ترکشم(٥) — هر کجا باشم سرا پا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه‌من — نیك می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم — فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاك چاك از نوك خود گردانمش — نیمه‌ئی از موج‌خون‌پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است — ظاهرش روشن ز نور باطن‌است

از تف او آب گردد جان من
همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمة‌الله علیه

شاه عالمگیر(٦) گردون آستان — اعتبار دودمان گورگان

---

۱ ــ سوفار سوراخ سوزن و بن‌چوبه تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته میشود .

۲ ــ قاف معانی مختلف دارد و بمعنی کوهی گرد در گرد عالم آمده است گاه بمعنی کوه بسیار مرتفع و کنام سیمرغ‌ومرغان افسانه‌ای نیز آمده است .

۳ـ اسلاف : گذشتگان‌پیشینیان ـ اجداد و نیاکان و پدران

٤ ــ خالد سردار مشهور اسلام .

٥ ــ ترکش‌تیرکش‌و تیردان‌جعبه‌و کیسه‌ای که‌در آن‌تیر میگذاشتندو بکمر می بستند؛

٦ ــ عالمگیر شاه‌معروف‌و پرهیزکار هندی‌از خاندان‌شاهان مغول‌اورنك زیب‌است .

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو احترام شرع پیغمبر ازو
درمیان کار زار کفر و دین ترکش مارا خدنگ آخرین
تخم الحادی که اکبر(۱) پرورید باز اندر فطرت دارا دمید
شمع دل درسینه‌ها روشن نبود ملت ما از فساد ایمن نبود
حق گزید از هند عالمگیر را آن فقیر صاحب شمیر را
از پی احیای دین مأمور کرد بهر تجدید یقین مأمور کرد
برق تیغش خرمن الحادسوخت شمع دین در محفل ما برفروخت
کور ذوقان داستانها ساختند وسعت ادراك او نشناختند
شعله‌ی توحید را پروانه بود چون براهیم اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج وسریر آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی با پرستاری وفا اندیشه‌ئی
سر خوش از کیفیت باد سحر طایران تسبیح‌خوان برهرشجر
شاه رمز آگاه شد محو نماز خیمه برزد در حقیقت ازمجاز
شیر نر(۲) آمدپدید ازطرف دشت از خروش او فلك لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان خبر پنجه عالمگیررا زد بر کمر
دست شه نادیده خنجر بر کشید شرزه شیری را شکم ازهم درید
دل بخودراهی نداد اندیشه را شیر قالین کرد شیر بیشه را
بازسوی حق رمید آن ناصبور بود معراجش نماز با حضور

---

۱ ــ اکبرشاه پادشاه معروف هند که دردین بدعت گذاشت وجهت تلفیق اسلام وهندوئیسم اعمال بی‌نتیجه‌ای کرد ومسلمانان اورا ملحد دانسته‌اند .

۲ ــ متن جای شیر ببر استکه اشتباه کاتب بنظر رسید.

این چنین دل‌خودنما وخودشکن
دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی
پیش باطل از نعم برجاستی
توهم ای نادان دلی آور بدست
شاهدی را محملی‌آور بدست
خویش‌را درباز وخودرا باز گیر
دام‌گستر از نیاز و ناز گیر
عشق‌را آتش زن اندیشه کن
روبه‌حق‌باش و شیری‌پیشه کن

خوف حق‌عنوان ایمان استوبس
خوف‌غیر ازشرك(۱)پنهان‌استو بس

رکن دوم

رسالت

تارك آفل (۲) براهیم خلیل
انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی
داشت در دل آرزوی ملتی(۳)
جوی‌اشك‌ازچشم بیخوابش‌چکید
تا پیام طهرابیتی (٤) شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد
طائفان(٥) را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا (٦) غنچه‌بست
صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید
وز رسالت درتن ما جان‌دمید
حرف‌بی صوت اندرین عالم‌بدیم
از رسالت مصرع موزون شدیم
ازرسالت در جهان تکوین ما
از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صدهزار ما یك است
جزوما از جزو مالاینفك است

---

۱ ـ بکسر کاف شرك‌خوانده شود.
۲ ـ آفل : وافول بمعنی غروب وزوال پذیرتلمیح بآیه شریفه لااحب الافلین
۳ ـ ربنا واجعلنا مسلمین لك ومن ذریتنا امة مسلمة لك (آیه‌شریفه)
٤ ـ و عهد نا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود (آیه شریفه)
٥ ـ ربنا انی اسلنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عند بیتك المحرم (آیه‌شریفه)
٦ ـ وارنا مناسکنا وتب علینا انك انت التواب الرحیم (آیه‌شریفه) .

آن که شأن اوست یهدی من یرید — ازرسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی — مرکز او وادی بطحاستی(١)
ما ز حکم نسبت او ملتیم — اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما — مثل موج از هم نمیریزیم ما
امتش در حرز (٢) دیوار حرم — نعره‌زن مانند شیران دراجم(٣)
معنی حرفم کنی تحقیق اگر — بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
قوت قلب و جگر گردد نبی — از خدا محبوب تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است — حکمتش حبل الورید(٤) ملت است
دامنش ازدست دادن مردن است — چون گل ازبادخزان افسردنست
زندگی قوم ازدم اویافت است — این سحر از آفتابش تافت است
فردازحق ملت از وی زنده است — از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما — هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود — پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت زبند وحدت است — وحدت مسلم زدین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم — در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بحر بی پایان اوست — ما که یکجانیم از احسان اوست
تانه این وحدت ز دست مارود — هستی ما با ابد همدم شود

---

١ ـ وادی بطحا مقامی است نزدیك مکه معظمه .

٢ ـ حرزجای محکم و استوار پناهگاه تعویذ دعائیکه نویسند وهمراه دارند .

احل امته فی حرزملته — کاللیث حل مع الاشبال فی اجم
(قصیدهٔ برده)

٣ ـ اجم ، بیشه وجنگل است اجمه هم گویند آجام جمع آنست.

٤ ـ حبل الورید دراصطلاح ریسمان محکم ومعتبر را گویند ، حبل بفتح اول وسکون دوم بمعنی ریسمان است بمعنی عهدوپیمان ورگ هم آمده است .

حبل الورید رگ گردن ، شاهرك است وحبل الذراع رگی استدر دست ورگ بازو .

پس خدا برما شریعت ختم کرد بررسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را (۱) او رسل را ختم و ما اقوام‌را
خدمت‌ساقی گری با ما گذاشت دادمارا آخرین جامی که‌داشت
لانبی بعدی ز احسان خداست پرده‌ی ناموس دین مصطفی‌است
قوم را سرمایه ی قوت ازو حفظ سر وحدت ملت ازو
حق تعالی نقش‌هردعوی شکست تا ابد اسلام را شیرازه بست
دل زغیر اله مسلمان بر کند
نعره‌ی لا قوم بعدی می زند

درمعنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان‌در جهان انسان پرست ناکس ونابود مند و زیر دست
سطوت کسری وقیصر رهزنش بندها دردست وپا و گردنش
کاهن وپاپا و سلطان و امیر بهریك نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت باج بر کشت خراب او نوشت
در کلیسا اسقف رضوان فروش بهراین صید زبون دامی‌بدوش
برهمن گل از خیابانش ببرد خرمنش مغزاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دون شده نغمه‌ها اندرنی او خون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد بندگان را مسند خاقان‌سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد کوهکن را پایه‌ی پرویزداد
اعتبار کار بندان را فزود خواجگی از کار فرمایان‌ربود
قوت او هر کهن پیکرشکست نوع انسان را حصار تازه‌بست

۱ ـ لمادعا الله داعینا لطاعته باکرم الرسل کنا اکرم‌الامم (بصیری)

تازه جان اندر تن آدم دمید
بنده راباز از خداوندان خرید

زادن او مرگ دنیای کهن
مرگ آتشخانه ودیرو شمن (۱)

حریت زاد از ضمیر پاك او
این‌می نوشین چکید ازتاك او

عصر نو کاین‌صدچراغ آورده است
چشم در آغوش او وا کرده‌است

نقش نوبر صفحه‌ی هستی کشید
امتی گیتی گشائی آفرید

امتی از ما سوا بیگانه ئی
بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی

امتی از گرمی حق سینه تاب
ذره‌اش شمع حریم آفتاب

کائنات از کیف(۲) اورنگین شده
کعبه‌ها بت‌خانه های‌چین شده

مرسلان و انبیا آبای او
اکرم(۳) او نزد حق‌اتقای او

کل مؤمن اخوة اندردلش
حریت سرمایه‌ی آب و گلش

نا شکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده

همچو سرو آزاد فرزندان او
پخته از قالوا بلی(٤)پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه برپایش زده

حکایت بوعبیدو جابان در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد
قائدی(٥) ازقائدان یزدجرد(٦)

گبرباران دیده و عیار بود
حیله جو و پرفن ومکار بود

---

۱ ـ شمن بت‌پرست یامرتاض وبت پرست درمیان بودائیان گاهی‌هم در شعرکنایه از بت‌است .

۲ـ کیف متن چاپی و شاید طیف باشد

۳ ـ ان اکرمکم عند الله اتقیکم(آیه شریفه) . این میزانی است که دین حق بدست فرزندانسان میدهد وهمه‌کس میتواند اعمال‌خودرا در این ترازو بسنجد .

٤ ـ الست بربکم قالوا بلی (آیه‌شریفه)

٥ ـ قائد ، سپه‌سالار .

٦ ـ یزدجرد ، نام‌شهنشاه ایران آخرین پادشاه ساسانی‌که درآسیابی بقتل رسید .

از مقام خود خبردارش نکرد — هم زنام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا — چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام — گفت خونت ریختن برمن حرام
چون درفشن کاویانی (۱) چاك شد — آتش اولاد ساسان خاك شد
آشکارا شد که جابان(۲) است او — میر سر بازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند — از فریب او سخن آراستند
بوعبید (۳) آن سید فوج حجاز — در وغا(٤)عزمش زلشکر بی‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما — تار چنگیم و یك آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذر است — گرچه از حلق بلال و قنبر است
هریکی ار ما امین ملت است — صلح و کینش صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد — عهد ملت می‌شود پیمان فرد
گرچه جابان(٥) دشمن ما بوده است — مسلمی اورا امان بخشوده است

خون او ای معشر(٦) خیر الانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند — در فن تعمیر نام او بلند

---

۱ ـ درفش کاویانی علم ایرانی .
۲ ـ جابان نام همان سپهسالار یزدجرداست .
۳ ـ بوعبید فرمانده ورئیس فوج اسلامی حجاز .
٤ ـ وغا بفتحتین جنك و کارزار، بانك وفریاد وغوغا .
٥ ـ بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر وانصار بفرمان پیغمبر بسته شد ، هرمسلمان درهروضعی وموقعی که باشدمیتواند امری از امور را از جانب جامعهٔ مسلمانان متعهد ومتکفل گردد واین عالی ترین نشان برادری و برابری ومساوات و ارزیابی یك انسان است در آئین اسلام .
٦ ـ معشر بمعنی گروه است .

ساخت آن صنعت گرفرهاد زاد مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده ازچشمش چکید دست آن بیچاره از خنجر برید
جوی خون از ساعد معمار رفت پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنك سفت داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته لب کرد شه را در حضورخودطلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید پیش قاضی چون خطاکاران رسید
از خجالت دیده بر پا دوخته عارض او لاله ها اندوخته
یك طرف فریادی(۱)دعوی گری یك طرف شاهنشه گردون فری
گفت شه از کرده خجلت برده ام اعتراف ازجرم خود آورده ام
گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة(۲) زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون شه رنگین تر ازمعمار نیست
چون مراداین آیه ی محکم شنید دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند آیهٔ بالعدل و الاحسان(۳)خواند
گفت ازبهرخدابخشیدمش (٤) از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری برسلیمانی ظفر سطوت آئین پیغمبر نگر

پیش قرآن بنده ومولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

۱ ـ بکسر یاء فریادی خوانده میشود .
۲ ـ ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب (آیه شریفه) .
۳ ـ انالله یأمرکم بالعدل والاحسان (آیه شریفه) .
٤ ـ لطیفه نهانی دراینجاست که بعد از فرمان قصاص فرمان عدل واحسان صادرشده است وعفووگذشت وعدل واحسان برقصاص وکین جوئی ترجیح داده شده است .

در معنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا

هر که پیمان باهوالموجود بست
گردنش از بند هر معبود رست

مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست
عشق را ناممکن ماممکن است

عقل سفاك است و او سفاك تر
پاك تر چالاك تر بیباك تر

عقل در پیچاك اسباب و علل
عشق چوگان باز میدان عمل

عشق صید از زور بازو افکند
عقل مکار است و دامی میزند

عقل را سرمایه از بیم وشك است
عشق را عزم ویقین لاینفك است

آن کند تعمیر تا ویران کند
این کند ویران که آبادان کند

عقل چون باد است ارزان در جهان
عشق کمیاب و بهای او گران

عقل محکم از اساس چون وچند
عشق عریان از لباس چون وچند

عقل می گوید که خودرا پیش کن
عشق گوید امتحان خویش کن

عقل با غیر آشنا از اکتساب
عشق از فضل است و باخود در حساب

عقل گوید شاد شو آباد شو
عشق گوید بنده شو آزاد شو

عشق را آرام جان حریت است
ناقه اش را ساربان حریت است

آن شنیدستی که هنگام نبرد
عشق باعقل هوس پرور چکرد

آن امام عاشقان پور بتول
سرو آزادی زبستان رسول

الله الله بای بسم اله پدر
معنی ذبح عظیم آمد پسر

بهر آن شهزادهٔ خیر الملل
دوش ختم المرسلین نعم الجمل

سرخ رو عشق غیور از خون او
شوخی این مصرع از مضمون او

در میان امت کیوان جناب
همچو حرف قل هو اله در کتاب

---

۱ ـ وفدیناه بذبح عظیم (آیه شریفه)

۲ ـ نعم الجمل جملکما و نعم العدلان انتما (حدیث)

موسی و فرعون و شبیر و یزید
این دوقوت از حیات آیدپدید

زنده حق ازقوت شبیری است
باطل آخر داغ حسرت‌میری است

چونخلافت‌رشته‌ازقرآن گسیخت
حریت را زهر اندر کام ریخت

خاست آن سر جلوه‌ی‌خیرالامم
چون‌سحاب قبله باران در قدم

بر زمین کربلا بارید و رفت
لاله در ویرانها کارید و رفت

تا قیامت قطع استبداد کرد
موج خون او چمن ایجاد کرد

بهرحق‌درخاك‌وخون گردیده‌است
پس‌بنای لااله (۱) گردیده‌است

مدعایش سلطنت بودی اگر
خود نکردی باچنین سامان‌سفر

دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد
دوستان او به یزدان هم عدد

سر ابراهیم و اسمعیل بود
یعنی آن اجمال را تفصیل‌بود

عزم او چون کوهساران استوار
پایدار و تند سیر و کامکار

تیغ بهر عزت دین است و بس
مقصد او حفظ آئین‌است وبس

ما سواله را مسلمان بنده نیست
پیش فرعونی بسرش‌افکنده نیست

خون او تفسیر این اسرار کرد
ملت خوابیده را بیدار کرد

تیغ‌لا چون‌ازمیان بیرون کشید
ازرگ ارباب باطل خون کشید

نقش الا الله برصحرا نوشت
سطر عنوان نجات ما نوشت

رمز قرآن از حسین آموختیم
زآتش او شعله‌ها اندوختیم

شوکت شام و فر بغداد رفت
سطوت غرناطه هم از یاد رفت

تارما از زخمه اش لرزان هنوز
تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای‌صبا ای پیك‌دور افتادگان
اشك ما برخاك پاك او رسان

---

۱ ــ حقا که بنای لااله هست‌حسین (خواجه معین الدین چشتی رحمة‌الله‌علیه .
۲ ــ لاتعد: بیشمار

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست — بادهٔ تندش بجامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست — رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست — مرز بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر چو کعب پاك زاد — هدیه‌یی آورد از بانت سُعاد
درثنایش گوهر شب تاب سفت — سیف مسلول ازسیوف الهند(۱) گفت
آن مقامش بر تراز چرخ بلند — نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گو — حق پرستی جز براه حق مپو
همچنان آن رازدان جزو و کل — گرد پایش سرمهٔ چشم رسل
گفت با امت «زدنیای شما (۲) — دوستدارم طاعت و طیب و نساء»
گر ترا ذوق معانی رهنماست — نکته‌ئی پوشیده درحرف شماست
یعنی آن شمع شبستان وجود — بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوهٔ او قدسیان را سینه سوز — بود اندر آب و گل آدم (۳)هنوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست — این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد — خویشتن را میهمان ما شمرد

۱ـ کعب پیغمبر کریم را رنج میداد و بعد از فتح مکه بطائف گریخت و اما قصیده‌ای ساخت واز گناهان گذشته عذرخواست و پیغمبر گرامی ردای مبارك خود را بدوصله داد واو درقصیده خود (سیف من سیوف الهند) گفته بود اما خاطر پیغمبر باقلیمی راضی نشد و آن را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد .

۲ ـ اشاره بروایتی است ازپیغمبر که فرمود نماز وبوی خوش وزن رادوست میدارم .

۳ ـ کنت نبیاً وآدم بین الماء والطین .

زانکه‌ما ازسینه‌جان گم کرده‌ایم خویشرادرخاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند گم مشو اندر جهان چون‌وچند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم در دل او یاوه گردد شام‌وروم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود گم این سرای آب‌و گل

عقده‌ی‌قومیت (۱) مسلم گشود ازوطن آقـای ما هجرت‌نمود
حکمتش‌یك ملت (۲) گیتی‌نورد بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
تا زبخششهای آن سلطان دین مسجد ماشد همه روی زمین
آنکه‌درقرآن خدا او را ستود (۳) آن که‌حفظ‌جان‌اوموعودبود
دشمنان بی دست وپا از هیبتش لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس‌چرا از مسکن آبا گریخت تو گمان‌داری که‌ازاعدا گریخت
قصه گویان حق‌زما پوشیده اند معنی هجرت غلط فهمیده اند
هجرت آئین حیات مسلم‌است این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنك آبی‌رم است ترك شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان‌مقصودتست این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
همچو جوسرمایه‌از باران‌مخواه بیکران‌شو درجهان پایان‌مخواه
بود بحر تلخ رو یك ساده دشت ساحلی ورزید وازشرم‌آب گشت
بایدت آهنك تسخیر همه تا تو می باشی فرا گیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزادشد چون فلك در ششجهت آبادشد

۱ ــ عقده بضم اول‌معانی متعدد دارد ودر اینجا مراد همان گره‌و مشکل است .
۲ ــ کلمه بنا بلهجه بسکون لام خوانده‌شود.
۳ ــ والله‌یعصمك من الناس (آیه‌شریفه)

بوی گل از ترک گل جولانگرست | درفراخای(۱) چمن خود گسترست
ای که یک جا در چمن انداختی | مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر | گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده‌اند | بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند | نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس القرار | تا احلوا قومهم دار البوار (۲)
این شجر جنت ز عالم برده‌است | تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد | آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت(۳) اندام ماند | آدمیت گم شد و اقوام ماند
تا سیاست مسند مذهب گرفت | این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد | شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف(٤) از بی طاقتی درمانده‌ئی | مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده | نقد آئین چلیپا وا زده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید | مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی(۵) باطل پرست | سرمه‌ی اودیده‌ی مردم شکست

۱ ـ فراخا بهمان معنی وسعت است .
۲ ـ الم‌ترالی الذین بدلوا نعمةالله کفراً و احلوا قومهم دار البوار جهنم یصلونها و بئس‌القرار (آیه‌شریفه) .
(۳) هفت اندام ، اعضاء جسمانی .
٤ ـ اسقف پیشوا وخطیب وکشیش اعظم واعظ مسیحی ومقامی فوق کشیش است .
۵ ـ فلارنساوی ، فلورانس مراد ماکیاول است که کتاب مشهور اوبنام شهریار بفارسی هم ترجمه شده است ، سیاست اوسیاست جنگ ودروغ ونیرنگ ودوروئی است .

نسخه‌ئی ببر شهنشاهان نوشت
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت

فطرت او سوی ظلمت برده رخت
حق ز تیغ خامه‌ی او لخت لخت

بتگری مانند آزر پیشه اش
بست نقش تازه‌ئی اندیشه اش

مملکت را دین او معبود ساخت
فکر او مذموم را محمود ساخت

بوسه تا بر پای این معبود زد
نقد حق را بر عیار سود زد

باطل از تعلیم او بالیده است
حیله اندازی فنی گردیده است

طرح تدبیر زبون فرجام ریخت
این خسك(۱) در جاده‌ی ایام ریخت

شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی

چون عروسان غنچه‌ها آراسته
از زمین یك شهر انجم خاسته

سبزه از اشگ سحر شوئیده ئی
از سرود آب جو خوابیده ئی

غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار
گیردش باد نسیم اندر کنار

غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
از چمن مانند بو بیرون رود

بست قمری آشیان بلبل پرید
قطره ی شبنم رسید و بو رمید

رخصت صد لاله‌ی نا پایدار
کم نسازد رونق فصل بهار

از زیان گنج فراوانش همان
محفل گلهای خندانش همان

فصل گل از نسترن باقی تراست
از گل و سرو وسمن باقی تراست

کان گوهر پروری گوهر گری
کم نگردد ازشکست گوهری

۱ ــ خسك همان خار است .

صبح از مشرق زمغرب شام رفت
جام صد روز از خم ایـام رفت

باده‌ها خوردند وصهبا باقی است
دوشها خون گشت وفردا باقی است

همچنان از فردهای پی سپر
هست تقویم (۱) امم پاینده تر

درسفر یار است وصحبت قائم است
فرد ره گیر است وملت قائم است

ذات او دیگر صفاتش دیگر است
سنت مرگ و حیاتش دیگر است

فرد برمی‌خیزد از مشت گلی
قوم زاید از دل صاحب دلی

فرد پور شصت وهفتاد (۲) است وبس
قوم را صدسال مثل یك نفس

زنده فرد از ارتباط جان و تن
زنده قوم از حفظ ناموس کهن

مرگ فرد از خشگی رود حیات
مرگ قوم از ترك مقصود حیات

گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۳)
از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست
اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی ست

از اجل این قوم بی پرواستی
استوار از نحن نزلناستی (٤)

ذکر قائم از قیام ذاکر است
از دوام او دوام ذاکر است

تاخدا ان یطفئوا (٥) فرموده است
ازفسردن اینچراغ آسوده است (٦)

---

۱ ــ تقویم حساب ازمنه است .

۲ ــ یعنی یك نفر آدم شصت هفتاد سال عمر میکند اما برای قوم وملت وامت صدسال و یك قرن حکم یك نفس را دارد فرد فانی وقوم باقی است .

۳ ــ ولکل امة اجل (آیه شریفه) .

٤ ــ انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون (آیه شریفه)

٥ ــ یریدون ان یطفؤا نورالله بافواههم والله متم نوره ولوکره الکافرون (آیه شریفه)

٦ ـ مولانا اقبال میفرماید فرد از اختلال عوامل وارکانهای حیاتی میمیرد اما قوم وجماعت باحفظ نوامیس ملی پایدار میماند گرچه قرآن کریم میفرماید اقوام وامم هم سرانجام مثل افراد زمانشان بسرمیرسد واجل آنها را درمییابد اما بازهم بنا بقول قرآن کریم امت اسلامی بحکم نحن نزلنا وان یطفؤا پایدار میماند وخداوند اورا حفظ میکند وچراغ عمراو راخاموشی نیست همانطور که اسلام نهایت زمانی و مکانی ندارد مسلمان هم از طلسم زمان و مکان رها شده است پس مسلمانان باید بآینده روشن و تجدید حیات و شوکت خود مؤمن باشند زیرا قرآن کریم این امیدرا در قلب آنان دمیده است وفقیر مسود این سطور راعقیده این است که روح وکلمه واصل وگوهر اسلام باقی وپایدار است اما این روح وجوهر واصل راقشریان ندیده ونفهمیده اند ودر این مورد سخنی هست .

امتی در حق پرستی کاملی — امتی محبوب هر صاحبدلی
حق برون آورد این تیغ اصیل — از نیام آرزو های خلیل
تاصداقت زنده گردد از دمش — غیر حق سوزد ز برق پیهمش
ما که توحید خدا را حجتیم — حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت — در بغل یك فتنه‌ی تا تار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را — برسرما آزمود آن فتنه را
فتنه‌ئی پا مال راهش محشری — کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او — صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاك وخون تپید (۱) — دیدبغداد آنچه رو ماهم ندید
تومگر از چرخ کج رفتار پرس — زان نو آئین کهن پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست ؟ — شعله های او گل دستار کیست ؟
زانکه مارا فطرت ابراهیمی است — هم به مولا نسبت ابراهیمی است
از ته آتش بر اندازیم گل — نارهر نمرود را سازیم گل
شعله های انقلاب روزگار — چون بباغ مارسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند — آن جهانگیری جهانداری نماند
شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست — رونق خمخانه‌ی یونان شکست
مصرهم در امتحان ناکام ماند — استخوان او ته اهرام ماند
درجهان بانگ اذان بودست و هست — ملت اسلامیان بودست وهست
عشق آئین حیات عالم است — امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل مازنده‌است — از شرار لا اله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

---

۱ ــ اشاره بفتنه‌مغول وبیداد این قوم در ایران وقلمرو اسلام‌است که‌مولانا آنرا بآتشی تشبیه فرموده که ابراهیم درآن رفت وآن بروی گلستان‌شد . حال ملت اسلامیه نیزچنین‌است وآتش کینه مغول براو گلستان‌شده و ازاین آتش سربلند بیرون گردیده است .

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست   مثل خاك اجزای او از هم شکست
هستی مسلم ز آئین است و بس   باطن دین نبی این است و بس
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد   گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
نغمه از ضبط صدا پیداستی   ضبط چون رفت از صدا غوغاستی
در گلوی ما نفس موج هواست   چون هوا پابند نی گردد نواست
تو همی دانی که آئین تو چیست ؟   زیر گردون سر تمکین تو چیست؟
آن کتاب زنده قرآن حکیم   حکمت او لایزال است و قدیم
نسخه‌ی اسرار تکوین حیات   بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات
حرف او را ریب(۱) نی تبدیل(۲) نی   آیه‌اش شرمنده‌ی تأویل (۲) نی
پخته تر سودای خام از زور او   درفتد باسنگ جام از زور او
می برد پابند و آزاد آورد   صید بندان را بفریاد آورد
نوع انسان را پیام آخرین   حامل او رحمة للعالمین

۱ ــ لاریب فیه (آیه‌شریفه)
۲ ــ لاتبدیل لکلمات الله (آیه‌شریفه) .
۳ ــ تأویل تفسیر کردن و آن گردانیدن کلام است از ظاهر بسوی جهتی که احتمال آن داشته باشد مشتق اول است و پس گردانیدن کلام است بسوی اول فقیر مسود این سطور چنین دریافته‌ام که تأویل و تفسیر کتب آسمانی ناشی از جهل و کفر و بی‌خبری است زیرا صاحب کلمه که خداوند است بهتر از هر مخلوق زبان مخلوقات خود را میداند و مخلوقات او هم کلمه آفریدگار و کلام پیمبر خود را بهتر از هر کلامی درمی‌یابند و به‌عبارت آخر کتاب خداوند خود روشنگر خود است و چون خورشید در هر دل و قلبی آنچه می بایست میرویاند پس اهل تفسیر مجاز نبوده‌اند و با اینحال چنانچه زمانی روشنگری و تجدید عهد لازم شود در روشنگر و مجدد باید مأمور باشد .

ارج می گیرد ازو نا ارجمند — بنده را ازسجده می(۱)سازد سر بلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند — از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت پیمایان زتاب یك چراغ — صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکه دوش کوه بارش بر نتافت(۲) — سطوت او زهره ی گردون شکافت
بنگر آن سرمایه ی آمال ما — گنجد اندر سینه ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم آب — چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتر از آهو رم جمازه(۳)اش — گرم چون آتش دم جمازه اش
رخت خواب افکنده در زیر نخیل — صبحدم بیدار از بانگ (٤)رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا — هرزه گردد ازحضر(٥) ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید — موج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق — بنده آمد خواجه رفت از پیش حق
از جهانبانی نوازد ساز او — مسند جم گشت پا انداز او
شهر ها از گرد پایش ریختند — صدچمن از یك گلش انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو — شیوه های کافری زندان تو
قطع کردی امرخود رادرزُبُر(٦) — جاده پیمای الی شیءٍ نُکُر(۷)

۱ ــ متن چاپی ازسجده سازد بلند که اشتباه کاتب است وبطور قطع صحیح آن یا از سجده ئی است یا از سجده می سازد بلند که فقیرشق اخیررا اصح دانست و درمتن قرارداد .

۲ ــ انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض الخ (آیه شریفه) شعر خواجه هم آنجاکه فرموده :

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه ی فال بنام من دیوانه زدند

نیز تلمیح بآیه ی شریفه است .

۳ ــ جمازه بمعنی تند رونده و شتابنده وشترتندرواست.

٤ ــ رحیل ـ کوچ کردن ـ کوچیدن است .

٥ ــ حضر بفتح اول ودوم مسکن آدمی وغیر بیابان و نقیض سفراست وبضم دویدن است .

٦ ـ فتقطعوا امرهم بینهم زبراً (آیه شریفه) .

۷ ـ یوم یدع الداع الی شیءنکر (آیه شریفه) .

گر تومی خواهی مسلمان زیستن	نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست	ازشراب نغمهٔ قوال(۱) مست
آتش از شعر عراقی در دلش	در نمی سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر	فقر او از خانقاهان باج گیر
واعظ دستان زن افسانه بند	معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی (۲) گفتار او	باضعیف و شاذ و مرسل کار او

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که میخواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است	طبع ناپروای او آفت گر است
بزم اقوام کهن برهم ازو	شاخسار زندگی بی نم ازو
جلوه اش ما را زما بیگانه کرد	ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد	نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات	ملت از تقلید می گیرد ثبات
راه آبا(۳) رو که این جمعیت است	معنی تقلید ضبط ملت است
درخزان ای بی نصیب از برگ و بار	از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان اندیش باش	حافظ جوی کم آب خویش باش
شاید از سیل قهستان برخوری	باز در آغوش طوفان پروری

۱ ـ قوال بسیارگوی وخوش سخن وزبان آور ودر عرف سرودگوئی راگویند ، البته بفتح و تشدید . ودر اینجا مراد از نغمه قوال همان سرود ورقص صوفیانه است که سماع گویند وآن بفتح اول است .

۲ ـ خطیب و دیلمی اسمای محدثین ـ ضعیف وشاذومرسل : اقسام حدیث .

۳ ـ آباء بمعنی پدران است وآن جمع اب است ومراد این است که باید براه و روش نیاکان رفت اما حفظ سنت‌های پوسیده که در دنیای سرعت امروز مانع تحرك است مقصود نیست .

پیکرت دارد اگر جان بصیر	عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر	سختی جان نزار او نگر
خون گران‌سیر است‌در رگهای‌او	سنگ صددهلیز و یك سیمای‌او
پنجه‌ی گردون‌چو انگورش‌فشرد	یادگار موسی و هارون‌نمرد(۱)
از نوای آتشینش رفت سوز	لیکن اندر سینه‌دم دارد هنوز
زانکه‌چون جمعیتش‌ازهم‌شکست	جز براه رفتگان محمل نه‌بست
ای پریشان محفل دیرینه ات	مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن	چاره‌ی‌کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط	قوم را برهم همی پیچد بساط
زاجتهاد (۲) عالمان کم نظر	اقتدا بر رفتگان محفوظ تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست	کار پاکان از غرض آلوده‌نیست
فکرشان‌ریسد همی باریك‌تر(۳)	ورع شان با مصطفی نزدیك‌تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند	آبروی ملت تازی نماند
تنگ برما رهگذاردین شداست	هر لئیمی راز دار دین شد است

۱ ـ غرض ازمقاومت وسخت‌سری قوم یهوداست ومیفرماید با اینکه‌کشورش ازهم‌پاشید باز درهمان راه رفتگان و آباء باقی ماند ویادگار موسی وهارون وکتاب خودرا حفظ کرد . ملاحظه‌مشیود‌با اینکه این کتاب شریف‌درسال۱۹۱۵منتشرشده‌مولانااقبال‌به مقاومت قوم یهودکه منجر به جمعیت او گردید اشاره فرموده است‌وچنانکه دیدیم سالها بعدسرانجام‌قوم یهود دراثر همین مقاومت کشور و استقلال خود را باز یافت و این نبود مگر دراثر حفظ کتاب و آئین وپیروی از روش‌آباء

۲ ـ اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است ، و در اصطلاح فقه استنباط‌مسائل شرعیه از قرآن کریم واحادیث است و اقتداء تقلید وپیروی کردن از امام عصراست .

۳ ـ ورع بفتح اول ودوم‌بمعنی پارسائی است وبفتح واو وکسررا پارساراگویند دراینجا بضرورت شعری بسکون راوکسرعین خوانده میشود .

ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
با یك آئین ساز اگر فرزانه‌ئی

من شنیدستم ز نباض حیات
اختلاف تست مقراض حیات

از یك آئینی مسلمان زنده است
پیکر ملت ز قرآن زنده است(۱)

ماهمه خاك و دل آگاه اوست
اعتصامش کن که حبل الله اوست

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو
غیر ضو در باطن گوهر مجو

این گهر را خود خدا گوهر گر است
ظاهرش گوهر بطونش گوهر است

علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
اصل سنت جز محبت هیچ نیست

فرد را شرع است مرقات یقین
پخته تر از وی مقامات یقین

ملت از آئین حق گیرد نظام
از نظام محکمی خیزد دوام

قدرت اندر علم او پیداستی
هم عصا و هم ید بیضاستی

با تو گویم سر اسلام است شرع
شرع آغاز است و انجام است شرع

ای که باشی حکمت دین را امین
با تو گویم نکته‌ی شرع مبین

چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب
با مسلمان در ادای مستحب

مستحب را فرض گردانیده اند
زندگی را عین قدرت دیده اند

روز هیجا (۲) لشگر اعدا اگر
بر گمان صلح گردد بی خطر

گیرد آسان روزگار خویش را
بشگند حصن و حصار خویش را

---

۱ - در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلاف مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاك تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست .

۲ - هیجا - جنگ .

تا نگیرد باز کار او نظام
تاختن بر کشورش آمد حرام
سر این فرمان حق دانی که چیست
زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع میخواهد که چون آئی بجنگ
شعله گردی واشکافی کام سنگ
آزماید قوت بازوی تو
می‌نهد الوند(۱) پیش روی تو
باز گوید سرمه ساز الوند را
از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش نا توانی لاغری
در خور سر پنجه‌ی شیر نری
باز چون با صعوه(۲) خوگر میشود
از شکار خود زبون تر میشود
شارع آئین شناس خوب و زشت
بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت
از عمل آهن عصب می سازدت
جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می کند
پخته مثل کوهسارت می کند
هست دین مصطفی دین حیات
شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا
آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت
قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار
مسلم صحرائی اشتر سوار
پای تا در وادی بطحا گرفت
تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم
همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند
گشت از پا مال موری دردمند
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد
با توکل دست و پای خود سپرد

۱ ـ الوند ـ سلسله جبال و کوه مشهور ایران .
۲ ـ صعوه ، گنجشك .

آنکه ضربش گردن اعدا شکست / قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صدهنگامه بست / پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان را ناگزیر / بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او باقناعت ساز کرد / تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمدسید (۱) گردون جناب / کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مزار پاك او / لااله گویان دمد از خاك او
با مریدی گفت ای جان پدر / از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت / از حد دین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن / پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی
باعرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی / بر در ما زد صدای پیهمی
ازغضب چوبی شکستم برسرش / حاصل در یوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب / می نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر آزرده گشت / لاله زار چهره اش افسرده گشت
برلبش آهی جگرتابی رسید / در میان سینه‌ی او دل تپید
کوکبی درچشم او گردید و ریخت / برسرمژگان دمی تابید و ریخت
همچو آن مرغیکه در فصل خزان / لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم / رفت لیلای شکیب از محملم

۱ - حضرت شیخ احمد رفاعی رحمة‌الله علیه .

گفت فردا امت خیر الرسل — جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او — حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجت‌اند — مثل انجم در فضای ملت‌اند
زاهدان و عاشقان دل فکار — عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند — ناله های این گدای درد مند
ای صراطت مشکل از بی‌مرکبی — من چه گویم چون مرا پرسد نبی

«حق جوانی مسلمی با تو سپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
از تو این یک کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم — من رهین خجلت و امید و بیم
اندکی اندیش و یاد آرای پسر — اجتماع امت خیر البشر
باز این ریش سفید من نگر — لرزه‌ی بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیبا مکن — پیش مولا بنده را رسوا مکن
غنچه ئی از شاخسار مصطفی — گل شو از باد بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت — بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشد رومی چه خوش فرموده است — آنکه یم در قطره‌اش آسوده است
«مگسل از ختم رسل ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش»
فطرت مسلم سرا پا شفقت است — در جهان دست و زبانش رحمت است
آنکه مهتاب از سر انگشتش دو نیم — رحمت او عام و اخلاقش عظیم
از مقام او اگر دور ایستی — از میان معشر (۱) ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی — هم صفیر و هم زبان ماستی

---
۱ ـ معشر : گروه . جماعت است .

نغمهئی داری اگر تنها مزن
جز به شاخ بوستان ما مزن

هرچه‌هست‌ازز ند گی سرمایه‌دار
میرد اندر عنصر نا سازگار

بلبل استی در چمن پرواز کن
نغمهئی با هم نوایان ساز کن

ور عقاب استی ته دریا مزی
جز بخلوت خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گراز نیسان بری
در فضای بوستانش پروری

تا مثال شبنم از فیض بهار
غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار

از شعاع آسمان تاب سحر
کزفسونش غنچه می بندد شجر

عنصرنم بر کشی از جوهرش
ذوق رم ازسالمات (۱)مضطرش

گوهرت‌جزموج آبی‌هیچ‌نیست
سعی توغیر از سرابی‌هیچ‌نیست

دریم اندازش که گردد گوهری
تاب او لرزد چوتاب اختری

قطره‌ی‌نیسان که مهجورازیم‌است
ندر خاشاکی مثال شبنم است

طینت پاك مسلمان گوهر است
آب و تابش از یم پیغمبراست

آب نیسانی بآغوشش در آ
وز میان قلزمش گوهر برآ

درجهان روشن تراز خورشید شو
صاحب تا بانی جاوید شو

درمعنی اینکه‌حیات ملیه‌مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کار حیات
سازمت آگاه اسرار حیات

چون‌خیال‌ازخودرمیدن پیشه‌اش
ازجهت دامن کشیدن پیشه‌اش

---

۱ - سالمات ، اجزای ترکیبی ،

درجهان دیرو زود آید چسان ؟ وقت اوفردا و دی زاید چسان ؟
گر نظر داری یکی برخودنگر جزرم پیهم نه ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش شعله‌ی اوپرده‌بند از دودخویش
سیراو را تا سکون بیند نظر موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکر خام‌تو گران‌خیزاست‌ولنگ تهمت گل بست بر پروازِ رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست طایررنگ‌استو جزپرواز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم با نوا ها می زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم چاره‌ی‌خود کرده جوید دمبدم
عقده‌هاخودمی‌زنددر کار خویش بازآسان می کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام تا دو بالا گرددش ذوق‌خرام
سازها خوابیده اندر سوز او دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار دمبدم نو آفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سرا پایش‌رم‌است چون‌وطن درسینه‌ئی گیرددم‌است
رشته های خویش را برخود تند تکمه‌ئی گردد گره برخودزند
در گره‌چون دانه دارد برگ‌وبر چشم برخود وا کند گرددشجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند دست وپا وچشمِ و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی

همچنان آئین میـلاد امـم زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه‌رامر کزچوجان‌درپیکراست خط او در نقطه‌ی او مضمراست
قوم را ربط و نظام از مرکزی روزگارش رادوام از مرکزی
راز دار و راز ما بیت الحرم سوز ما هم ساز ما بیت الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم جان شیرین است او ما پیکریم
تازه رو بستان ما از شبنمش مزرع ما آب‌گیر از زمزمش
تاب دار از ذره هایش آفتاب غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما از براهیم خلیل استیم ما
درجهان ما را بلند آوازه کرد باحدوث (۱) ماقدم شیرازه کرد
ملت بیضا ز طوفش هم نفس همچو صبح آفتاب اندرقفس
از حساب او یکی بسیاریت پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حریمی زنده ئی تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت‌است در نگر سّرحرم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر از مآل امت موسی بگیر
داد چون‌آن قوم‌مر کزرازدست رشته‌ی جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش رسل جزو او دانده‌ی اسرار کل
دهر سیلی بربنا گوشش کشید زندگی‌خونگشت‌وازچشمش‌چکید
رفت نم از ریشه های تاك او بید مجنون هم نروید خاك او
از گل‌غربت زبان گم کرده ئی هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی
شمع‌مرد و نوحه‌خوان‌پروانه‌اش مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش
ای زتیغ جور گردون خسته‌تن ای اسیر التباس و وهم و ظن
پیرهن را جامه‌ی احرام کن صبح پیدا از غبار شام کن
مثل آبا غرق اندر سجده شو آنچنان گم‌شو که‌یکسر سجده‌شو
مسلم پیشین نیازی آفرید تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوك خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

---

۱ ـ حادث وقدیم ـ حدوث وقدم ، حادث و حدوث‌بمعنی آنچه پدید آمده آنچه واقع شده قدیم وقدم بکسرقاف وفتح دال دیرینگی است‌ونقیض حدوث است .

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه است و نصب العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات
حرف و الفاظ است اعمال حیات

چون ز ربط مدعائی بسته شد
زندگانی مطلع برجسته شد

مدعا گردد اگر مهمیز ما
همچو صرصر می‌رود شبدیز ما

مدعا راز بقای زندگی
جمع سیماب قوای زندگی

چون حیات ازمقصدی محرم‌شود
ضابط اسباب این عالم شود

خویشتن را تابع مقصد کند
بهر او چیند گزیند رد کند

ناخدا رایم روی از ساحل‌است
اختیار جاده ها از منزل است

بردل پروانه داغ از ذوق سوز
طوف او گرد چراغ‌ازذوق‌سوز

قیس اگر آواره در صحراستی
مدعایش محمل لیلاستی

تابود شهر آشنا لیلای ما
بر نمی خیزد بصحرا پای ما

همچوجان مقصود پنهان درعمل
کیف و کم از وی پذیردهرعمل

گردش‌خونی که‌دررگهای‌ماست
تیز از سعی حصول مدعاست

ازتف او خویش را سوزدحیات
آتشی چون لاله اندوزد حیات

مدعا مضراب ساز همت است
مرکزی کوجاذب هرقوت‌است

دست و پای قوم را جنباند او
یك نظرصد چشم را گرداند او

شاهد مقصود را دیوانه شو
طائف این شمع را پروانه‌شو

خوش‌نوائی نغمه‌سازقم‌زداست (۱)
زخمه‌ی‌معنی برابریشم زداست

---

۱ ــ رفتم که خار ازپاکشم‌محمل نهان‌شداز نظر
یك‌لحظه غافل گشتم‌وصدساله راهم دورشد

«ملك‌قمی»

تا کشد خار از کف پاره‌سپر
می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یك نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نام اوست
ز امتزاج امهات(۱) اندام اوست

صد نیستان کاشت تا یك ناله رست
صد چمن خون کرد تا یك لاله رست

نقشها آورد و افکند و شکست
تا به لوح زندگی نقش تو بست

ناله‌ها در کشت جان کاریده است
تا نوای یك اذان بالیده است

مدتی پیکار با احرار داشت
با خداوندان باطل کار داشت

تخم ایمان آخر اندر گل نشاند
با زبانت کلمه‌ی توحید خواند

نقطه‌ی ادوار عالم لا اله
انتهای کار عالم لا اله

چرخ را از زور او گردندگی
مهر را پایندگی رخشندگی

بحر گوهر آفرید از تاب او
موج در دریا تپید از تاب او

خاك از موج نسیمش گُل شود
مشت پر از سوز او بلبل شود

شعله در رگهای تاك از سوز او
خاك مینا تابناك از سور او

نغمه‌هایش خفته در ساز وجود
جویدت ای زخمه‌ور ساز وجود

صد نوا داری چو خون در تن روان
خیز و مضرابی به تار او رسان

زانکه در تکبیر راز بود تست
حفظ و نشر لا اله مقصود تست

تا نه خیزد بانگ حق از عالمی
گر مسلمانی نیاسائی دمی

می ندانی آیه‌ی ام الکتاب (۲)
امت عادل ترا آمد خطاب

آب و تاب چهره‌ی ایام تو
درجهان شاهد علی الاقوام تو

نکته سنجان را صلای عام ده
از علوم امئی (۳) پیغام ده

---

۱ ــ امتزاج امهات یعنی اختلاط عناصر .
۲ ــ وکذلك جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس .
۳ ــ امی و امئی مراد حضرت رسول اکرم است .

امیی پاك از هوی (۱) گفتار او
شرح رمز ماغوی (۲) گفتار او

تا بدست آورد نبض کائنات
وانمود اسرار تقویم حیات

از قبای لاله های این چمن
پاك شست آلودگیهای کهن

در جهان وابستهءی دینش حیات
نیست ممکن جز بآئینش حیات

ای که می داری کتابش دربغل
تیز ترنه پا به میدان عمل

فکرانسان بت‌پرستی بت گری
هرزمان در جستجوی پیکری

باز طرح آذری انداخت است
تازه ترپرورد گاری ساخت‌است

کاید از خون ریختن اندرطرب
نام‌اورنك‌است‌وهم‌ملك‌و نسب(۳)

آدمیت کشته شد چون گوسفند
پیش پای این بت نا ارجمند

ای که خوردستی زمینای خلیل
گرمی خونت ز صهبای خلیل

برسر این باطل حق پیرهن
تیغ لا موجود الا هو بزن

جلوه در تاریکی ایام کن
آنچه‌برتو کامل آمد عام کن(٤)

لرزم از شرم تو چون روز شمار
پرسدت آن آبروی روزگار

حرف حق از حضرت‌ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

درمعنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته ئی
همچوسیل از قید ساحل‌رسته‌ئی

چون‌نهال‌ازخاك این گلزارخیز
دل بغائب بند و با حاضرستیز

هستی حاضر کند تفسیر غیب
می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب

۱ ـ ومایںطق عن الهوی
۲ ـ ماضل صاحبکم و ما غوی
۳ ـ مقصود نژاد و وطن واصل‌تورات ونسب پرستی است‌که بتهای زمان مامحسوبند،
٤ ـ الیوم اکملت‌لکم دینکم واتممت علیکم‌نعمتی (آیه‌شریفه) مراد از کامل‌آمده‌است

ماسوا از بهر تسخیراست وبس — سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است وبس
از کن حق ما سوا شد آشکار — تاشود پیکان تو سندان گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره — تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ازخودچمن‌تعبیر(۱) کن — شبنمی ؟ خورشید را تسخیر کن
از تومی‌آید اگر کار شگرف — ازدمی گرمی گدازاین شیربرف
هر که‌محسوسات را تسخیر کرد — عالمی از ذره ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان‌راسینه‌خست — اول آدم را سر فتراك بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود — همت از تسخیر موجود آزمود
کوه‌وصحرا دشت ودریابحروبر — تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی — عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیز و واکن دیده‌ی مخمور را — دون مخوان این عالم مجبوررا
غایتش توسیع ذات مسلم است — امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران برتنت — تابه‌بینی هست خون اندر تنت
سینه‌را ازسنك(۲)روزی‌ریش کن — امتحان استخوان خویش کن
حق‌جهانرا قسمت نیکان شمرد — جلوه اش با دیده‌ی‌مؤمن سپرد
کاروان رارهگذار است‌این‌جهان — نقد مؤمن‌را عیاراست این‌جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می اندر سبو گیرد ترا

دلدل(۳)اندیشه‌ات طوطی پرست — آن که گامش آسمان‌پهناوراست

---

۱ ـ تعبیرکن متن چاپی وشاید تعمیرکن‌دراصل‌بوده وکاتب اشتباه‌کرده باشد .

۲ ـ چنین‌است در متن یعنی سنك زوری و شاید هم روزی در اصل بوده وکاتب دچار اشتباه شده است .

۳ ـ دلدل بضم هردو دال‌بمعنی خارپشت بزرگ سیخول وهم چنین‌امرعظیم وهمان‌اسب ماست مشهوراست .

احتیاج زندگی میراندش
برزمین گردون سپر گرداندش

تا زتسخیر قوای این نظام
ذو فنونیهای تو گردد تمام

نایب حق در جهان آدم شود
برعناصر حکم او محکم شود

تنگی ات پهنا پذیرد در جهان
کار تو اندام(۱) گیرد در جهان

خویش را برپشت باداسوار کن
یعنی این جمازه‌راماهار(۲) کن

دست رنگین کن زخون کوهسار
جوی آب گوهر ازدریا برآر

صدجهان‌دریك فضا پوشیده اند
مهر ها در ذره‌ها پوشیده‌اند

از شعاعش دیده کن نا دیده را
وا نما اسرار نا فهمیده را

تابش از خورشید عالم تاب گیر
برق‌طاق افروز از سیلاب گیر

ثابت و سیاره‌ی گردون وطن
آن خداوندان اقوام کهن

اینهمه‌ای‌خواجه آغوش(۳)تواند
پیش‌خیز(٤)وحلقه‌در گوش‌تواند

جستجو را محکم از تدبیر کن
انفس(٥) و آفاق‌را تسخیر کن

چشم خود بگشا و در اشیانگر
نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر

تا نصیب از حکمت اشیا برد
ناتوان باج از توانایان خورد

صورت هستی زمعنی ساده نیست
این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست

برق آهنگ‌است هشیارش زنند
خویش‌راچون‌زخمه‌بر تارش‌زنند

---

۱ ــ اندام‌گرفتن کاریعنی آراسته شدن‌کار وسامان‌گرفتن امور ،

۲ ــ مهار چوب‌کوچکی‌است‌که‌دربرهٔ‌بینی‌شتر جای میدهند و ریسمان بآن می‌بندند و بطورکلی زمام وافسار چارپایان است درفارسی ماهارهم‌گفته شده است .

۳ ـ آغوش ، کنیزوهمخوابه‌ودرم‌خریدگان‌آغوشی‌را گویند .

٤ ـ مراد از پیش خیزخدمتکار است .

٥ ـ انفس جمع‌نفس بسکون فا ، شخص‌وکالبد آدمی وجزآنرا گویند ، آفاق نیزجمع افق است بمعنی کرانه‌ها وکشور هاست‌ومقصود از آفاق بطورکلی کرانه ها ،کشورها،سرزمین ها و مقصود از انفس نفوس مردمان است،

تو که مقصود خطاب انظری(۱) پس‌چرااین‌راه‌چون کوران بری
قطره‌ئی کزخودفروزی‌محرم‌است باده اندر تاك و بر گل‌شبنم‌است
چون بدریا در رود گوهرشود جوهرش تابنده چون اخترشود
چون صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه براشیا کمند انداخت‌است مرکب‌ازبرق‌وحرارت‌ساخت‌است
حرف‌چون‌طایر به‌پرواز آورد(۲) نغمه را بی زخمه از ساز آورد
ای‌خرت لنگ‌ازره‌دشوار زیست غافل از هنگامه‌ی پیکارزیست
همرهانت پی به‌منزل برده اند لیلی معنی ز محمل برده اند
تو بصحرا مثل قیس آواره‌ئی خسته‌ئی وا مانده‌ئی بیچاره‌ئی
علم اسما (۳) اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم‌است

در معنی این که کمال حیات ملیه این‌است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی‌ای بالغ نظر کوبود از معنی خود بی‌خبر
ناشناس دور و نزدیك آنچنان ماه را خواهد که بر گیرد عنان
ازهمه بیگانه آن مامك پرست گریه‌مست‌وشیرمست‌وخوابمست

۱ ـ تلمیح به‌آیات قرآنی ؛
۲ ـ مضمون ازمیرزا غالب است‌به‌تغییر الفاظ، مولانا اقبال‌معمولاهرگونه‌اقتباسی‌را ذیل کتاب‌توضیح‌فرموده ،
۳ ـ وعلم آدم الاسماء ، آیه شریفه

زیروبم‌را گوش اودر گیر نیست نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز چون گهرپاکیزه گفتارش‌هنوز
جستجو سرمایه‌ی پندار او از چرا چون کی کجا گفتاراو
نقش گیراین و آن اندیشه اش غیر جوئی غیر بینی پیشه اش
چشمش‌ازدنبال اگر گیرد کسی جان او آشفته می گردد بسی
فکر خامش در هوای روزگار پر گشا مانند باز نو شکار
در پی نخجیر ها بگذاردش باز سوی خویشتن می آردش
تا ز آتشگیری افکار او گل فشاند زرچك(۱) پندار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن دستکی برسینه‌می کوبد که«من»
یاد او با خود شناسایش کند حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرند همچوگوهر از پی یك دیگرند
گرچه هردم کاهد افزاید گلش «من همانستم که بودم» دردلش

این «من» نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیداری ساز حیات

ملت نو زاده مثل طفلك است طفلکی کو در کنار مامك‌است
طفلکی از خویشتن نا آگهی گوهر آلوده ئی خاك رهی
بسته با امروز او فرداش‌نیست حلقه‌های روزوشب‌درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است غیررا بیننده و از خودگم است
صدگره از رشته‌ی خودوا کند تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد بکار روزگار این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بر دارد و اندازد او سر گذشت خویش را می‌سازداو
فرد چون پیوند ایامش گسیخت شانه‌ی ادراك او دندانه ریخت

۱ ـ زرچك یك قسم بازی آتشفشانی و آتشبازی است که درهندمعمول است و پس از انفجار گلهائی از آتش درست می‌شود .

قوم‌روشن ازسواد سر گذشت(۱)
خودشناس آمد زیاد سر گذشت
سر گذشت او گر از یادش رود
باز اندر نیستی گم میشود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند
ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است مارا پیرهن
سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ‌ای زخودبیگانه‌ئی
داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی ؟
این ترا از خویشتن آگه کند
آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب‌است این
جسم ملترا چواعصاب‌است‌این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند
باز بر روی جهانت می‌زند
وه چه ساز جان نگار و دلپذیر
نغمه های رفته درتارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر
دوش در آغوش امروزش نگر
شمع‌اوبخت امم را کوکب‌است
روشن ازوی‌امشب‌وهم‌دیشب‌است
چشم پر کاری که بیند رفته را
پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صد ساله در مینای او
مستی پارینه در صهبای او
صید گیری کوبدام اندر کشید
طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ را پاینده شو
از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن
زندگی را مرغ دست آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست
ورنه گردی روز کوروشب‌پرست
سرزند از ماضی تو حال تو
خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن‌ارخواهی(۲)حیات‌لازوال
رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراك تسلسل‌زندگی است
می کشان‌راشورغلغل زندگی‌است

---

۱ ـ سر گذشت‌درتمام متن چاپی سر گزشت یعنی بازا نوشته شده است .
۲ـ از خواهی متن چاپی‌یعنی بجای‌ارخواهی‌که آن‌اشتباه‌کاتب‌است؛

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد — از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان(۱) زن است — حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق پرورده‌ی آغوش او — این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات — ذکر او فرمود با طیب و صلواة(۲)
مسلمی کورا پرستاری شمرد — بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است — زانکه اورا با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است — سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته‌تر تعمیر ما — در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی — حرف امت نکته ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن فکان — زیر پای امهات آمد جنان (۳)
ملت از تکریم ارحام است و بس — ورنه کار زندگی خام است و بس
از امومت گرم رفتار حیات — از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما — موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ(٤) رستاق(٥) زادی جاهلی — پست بالای سطبری (٦) بد گلی

---

۱ ـ هن لباس لکم (آیهٔ شریفه)
۲ ـ حدیث مشهور دربارهٔ نماز و بوی خوش و زن .
۳ ـ بهشت زیر پای مادران است .
٤ ـ دخ مخفف دختر است .
٥ ـ رستاق‌زاده کنایه از عامی و روستازاده است .
٦ ـ ستبر . بزرگ . گنده . فربه در متن چاپی سطبر که بهر دو صورت ستبر و سطبر صحیح است .

نا تراشی پرورش نا داده ئی — کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
دل زآلام امومت کرده خون — گردچشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست — یك مسلمان غیور وحق پرست
هستی ما محکم از آلام‌اوست — صبح ما عالم فروز ازشام‌اوست
وان تهی آغوش نازك پیکری — خانه پرورد نگاهش محشری
فکراو از تاب مغرب روشن‌است — ظاهرش زن باطن او نازن‌است
بند های ملت بیضا گسیخت — تازچشمش‌عشوه‌هاحل کرده‌ریخت
شوخ چشم و فتنه زا آزادیش — از حیا نا آشنا آزادیش
علم او بار امومت بر نتافت — برسر شامش یکی اختر نتافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لا اله گویان چو انجم‌بی‌شمار — بسته چشم اندر ظلام‌روزگار
پا نبرده از عدم بیرون هنوز — از سواد کیف و کم بیرون‌هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما — آن تجلی های نا مشهود ما
شبنمی بربرگ گل ننشسته ئی — غنچه هائی از صبا نا خسته‌ئی
بردمت این لاله زار ممکنات — از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر — نیست از نقد و قماش وسیم‌وزر
مال او فرزند های تندرست — تردماغ‌وسخت کوش‌وچاق‌وچ

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدة النساء فاطمة الزهراء اسوهٔ کامله ایست برای نساء اسلام

مریم از یك نسبت عیسی عزیز
از سه نسبت حضرت زهرا عزیز

نور چشم رحمة للعالمین
آن امام اولین و آخرین

آنکه جان در پیکر گیتی دمید
روزگار تازه آئین آفرید

بانوی آن تاجدار هل اتی
مرتضی مشکل گشا شیرخدا

پادشاه و کلبهٔی ایوان او
یك حسام و یك زره سامان او

مادر آن مرکز پرگار عشق
مادر آن کاروان سالار عشق

آن یکی شمع شبستان حرم
حافظ جمعیت خیر الامم

تا نشیند آتش پیکار و کین
پشت پا زد بر سر تاج و نگین

وان دگر مولای ابرار جهان
قوت بازوی احرار جهان

در نوای زندگی سوز از حسین
اهل حق حریت آموز از حسین

سیرت فرزند ها از امهات
جوهر صدق وصفا از امهات

مزرع تسلیم را حاصل بتول
مادران را اسوهٔ (۱) کامل بتول

بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
با یهودی (۲) چادر خود را فرخت

نوری و هم آتشی فرما نبرش
گم رضایش در رضای شوهرش

آن ادب پروردهٔ صبر و رضا
آسیا گردان و لب قرآن سرا

گریه های او زبالین بی نیاز
گوهر افشاندی بدامان نماز

اشک او برچید جبریل اززمین
همچو شبنم ریخت برعرش برین

---

۱ ـ اسوه نمونه وسرمشق .

۲ ـ یعنی برای انفاق به یك یهودی محتاج چادر خودرافروخت .

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی‌است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده ها برخاك او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت(۱) پرده‌ی ناموس ما
تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما

طینت پاك توما را رحمت است
قوت دین و اساس ملت است

کودك ما چون لب‌ازشیرتوشست
لا اله آموختی او رانخست

می‌تراشد مهر تو اطوار (۲) ما
فکر ما گفتار ما کردار ما

برق ماکو در سحابت آرمید
برجبل رخشید و در صحراتپید

ای امین نعمت آئین حق
در نفسهای تو سوز دین حق

دور حاضر ترفروش وپرفن‌است
کاروانش نقددین را رهزن‌است

کور و یزدان نا شناس ادراك‌او
نا کسان زنجیری پیچاك او

چشم او بیباك و نا پرواستی
پنجه‌ی مژگان او گیراستی

صید او آزاد خواند خویش‌را
کشته‌ی او زنده داندخویش‌را

آب بند نخل جمعیت توئی
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی

از سرسود و زیان سودا مزن
گام جز برجاده‌ی آبا مزن

هوشیار از دستبرد روزگار
گیرفرزندان خود را درکنار

این چمن‌زادان که‌پر نگشاده‌اند
زآشیان خویش دور افتاده‌اند

فطرت تو جذبه ها دارد بلند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

---

۱ ــ ردا : چادر .
۲ ــ اطوار جمع‌طور ــ نوع ها ــ روش ها .

خلاصهٔ مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هو الله احد

من شبی صدیق را دیدم بخواب
گل ز خاک راه او چیدم بخواب

آن امن الناس (۱) بر مولای ما
آن کلیم اول سینای ما

همت او کشت ملت را چو ابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای خاصهٔ خاصان عشق
عشق تو سرمطلع دیوان عشق

پخته از دستت اساس کار ما
چاره‌ئی فرما پی آزار ما

گفت تا کی در هوس گردی اسیر
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر

اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
سری از اسرار توحید است و بس

رنگ او بر کن مثال او شوی
در جهان عکس جمال او شوی

آنکه نام تو مسلمان کرده است
از دوئی سوی یکی آورده است

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی
وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی

وارهان نامیده را از نامها
ساز با خم در گذر از جامها

ای که تو رسوای نام افتاده ئی
از درخت خویش خام افتاده‌ئی

با یکی ساز از دوئی بردار رخت
وحدت خود را مگردان لخت لخت

ای پرستار یکی گر تو توئی
تا کجا باشی سبق خوان دوئی

تو در خود را بخود پوشیده‌ئی (۲)
در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی

---

۱ ـ امن الناس علی فی صحبته وماله ابوبکر (حدیث)

۲ ـ پوشیدن بمعنی بستن .

صد ملل از ملتی انگیختی
برحصار خود شبیخون ریختی

یك شوو توحیدرا مشهود کن
غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که نایددرعمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی
از حد اسباب بیرون جسته‌ئی

بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
زندگانی گردش‌دولاب(۱)نیست

مسلم استی بی نیاز از غیرشو
اهل عالم را سرا پاخیر شو

پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن
دست‌خویش از آستین‌بیرون‌مکن

چون‌علی در ساز با نان شعیر(۲)
گردن‌مرحب‌شکن‌خیبر بگیر(۳)

منت از اهل کرم بردن چرا
نشتر لا و نعم (٤) خوردن چرا

رزق خودرا از کف دونان‌مگیر
یوسف‌استی خویش‌راارزان‌مگیر

گرچه باشی مور هم‌بی بال‌وپر
حاجتی پیش سلیمانی مبر

راه دشوار است سامان کم بگیر
در جهان آزاد زی آزاد میر

سبحهٔ اقلل‌من الدنیا (۵) شمار
از تعش‌حراً شوی سرمایه دار

تا توانی کیمیا شو گل مشو
در جهان منعم شووسائل‌مشو

ای شناسای مقام بو علی
جرعه‌ئی آرم زجام بو علی

---

۱ ـ دولاب چرخ چوبی بادول وریسمان که با آن از چاه آب می‌کشند .

۲ ـ نان‌شعیرهمان‌نان جواست .

۳ ـ اشاره بجنگک های صدراسلام وگشایش قلعه خیبربوسیله علی علیه‌السلام‌است .

٤ ـ نعم حرف‌تصدیق بمعنی بلی وآری است ولاحرف نفی بمعنی نه وخیراست‌ولاونعم یعنی آری ونه در اصطلاحات صوفیه لاحرف نفی‌والا حرف اثبات است وآن لابد از کلمه‌مقدس لا اله الا الله‌گرفته شده است .

(۵) اقلل‌من الدنیاتعش‌حراً قول فاروق علیه‌السلام است .

«پشت پازن تخت کیکاوس‌را سربده از کف مده ناموس‌را»

خود بخود گردد در میخانه‌باز
بر تهی پیمانگان بی نیاز

قاید اسلامیان (۱) هارون رشید آ نکه‌نقفور(۲) آب‌تیغ اوچشید
گفت‌مالك را که ای مولای‌قوم روشن از خاك درت سیمای‌قوم
ای نوا پرداز گلزار حدیث از تو خواهم درس اسرارحدیث
لعل تاکی پرده بند اندریمن خیز و در دارالخلافت خیمه زن
ای خوشا تابانی روز عراق ای خوشا حسن نظرسوزعراق
میچکد آب‌خضر (۳) از تاك او مرهم زخم مسیحا خاك او
گفت مالك مصطفی راچاکرم نیست جز سودای او اندر سرم
من که باشم بسته‌ی فتراك او بر نخیزم از حریم پاك او
زنده از تقبیل (٤)خاك یثربم خوشتراز روز عراق آمد شبم
عشق می‌گوید که فرمانم پذیر پادشاهان را بخدمت هم مگیر
تو همی خواهی مرا آقا شوی بنده‌ی آزاد را مولا شوی
بهر تعلیم تو آیم بر درت خادم ملت نگردد چاکرت
بهره‌ئی خواهی اگر از علم‌دین در میان حلقه‌ی درسم نشین

۱ ـ قاید اسلامیان مقصود هارون الرشید خلیفه‌معروف عباسی است .

۲ ـ نقفور امپراطور روم است که بکرات از هارون الرشید شکست‌خورد .

۳ ـ خضر بفتح اول ودوم سبزوسبزه زار وبفتح اول وکسردوم یاکسراول و سکون دوم نام همان پیغمبرمعروف است که می‌گویند بزندگی جاوید سرفرود آورده وآب‌حیات نوشیده است همین خضر است که زمانی مصاحب موسی بوده وگروهی از مردمان زیارتش را آرزو می‌کنند لازم بیاد آوری است‌که در پیمبری خضراختلاف است ، کسانی اورا پیغمبر وگروهی وی‌را ولی قرار داده‌اند گویند نام وی ازلحاظ تلفظ بفتح اول وکسردوم افصح است .

٤ ـ مراد از تقبیل بوسیدن وبوسه زدن است .

بی نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است
رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است
علم غیر آموختی اندوختی
روی خویش از غازه‌اش (۱) افروختی
ارجمندی از شعارش می بری
من ندانم تو توئی یا دیگری
از نسیمش خاك تو خاموش گشت
وز گل و ریحان تهی آغوش گشت
کشت خود از دست خود ویران مکن
از سحابش گدیه‌ی باران مکن
عقل تو زنجیری افکار غیر
در گلوی تو نفس از تار غیر
بر زبانت گفتگو ها مستعار
در دل تو آرزو ها مستعار
قمریانت را نوا ها خواسته
سروهایت را قبا ها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران
جام هم گیری بوام از دیگران
آن نگاهش سر مازاغ البصر (۲)
سوی قوم خویش باز آید اگر
می‌شناسد شمع او پروانه را
نیك داند خویش و هم بیگانه را

«لست منی» (۳) گویدت مولای ما
وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا
هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی (٤) از صبح دروغی خورده‌ئی
رخت از پهنای گردون برده‌ئی
آفتاب استی یکی درخود نگر
از نجوم دیگران تابی مخر
بردل خود نقش غیر انداختی
خاك بردی کیمیا در باختی
تا کجا رخشی زتاب دیگران
سرسبك ساز از شراب دیگران

۱ ـ غازه گلگونه وسرخاب که زنان بگونه خود می‌زدند .
۲ ـ مازاغ البصر وماطغی (آیهٔ شریفه) .
۳ ـ یعنی از قوم من نیست .
٤ ـ ریو مکر وحیله وفریب و نیرنگ را گویند .

تا کجا طوف چراغ محفلی — زآتش خود سوز اگرداریدلی
چون نظر درپردههای خویش باش — می پر واما بجای خویش باش
درجهان مثل حباب ای هوشمند — راه خلوت خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خودراواشناخت — قوم قوم آمد که جز باخود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب(۱) دون الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تواز رنگ وخون بالاتراست — قیمت یك اسودش صداحمراست
قطرهی آب وضوی قنبری — در بها برتر زخون قیصری
فارغ ازباب وام واعمام (۲) باش — همچوسلمان زادهی اسلام باش
نکتهئی ای همدم فرزانه بین — شهد(۳) را در خانه هایلانه بین
قطره ئی از لالهی حمراستی — قطرهئی از نرگس شهلاستی
این نمی گوید کهمن ازعبهرم(٤) — آن نمی گوید من از نیلوفرم
ملت ماشان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است
گرنسب را جزو ملت کردهئی — رخنه در کار اخوت کردهئی

در زمین ما نگیرد ریشه ات
هست نامسلم هنوز اندیشهات (٥)

---

۱ ـ ارباب بکسر بای ارباب خواندهمیشود .

۲ ـ مراد نفی خون وخویشاوندی است که یاوه وبیهوده وفریب است ازسلمان علیه السلام شجره ونسبش را پرسیدند : فرمود : من سلمان پسراسلامم سلمان ابن اسلام وآئین خودرا پدرو اسباب آفرینش خود نامید .

۳ ـ شهد را درکندوی عسل بهبین .

٤ ـ عبهر : نرگس یاسمین است .

٥ ـ هیهات که معنی این کلام بلند فهمیده شود نسب پرستان در اصول اخوت رخنه کردهاند . واصول اخوت نیزرخنهدر کار آنان می کند وآنان را از وطن بیکران مسلمین ریشه کن می سازد زیرا اندیشهات پاك ومطهرنشده وراه بدبوی اندیشه نبسته وغسل پاکی اندیشه نکرده ئی .

ابن مسعود آن‌چراغ افروزعشق جسم وجان او سرا پاسوزعشق
سوخت از مرگ برادر سینه اش آب گردیداز گداز آئینه اش
گریه‌های خویش را پایان‌ندید درغمش‌چون‌مادران‌شیون کشید
«ای دریغا آن سبق خوان نیاز یار من اندر دبستان نیاز»
«آه آن سرو سهی بالای من در ره عشق نبی همپای من»

«حیف او محروم در بار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی»

نیست از روم و عرب پیوندما نیست پابند نسب پیوند ما
دل به‌محبوب حجازی(۱) بسته‌ایم زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یك تولایش بس است چشم‌ما را کیف‌صهبایش بس‌است
مستی او تا بخون ما دوید کهنه راآتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است همچو خون اندرعروق‌ملت‌است
عشق در جان‌و نسب‌درپیکراست رشته‌ی‌عشق‌ازنسب محکم‌تراست
عشق ورزی ازنسب باید گذشت هم زایران وعرب باید گذشت
امت او مثل‌او نور حق است هستی ما از وجودش مشتق‌است
«نور حق را کس‌نجوید زادوبود خلعت‌حق‌راچه‌حاجت‌تاروپود»(۲)

هرکه پا در بند اقلیم وجداست
بی خبرازلم یلد لم یولداست(۳)

---

۱ ـ محبوب‌حجازی مراد سرآمد محبان عالم پیغمبر اسلام محمدبن عبدالله است .
۲ ـ بیت از مولانا جلال الدین رومی است .
۳ ـ تاکنون هیچ اندیشه زائیده‌وپرتو اندازی چون سحاب برق زای فکرمولانای‌لاهور ازبرهوت لم‌یلد ولم یولد چنین فرزندی نزاده است .

ولم یکن له کفواً احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟ فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟
لاله ئی کو برسر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس های نخستین سحر
آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب وامانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم از چشمش بشوید گرد خواب

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش واحد است ولاشریك بنده اش هم در نسازد باشریك
مومن بالای هر بالا تری غیرت او بر نتابد همسری
خرقه‌ی لاتحزنوا (۱) اندر برش انتم الاعلون تاجی بر سرش
می کشد بار دو عالم دوش او بحر و بر پرورده‌ی آغوش او
برغو(۲) تندرمدام افکنده گوش برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر امر و نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش
در فضای این جهان های و هو نغمه پیدا نیست جز تکبیر(۳) او
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزم ها خاطر نواز سوز او در رزم ها آهن گداز
در گلستان با عنا دل هم صفیر در بیابان جره(٤) بازصید گیر(٥)

۱ ــ ولاتهنوا ولاتحزنوا وانتم الاعلون الخ (آیه شریفه).
۲ ــ غو رجوع بصفحات قبل.
۳ ــ تکبیر یاد کردن خداوند الله اکبر گفتن است،
٤ ــ جره بفتح اول و فتح رای مشدد جانور نراعم از پرنده وچرنده بمعنی جلد وچابك دلیر وزود گیر هم آمده است.
٥ ــ صفیر صوت ممتد یاسوت وصوت ممتدی که خالی از حروف هجا باشد.

زیر گردون می نیاساید دلش
بر فلك گیرد قرار آب و گلش

طایرش منقار بر اختر زند
آنسوی این کهنه چنبر بر زند

تو به پروازی پری نگشوده‌ئی
کرمك استی زیر خاك آسوده‌ئی

خوار از مهجوری قرآن شدی
شکوه سنج گردش دوران شدی

ای چو شبنم بر زمین افتنده ئی
در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاك می گیری وطن
رخت بر دار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة اللعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی
جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی

ای زمین از بارگاهت ارجمند
آسمان از بوسه‌ی بامت بلند

ششجهت روشن زتاب روی تو
ترك و تاجیك و عرب هندوی تو

از تو بالا پایه‌ی این کائنات
فقر تو سرمایه‌ی این کائنات

در جهان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی

بی تو از نابود مندیها خجل
پیکران این سرای آب و گل

تادم تو آتشی از گل (۱) گشود
توده های خاك را آدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد
یعنی از نیروی خویش آگاه شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر

عشق درمن آتشی افروخت است
فرصتش بادا که جانم سوخت است

ناله‌ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه‌ی ویران من

از غم پنهان نگفتن مشکل است
باده درمینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد
باز این بیت الحرم بتخانه شد

۱ ـ گل بکسر گاف .

از منات ولات و عزی‌وهبل (۱) — هر یکی دارد بتی اندر بغل
شیخ ما از برهمن کافرتراست — زانکه او را سومنات اندرسراست
رخت هستی ازعرب برچیده ئی — در خمستان عجم خوابیده‌ای
شل(۲) زبرفاب عجم اعضای او — سرد تراز اشگ او صهبای‌او
همچو کافر از اجل ترسنده ئی — سینه‌اش فارغ زقلب زنده‌ئی
نعشش از پیش طبیبان برده‌ام — در حضور مصطفی آورده‌ام
مرده بود از آب‌حیوان گفتمش — سری از اسرار قرآن گفتمش
داستانی گفتم از یاران نجد — نکهتی آوردم از بستان‌نجد
محفل از شمع نوا افروختم — قوم را رمز حیات آموختم
گفت برمابندافسون فرنگ — هست‌غوغایش‌زقانون (۳)فرنگ
ای‌بصیری‌را ردا بخشنده‌ئی (٤) — بربط سلما مرا بخشنده‌ئی
ذوق حق ده این خطا اندیش‌را — اینکه نشناسد متاع خویش‌را
گردلم آئینه‌ی بی جوهراست — وربحرفم غیر قرآن‌مضمر است
ای فروغت صبح اعصار و دهور — چشم تو بیننده‌ی ما فی‌الصدور
پرده‌ی ناموس فکرم چاك کن — این خیابان را زخارم پاك کن
تنگ‌کن رخت حیات اندربرم — اهل ملت را نگهدار از شرم
سبز کشت نا بسامانم مکن — بهره گیر از ابرنیسانم مکن

---

۱ ـ بتان‌بازنشسته‌خانه‌کعبه‌اند‌که هنوز پس از چهارده قرن مواجب بازنشستگی خود را از خزانه دستاربندان مدعی دریافت میدارند .

۲ ـ شل بضم اول نرم وهمان شل است بمعنی مصطلح وبفتح شین وتشدید لام نیزکسی که‌دستش معیوب وبیکاره باشد بعربی شل‌گویند .

۳ ـ قانون یك‌نوع سازبادی درقدیم‌بوده واین ایهام لطیفی است .

٤ ـ تلفظ این بیت درفارسی جزاین نیست واما اشاره به قصیده‌بصیری‌شاعرمشهورعرب است . (امن تذکرجیران بذی سلم‌الخ) اوبزرگترین صله‌ای که درعالم شاعری گرفته شده دریافت داشته و ردای پیغمبر را بعنوان صله‌دریافت‌داشته است .

خشک گردان باده در انگور من | زهر ریز اندر می کافور من
روز محشر خوار و رسوا کن مرا | بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا
گر دُر اسرار قرآن سفته ام | با مسلمانان اگر حق گفته ام
ایکه از احسان تو نا کس کس است | یك دعایت مزد گفتارم بس است
عرض کن پیش خدای عز و جل | عشق من گردد هم آغوش عمل
دولت جان حزین بخشنده ئی | بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا(۱)

رخت جان تا در جهان آورده‌ام | آرزوی دیگری پرورده ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است | محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم | آتش این آرزو افروختم
تا فلك دیرینه تر سازد مرا | در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان ترمی‌شود | این کهن صهبا گران‌ترمی‌شود
این تمنا زیر خاکم گوهر است | درشبم تاب همین یك‌اختر است
مدتی با لاله رویان ساختم | عشق با مرغوله مویان باختم
باده ها باماه سیمایان زدم | بر چراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم | رهزنان بردند کالای دلم
این‌شراب‌ازشیشه‌ی‌جانم نریخت | این‌زرسارا (۲) ز دامانم نریخت
عقل آذر پیشه‌ام زنار بست | نقش او در کشور جانم‌نشست
سالها بودم گرفتار شکی | از دماغ خشك من لا ینفکی

---

۱ ـ آمین .
۲ ـ مرغوله پیچ وتاب موی ، زلف پیچیده . مجعدوپیچ وتاب موی‌است، واینجامراد همان جعد گیسووپیچیده گیسوهاست .
۳ ـ سارا ، خالص ـ زبده ـ بی‌غش .

حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود شامم از نور شفق بیگانه‌بود
این‌تمنا در دلم خوابیده ماند در صدف مثل گهر پوشیده‌ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید در ضمیر من نواها آفرید
ای زیاد غیر تو جانم تهی برلبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی‌را از عمل سامان نبود پس مرا این آرزوشایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا شفقت تو جرأت افزاید مرا
هست شان رحمتت گیتی نواز آرزو دارم که میرم درحجاز(۱)
مسلمی از ما سوا بیگانه‌ئی تا کجا زناری بتخانه‌ئی
حیف چون‌او را سر آیدروزگار پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من وای امروزم خوشا فردای‌من
فرخا شهری که تو بودی در آن ای‌خنك‌خاکی که‌آسودی‌در آن
«مسکن یاراست و شهر شاه من پیش‌عاشق‌این‌بودحب‌الوطن»(۲)
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من بستگی پیدا کند سیماب من

با فلك‌گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر (۳)

---

۱ ـ عشق اندیشه وآرمانی را که مولانای بزرك درآن فروشدتبدیل‌بحجاز کرد وخاك حجاز رابمدفن مولانا وصل کردواین‌لطیفه ایست‌که‌نسل‌های آینده آسان درك میکنندتانینداری که آرزو والتماس چنو مردی بی‌جواب مانده است . وتشکیل دولت مستقله پاکستان که‌چند سال‌پس ازرحلت مولانا انجام یافت‌تاحدی این‌سخن‌را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی‌است که پیکرمردی چون محمد علی جناح علیه‌السلام را درآغوش گرفته‌است .

۲ ـ بیت از مولانای رومی است واین رمزی ازحب الوطن است .

۳ـ انجامی خوشتر از تشکیل یك دولت بزرك و مستقل و هشتاد میلیونی‌مسلمان بنام پاکستان نیست‌که طراح ومعمار اصلی آن‌اندیشه پاك وخلاق و دوربین مولانا محمد اقبال بود اگر چه‌خود آن را ندیدبه‌تعبیر‌این‌فقیرمسود این‌سطورپاکستان حجاز تازه‌ئی‌است‌که در تازدئی بروی ماگشوده ومولانای عزیز نقش آنرا بردیوار زمانه‌خوانده‌بوده‌است .

زبور عجم

زبرون‌درگذشتم ز درون‌خانه‌گفتم
سخنی نگفته‌ئی را چه قلندرانه‌گفتم

سال انتشار ۱۹۲۳

بخوانندهٔ کتاب

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هردو جهان رابنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
طی شود جاده‌ی صدساله بآهی گاهی
درطلب کوش و مده دامن امید زدست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یا رب درون سینه دل با خبر بده
در باده نشئه‌را نگرم آن نظر بده
این‌بنده را که‌با نفس‌دیگران نزیست
یك آه خانه زاد مثال سحر بده
سیلم مرا بجوی تنك مایه‌ئی‌مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگرحریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلگنان گذاشتی
همت‌بلند وچنگل(۱)ازین‌تیزتر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز
هرذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

---

۱ ـ چنگل بفتح اول و ضم سوم همان چنگال است.

بسم الله الرحمن الرحیم

عشق شورانگیز را هر جاده در کوی تو برد
بر تلاش خود چه می‌نازد که ره سوی تو برد

درون سینه‌ی ما سوز آرزو ز کجاست ؟ — سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست ؟
گرفتم این که جهان خاك و ما کف خاکیم — به ذره ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست ؟
نگاه ما بگریبان کهکشان افتد — جنون ما ز کجا شور های و هو ز کجاست؟



غزل سرای و نواهای رفته باز آور — باین فسرده دلان حرف دل نواز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را — هزار فتنه از آن چشم نیم باز آور
ز باده ئی که بخاك من آتشی آمیخت — پیاله ئی بجوانان نو نیاز آور
نئی که دل ز نوایش بسینه می رقصد — مئی که شیشه‌ی جان را دهد گداز آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره ئی که فرو می چکد ز ساز آور

ای که ز من فزوده ئی گرمی آه و ناله را — زنده کن از صدای من خاك هزار ساله را
بادل ما چها کنی تو که بباده‌ی حیات — مستی شوق می دهی آب و گل پیاله را
غنچه‌ی دل گرفته را از نفسم گره گشای — تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را
می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری — تو بکمین چه خفته ای صید کن این غزاله را

خواجه‌ی من نگاه دار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

ازمشت غبار ماصد ناله برانگیزی نزدیك ترازجانی باخوی کم آمیزی
در موج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی در بوی گل آمیزی با غنچه در آویزی
مغرب زتو بیگانه مشرق همه افسانه وقت استکه در عالم نقش دگر انگیزی
آنکسکه بسر دارد سودای جهانگیری تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی قیدم شاید که گریزم باز این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

جز ناله نمی‌دانم گویند غزل خوانم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ وسازم بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم
بهوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم تو باین گمان که شاید زنوافتاده سازم
بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت ما ز نیاز مندی ما توخدای بی نیازی نرسی بسوز وسازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای درد مندی بنوای دلپذیری خم زندگی گشادم بجهان تشنه‌میری
توبروی بی نوائی در آن جهان گشادی که هنوز آرزویش نه دمیده در ضمیری
زنگاه سرمه‌سائی بدل وجگر رسیدی چه نگاه سرمه‌سائی دونشانه زد به تیری
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بباغ وراغ نالم چو تذرو نوصفیری

چه عجب اگر دو سلطان بولایتی نه گنجند
عجب این که می نگنجد بدو عالمی فقیری

برسر کفرودین فشان رحمت عام خویش را بند نقاب برگشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا(۱) گردش باده تیز کن باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام خون حسین باز ده کوفه وشام خویش را

۱ - کهن سرای متن جایی

دوش براهبر زندراه یگانه طی کند می‌ندهد بدست کس عشق‌زمام‌خویش‌را
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را
قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
آنکه بخلوت قفس گفت‌پیام‌خویش‌را

نوای‌من‌از آن‌پرسوز و بیباك‌وغم‌انگیزست بخاشاکم شرارافتاد و باد صبحدم‌تیزاست
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد خراشدسینه‌ی کهسار و پاك‌ازخون‌پرویزاست
مرادر دل‌خلید این نکته از مرد ادادانی زمعشوقان‌نگه‌کاری‌ترازحرف‌دلاویزاست
ببالینم بیا یکدم نشین‌کز درد مهجوری تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه‌لبریزاست
به بستان جلوه‌دادم آتش داغ جدائی را نسیمش‌تیزترمی‌سازد وشبنم‌غلط‌ریزاست
اشارتهای‌پنهان خانمان برهم زند لیکن مرا آنغمزه‌میباید که‌بیباك‌است‌وخونریزست
نشیمن‌هر دورادر آب‌وگل‌لیکن‌چه‌رازاست‌این خرد راصحبت‌گل‌خوشترآید دل‌کم‌آمیز است
مرا بنگر که درهندوستان دیگر نمی بینی
برهمن‌زاده‌ئی رمز آشنای‌روم‌وتبریزاست

دل ودیده‌ئی که‌دارم همه لذت نظاره چه گنه اگر تراشم صنمی‌زسنگ‌خاره
تو بجلوه درنقابی که نگاه برتتابی مه‌من‌اگر ننالم توبگو دگرچه‌چاره
چه شود اگرخرامی بسرای‌کاروانی که‌متاع‌نارو انش(۱)دلکی‌است پاره‌پاره
غزلی زدم که‌شاید بنوا (۲)قرارم‌آید تب‌شعله کم نگردد زگسستن شراره
دل‌زنده‌ئی که دادی به‌حجاب‌در نسازد نگهی‌بده که بیند شرری‌بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را زسرور او نصیبی غم خود چسان نهادی‌بدل هزارپاره؟

۱ - نارروا ونارروان چیزناپسند وپول‌قلب‌راگویند.

۲ - نوا آواز وآهنك ونغمه‌نام آهنگی‌در موسیقی ایرانی و بمعنی‌سروسامان و بقرار آمدن‌نیزمی‌باشد.

نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلندموجی   خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیازی زخدا یگان گذشتم

صفت مه تمامی که گذشت برستاره

گرچه شاهین خردبرسر پروازی هست   اندرین بادیه پنهان قدر اندازی‌هست

آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید   هستو درحوصله‌ی زمزمه‌پردازی‌هست

تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست   وای آن‌بنده که در سینه‌ی اورازی‌هست

گرچه صد گونه‌بصد سوزمراسوخته‌اند   ای‌خوشا لذت آن‌سوز که‌هم‌سازی‌هست

مرده خاکیم وسزاوار دل زنده شدیم   این‌دل زنده (۱)وما کارخداسازی‌هست

شعله‌ی‌سینه‌ی‌من خانه فروز است ولی   شعله‌ئی‌هست که هم‌خانه براندازی‌هست

تکیه برعقل‌جهان‌بین‌فلاطون‌نکنم(۲)

در کنارم‌دلکی شوخ ونظر بازی هست

این‌جهان‌چیست‌صنم‌خانه‌ی‌پندارمن‌است   جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من‌است

همه آفاق‌که گیرم بنگاهی او را   حلقه‌ئی‌هست که‌از گردش‌پرگارمن‌است

هستی و نیستی از دیدن و نا دیدن من   چه زمان وچه‌مکان‌شوخی‌افکارمن است

ازفسون‌کاری‌دل‌سیروسکون‌غیب‌وحضور   این که‌غماز(۳)وگشاینده‌ی‌اسرارمن است

آن‌جهانی‌که درو کاشته را می‌دروند   نورونارش همه از سبحه و زنار من‌است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم   هرکجا زخمه‌ی اندیشه رسدتارمن‌است

ای‌من‌ازفیض‌توپاینده نشان تو کجاست ؟

این‌دو گیتی‌اثرماست جهان‌تو کجاست ؟

---

۱ ــ زنده‌ومایعنی واوعطف‌عین‌متن‌چاپی‌است .

۲ ــ اشاره است بعقیدهٔ افلاطونیان جدید که بااشاره به مثل افلاطون وتأویل وتفسیر آراء اوعقل را نخستین آینه‌احدیت‌دانسته اند ، درحالیکه نظرمولانای لاهور به‌عشق‌است‌نه‌عقل

۳ غمازسخن‌چین‌واشاره کننده باچشم وابرو وپرده دررا گویند. حافظ می گوید :

اشك‌غماز من‌ارسرخ‌برآمد چه‌عجب   خجل‌ازکردهٔ‌خودپرده‌دری‌نیست که‌نیست

فصل بهار این چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین

اشک چکیده‌ام ببین هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین

باد بهار را بگو پی بخیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این چنین

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین

فاخته‌ی کهن صفیر ناله‌ی من شنید و گفت
کس نه‌سرود در چمن نغمه‌ی پار این چنین

برون کشید ز پیچاک هست و بود مرا
چه عقده ها که مقام رضا گشود مرا

تپید عشق و درین کشت نا بسامانی
هزار دانه فرو کرد تا درود مرا

ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم
نفس نفس بعیار زمانه سود مرا

جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت
شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

خیز و بخاک تشنه‌ئی باده‌ی زندگی فشان
آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان

میکده‌ی تهی سبو حلقه‌ی خود فرامشان
مدرسه‌ی بلند بانگ بزم فسرده آتشان

فکر گره گشا غلام دین بروایتی تمام
زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی‌نشان

هردو بمنزلی روان هردو امیر کاروان
عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان کشان

عشق زپا در آورد خیمه‌ی شش جهات را
دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم
بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم

شرر پریده رنگم مگذر زجلوه‌ی من
که بتاب یک دو آنی تب جاودانه دارم

نکنم دگر نگاهی بره‌ی که طی نمودم
بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم

یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان و لیکن شرری که وا نسوزد که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم
تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم
دو سه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه نشینان سواره می گذرد مرا بگیر که کارم زچاره می گذرد
بدیگران چه سخن گسترم ز جلوهٔ دوست بیك نگاه مثال شراره می گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
ز پرده بندی گردون چه جای نومیدیست که ناوك نظر ما زخاره می گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کنارهٔ اوست بیك شکستن موج از کناره می گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا که آندمیست که کار از نظاره میگذرد
من از فراق چه نالم که ازهجوم سرشك
ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

برعقل فلك پیما ترکانه شبیخون به یك ذرهٔ درد دل از علم فلاطون به
دی مغ بچه‌ئی بامن اسرار محبت گفت اشکی که فرو خوردی از بادهٔ گلگون به
آن فقر که بی تیغی صد کشور دل گیرد از شوکت دارا به ، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی منت طوفانی یك موج اگر خیزد آن موج زجیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی گنجد این خانه براندازی در خلوت هامون به
اقبال غزل خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد از مدرسه بیرون به

آرزو

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه یا درین فرسوده پیکر تازه جانی آفرین
یا چنان کن یا چنین

یابرهمن‌رابفرمانوخداوندی‌تراش(۱) یاخوداندرسینه‌ی زناریان‌خلوت گزین
یا چنانکن یاچنین
یادگر آدم که از ابلیس باشد کمترك یادگرابلیس بهرامتحان عقل و دین
یا چنانکن‌یا چنین
یا جهانی تازه ئی یا امتحانی تازه‌ئی می کنی‌تاچندباما آنچه کردی‌پیش‌ازین
یا چنانکن یاچنین
فقربخشی باشکوه خسرو پرویز بخش یا عطا فرما خرد بافطرت‌روح‌الامین
یا چنانکن یا چنین
یا بکش(۲)درسینه‌ی‌من آرزوی انقلاب یادگرگون کن‌نهاداین‌زمان‌واین‌زمین
یا چنانکن یا چنین



عقل‌هم‌عشق‌است‌وازذوق‌نگه‌بیگانه‌نیست لیکن‌این‌بیچاره‌را آن‌جرأت رندانه‌نیست
گرچه‌می‌دانم خیال منزل‌ایجادمن است در سفراز پا نشستن همت مردانه نیست
هرزمان یك تازه جولانگاه‌میخواهم‌ازو تاجنون‌فرمای‌من گویدد گرویرانه‌نیست
باچنین زور جنون پاس گریبان داشتم
درجنون‌ازخودنرفتن کارهردیوانه‌نیست

سوزو گداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مار می گزد گرنروم بسوی‌تو
سینه گشاده‌جبرئیل‌ازبرعاشقان گذشت تا شرری باو فتد آتش آرزوی تو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بروی تو
من بتلاش تو روم یا بتلاش‌خود روم عقل‌ودل و نظرهمه گم‌شدگان کوی‌تو
ازچمن‌تورسته‌ام‌قطره‌ی‌شبنمی به‌بخش
خـاطرغنچه واشود کم‌نشودزجوی تو

۱ - طبقهٔعالم‌وروحانی‌وبلندوارجمند درهندوستان .
۲ - بکش‌بضم کاف‌است .

درین محفل که کار او گذشت از باده وساقی ندیمی کو که درجامش فروریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد ازجام زرینی می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاك من خیزد کجا ریزم کرا سوزم غلط کردی که درجانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه های علم وعرفانرا جهانرا تیره تر سازد چه مشائی (۱) چه اشراقی
دل گیتی انا المسموم انا المسموم فریادش خرد نالان که ما عندی بتریاق ولا راقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی فروغ کار می جوید بسالوسی و زراقی
ببازاری که چشم صیرفی شوراست و کم نوراست
نگینم خوار تر گردد چو افزاید به براقی

ساقیا بر جگرم شعله ی نمناك انداز دگر آشوب قیامت بکف خاك انداز
او بیك دانه ی گندم بزمینم انداخت تو بیك جرعه ی آب آنسوی افلاك انداز
عشق را باده ی مردافکن وپرزور بده لای این باده به پیمانه ی ادراك انداز
حکمت و فلسفه کرداست گران خیز مرا خضر من از سرم این بار گران پاك انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید چاره ی کار بآن غمزه ی چالاك انداز
بزم در کشمکش بیم و امیداست هنوز همه را بی خبر از گردش افلاك انداز
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیز و برشاخ کهن خون رگ تاك انداز

از آن آبی که در من لاله کارد ساتگینی ده کف خاك مرا ساقی بباد فرودینی ده
زمینائیکه خوردم در فرنك اندیشه تاریك است سفر ورزیده ی خود را نگاه راه بینی ده
چو خس از موج هر بادی که میآید زجا رفتم دل من از گمانها درخروش آمد یقینی ده
بجانم آرزو ها بود و نا بود شرر دارد شبم را کوکبی از آرزوی دل نشینی ده
بدستم خامه ئی دادی که نقش خسروی بندد
رقم کش این چنینم کرده ئی لوح جبینی ده

۱ ـ اشاره بفلسفه مغرب زمین و بطور کلی فلسفه و مشائی و اشراقی مکاتب فلسفی است .

زهر نقشی که دل ازدیده گیرد پاك می آیم — گدای معنی پاکم تهی ادراك می آیم
گهی رسم وره فرزانگی ذوق جنون بخشد — من ازدرس خردمندان گریبان چاك می آیم
گهی پیچد جهان برمن گهی من برجهان پیچم — بگردان باده تا بیرون ازین پیچاك می آیم
نه اینجا چشمك ساقی نه آنجا حرف مشتاقی — زبزم صوفی و ملا بسی غمناك می آیم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملك بیباك می آیم

دل بی قید من با نور ایمان کافری کرده — حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد — ببازار قیامت باخدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را برمراد خویش می خواهد — غبار راه وبا تقدیر یزدان داوری کرده
گهی باحق درآمیزد گهی باحق درآویزد — زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی رنگی جوهر ازو نیرنگ میریزد — کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دوراندیش را ذوق جنون داده — ولیکن باجنون فتنه سامان نشتری کرده

بخود کی می رسد این راه پیمای تن آسائی
هزاران سال منزل درمقام آزری کرده

زشاعر نالهٔ مستانه درمحشر چه میخواهی — توخود هنگامهٔ هنگامهٔ دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را — زچاك سینه ام دریاطلب گوهر چه می خواهی

نماز بی حضور از من نمی آید نمی آید
دلی آورده ام دیگر ازاین کافر چه میخواهی

نه در اندیشهٔ من کار زار کفر وایمانی — نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی

اگر کاوی درونم راخیال خویش رایابی
پریشان جلوهٔ چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش لهجه وشاهین شکاری ازتست — زندگی را روش نوری و ناری ازتست
دل بیدار و کف خاك و تماشای جهان — سیراین ماه بشب گونه عماری ازتست

همه‌افکارمن ازتست‌چه در دل‌چه بلب — گهر از بحر بر آری نه‌بر آری‌ازتست
من همان مشت غبارم که‌بجائی‌نرسد — لاله از تست و نم‌ابر بهاری ازتست
نقش پرداز توئی ما قلم (۱) افشانیم — حاضر آرائی و آینده نگاری از تست

گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهروبی‌مهری‌وعیاری ویاری ازتست

خوشتر ز هزار پارسائی — گامی بطریق آشنائی
در سینه‌ی من دمی بیاسای — ازمحنت‌و کلفت(۲)خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن — مائیم کجا و تو کجائی ؟
آن چشمك محرمانه‌یاد آر — تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت بامن — در ساز بداغ نا رسائی
خوش گفت‌ولی‌حرام کردند — در مذهب عاشقان جدائی

پیش‌تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که‌تواین گره گشائی

برجهان دل من تـاختنش رانگرید — کشتن وسوختن وساختنش رانگرید
روشن‌ازپرتو آن‌ماه‌دلی‌نیست که‌نیست — با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملك سلیمانی‌چند — بافقیران دو جهان باختنش‌را نگرید

آنکه‌شبخون‌بدل‌ودیده‌ی‌دانایان‌ریخت
پیش نادان سپرانداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است‌هنوز — که‌دل‌بقافله و رخت‌ومنزل‌است هنوز
کجاست‌برق نگاهی که خانمان‌سوزد — مرامعامله با کشت وحاصل‌است هنوز
یکی‌سفینه‌ی این خام را بطوفان ده — زترس موج نگاهم بساحل‌است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد — خوشا کسی که بدنبال‌محمل‌است‌هنوز

۱ ــ بکسر میم قلم خوانده‌می‌شود .
۲ ــ کلفت‌بضم‌کاف وفتح فاسختی‌ومشقت ورنج است .

کسیکه‌ازدوجهان‌خویشرا برون‌نشناخت — فریب‌خورده‌ی‌این‌نقش‌باطل است‌هنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود — کجا برم خلشی‌را که دردل‌است‌هنوز
حضور یار حکایت دراز تر گردید
چنانکه‌این‌همه نا گفته‌دردل‌است‌هنوز

زمستان را سر آمد روزگاران — نواها زنده شد در شاخساران
گلان‌را رنگ ونم بخشد هواها — که می‌آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا — شود روشن تر از باد بهاران
دلم افسرده تر در صحبت گل — گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش — دمی نالان چو جوی کوهساران
زبیم این که‌ذوقش کم‌نگردد
نگویم حال دل باراز‌داران

هوای خانه و منزل ندارم — سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکسترصبارا — فسرد از باد این صحراشرارم
گذر نرمك پریشانم مگردان — ز سوز کاروانی یادگارم
زچشمم‌اشک‌چون‌شبنم‌فروریخت — که‌من‌هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی — که جوی روزگار ازچشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من — ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم — بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون تراز بی حجابی — بینم نه بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد — از زخمه‌ی من تار ربابم

از من برون نیست منزلگه من من بی نصیبم راهی نیابم
تا آفتابی خیزد زخاور
مانند انجم بستند خوابم

شب من سحر نمودی که بطلعت آفتابی تو بطلعت آفتابی سزد این که بی حجابی
تو بدردمن رسیدی بضمیرم آرمیدی زنگاه من رمیدی بچنین گران رکابی
تو عیار کم عیاران توقرار بی قراران تودوای دل فکاران مگراین که دیریابی
غم عشق ولذت او اثر دوگونه دارد گه سوز و دردمندی گه مستی وخرابی
زحکایت دل من تو بگو که خوب دانی دل من کجا که او را بکنار من نیابی
بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
بجزاین دعا که بخشی بکبوتران عقابی

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر
بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
عجم را داده ئی هنگامه ی بزم جمی دیگر

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری ؟ تب و تاب ماشناسی دل بی قرارداری ؟
چه خبر ترا ازاشکی که فروچکد زچشمی تو به برگ گل زشبنم در شاهوارداری
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
دم مستعار داری غم روزگار داری ؟

اگر نظاره ازخودرفتگی آرد حجاب اولی نگیرد بامن این سودا بها ازبس گران خواهی
سخن بی پرده گو باماشد آن روز[1] کم آمیزی که می گفتند تومارا چنین خواهی چنان خواهی
نگاه بی ادب زد رخنه ها در چرخ مینائی دگرعالم بنا کن گرحجابی در میان خواهی

---

۱ ــ شد آن روز یعنی رفت آن روز گذشت آن روز. خواجه حافظ راست،
شد آنکه اهل نظر برکرانه می رفتند هزار گونه سخن برزبان ولب خاموش
یعنی گذشت آن زمان .

چنان خود را نگه‌داری که با این بی‌نیازی‌ها شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر ز نوری(۱) سجده میخواهی ز خاکی بیش از آن خواهی

مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی

نور تو وا نمود سپید و سیاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست
من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

بده آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش است بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه اندیش است
بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم و بیش است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش جگر دوزی چه می آید از آن تیری که در کیش است
نگردد زندگانی خسته از کار جهان گیری
جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاك برگ و سازم برهی فشانم او را بامید اینکه روزی بفلك رسانم او را
چه کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش ندمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی بهمان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم که دل آنچنان ندادم که دگر ستانم او را
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را
بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید
چه شود اگر نوازی بهمین که دانم او را

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینم روشن‌تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من
در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

---

۱ ــ اشاره بداستان مشهور مذهبی.

رمزعشق‌تو به ارباب هوس نتوان گفت سخن‌ازتاب وتب‌شعله‌به‌خس‌نتوان گفت
تومرا ذوق بیان‌دادی و گفتی که بگوی هست‌درسینه‌ی‌من آنچه‌بکس‌نتوان گفت
ازنهان‌خانه‌ی دل‌خوش غزلی‌می‌خیزد سرشاخی همه گویم به‌قفس نتوان گفت
شوق‌اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که‌حدیث تودرین یك‌دو نفس‌نتوان گفت

یاد ایامی، که خوردم باده‌ها باچنگ‌ونی جام‌می‌دردست‌من مینای می‌در دست‌وی
در کنار آئی خزان ما زند رنگ بهار ور نیائی فرودین افسرده تر گردد زدی
بی‌توجان‌من‌چو آنسازی که‌تارش‌در گسست درحضورازسینه‌ی من‌نغمه‌خیزدپی‌به‌پی
آنچه‌من‌در بزم‌شوق‌آورده‌ام‌دانیکه‌چیست یك‌چمن گل‌یك‌نیستان‌ناله‌یك‌خمخانه‌می
زنده کن‌باز آن‌محبت‌را که‌ازنیروی‌او بوریای ره نشینی در فتد باتخت کی
دوستان‌خرم که برمنزل رسید آواره‌ئی
من‌پریشان‌جاده‌های‌علم‌ودانش کرده‌طی

انجم‌بگریبان ریخت‌این‌دیده‌ی‌ترما را بیرون‌زسپهرانداخت‌این ذوق‌نظرمارا
هرچند زمین سائیم بر ترز ثریـائیم دانی که نمی زیبد عمری چوشررمارا
شام و سحر عالم از گردش ماخیزد دانی که نمی سازد این شام وسحرمارا
این‌شیشه‌ی گردون‌راازباده‌تهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگرما را
شایان جنون ماپهنای دو گیتی نیست
این راهگذر ما را آن راهگذرمارا

خاور که آسمان به کمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
در تیره خاك‌او تب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست
بت خانه و حرم همه افسرده آتشی پیرمغان شراب هوا خورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کور ومست تماشای‌رنگ‌وبوست
گردنده ترزچرخ‌وربایند‌ه تر زمرگ از دست او بدامن ما چاك بی رفوست

خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت عیار و بی مدار و کلان‌کار و تو بتوست
مشرق‌خراب‌ومغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
مارا خراب یك نگه محرمانه‌ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قراررا یك‌دوشکن زیاده کن گیسوی تابداررا
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم‌صنم گری‌نهاد عشق فریب می دهد جان امید وار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند زپای من گشای تابه پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه‌اگر بسنگ‌زداین‌چه‌مقام گفتگوست
عشق بدوش می کشداین همه کوهسار را

جانم در آویخت با روزگاران جوی‌است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد ، پنهان ستیزد نا پایداری با پایداران
این کوه وصحرا این دشت‌ودریا نی راز داران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق این جویباران این آبشاران
فریاد بی سوز فریاد بی سوز بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی‌من آن داغ کم سوخت درلاله‌زاران
محفل ندارد ساقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به‌تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می سپارم دل بیقرارخود را
چه دلی که محنت اوزنفس شماری او که‌بدست‌خود ندارد‌رگ‌روزگارخودرا
بضمیرت آرمیدم تو بجوش خودنمائی بکنار برفکندی در (۱) آبدار خود را

۱ — درآبدار بضم دال‌وکسر را .

مه و انجم از تو دارد گله ها شنیده باشی که بخاک تیره‌ی ما زدهٔ شرار خود را
خلشی بسینه‌ی ما زخدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکار خود را



بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی محبت میکند گویا نگاه بی زبانی را
کجا نوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یک ذره کم گردد ز انگیز وجود من باین قیمت نمی گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای بی پایان بموج تو در افتادم نه گوهر آرزو دارم نه می جویم کرانی را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی
جهانی تازه پیدا کرده ام عرض فغانی را

چند بروی خود کشی پرده‌ی صبح و شام را چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را
سوز و گداز حالتی است باده ز من طلب کنی پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را
من بسرود زندگی آتش او فزوده ام تو نم شبنمی بده لاله‌ی تشنه کام را
عقل ورق ورق بگشت عشق به نکته ئی رسید طایر زیرکی برد دانه‌ی زیر دام را
نغمه کجا و من کجا ساز سخن بهانه ایست سوی قطار می کشم ناقه‌ی بی زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته ام
خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
نه از خرابه‌ی ما کس خراج میخواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است کرا خبر که توئی یا که ما دوچار خودیم
گشای پرده ز تقدیر آدم خاکی
که ما به رهگذر تو در انتظار خودیم

بەفغان نەلب گشودم که فغان‌اثر ندارد | غم دل نگفته بهترهمه کس جگر ندارد
چەحرم چەدیرهرجا سخنی زآشنائی | مگراین که کس‌زرازمن وتوخبر ندارد
چەندیدنی‌است‌اینجاکه شررجهان‌مارا | نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیدەی ما بضمیر ما گذشتی | مگر آنچنان گذشتی کەنگه خبر ندارد
کس‌ازین‌نگین‌شناسان‌نگذشت‌بر نگینم | بتومی‌سپارم اوراکه جهان نظر ندارد

قدح‌خردفروزی که فرنگ دادما را
همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد

ماکه افتنده تر از پرتو ماه آمده‌ایم | کس‌چه‌داندکه‌چسان‌اینهمه‌راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی | شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده ازچهره‌برافکن که‌چوخورشیدسحر | بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم مارا بەیقین پخته ترك ساز که ما | اندرین معرکه بی‌خیل وسپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سرراهی چه کند
درحضور تودعاگفته‌براه آمده‌ایم (۱)

ای خدای مهرومه خاك پریشانی نگر | ذره‌ئی در خودفروپیچد بیابانی نگر
حسن‌بی‌پایان‌درون‌سینه‌ی‌خلوت گرفت | آفتاب خویش را زیر گریبانی‌نگر
بردل آدم زدی عشق بلاانگیز را | آتش خود را بآغوش نیستانی نگر
شوید از دامان هستی داغهای کهنه را | سخت‌کوشی های‌این‌آلوده‌دامانی‌نگر

خاك‌ماخیزدکه‌سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

---

۱ — در متن‌چاپی تمام قوافی این‌غزل‌بجزقافیه بیت دوم همه مخفف آمده یعنی‌مه‌وره ونگه وسپه وبره . اماقافیه بیت‌دوم تخفیف پذیرنیست لذا آه چاپ‌شده است . بطورقطع دراصل تمام قوافی درست آمده‌است بهمین‌نحوی که‌دراین‌متن‌چاپی آمده‌است. این‌غزل‌ازنظروزن‌وردیف‌وقافیه دراقتفای غزل مشهورجناب خواجهٔ شیراز است‌که فرموده است :

ما بدین در نه پی حشمت وجاه آمده‌ایم
ازبد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

قسمت دوم

شاخ نهال سدره‌ئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگر شدی منکر خویشتن مشو

دوعالم را توان دیدن بمینائی که من دارم کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی دو صد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می‌سازی مرا لیکن از آن ترسم نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود از شوخی آب و گل در گفت‌وشنود آمد

✿ ✿ ✿

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب‌نظرند
چه‌جلوه‌هاست که‌دیدند در کف‌خاکی قفا بجانب افلاك سوی ما نگرند

✿ ✿ ✿

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد بیك نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست‌جهان را اسیر جان کردن توخود اسیرجهانی کجا توانی کرد؟!
مقدراست که مسجود مهر و مه باشی ولی هنوز ندانی چها توانی کرد

اگر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری زمشت خاك جهانی بپا توانی کرد
چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

اگر به‌بحر محبت کرانه می‌خواهی هزار شعله دهی یك زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنا کردند تودر فضای چمن آشیانه‌می‌خواهی
یکی بدامن مردان آشنا آویز زیار اگرنگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری‌وهوئی فکنده‌ئی‌درشهر سبوشکستی و بزم شبانه می‌خواهی
توهم بعشوه گری کوش ودلبری‌آموز
اگر زما غزل عاشقانه می‌خواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است چه‌قاصدی که وجودش‌تمام پیغام‌است
گمان‌مبر که‌نصیب‌تو نیست‌جلوه‌ی‌دوست درون‌سینه هنوز آرزوی توخام‌است
گرفتم‌این که‌چوشاهین بلند پروازی بهوش باشد که صیاد ما کهن دام‌است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی که زندگی به شکست‌طلسم ایام‌است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم خوش‌است آه‌وفغان تانگاه‌ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که‌فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام‌است

دگر زساده دلیهای یار نتوان گفت نشسته برسربالین من زدرمان گفت
زبان اگرچه‌دلیراست ومدعاشیرین سخن‌زعشق‌چه گویم‌جزاینکه‌نتوان گفت
خوشا کسی که‌فرورفت‌درضمیروجود سخن مثال گهربر کشیدو آسان گفت
خراب لذت آنم که چون‌شناخت‌مرا عتاب زیرلبی کردو خانه ویران گفت
غمین‌مشو که‌جهان‌رازخودبرون‌ندهد که آنچه گل‌نتوانست‌مرغ‌نالان گفت

پیام شوق که من بی حجاب میگویم به لاله قطره ی شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت
خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوداست این که جوینده و یا بنده ی هر موجوداست
جلوه ی پاك طلب از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیر نگه آلوداست



غلام زنده دلانم که عاشق سره اند نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنك است عیار مسجد و میخانه وصنم کده اند
نگاه از مه و پروین بلند تر دارند که آشیان بگریبان کهکشان نه نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت اندولی آنچنان که باهمه اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را که این شکسته بهایان متاع قافله اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند چنانکه شیخ و برهمن شبان بی رمه اند
پیاله گیر که می را حلال میگویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه اند
لاله ی این چمن آلوده ی رنگ است هنوز سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
فتنه ئی را که دو صد فتنه به آغوشش بود دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم زمقام دگری چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز(۱)
نقش پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز
تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند

۱ ــ پرده گشادن و مقام و نوا از اصطلاحات موسیقی ایران است .

گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند عاشقان بنده‌ی حال‌اند وچنان‌نیز کنند
چون‌جهان کهنه شود پاك بسوزنداورا وزهمان آب‌و گل ایجاد جهان‌نیز کنند
همه سرمایه‌ی خودرا بنگاهی بدهند این‌چه‌قومی‌است که سودا بزیان‌نیز کنند
آنچه‌از موج هوا با پرکاهی کردند عجبی‌نیست که باکوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است‌ببازار حیات گاه ارزان بفروشند و گران‌نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ورنه
عشق کاری‌است که‌بی آه‌وفغان‌نیز کنند

چوموج مست‌خودی باش وسربطوفان‌کش ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز بکوه رخت‌گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه‌کمند گلو فشار انداز ستاره را زفلك گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب‌خودی بسی‌تلخ‌است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

خضر وقت‌ازخلوت دشت‌حجاز آیدبرون کاروان‌زین وادی دور ودراز آیدبرون
من بسیمای غلامان فرسلطان دیده‌ام شعله‌ی محمود از خاك ایاز آیدبرون
عمرها در کعبه و بتخانه می نالدحیات تازبزم عشق یك دانای راز آیدبرون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات ناله ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار ازدست‌رفت
نغمه‌ام‌خون گشت وازرگهای ساز آیدبرون

زسلطان کنم آرزوی نگاهی مسلمانم از گل نه سازم‌الهی
دل بی نیازی که در سینه دارم گدارا دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه برلاله‌ی من فروریزم او را به‌برگ گیاهی
چوپروین فرو ناید اندیشه‌ی‌من بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد بشوخی بگردانم او را زراهی

به آن آب و تابی که فطرت به بخشد درخشم چو برقی باابر سیاهی
ره و رسم فرمانروایان شناسم
خران برسر بام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی در سازودمادم زن چون پخته شوی خودرا بر سلطنت جم زن
گفتند جهان (۱) ما آیا بتو می سازد گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
درمیکده ها دیدم شایسته حریفی نیست بارستم دستان زن بامغبچه ها کم زن
ای لاله ی صحرائی تنها نتوانی سوخت این داغ جگرتابی برسینه ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تودر راهگذاری نه عشق است ایاغ توبابنده ی محرم زن
لخت دل پرخونی از دیده فروریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشا گر جهان نداری است دگر چه فتنه پس پرده های زنگاری است (۲)
زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل بیا که عشق مسلمان وعقل زناری است
امیر قافله ئی سخت کوش و پیهم کوش که در قبیله ی ما حیدری ز کراری است
توچشم بستی و گفتی که اینجهان خوابست گشای چشم که این خواب خواب بیداریست
بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یك دم و کردند زیب فتراکش خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
بباغ و راغ گهر های نغمه می پاشم
گران متاع وچه ارزان ز کندبازاری (۳) است

---

۱ ــ جهان ما بکسر نون جهان خوانده می شود .

۲ ــ زنگاری رنگ سبز ــ زنگ آهن وفلزات زنگار معدنی و آنچه رنگ آن زنگاری وشبیه مس زنگ زده باشد .

۳ ــ کندبازار کنایه بهمان بازار بی رونق است .

فرشته گرچه برون ازطلسم افلاك است | نگاه او بتماشای این کف خاك است
گمان مبر که بیك شیوه عشق می‌بازند | قبابدوش گل و لاله بی‌جنون‌چاك‌است
حدیث شوق ادامی‌توان بخلوت دوست | بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاك است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را | خردبدست توشاهین تند و چالاك است
گشای‌چهره که آنکس که‌لن‌ترانی گفت(۱) هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاك است

درین‌چمن که‌سروداست‌واین نواز کجاست ؟
که غنچه سربگریبان و گل عرقناك است

عرب که بازدهدمحفل شبانه کجاست ؟ | عجم که‌زنده کند رود عاشقانه کجاست؟
بزیرخرقه‌ی‌پیران سبوچه‌ها خالی‌است | فغان که کس‌نشناسد می جوانه کجاست
درین چمنکده هرکس نشیمنی سازد | کسی که سازدوواسوزد آشیانه کجاست
هزار قافله بیگانه وار دید و گذشت | دلی که دید باندازِ محرمانه کجاست؟
چو موج‌خیزو به یم جاودانه می آویز | کرانه می‌طلبی‌بی‌خبر کرانه کجاست؟
بیا که در رگ تاك تو خون تازه دوید | دگرمگوی که‌آن‌باده‌ی‌مغانه کجاست؟

بیك نورد(۲) فرو پیچ روزگاران را
زدیروزود گذشتی‌دگرزمانه کجاست؟

دگرآموز

مانند صبا خیزوو زیدن دگر آموز | دامان گل‌ولاله کشیدن دگرآموز

اندر دل‌غنچه‌خزیدن‌دگرآموز

موئینه به‌بر کردی وبی ذوق تپیدی | آن گونه‌تپیدی که بجائی نرسیدی

در انجمن شوق تپیدن‌دگرآموز

۱ ـ اشاره بخطاب لن‌ترانی بموسی علیه‌السلام‌است درقرآن کریم .

۲ ـ نورد و نوردیدن معانی‌متعدد داردکه ازآن‌جمله طی‌کردن ـ پیمودن‌ـ‌فروپیچیدن وجنك وزدوخوردو نبرد وحمله را گویند .

کافر دل آواره دگر باره باو بند برخویش گشادیده و از غیرفروبند
دیدن دگر آموز وندیدن دگر آموز

دم‌چیست‌پیام‌است،شنیدی ؟نشنیدی درخاك تویك‌جلوه‌ی عام‌است‌ندیدی
دیدن‌دگر آموزو(۱)شنیدن‌دگر آموز

ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرالذت پرواز نداریم
ای‌مرغ سراخیز و پریدن دگر آموز

تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است‌بکاهی‌نفروشند
باخون دل‌خویش‌خریدن دگر آموز

نالیدی‌و تقدیرهمان است که‌بوداست آن‌حلقه‌ی‌زنجیرهمان‌است که‌بوداست
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز

واسوخته‌ئی؟یك‌شرر ازداغ‌جگر گیر یك‌چندبخودپیچ‌و نیستان‌همه‌در گیر
چون شعله بخاشاك دویدن دگر آموز

ازخواب گران خیز

ای‌غنچه‌ی‌خوابیده‌چو نرگس‌نگران‌خیز کاشانه‌ی مارفت بتاراج غمان خیز
ازناله‌ی‌مرغ‌چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز
ازخواب گران‌خواب گران خواب گران‌خیز
ازخواب گران‌خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون‌جگربست
ازدشت و جبل قافله هارخت سفربست ای‌چشم‌جهان‌بین به‌تماشای جهان خیز
ازخواب گران‌خواب گران خواب گران‌خیز
ازخواب گران خیز

۱ ــ درمتن چاپی بدون واو عطف .

خاور همه مانند غبار سر راهی است　　یك ناله‌ی خاموش و اثر باخته آهی است
هر ذره‌ی این خاك گره خورده نگاهی است　　از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست　　دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست
بیگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست　　از سینه‌ی چاک ش صفت موج روان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است　　ملك است تن خاکی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده ز ربط تن و جان است　　با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی　　دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاکی تو زمانی تو زمینی　　صهبای یقین در کش و از دیر گمان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ　　فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ　　معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
از خواب گران خیز

جهان‌ماهمه خاك‌است و پی‌سپر گردد   ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
شبی که گور غریبان نشیمن‌است‌اورا   مهو ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می طلبد   کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق وخیال بلند و ذوق وجود   مترس این که‌همه‌خاك رهگذر گردد

چنان بزی که اگرمرگ ماست مرگ‌دوام
خدا زکرده‌ی خود شرمسار تر گردد

باز بررفته‌و آینده نظر باید کرد   هله‌برخیز که اندیشه‌دگر باید کرد
عشق‌بر ناقه‌ی‌ایام کشدمحمل‌خویش   عاشقی ؟را حلمه ازشام‌وسحر باید کرد
پیر ما گفت جهان‌برروشی‌محکم‌نیست   ازخوش‌وناخوش‌اوقطع‌نظر باید کرد
تو اگر ترك‌جهان کرده سراو داری   پس‌نخستین زسرخویش گذر باید کرد

گفتمش‌دردل من‌لات‌ومنات‌است بسی
گفت این بتکده رازیروزبر باید کرد

خیال‌من‌به تماشای آسمان بود است   بدوش ماه‌وبه‌آغوش کهکشان‌بوداست
گمان‌مبر که‌همین‌خاکدان‌نشیمن‌ماست   که‌هرستاره‌جهان‌است‌یاجهان‌بوده‌است
بچشم مور فرو مایه آشکار آید   هزارنکته که‌ازچشم ما نهان‌بوده‌است
زمین‌به‌پشت‌خودالوندو بیستون(۱)دارد   غبارماست که‌بردوش‌او گران‌بوداست

زداغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم
که‌این گسسته‌نفس‌صاحب‌فغان‌بوداست

ازنوا برمن‌قیامت رفت‌و کس آگاه‌نیست   پیش‌محفل‌جز بم‌وزیر ومقام‌وراه‌نیست(۲)
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند   ناتمام جاودانم کار من‌چون ماه نیست

---

۱ ــ علاقه وعشق آتشین مولانای لاهور بایران بحدی است‌که وقتی می‌خواهد ازکوهی نام ببرد ومعنی شعرهم ایجاب می‌کندکه این‌کوه هرچه گران تروعظیم ترباشد بازهم هیمالیای بدان عظمت را که دراقلیم هندسربرافراشته نمی‌نگرد و به‌الوند و بیستون توجه میفرماید.
۲ ــ اصطلاحات‌موسیقی‌است .

لب‌فروبند از فغان در ساز با درد فراق عشق‌تا آهی کشداز جذب‌خویش آگاه نیست
شعله‌ئی‌می‌باش‌وخاشاکی که‌پیش‌آیدبسوز خاکیان را در حریم زندگانی‌راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر خیزو بال‌وپرگشا پرواز تو کوتاه‌نیست
کرم‌شب‌تاب است شاعر در شبستان‌وجود درپروبالش فروغی گاه‌هست‌وگاه‌نیست،
درغزل اقبال احوال‌خودی‌رافاش گفت
زانکه‌این‌نو کافراز آئین‌دیر آگاه‌نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم‌است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چوموج می تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم که‌جزتوهرچه درین دیردیده‌ام‌صنم است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی مانیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دورو راه خم‌بخم‌است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است
مرا اگرچه به بتخانه پرورش دادند
چکید از لب من‌آنچه‌دردل حرم‌است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید درهوای دشت وکهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
درمیان سینه حرفی‌داشتم گم کرده ام گرچه‌پیرم پیش ملای(۱)دبستانم‌برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز آنکه بازم پرده گرداندپی‌آنم برید
درشب‌من آفتاب‌آن کهن‌داغی‌بس‌است این چراغ زیرفانوس از شبستانم برید
من که رمزشهریاری‌با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن‌وانرسید جلوه‌خون گشت ونگاهی‌بتماشانرسید
سنگ‌می‌باش‌ودرین کارگه شیشه گذر وای‌سنگی که‌صنم گشت‌وبه مینانرسید

---

۱ ــ ملای دبستان همان ملای‌مکتب خانه وآموزگار دبستان است .

کهنه را در شکن و باز به‌تعمیر خرام هر که درورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید
ای‌خوش آن جوی تنک‌مایه که‌ازذوق‌خودی در دل خاك فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که‌دانای‌فرنگ جگر بحر شکافید(۱) و به‌سینا نرسید

عشق‌انداز (۲) تپیدن زدل ما آموخت
شرر ماست که برجست و به‌پروا نرسید

عاشق آن نیست که‌لب گرم فغانی دارد عاشق آن‌است که‌بر کف دو جهانی‌دارد
عاشق آن‌است که‌تعمیر کند عالم‌خویش در نسازد بجهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ این قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپید و خرد می گزدش صورت‌مار گرچه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد

دردمن گیر که درمیکده‌ها پیدا نیست
پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

درین‌چمن‌دل‌مرغان زمان‌زمان‌دگراست بشاخ گل‌دگراست و به‌آشیان‌دگراست
بخودنگر گله های جهان چه‌می گوئی اگرنگاه‌تو دیگر شود جهان‌دگراست
به‌هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد طریق میکده وشیوه‌ی مغان‌دگراست

به میر قافله ازمن دعا رسان و بگوی
اگرچه‌راه‌همان‌است‌کاروان‌دگراست

ما ازخدای گم شده‌ایم او بجستجوست چون‌ما نیاز مند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش گاهی درون سینه‌ی‌مرغان به‌هایهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما چندان کرشمه‌دان که‌نگاهش‌به‌گفتگوست
آهی سحرگهی که زند در فراق ما بیرون واندرون زبروزیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست

۱ ــ شکافید همان شکافتن و شکافت است . کنایه بهمان معنی است‌که دانایان فرنگ دانش‌اندوخته‌اند امادل ازکف انداخته‌اند . جگربحررا شکافته‌اند اما به سینای‌نجات نرسیدند
۲ــ بسکون قاف عشق‌وکسرزاء انداز

پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز پیداچو ماهتاب‌و‌به‌آغوش کاخ‌و کوست

در خاکدان ما گهر زندگی گم است

این گوهری که گم شده‌مائیم‌یا که‌اوست؟

خواجه‌و‌مزدور

خواجه‌ازخون رگ‌مزدورسازد لعل‌ناب ازجفای‌ده‌خدایان کشت دهقانان‌خراب

انقلاب

انقلاب ای‌انقلاب

شیخ شهراز رشته‌ی‌تسبیح صدمؤمن‌بدام کافران ساده دل را بر همن زنار تاب

انقلاب

انقلاب ای‌انقلاب

واعظ اندر مسجد و فرزند او درمدرسه آن به‌پیری کودکی‌این‌پیردرعهدشباب

انقلاب

انقلاب‌ای‌انقلاب

میروسلطان‌نرد بازو کعبتین شان‌دغل جان‌محکومان‌زتن‌بردندومحکومان‌بخواب

انقلاب

انقلاب‌ای‌انقلاب

ای‌مسلمانان فغان ازفتنه‌های علم و فن اهرمن‌اندرجهان‌ارزان‌ویزدان دیریاب

انقلاب

انقلاب‌ای انقلاب

شوخی باطل‌نگر اندر کمین حق نشست شپر(۱)از کوری شبیخونی‌زندبر آفتاب

انقلاب

انقلاب‌ای‌انقلاب

---

۱ - شپرهمان شپره است‌که در عربی خفاش گویند

در کلیسا این مریم را بدار آویختند مصطفی از کعبه هجرت کرده با ام الکتاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه های عصر حاضر دیده ام آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می دهند شعله ئی شاید برون آید ز فانوس حباب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

✿ ✿ ✿

گرچه می دانم که روزی بی نقاب آید برون تا نه پنداری که جان از پیچ و تاب آید برون
ضربتی باید که جان خفته برخیزد ز خاك ناله کی بی زخمه از تار رباب آید برون
تاك خویش از گریه های نیم شب سیراب دار کز درون او شعاع آفتاب آید برون
ذره ی بی مایه ئی ترسم که نا پیدا شوی پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون
در گذر از خاك و خود را پیکر خاکی مگیر چاك اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون
گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند
سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم این که غریبی وره شناس نه ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر
بهر نفس که بر آری جهان دگر گون کن درین رباط کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل وحور می گیرند
کرشمه بر دلشان ریز و دلبرانه گذر

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است شیشه ی ماه ز طاق فلك انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو جهان بردن و جان باختن است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی دوجهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاك جهان دگری ساختن است

برون زین گنبددر بسته پیدا کرده ام راهی که از اندیشه برترمی پرد آه سحرگاهی
توای شاهین نشیمن درچمن کردی از آن ترسم هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته ئی آسوده نتوان زیستن اینجا به باد صبحدم درپیچ و منشین برسرراهی
زجوی کهکشان بگذر ، زنیل آسمان بگذر زمنزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
اگرزان برق بی پروادرون او تهی گردد بچشم کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند مپرس ازماشهیدان(۱) نگاهی برسرراهی
پس ازمن شعرمن خوانند ودریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یك مردخود آگاهی

گنهکار غیورم مزدبی خدمت نمی گیرم از آن داغم که برتقدیر او بستند تقصیرم
زفیض عشق ومستی برده ام اندیشه را آنجا که ازدنباله چشم مهرعالمتاب می گیرم
من ازصبح نخستین نقشبند موج و گردابم چو بحرآسوده میگردد زطوفان چاره بر گیرم
جهان را پیش ازاین صدبار آتش زیرپا کردم سکون وعافیت را پاك می سوزدبم وزیرم
از آن پیش بتان رقصیدم وزنار بربستم که شیخ شهرمرد باخدا گردد زتکفیرم
زمانی رم کنندازمن زمانی بامن آمیزند درین صحرا نمی دانند صیادم که نخچیرم
دل بی سوز کم گیرد نصیب ازصحبت مردی
مس تابیده ئی آور که گیرددر تو اکسیرم

جهان کورستو از آئینهٔ دل غافل افتاده است ولی چشمی که بیناشدنگاهش بردل افتاداست
شب تاریك و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است
رقیب خام سوداست وعاشق مست وقاصدمست که حرف دلبران دارای چندین محمل افتادست
یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاداست

۱ ــ نون شهیدان وهای نگاه مکسور خوانده میشود

گہی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان که‌ازطغیان موجی کشتیم برساحل افتاد است
نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج‌دریارا گہر درسینه‌ی‌دریا خزف برساحل افتاداست
نصیبی نیست‌از سوز دل ونم مرزو بومم‌را زدم اکسیر را برخاك صحرا باطل‌افتاداست
اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
که‌افرنگ‌ازجراحت‌های‌پنهان‌بسمل‌افتاده‌است

نه‌یابی‌درجهان‌یاری که‌داند دلنوازی را بخود گم شونگه‌دار آبروی‌عشق‌بازی‌را
من‌از کار آفرین‌داغم که‌بااین‌ذوق‌پیدائی زماپوشیده دارد شیوه‌های‌کار سازی‌را
کسی‌این‌معنی نازك نداندجز ایازاینجا که مہرغزنوی افزون کند دردایازی‌را
من‌آن‌علم‌و فراست‌باپر کاهی‌نمی گیرم که ازتیغ وسپر بیگانه سازدمردغازی‌را
بهر نرخی که‌این کالا بگیری‌سودمندافتد بزور بازوی حیدر بده ادراك رازی را
اگریك‌قطره‌خون‌داری‌اگرمشت‌پری‌داری بیامن با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار راکارنفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست وامانده‌ی‌راهی‌هست آواره‌ی‌راهی‌نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد بالذت آهی هست بی لذت آهی‌نیست
هرچند که عشق او آواره‌ی راهی کرد داغی که‌جگرسوزددرسینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه بردارم از روی نگارینش آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد درکار جهان کوشد
دریاب که درویشی بادلق‌و کلاهی‌نیست

چوخورشیدسحر پیدا نگاهی می‌توان کردن همین‌خاك‌سیه راجلوه گاهی‌می‌توان کردن
نگاه‌خویش را ازنوك‌سوزن تیز تر گردان چوجوهردر دل‌آئینه راهی می‌توان کردن
درین گلشن که‌برمرغ‌چمن‌راه‌فغان‌تنك‌است باندازگشود غنچه آهی می‌توان کردن

نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را   اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن
«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»
به پرواز آ که صید مهر و ماهی می‌توان کردن

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه پی در پی   بنور دیگران افروختی پیمانه پی در پی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان در کش   که از خاک تو خیزد نالهٔ مستانه پی در پی
دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد   زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور   شود کشت تو ویران تا نه‌ریزی دانه پی در پی
بگردان جام و از هنگامهٔ افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت ازین ویرانه پی در پی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است   جلوهٔ او آشکار از پردهٔ آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست   در بهای آن کف خاکی که دارای دل است



بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند   دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه ایست که دلها بلذت نگهی   ز خاک راه مثال شراره بر جستند
کجاست منزل تورانیان شهر آشوب   که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق   بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده دلان کائنات زندانی است   دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم   ستاره را بسنان سفته در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نا بود نی   کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر   عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته تر سازد شکست سومنات   گرمی بتخانه بی هنگامهٔ محمود نی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت   صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی

نغمه پردازی زجوئی کوهسار آموختم در گلستان بوده‌ام یك ناله درد آلودنی
پیش من آئی دم‌سردی دل گرمی بیار جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی (۱)
عیب من کم جوی واز جامم عیار خویش گیر
لذت تلخاب من بی جان غم فرسود نی

بردل بی تاب من ساقی می نابی زند کیمیاسازاستواکسیری به‌سیمابی زند
من ندانم نور یا ناراست اندر سینه ام این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بردل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم سازاز ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم‌مخور نادان که گردون‌در بیابان کم‌آب چشمه‌ها دارد که‌شبخونی به سیلابی‌زند
ای که نوش‌خورده‌ئی‌از تیزی نیش‌مرنج
نیش هم باید که‌آدم رارگ خوابی‌زند

فروغ‌خاکیان‌از نوریان‌افزون‌شود‌روزی زمین‌از کوکب‌تقدیرما گردون‌شود‌روزی
خیال‌ما که اورا پرورش دادند طوفانها زگرداب سپهر نیلگون بیرون‌شود‌روزی
یکی‌درمعنی‌آدم نگر ازمن چه‌می‌پرسی هنوز اندرطبیعت‌می‌خلد ،موزون‌شود‌روزی
چنان‌موزون‌شود‌این‌پیش‌پاافتاده مضمونی
که‌یزدان‌رادل‌از تأثیر او پرخون‌شود‌روزی

زرسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق جزاینکه منکرعشق است‌کافروزندیق
مقام آدم خاکی نهاد در یابند مسافران حرم را خدادهد توفیق
من ازطریق نه پرسم رفیق می جویم که گفته اندنخستین رفیق وباز طریق
کند‌تلافی‌ذوق‌آن چنان حکیم‌فرنگ فروغ باده فزون تر کند بجام عقیق
هزار بار نکوتر متاع بی بصری زدانشی که دل او را نمی‌کند‌تصدیق
به‌پیچ و تاب خرد گرچه‌لذت‌دگراست یقین ساده دلان به زنکته های دقیق

۱ ـ داود‌علیه السلام پیغمبری که صوت او مشهور است زبور یا مزامیر کتاب اوست که ازجمله‌سرودهای مذهبی زیبای‌کهن است .

کلام(۱) وفلسفه از لوح دل فروشستم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه‌ی سلطان کناره می گیرم
نه کافرم که‌پرستم خدای بی توفیق

ازهمه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب هم‌زخدا خودی‌طلب هم‌زخودی‌خدا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی شود تمام عقل‌ودل‌ونگاه‌را جلوه‌جدا جدا طلب
عشق‌بسر کشیدن‌است‌شیشه‌ی کائنات‌را جام‌جهان نما مجو دست‌جهان گشا طلب
راهروان‌برهنه پا راه تمام خار زار تابمقام خودرسی راحله(۲) ازرضا طلب
چون‌بکمال‌می‌رسدفقر دلیل‌خسروی‌است مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش‌نگر که زندگی راه بعالمی برد ازسر آنچه بود ورفت در گذرا انتها طلب
ضربت‌روزگار اگر ناله‌چونی دهد تورا
باده‌ی‌من زکف بنه‌چاره زمومیا طلب

بینی جهان را خود را نه بینی تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را بر افروز دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی‌ای زنده جاوید مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
صورت گری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی ترسم ازحادثه‌ی شب‌ها شبها که‌سحر گردداز گردش کوکب‌ها
نشناخت‌مقام خویش‌افتاد بدام‌خویش عشقی که‌نمودی‌خواست‌ازشورش‌یارب‌ها

---

۱ ـ اینجا مقصوداز کلام همان علم‌معروف کلام‌است و متکلمان حکمای اسلامی راگویند که از اسلام در برابرمعترضین دفاع می‌کنند و امام فخررازی آن را پایه‌گذاری کرده و امام غزالی آنرا بقله‌عظمت رسانده است .
۲ ـ راحله بارو بنه‌وزاد راه‌فر

آهی کهزدل خیزداز بهر جگر سوزی است — درسینه شکن اورا آلوده مکن لب‌ها
در میکده باقی نیست ازساقی فطرت خواه — آن‌می که‌نمی گنجددرشیشه‌ی مشرب‌ها
آسوده نمی گردد آن‌دل که گسست ازدوست
با قرأت مسجدها با دانش مکتب ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود — هزار چشم براه تو ازستاره گشود
چگویمت که‌چه‌بودی‌چکرده‌ئی‌چه‌شدی — که‌خون کند جگرم را ایازی محمود
تو آن نه‌ئی که‌مصلی(۱)ز کهکشان‌میکرد — شراب‌صوفی وشاعر ترا زخویش‌ربود
فرنگ‌اگرچه زافکار تو گره بگشاد — بجرعه ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
سخن زنامه و میزان دراز تر گفتی — بحیرتم که نه بینی قیامت موجود
خوشا کسی که‌حرم‌رادرون‌سینه‌شناخت — دمی‌تپید و گذشت از مقام گفت وشنود
از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست
که سجده‌ئی‌نبرم‌بر درجبین فرسود

بیا شوق که درد آشناست خاك آنجا — بذره ذره توان دید جان پاك آنجا
میخانه ز مغ زادگان نمی گیرند — نگاه می‌شکند شیشه های تاك آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز — بهوش باش و مرو باقبای چاك آنجا



می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی‌نیست — پیش‌صاحب‌نظران‌حوروجنان‌چیزی‌نیست
هرچه‌از محکم و پاینده شناسی گذرد — کوه‌وصحراوبروبحرو کران‌چیزی‌نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان — همه بتخانه و درطوف بتان چیزی‌نیست
ازخودا ندیش و ازاین‌بادیه‌ترسان‌مگذر — که‌توهستی و وجود دوجهان‌چیزی‌نیست
در طریقی که بنوك مژه کاویدم من
منزل و قافله وریگ روان چیزی نیست

---

۱ ــ مصلی یا مصلا جای نماز خواندن ومحل دعا ونیایش است مقصود مولانا از شراب صوفی وشاعر همان خیالات صوفیانه و ناچیزدانستن حیات است که آن‌از خیالات‌یونانی‌متأثراست رجوع بمقدمه کتاب .

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند
زشاه باج ستانند و خرقه می پوشند
بجلوت اندو کمندی به‌مهر ومه(۱) پیچند
بخلوت اندو زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سرا پا چو پرنیان و حریر
بروز رزم خود آگاه و تن فراموشند
نظام تازه بچرخ دو رنگ می بخشند
ستاره های کهن را جنازه بردوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب
معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا
فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
جهان بلبل و گل راشکست وساخت مرا
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم
زرواقی‌است که جام و سبو گداخت مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم
توان زگرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتی ادراك مرشدان کهن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم
تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را
قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون زمقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم
نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم گشته را باز گشودم نقاب
تا به تنك مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب آزما خاك زخود رفته را
چشم تری داد ومن لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
توای‌درد آشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی
که افتد از نگاهش کارو باردلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی
که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها

۱ ــ مهروماه در متن چاپی وآن اشتباه کاتب است .

ازآن برخویش می‌بالم که چشم مشتری کوراست — متاع عشق نا فرسوده ماند از کم روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیبا کانه می نوشیم — که عاشق را بحل(۱) کردند خون پارسائیها

برون آ ازمسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما — ای جوانان عجم جان من و جان شما!
غوطه‌ها زد درضمیر زندگی اندیشه‌ام — تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهرومه‌دیدم نگاهم برتر ازپروین گذشت — ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تاسنانش تیز تر گردد فرو پیچیدمش — شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق — پاره‌ی لعلی که دارم ازبدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیرغلامان بشکند — دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گردمن زنیدای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاگان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند — گیاه‌را ز سرشکم چویاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرا نشین زخونابم — چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که برسپهر برین — هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی‌زتازه کاری‌هاست — مه‌وستاره کنندآنچه‌پیش‌ازین کردند
چراغ‌خویش برافروختم که‌دست‌کلیم — درین زمانه نهان زیر آستین کردند

درآ بسجده ویاری زخسروان مطلب
که‌روز فقر نیاگان ما چنین کردند

گذراز آنکه ندیدست و جزخبر ندهد — سخن دراز کند لذت نظر ندهد
شنیده ام سخن شاعر وفقیه و حکیم — اگرچه نخل بلنداست برگ‌وبر ندهد
تجلئی که برو پیر دیر می‌نازد — هزارشب دهد و تاب یک‌سحر ندهد

---

۱ ــ حل بکسرحا وتشدید لام روا بودن وحلال‌شدن است وبحل کردن هم حلال کردن‌و درگذشتن ازگناه کسی است .

هم از خدا گله دارم که برزبان نرسد　　متاع دل برد و یوسفی به برندهد
نه‌درحرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله شعله به‌بخشد شررشرر ندهد

دراین صحرا گذرافتادشاید کاروانی‌را　　پس ازمدت شنیدم نغمه های‌سار بانی‌را
اگر یك‌یوسف‌اززندان‌فرعونی‌برون‌آید　　بغارت می توان‌دادن متاع کاروانی را



ترا نادان‌امیدغم گساریها زافرنگ‌است　　دل‌شاهین‌نسوزدبهر آن‌مرغی که‌درچنگ‌است
پشیمان‌شوا گرلعلی‌زمیراث پدر خواهی　　کجاعیش‌برون‌آوردن لعلی که‌درسنگ‌است
سخن‌ازبودونابودجهان‌بامن‌چه‌می گوئی　　من‌این‌دانم که‌من‌هستم‌ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
درین میخانه هرمینا زبیم محتسب لرزد　　مگریك‌شیشه‌ی‌عاشق که‌ازوی‌لرزه برسنگ‌است
خودی‌راپرده‌میگوئی‌بگومن‌باتواین گویم　　مزن‌این‌پرده‌راجا کی که‌دامان‌نگه‌تنگ‌است
کهن‌شاخی که‌زیرسایه‌ی‌اوپربرآوردی　　چوبرگش‌ریخت‌ازوی‌آشیان‌برداشتن‌ننگ‌است
غزل آن گو که فطرت‌ساز خود را پرده گرداند
چه‌آیدزان‌غزل‌خوانی که‌بافطرت‌هم‌آهنگ‌است(۱)

بگذر ازخاور و افسونی افرنگ مشو　　که نیرزد بجوی این‌همه دیرینه ونو
چون پر کاه‌که در رهگذر باد افتاد　　رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی‌انجمن آرا ونگهدارخوداست　　ای که درقافله‌ئی بی همه شوباهمه رو
توفروزنده تر از مهر منیر آمده‌ئی　　آنچنان زی‌که بهرذره رسانی پرتو
آن‌نگینی‌که تو با اهرمنان باخته‌ئی　　هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
از تنك جامی مامیکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیروحکیمانه بیا شام و برو

۱ ـ به بینید مقام‌شعروسخن‌وغزل‌ورسالت‌شاعررا بکجا میرساند ! میفرماید غزلی‌بگوی که‌نوازنده سازفطرت پرده بگرداند نه اینکه باساز فطرت هم‌آهنك باش . مولانا این‌هماهنگی راکه باز درحدخود هنری وکاری است وره بدهی میبرد‌نمی پسندد . دیگر آن کسان که سخنی‌بهم می‌بافندتا کلام‌منظومی‌ساخته باشند تکلیفشان‌روشن است .

جهان‌رنگ و بو پیدا تو می‌گوئی که راز است این
یکی خود را بتارش‌زن که تو مضراب و ساز است این

نگاه جلوه بد مست از صفای جلوه می‌لغزد
تو میگوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این

بیا در کش طناب پرده‌های نیلگونش را
که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این

مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این

زمانی گم کنم خود را زمانی گم کنم او را
زمانی هر دو را یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم
ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم

این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به
لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم



به نگاه آشنائی چو درون لاله دیدم
همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم

به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا
چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی
همه جاست زندگانی ز کجاست زندگانی



این هم جهانی آن هم جهانی
این بیکرانی آن بیکرانی

هر دو خیالی هردو گمانی
از شعله‌ی من موج دخانی

این یک دو آنی آن یک دو آنی
من جاودانی من جاودانی

این کم عیاری آن کم عیاری
من پاک جانی نقد روانی

اینجا مقامی آنجا مقامی
اینجا زمانی آنجا زمانی

اینجا چه کارم آنجا چه کارم
آهی فغانی آهی فغانی

این رهزن من آن رهزن من
اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله
هزاران ناله خیزد از دل پر کاله پر کاله

فشان یك جرعه بر خاك چمن از باده‌ی لعلی — که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
جهان رنگ و بو دانی و لی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورت گری که پیکر روز و شب آفرید — از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریك پا بنه — فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب — بی پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید



باز این عالم دیرینه جوان می بایست — برگ کاهش صفت کوه گران می بایست
کف خاکی که نگاه همه بین پیدا کرد — در ضمیرش جگر آلوده فغان می بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه برند — انجم تازه به تعمیر جهان می بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می آید — خوش نگاریست و لی خوشتر از آن میبایست
گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت — نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاك را موج نفس بود و دلی پیدا نبود — زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
روزگار از های و هوی میکشان بیگانه‌ئی — باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
برق سینا شکوه سنج از بی‌زبانی‌های شوق — هیچ کس در وادی ایمن (۱) تقاضائی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه ها تعمیر کرد
ور نه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ — زناریان او همه نالنده هم چونای
در بنگه فقیر و بکاشانه‌ی امیر — غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود — دانش تمام حیله و نیرنگ و سیمیای
بی زور سیل کشتی آدم نمی رود — هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس — درساختم بدرد و گذشتم غزل سرای

۱ ــ وادی ایمن مأخوذ از قرآن است و مراد همان وادی مقدس استکه ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید.

آمیختم نفس به نسیم سحر گهی گشتم درین چمن به گلان نا نهاده پای
از کاخ و کوجداو پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ درمن نگر که می‌دهم اززندگی سراغ
مارنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه‌می رود اندر دل و دماغ
مستی رباده می‌رسد و از ایاغ نیست هرچند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خودرا شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد ازسوختن فراغ

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامه‌ی این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان درعدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه‌ی دام من
ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

کم‌سخن غنچه که درپرده‌ی دل رازی داشت درهجوم گل و ریحان غم دم سازی داشت
محرمی خواست زمرغ چمن و باد بهار تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت



خودرا کنم سجودی دیرو حرم نمانده این درعرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه بینم شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره های گردون بی ذوق انقلابی شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یادر بیاض امکان یك برگ ساده ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

زجان خاور آن سوز کهن رفت
دمش وا ماند و جان او زتن رفت
چو تصویری که بی تار نفس زیست
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
نئ او از نوا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامه‌ی محمود (۱) گفتم
زعهد شیخ (۲) تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری
کفن در بر بخاکی آرمیدیم
ولی یك فتنه‌ی محشر ندیدیم

۱ ــ مقصود شیخ محمود شبستری صاحب‌کتاب مشهور گلشن راز است .

۲ ــ اینجاهم‌مراد از شیخ همان شیخ شبستر است

گذشت از پیش آن دانای تبریز
قیامت ها که رست از کشت چنگیز

نگاهم انقلابی دیگری دید
طلوع آفتابی دیگری دید

گشودم از رخ معنی نقابی
بدست ذره دادم آفتابی

نه‌پنداری که من بی باده‌مستم
مثال شاعران افسانه بستم

نه بینی خیر از آن‌مرد(۱)فرودست
که بر من تهمت شعرو سخن بست

بکوی دلبران کاری ندارم
دل زاری غم یاری ندارم

نه خاك من غبار رهگذاری
نه در خاکم دل بی اختیاری

بجبریل امین همداستانم
رقیب و قاصدو دربان ندانم

مرا با فقر سامان کلیم است
فر شاهنشهی زیر گلیم است

اگر خاکم بصحرائی نه‌گنجم
اگر آبم بدریائی نه گنجم

دل سنگ از زجاج من بلرزد
یم افکار من ساحل نورزد

نهان تقدیر ها در پرده‌ی‌من
قیامت ها بغل پرورده‌ی من

دمی در خویشتن خلوت گزیدم
جهانی لا زوالی آفریدم

«مرا زین‌شاعری خود عار ناید
که‌درصدقرن یك عطار ناید(۲)»

بجانم رزم‌مرگ‌و زندگانی است
نگاهم بر حیات جاودانی است

زجان خاك ترا بیگانه‌دیدم
باندام تو جان خود دمیدم

از آن ناری که دارم داغ داغم
شب خود را بیفروز از چراغم

بخاك من دلی چون دانه کشتند
بلوح من خط دیگر نوشتند

مراذوق‌خودی چون انگبین است
چگویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آز مودم
دگر برخاوران قسمت‌نمودم

---

۱ ـ مولانای لاهور هم مانند مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی‌اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه میفرمائید خودرا از آن مردان می‌داندکه باشعرکار پیمبری میکنند و بی قاصد ودربان باجبریل امین همداستانند و با دم‌مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند .

۲ـ شیخ محمد شبستری درگلشن راز

اگراین نامه را جبریل خواند — چو گرد آن‌نور(۱) ناب‌ازخودفشاند
بنالد از مقام و منزل خویش — به‌یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنان عریان نخواهم — نخواهم جز غم پنهان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی — که بینم لذت آه و فغانی

مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده»

سئوال اول

نخست از فکرخویشم در تحیر — چه‌چیزاست‌آنکه‌گویندش‌تفکر؟
کدامین‌فکر ما را شرط راه است — چرا گه‌طاعت‌و گاهی گناه‌است(۲)



جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است — چه‌نوراست‌این که‌غیب‌اوحضوراست
من او را ثابت سیار دیدم — من اورا نور دیدم نار دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل‌است — گهی نورش زجان جبرئیل‌است
چه نوری‌جان فروزی سینه تابی — نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاك‌آلوده‌وپاك از مکان است — به بند روز و شب‌پاك‌اززمان‌است
شمار روزگارش از نفس نیست — چنین جوینده و یابنده کس‌نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش — گهی دریای بی پایان بجامش
همین دریاهمین چوب کلیم است — که‌از وی سینه‌ی دریا دونیم‌است
غزالی مرغزارش آسمانی — خورد آبی زجوی کهکشانی

۱ ــ چون گرددر متن چاپی که اشتباه کاتب است.
۲ ــ گنه است متن چاپی وآن اشتباه‌کاتب است.

زمین و آسمان او را مقامی(۱) میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور صدای صور و مرگ و جنت و حور
ازو ابلیس و آدم را نمودی ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه ازجلوه‌ی او ناشکیب است تجلی‌های او یزدان فریب است
بچشمی خلوت خود را به بیند بچشمی جلوت خود را به بیند
اگر یک چشم بر بندد گناهی است اگر با هردو بیند شرط راهی است
زجوی خویش بحری آفریند گهر گردد به قعر خود نشیند
همان دم صورت دیگر پذیرد شود غواص و خودرا باز گیرد
درو هنگامه های بی‌خروش است درو رنگ وصدا بی‌چشم و گوش است

درون شیشه‌ی او روز گار است
ولی برما بتدریج آشکار است

حیات ازوی بر اندازد کمندی شود صیاد هرپست و بلندی
ازو خود را به بند خود در آرد گلوی ما سوا را هم فشارد
دوعالم می شود روزی شکارش فتد اندر کمند تابدارش
اگر این هردو عالم را بگیری همه آفاق میرد تو نه میری
منه پا در بیابان طلب سست نخستین گیر آن عالم که در تست
اگر زیری زخود گیری زبر شو خدا خواهی بخود نزدیک‌تر شو
به‌تسخیر خود افتادی اگر طاق ترا آسان شود تسخیر آفاق
خنک روزی که گیری این جهان را شکافی سینه‌ی نه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجودی برو پیچی کمند از موج دودی
درین دیر کهن آزاد باشی! بتان را برمراد خود تراشی
بکف بردن جهان چار سو را مقام نور و صوت و رنگ و بو را

---

۱ ـ مقالی درمتن بجای مقامی که اشتباه کاتب تشخیص داده شد و مقامی ثبت گردید و ظاهراً بهمین نحوصحیح است .

فزونش کم کم او بیش کردن
دگرگون برمراد خویش کردن

برنج و راحت او دل نه‌بستن
طلسم نه سپهر او شکستن

فرو رفتن چو پیکان درضمیرش
ندادن گندم خود با شعیرش

شکوه خسروی این است این است
همین ملک است کوتوام بدین است

سؤال دوم

چه بحراست این که علمش ساحل آمد ؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد ؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی

چه دریائی که ژرف وموجدار است
هزاران کوه وصحرا بر کنار است

مپرس از موج های بیقرارش
که هرموجش برون جست از کنارش

گذشت ازبحر وصحرا را نمی‌داد
نگه را لذت کیف و کمی داد

هر آن چیزی که آید در حضورش
منور گردد از فیض شعورش

بخلوت مست وصحبت ناپذیر است
ولی هرشی(۱)زنورش مستنیر است

نخستین می نماید مستنیرش
کند آخربه آئینی اسیرش

شعورش باجهان نزدیك تر کرد
جهان او را ز راز اوخبر کرد

خردبند نقاب از رخ گشودش
ولیکن نطق عریان تر نمودش

نگنجد اندرین دیرمکافات
جهان اورامقامی از مقامات

برون ازخویش می‌بینی جهان را
درو دشت و یم وصحراو کان را

۱ ـ مستنیر طلب روشن کننده‌است وشی هم همان چیزاست بجمع اشیاء

جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما
زما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی اورا بیك تار نگه بست
زمین و آسمان و مهر و مه بست
دل مارا باو پوشیده راهی است
که هر موجود ممنون نگاهی است
گر او را کس نبیند زار گردد
اگر بیند یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما
نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور رازی است
دل هر ذره در عرض نیازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان
زفیض یك نظر موجود گردان
کمال ذات شی موجود بودن
برای شاهدی مشهود بودن
زدانش در حضور ما نبودن
منور از شعور ما نبودن
جهان غیر از تجلی های ما نیست
که بی ما جلوه‌ی نور وصدا نیست
تو هم از صحبتش یاری طلب کن
نگه را از خم و پیچش ادب کن

«یقین می دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری»

بیاری‌های او از خود خبر گیر
تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیاری گشا چشم خرد را
که دریابی تماشای احد را
نصیب خود زبوی پیرهن گیر
به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر
اسیر بند تدبیرش مه و مهر

چو آتش خویش را اندر جهان زن
شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه‌پهلو این جهان چون و چند است
خرد کیف و کم او را کمند است

جهان طوسی و اقلیدس است این
پی عقل زمین فرسا بس است این

زمانش هم مکانش اعتباری است
زمین و آسمانش اعتباری است

کمان را زه کن و آماج دریاب
ز حرفم نکتهٔ معراج دریاب

مجو مطلق درین دیر مکافات
که مطلق نیست جز نور السموات

حقیقت لا زوال و لا مکان است
مگو دیگر که عالم بی کران است

کران او درون است و برون نیست
درونش پست بالا کم فزون نیست

درونش خالی از بالا و زیر است
ولی بیرون او وسعت پذیر است

ابد را عقل ما ناساز گار است
یکی از گیر و دار او هزار است

چو لنك است او سکون را دوست دارد
نه بیند مغز و دل بر پوست دارد

حقیقت را چو ما صدپاره کردیم
تمیز ثابت و سیاره کردیم

خرد در لامکان طرح مکان بست
چو زناری زمان را بر میان بست

زمان را در ضمیر خود ندیدم
مه و سال و شب و روز آفریدم

مه و سالت نمی ارزد بیك جو
بحرف «کم لبثتم» غوطه‌زن شو

بخود رس ازسر هنگامه برخیز
تو خود را درضمیر خود فرو ریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است
تن و جان را دوتا دیدن حرام است

بجان پوشیده رمز کائنات است
بدن حالی ز احوال حیات است

عروس معنی از صورت حنا بست
نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید نگاهش ملک و دین را هم دو تا دید
کلیسا سبحه‌ی پطرس شمارد که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین تن بی‌جان و جان بی تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک و دین ربطی ندیدند

«یکی» را آن چنان صدپاره دیدیم عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری که بینی مشت خاکست؟ دمی از سر گذشت ذات پاك است
حکیمان مرده را صورت نگارند ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیداست برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلاب است درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزو از کل فزون است قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسطو (۱) آشنا باش دمی باساز بیکن هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش و کم را شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن بگردون ماه و پروین را مکین کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز رهان خود را ازاین مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی‌یسار است

---

۱ - مراد از ارسطو و بیکن فلاسفه مشهور است.

سؤال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه سودا در سر این مشت خاك است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است — فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است — شمار ما طلسم روزگار است
دمادم دوش و فردا می شماریم — به هست و بود و باشد کارداریم
از و خود را بریدن فطرت ماست — تپیدن نا رسیدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیاری — نه او را بی وصال ما قراری
نه او بی ما نه ما بی او چه حال است — فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاك را بخشد نگاهی — دهد سرمایهٔ کوهی بکاهی
جدائی عشق را آئینه دار است — جدائی عاشقان را ساز گار است
اگر ما زنده‌ایم از دردمندی است — و گر پاینده‌ایم از درد مندی است
من و او چیست؟ اسرار الهی است — من و او بر دوام ما گواهی است
بخلوت هم بجلوت نور ذات است — میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده ور بی انجمن نیست — محبت خود نگر بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی هاست بنگر — جهان نا پید و او پیداست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کو نیست — که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی خود را ز ما بیگانه سازد — گهی ما را چو سازی می نوازد

گهی از سنگ تصویرش تراشیم
گهی نادیده بر وی سجده پاشیم
گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم
جمال یار بی باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست
از این سودا درونش تابناکست
چه خوش سودا که نالد از فراقش
ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد
که شام خویش را برخود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت
غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهرها سلک سلک از چشم تر برد
زنخل ماتمی شیرین ثمر برد

خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات
محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد
طلوک صبح او شامی ندارد
براهش چون خرد پیچ و خمی هست
جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما
بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر
جهانی را که پیش آید فرا گیر
به بحرش گم شدن انجام ما نیست
اگر اورا تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

خودی تعویذ(۱) حفظ کائنات است
نخستین پر تو ذاتش حیات است

۱ ــ تعویذ پناه دادن ودر پناه گرفتن است ونیز دعائی است که برای دفع چشم زخم و رفع بلا همراه دارند.

حیات از خواب خوش بیدار گردد درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بی نمود ما گشودی نه ما را بی گشود او نمودی
ضمیرش بحر نا پیدا کناری دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودی‌ها چون شررها چو انجم ثابت و اندر سفر ها
زخود نارفته بیرون غیر بین است میان انجمن خلوت نشین است
یکی بنگر بخود پیچیدن او ز خاك پی سپر بالیدن او
نهان از دیده ها درهای و هوئی دمادم جستجوی رنگ و بوئی
زسوز اندرون درجست و خیز است به آئینی که با خود درستیز است
جهان را از ستیز او نظامی کف خاك از ستیز آئینه فامی
نریزد جز خودی از پرتو او نخیزد جز گهر اندر زو(۱) او
خودی را پیکر خاکی حجاب است طلوع او مثال آفتاب است
درون سینه‌ی ما خاور او فروغ خاك ما از جوهر او
تومی گوئی مرا از «من» خبر کن چه معنی دارد اندر خود سفر کن
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست سفر در خود کن و بنگر که من چیست
سفر در خویش زادن بی اب و مام ثریا را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیك دم اضطرابی تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی زدن چاکی بدریا چون کلیمی
شکستن این طلسم بحر و بر را ز انگشتی شکافیدن قمر را
چنان باز آمدن از لامکانش درون سینه او در کف جهانش
ولی این راز را گفتن محال است که دیدن شیشه و گفتن سفال است
چه گویم از «من» و از توش و تابش کند انا عرضنا بی نقابش
فلك را لرزه برتن از فر او زمان و هم مکان اندر بر او

۱ ـ زو : دریا

نشیمن را دل آدم نهاد است
نصیب مشت خاکی اوفتاد است

جدا از غیر وهم وابستهٔ غیر
گم اندر خویش و هم پیوستهٔ غیر!

خیال اندر کف خاکی چسان است
که سیرش بی‌مکان و بی‌زمان است

بزندان است و آزاد است این چیست؟
کمند و صید و صیاد است این چیست

چراغی در میان سینهٔ تست
چه نور است این که در آئینهٔ تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جز و چون است؟

جواب

خودی زاندازه‌های ما فزون است
خودی زان کل که تو بینی فزون است

ز گردن بار بار افتد که خیزد
به بحر روزگار افتد که خیزد

جز او در زیر گردون خودنگر کیست؟
به بی‌بالی چنان پروازگر کیست؟

به ظلمت مانده و نوری در آغوش
برون از جنت و حوری در آغوش

به آن نطقی دل آویزی که دارد
زقعر زندگی گوهر بر آرد

ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است

بتقدیرش مقام هست و بود است
نمود خویش و حفظ این نمود است

چه میپرسی چه گون است و چه گون نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست

چه گویم از چگون و بی‌چگونش
برون مجبور و مختار اندرونش

چنین فرمودهٔ سلطان بدر (۱) است
که ایمان درمیان جبر و قدر است

---

۱ ـ سلطان بدر کنایه از حضرت رسول اکرم است .

تو هرمخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دور گوئی

ولی جان ازدم جان آفرین است
بچندین جلوه ها خلوت نشین است

زجبر او حدیثی در میان نیست
که جان بی فطرت آزاد جان نیست

شبیخون برجهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه راند

نگردد آسمان بی رخصت او
نه تابد اختری بی شفقت او

کند بی پرده روزی مضمرش را
بچشم خویش بیند جوهرش را

قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد

چه پرسی از طریق جستجویش
فرو آرد مقام های و هویش

شب و روزی که داری بر ابدزن
فغان صبحگاهی برخرد زن

خرد را از حواس آید متاعی
فغان از عشق می گیرد شعاعی

خرد جز را فغان کل را بگیرد
خرد میرد فغان هرگز نمیرد

خرد بهر ابد ظرفی ندارد
نفس چون سوزن ساعت شمارد

تراشد روزها شب ها سحرها
نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاوی است
نهان در یکدم او روزگاری است

خودی تا ممکناتش وا نماید
گره از اندرون خود گشاید

از آن نوری که وابیند نداری
تو او را فانی و آنی شماری

از آن مرگی که میآید چه باک است
خودی چون پخته شد از مرگ پاک است،

ز مرگ دیگری لرزد دل من
دل من جان من آب و گل من

زکار عشق و مستی بر فتادن
شرار خود بخاشاکی ندادن

بدست خود کفن برخود بریدن — بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هردم در کمین است — بترس ازوی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟
کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش — درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است — سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم — که در چشم مه و اختر نیائیم
مجو پایان که پایانی نداری — بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم — بهر منزل تمام و نا تمامیم
بپایان نا رسیدن زندگانی است — سفر ما را حیات جاودانی است
زماهی تا بمه جولانگه ما — مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی تاب نمودیم — که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش — گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست — یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است — طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی — ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور من یرانی — مژه برهم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش — مشو نا پید اندر بحر نورش

نصیب ذره کن آن اضطرابی — که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه گاه یار می‌سوز — عیان خودرا نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو نا تمامیم او تمام است

اگر او را نیابی درطلب خیز — اگر یابی بدامانش در آویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست — مرومانند ماهی غافل ازشست
بکار ملك و دین او مردراهی است — که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی — دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست — رسن از گردن دیوی گشادست
نوایی زخمه و سازی ندارد — ابی طیاره پروازی ندارد
زباغش کشت ویرانی نکوتر — ز شهر او بیابانی نکوتر
چو رهزن کاروانی درتك وتاز — شکمها بهر نانی درتك و تاز
روان خوابیدو تن بیدار گردید — هنر بادین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری کافر گری نیست — فن افرنگ جز مردم دری نیست
گروهی را گروهی در کمین است — خدایش یارا گر کارش چنین است
زمن ده اهل مغرب را پیامی — که جمهور است تیغ بی‌نیامی
چه شمشیری که جانها می‌ستاند — تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامی نکته رانطق است انا الحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق باز گویم
دگر باهند و ایران راز گویم

مغی درحلقه‌ی دیر این سخن گفت
«حیات از خود فریبی خورد و(من) گفت

خدا خفت و وجود ما زخوابش
وجود ما نمود ما ز خوابش

مقام تحت و فوق و چارسو خواب
سکون و سیر و شوق و جستجو خواب

دل بیدار و عقل نکته بین خواب
گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب

ترا این چشم بیداری بخواب است
ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سودا گری نیست»

فروغ دانش ما از قیاس است
قیاس ما زتقدیر حواس است

چو حس دیگر شد این عالم دگر شد
سکون و سیر و کیف و کم دگر شد

توان گفتن جهان رنگ و بو نیست
زمین و آسمان و کاخ و کو نیست

توان گفتن که خوابی یا فسونی است
حجاب چهره‌ی آن بی چگونی است

توان گفتن همه نیرنگ هوش است
فریب پرده‌های چشم و گوش است

خودی از کائنات رنگ و بو نیست
حواس ما میان ما و او نیست

نگه را درحریمش نیست راهی
کنی خودرا تماشا بی نگاهی

حساب روزش از دور فلک نیست
بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

اگر گوئی که(من) وهم و گمان است
نمودش چون نمود این و آن است

بگو بامن که دارای گمان کیست؟
یکی درخود نگر آن بی نشان کیست؟

جهان پیدا و محتاج دلیلی
نمی آید بفکر جبرئیلی

خودی پنهان زحجت بی نیاز است
یکی اندیش و دریاب این چه راز است

خودی را حق بدان باطل مپندار
خودی را کشت بی حاصل مپندار

خودی چون پخته گردد لازوالست
فراق عاشقان عین وصالست

شرر را تیزبالی می توان داد
تپید لایزالی می‌توان داد

دوام حق جزای کار او نیست
که اورا این دوام از جستجو نیست

دوام آن به که جان مستعاری
شود ازعشق و مستی پایداری

وجود کوهسار و دشت و درهیچ
جهان فانی، خودی باقی، دگر هیچ

دگر از شنکر(۱) ومنصور کم گوی
خدا را هم براه خویشتن جوی

بخود گم بهر تحقیق خودی شو
انا الحق گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد برسر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دل پذیر است
ولیکن مهروماهش زود میراست

بدوش شام نعش آفتابی
کواکب را کفن ازماهتابی

پرد کهسار چون ریگ روانی
دگرگون می‌شود دریا بآنی

گلان رادر کمین باد خزان است
متاع کاروان ازبیم جان است

ز شبنم لاله را گوهر نماند
دمی ماند دمی دیگر نماند

نوا نشنیده در چنگی بمیرد
شرر ناجسته در سنگی بمیرد

مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو ازنفس زنجیری مرگ

---

۱ ــ شنکر شخصیت فلسفی هندو . بزرگترین شخصیت هندوست که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی، میزیسته است ومراد از منصورهم که پیداست منصور حلاج است که انا الحق میزد وشهادت را دریافت .

غزل

فنارا باده‌ی هر جام کردند — چه بیدردانه اورا عام کردند
تماشا گاه مرگ ناگهان را — جهان ماه و انجم نام کردند
اگریك ذره‌اش خوی رم آموخت — بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ماچه می‌جوئی که مارا — اسیر گردش ایام کردند

خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند

جهان یکسر مقام آفلین است — درین غربت سرا عرفان همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست — نصیب ما غم بی حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را — سرور ذوق و شوق جستجورا
خودی‌را لازوالی می‌توان کرد — فراقی را وصالی می‌توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاك گردون می‌توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن نیست — تجلی های او بی انجمن نیست
که برق جلوه‌ی او بر جگر زد ؟ — که خورد آن باده وساغر بسر زد؟
عیارحسن وخوبی ازدل کیست ؟ — مه او در طواف منزل کیست ؟
الست ازخلوت نازی که برخاست؟ — بلی ازپرده‌ی سازی که برخاست؟
چه آتش عشق درخاکی برافروخت — هزاران پرده‌یك آواز ماسوخت
اگرمائیم گردان جام ساقی‌است — ببزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او — کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

توشمشیری ز کام خود برون آ — برون آ از نیام خود برون آ
نقاب از ممکنات خویش بر گیر — مه و خورشید و انجم را بهبر گیر
شب خود روشن از نور یقین کن — ید بیضا برون از آستین کن
کسی کو دیده را بر دل گشوداست — شراری کشت و پرویني درود است
شراری جستهئی گیر از درونم — که من مانند رومی گرم خونم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیر
برون خود بیفروز اندرون میر

بندگی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

گفت با یزدان مه گیتی فروز — تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار — خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبی اندر سواد من نبود — گردشی اندر نهاد من نبود
نی زنورم دشت و در آئینه پوش — نی بدریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ و افسون وجود — وای زین تابانی و ذوق و نمود
تافتن از آفتاب آموختم — خاکدانی مرده‌ئی افروختم
خاکدانی بافروغ و بی‌فراغ(۱) — چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به شست — آدمی یزدان کشی آدم‌پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا — از طواف او خجل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست — این جهان شایان مهروماه نیست
در فضای نیلگون او را بهل — رشته‌ی ما نوریان از وی گسل

---

۱ ــ اشاره بسرزمین هنداست. باید توجه داشت که این اشعار قبل از استقلال شبه‌قاره هند و بوجود آمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم گرم و زندگی بخش مولانای بزرگ در بیداری مردم شبه‌قاره و وصول استقلال تأثیرات معجزآسا داشته است.

یا مرا از خدمت او وا گذار　　یا زخاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن　　از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب　　ازغلامی شیر غاب(۱) افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد　　این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام　　کارو بارش چون صلوة بی امام
در فتد هرفرد با فردی دگر　　هرزمان هرفرد را دردی دگر
ازغلامی مرد حق زنار بند　　از غلامی گوهرش نا ارجمند
شاخ او بی مهر گان(۲) عریان زبرگ　　نیست اندرجان او جزبیم مرگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش　　مرده ئی بی مرگ و نعش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته　　چون خران با کاه وجو درساخته
ممکنش بنگر محال او نگر　　رفت و بود ماه و سال او نگر

روز ها در ماتم یك دیگرند
درخرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خار خار　　موراو اژدر(۳) گزوعقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد　　زورق ابلیس را باد مراد

۱ ـ غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیزو ریشه دارد و درکنار ثنا یاقرار گرفته است معنی مصراع این است که ازغلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است .

۲ ـ مهر گان نام جشن پارسیان است که ازشانزده تا بیست و یکم مهر برپا میداشتند و معرب آن مهرجان است و آن بنام ماه مهرو پائیزهم آمده است و دراینجا مراد همان پائیز است.

۳ ـ اژدر در افسانه های قدیم مار بسیار بزرگ است که ازدهانش آتش می آید آن را اژدهاواژدرهاهم گفته اند . اخیراً اژدر را بجای ترپیل که آلتی جنگی است و برای شکستن کشتی بکار میرود برگزیده اند .

آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی
شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی

آتشی از دود پیچان تلخ پوش
آتشی تندرغو و دریا خروش

در کنارش مار ها اندر ستیز
مارها با کفچه(۱)های زهر ریز

شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور(۲)
هولناك و زنده سوز ومرده نور

درچنین دشت بلا صد روزگار
خوشتر از محکومی یك دم شمار

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی

مرگ ها اندر فنون بندگی
من چگویم از فسون بندگی

نغمه‌ی او خالی از نار حیات
همچو سیل افتد بدیوار حیات

چون دل او تیره سیمای غلام
پست چون طبعش نواهای غلام

از دل افسرده‌ی او سوز رفت
ذوق فردا لذت امروز رفت

از نی او آشکارا راز او
مرگ یك شهر است اندر ساز او

نا توان و زار می سازد ترا
از جهان بیزار می‌سازد ترا

چشم او را اشك پیهم سرمه‌ایست
تا توانی بر نوای او مایست

الحذر این نغمه‌ی موت است و بس
نیستی در کسوت صوت است و بس

تشنه کامی این حرم بی‌زمزم است
در بم و زیرش هلاك آدم است

سوز دل از دل برد غم می‌دهد
زهر اندر ساغر جم می‌دهد

غم دو قسم است ای برادر گوش کن
شعله‌ی ما را چراغ هوش کن

یك غم است آن غم که آدم را خورد
آن غم دیگر که هرغم راخورد

---

۱ ــ کفچه نوعی ماررا گویند باسر پهن مثل کفچه شبه مار عینکی بدون نقش عینك.
۲ــ عقور گزنده و کاز گیرنده است .

آن غم دیگر که مارا همدم‌است — جان ما ازصحبت او بی‌غم است
اندروهنگامه‌های غرب و شرق — بحرودروی‌جمله موجودات‌غرق
چون نشیمن می کند اندردلی — دل ازو گردد یم بی حاصلی
بندگی ازسرجان ناآگهی‌است — زان غم دیگر سرود اوتهی‌است

من نمی گویم که آهنگش خطاست
بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانندسیل(۱) — تـا برد از دل‌غمان راخیل‌خیل
نغمه می باید جنون پرورده‌ئی — آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان — خامشی را جزو او کردن‌توان
می‌شناسی ؟ درسروداست‌آن‌مقام — «کاندرو بی‌حرف می‌روید کلام»
نغمه‌ی‌روشن چراغ فطرت است — معنی او نقشبند صورت است
اصل‌معنی را ندانم از کجاست — صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گرمعنی ندارد مرده ایست — سوز او از آتش افسرده ایست
راز معنی مرشد رومی گشود — فکرمن بر آستانش در سجود
(معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند — مردرا برنقش عاشق تر کند»

مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی‌رمید

---

۱ ـ مولانا موسیقی فعلی راکه درکشورهای شرقی‌خاصه اسلامی رایج است زهرآگین ومخدر میداندکه روح وجان‌شنونده را مسموم می‌سازد مولانا میفرماید : آن دم‌سردی مرگبار بطورکلی درشعروهنرونقاشی‌وموسیقی‌وجود داردکه بایدازهمه‌آنها احتراز جست‌وهنرارجمندی که‌مخصوص آزادگان است آفرید

مصوری

همچنان دیدم فن صورت گری
نی براهیمی درو نی آزری

«راهبی در حلقه‌ی دام هوس
دلبری با طایری اندر قفس

خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش
مرد کوهستانیی هیزم بدوش

ناز نینی در ره بتخانه‌ئی
جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی

پیرکی از دردپیری داغ داغ
آنکه اندردست او گل شدچراغ

مطربی از نغمه‌ی بیگانه‌مست
بلبلی نالید و تار او گسست

نوجوانی از نگاهی خورده‌تیر
کودکی بر گردن بابای پیر»

می‌چکداز خـامه‌ها مضمون‌موت
هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود
شك‌بیفزود و یقین از دل ربود

بی یقین را لذت تحقیق نیست
بی یقین را قوت‌تخلیق نیست

بی یقین‌را رعشه‌ها اندردل‌است
نقش نو آوردن‌او رامشکل‌است

ازخودی‌دوراست‌ورنجوراست وبس
رهبراوذوق جمهور است وبس

حسن را دریوزه از فطرت کند
رهزن وراه تهی دستی زند

حسن‌راازخودبرون‌جستن‌خطاست
آنچه‌میبایست‌پیش ما کجاست ؟

نقشگرخودرا چو بافطرت‌سپرد
نقش اوافکندو نقش خود سترد

یك زمان ازخویشتن‌رنگی نزد
برزجاج ما گهی سنگی نزد

فطرت‌اندرطیلسان(۱)هفت‌رنگ
مانده بر قرطاس اوباپای‌لنگ

---

۱ - طیلسان‌جامه وقباست‌وقرطاس بمعنی‌کاغذاست مولانا میفرماید نقاشی‌هم‌نقاشی‌مردگان است . مضامین و موضوعاتش راهبی‌دردام هوس ودلبری و مرغی در قفسی و از این قبیل‌است وهمان رنگ‌های اصلی است‌که در قبای‌گل‌وگشاد روی کاغذ افتاده است . درنقاش دل‌بی‌باك وچشم‌رخنه‌گر در افلاك نیست و نقش اوهم مرده بی خاصیت است .

بی تپش پروانه‌ی کم سوز او — عکس فردا نیست در امروز او
از نگاهش رخنه در افلاك نیست — زانکه اندر سینه دل بیباك نیست
خاکسار و بی حضور و شرمگین — بی‌نصیب از صحبت روح الامین
فکر او نادار و بی ذوق ستیز — بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد — نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی شد برون از خویشتن — دست او تاریك و چوب او رسن

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود — راز خود را بر نگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج — می رسد از جوی ما او را خراج
چین رباید از بساط روزگار — هر نگار از دست او گیرد عیار
حور او از حور جنت خوشتر است — منکر لات و مناتش کافر است
آفریند کائنات دیگری — قلب را بخشد حیات دیگری
بحر و موج خویش را برخود زند — پیش ما موجش گهر می افکند
زان فراوانی که اندر جان اوست — هر تهی را پر نمودن شأن اوست
فطرت پاکش عیار خوب و زشت — صنعتش آئینه دار خوب و زشت
عین ابراهیم و عین آزر است — دست او هم بت‌شکن هم بت‌گر است

هر بنای کهنه را بر می کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن زجان گردد تهی — از تن بی جان چه امید بهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود — آدمی از خویشتن غافل رود
جبرئیلی را اگر سازی غلام — بر فتد از گنبد آئینه فام
کیش او تقلید و کارش آزری ست — ندرت اندر مذهب او کافری ست
تازگیها وهم و شك افزایدش — کهنه و فرسوده خوش می آیدش

چشم او بررفته از آینده کور چون‌مجاور رزق‌او ازخاك گور
گرهنراین‌است مرگ آرزوست اندرونش زشتوبیرونش‌نکوست

طایر دانا نمیگردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق ومذهب‌را فراق انگبین زندگانی بد مذاق
عاشقی ؟ توحید را بر دل زدن وانگهی خودرا بهر مشکل‌زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق بی ذوق رحیل
بی‌یقین‌و بی‌سبیل (۱) و بی دلیل

دین‌و دانش را غلام ارزان دهد تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه برلب‌های او نام‌خداست قبله‌ی او طاقت فرمانرواست
طاقتی نامش دروغ با فروغ از بطون او نزاید جز دروغ
این‌صنم‌تاسجده‌اش کردی‌خداست چون‌یکی اندر قیام آئی‌فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد این خدا جانی برد نانی دهد
آن‌خدا یکتاست‌این‌صدپاره‌ایست آن‌همه‌را چاره این‌بیچاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فراق این خدا اندر کلام او نفاق
بنده را با خویشتن خو گر کند چشم‌و گوش وهوش را کافر کند
چون‌بجان عبد خود راکب شود جان به تن لیکن زتن‌غائب‌شود
زنده‌و بی‌جان‌چه‌رازاست‌این‌نگر با تو گویم معنی رنگین نگر
مردن و هم زیستن ای‌نکته‌رس این همه از اعتبارات‌است‌وبس

۱ ــ سبیل راه‌وطریق را گویندومولانا اینك پس‌از تحلیل شعرو موسیقی ونقاشی‌غلامان وبردگان منهب این گروه اسیرراشرح میفرماید .

ماهیان را کوه وصحرا بی‌وجود — بهر مرغان قعر دریایی وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی — لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش‌چنگی مست‌ومسرور است کور — پیش‌رنگی‌زنده‌در گور است کور
روح باحق زنده وپاینده ایست — ورنه‌این رامرده آن‌رازنده‌ایست
آنکه حی‌لایموت آمدحق‌است — زیستن باحق حیات‌مطلق است
هر که‌بی‌حق‌زیست‌جزمردار نیست — گرچه کس درماتم‌او زار نیست
از نگاهش دیدنی ها در حجاب — قلب‌او بی ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکردارش کجا — نور آفاقی بگفتارش کجا
مذهب او تنگ چون آفاق او — از عشا (۱)تاریك تراشراق او
زندگی بار گران بر دوش او — مرگ‌او پرورده‌ی آغوش او
عشق را از صحبتش آزار ها — از دمش افسرده گردد نار ها

نزدآن کرمی که از گل بر نخاست
مهر و ماه وگنبدگردان کجاست

ازغلامی ذوق دیداری مجوی — از غلامی جان بیداری مجوی
دیده‌ی او محنت دیدن نبرد — درجهان‌خورد و گران‌خوابیدومرد
حکمران بگشایدش بندی اگر — می نهد برجان او بندی دگر
سازد آئینی گره اندر گره — گویدش می‌پوش ازین‌آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایدش — بیم مرگ ناگهان افزایدش
تاغلام از خویش گردد نا امید — آرزو از سینه گردد ناپدید
گاه‌او را خلعت زیبا دهد — هم زمام کار در دستش نهد

۱ ـ عشاء تاریکی اول است . تاریکی اول شب . شامگاه از مغرب تا نیم شب‌و اشراق در اینجا روشن شدن‌ودرخشیدن وبرآمدن آفتاب است .
اشراق مجازاً بمعنی الهام‌گرفتن هم آمده و اشراقی مکتب فلسفی است که بدرك حقایق بوسیله الهام معتقد است .

مهررا شاطرز کف بیرون‌جهاند | بیذق (۱) خودرا بفرزینی‌رساند
نعمت امروز را شیداش کرد | تا بمعنی منکر فرداش کرد
تن ستبر از مستی مهر ملوك | جان پاك از لاغری مانند دوك
گرددارزارو زبون یك جان پاك | به که گرددقریه‌ی تن ها هلاك

بند برپا نیست بر جان و دل است
مشکل‌اندرمشکل‌اندرمشکل‌است (۲)

درفن‌تعمیرمردان‌آزاد

یك‌زمان‌بارفتگان صحبت گزین | صنعت آزاد مردان هم به بین
خیزو کار ایبك و سوری نگر | وانما چشمی اگرداری جگر
خویش‌را ازخودبرون آورده‌اند | این‌چنین خودرا تماشا کرده‌اند
سنگها با سنگها پیوسته اند | روز گاری را بآنی بسته‌اند
دیدن او پخته ترسازد ترا | در جهان دیگر اندازد ترا
نقش سوی نقشگر می آورد | از ضمیر او خبر می آورد
همت مردانه و طبع بلند | دردل سنگ این دو لعل‌ارجمند
سجده گاه کیست‌این‌ازمن‌مپرس | بی‌خبر رو دادجان ازتن مپرس
وای‌من‌از خویشتن‌اندر حجاب | از فرات زندگی ناخورده آب
وای‌من ازبیخ‌و بن بر کنده ئی | از مقام خویش دور افکنده‌ئی
محکمی ها از یقین محکم است | وای من شاخ یقینم بی نم‌است

در من آن نیروی الا الله نیست
سجده ام شایان این درگاه‌نیست

---

۱ ـ بیذق پیاده شطرنج وفرزین وزیرآنست .

۲ ـ مولانای‌بزرك میفرماید بندواقعی برپای ملل‌نهند از بیرون نیست واین بنددرونی است.این‌بندبرجان و دل وفکرآنهاست وبراستی‌که‌مشکل اندر مشکل اندرمشکل است .

* ایبك وسوری دوتن ازسلاطین مسلمان هند .

یك نظر آن گوهر نابی نگر — تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش زآب روان گردنده‌تر — یك دم آنجا از ابد پاینده تر
عشق مردان سرّ خودرا گفته‌است — سنگ را با نوك مژگان سفته است
عشق مردان پاك ورنگین چون بهشت — می گشاید نغمه‌ها از سنگ وخشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار — حسن را هم پرده درهم پرده دار
همت او آنسوی گردون گذشت — ازجهان چندوچون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه‌دید
از ضمیرخود نقابی بر کشید

از محبت جذبه ها گردد بلند — ارج می گیرد ازو نا ارجمند
بی محبت زندگی ماتم همه — کارو بارش زشت و نا محکم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ‌را — جوهر آئینه بخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا دهد — با هنرمندان ید بیضا دهد
پیش اوهر ممکن و موجود مات — جمله‌عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکار ما از نار اوست — آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ وآدم را بس است — عشق تنها هردو عالم را بس است
دلبری بی‌قاهری جادوگری‌است — دلبری باقاهری پیغمبری است

هردورا در کار ها آمیخت عشق
عالمی در عالمی انگیخت عشق

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق

سال انتشار ۱۹۲۳

پیش‌کش بحضور اعلیحضرت امیر امان‌الله خان فرمان‌روای دولت مستقلهٔ افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

این کتاب تنها در متن فارسی تا سال ۱۹۵۸ نه بار تجدید طبع شده است .

ای امیر کامگار ای شهریار
نوجوان ومثل پیران پخته کار

چشم تو از پردگیها محرم است
دل میان سینه ات جام جم است

عزم تو پاینده چون کهسار تو
حزم تو آسان کند دشوار تو

همت تو چون خیال من بلند
ملت صد پاره را شیرازه بند

هدیه از شاهنشهان داری بسی
لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر ، ابن امیر ، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

تا مرا رمز حیات آموختند
آتشی در پیکرم افروختند

یک نوای سینه تاب آورده‌ام
عشق را عهد شباب آورده‌ام

پیرمغرب شاعر آلمانوی (۱)   آن قتیل شیوه های پهلوی
بست‌نقش شاهدان شوخ وشنگ   داد مشرق را سلامی از فرنگ
در جوابش گفته‌ام پیغام شرق   ماه تابی ریختم برشام شرق
تا شناسای خودم خود بین نیم   با تو گویم او که بود ومن کیم
او ز افرنگی جوانان مثل برق   شعله‌ی من از دم پیران‌شرق
او چمن زادی چمن پرورده‌ئی   من دمیدم از زمین مرده‌ئی
اوچو بلبل‌درچمن«فردوس گوش»   من‌بصحراچون‌جرس گرم‌خروش
هر دو دانای ضمیر کائنات   هردو پیغام حیات اندرممات
هردوخنجر صبح خند، آئینه‌فام   او برهنه من هنوز اندر نیام
هردو گوهر ارجمندوتاب دار   زاده‌ی دریای نا پیدا کنار
او زشوخی در ته قلزم تپید   تا گریبان صدف را بر درید
من به آغوش صدف تابم هنوز   در ضمیر بحر نا یابم هنوز
آشنای من زمن بیگانه رفت   از خمستانم تهی پیمانه رفت
من شکوه خسروی او را دهم   تخت کسری زیر پای‌او نهم
او حدیث دلبری خواهد زمن   رنگ و آب شاعری خواهدزمن
کم نظر بیتابی جانم ندید   آشکارم دید و پنهانم ندید
فطرت من‌عشق را در بر گرفت   صحبت خاشاك و آتش در گرفت
حق‌رموز ملك ودین‌برمن گشود   نقش غیراز پرده‌ی چشمم‌ربود
برك گل رنگین‌زمضمون‌من‌است   مصرع‌من قطره‌ی خون‌من‌است
تا نه پنداری سخن دیوانگیست   در کمال این جنون‌فرزانگیست
از هنرسرمایه دارم کرده اند   در دیار هند خوارم کرده‌اند

---

۱ ــ شاعرآلمانی گوته .

لاله و گل از نوایم بی‌نصیب طایرم در گلستان خود غریب!
بسکه گردون سفله و دون پرور است
وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب آفتاب ما توارت بالحجاب
ابطحی در دشت خویش از راه رفت از دم او سوز الا الله رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل سست رگ تورانیان ژنده پیل
آل عثمان در شکنج روزگار مشرق و مغرب زخونش لاله‌زار
عشق را آئین سلمانی نماند خاك ایران ماند و ایرانی نماند
سوز و ساز زندگی رفت از گلش آن کهن آتش فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکم را بنده‌ئی خود فروشی، دل ز دین بر کنده‌ئی
در مسلمان شان محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایوبی نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاك داد ازغم دین سینه‌ی صدچاك داد
تازه کن آئین صدیق و عمر چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
ملت آواره‌ی کوه و دمن در رگ او خون شیران موج زن
زیرك و روئین تن و روشن جبین چشم او چون جره بازان تیزبین
قسمت خود از جهان نایافته کوکب تقدیر او نا تافته
در قهستان خلوتی ورزیده‌ئی رستخیز زندگی نا دیده‌ئی
جان تو بر محنت پیهم صبور کوش در تهذیب افغان غیور
تا ز صدیقان این امت شوی
بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهد است و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر هر کجا این خیر را بینی بگیر
سید کل، صاحب ام الکتاب پردگیها برضمیرش بیحجاب

گرچه عین ذات را بی‌پرده دید رب زدنی از زبان او چکید
علم اشیا علم الاسماستی هم عصا و هم ید بیضاستی
علم اشیا داد مغرب را فروغ حکمت اوماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست خاک‌ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کارملت‌است علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیر وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنات در شکم دارد گهر چون‌سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان تو هست

کشور محکم اساسی بایدت دیده‌ی مردم شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند ای بساشیطان که ادریسی کند
رنگ اونیرنگ وبود او نمود اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل ریمن وغدر و نفاق اندر بغل
درنگرای خسرو صاحب نظر نیست هرسنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاک زاد سرّمرگ و زندگی برما گشاد

«هرهلاك امت پیشین که بود
زانکه‌بر جندل گمان بردندعود(۱)»

سروری‌دردین‌ماخدمت گری‌است عدل‌فاروقی و فقر حیدری‌است
در هجوم کارهای ملك و دین بادل‌خود یك‌نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین‌خود نشست هیچ نخچیر از کمند او نجست
درقبای خسروی درویش زی دیده بیدار و خدا اندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد تیغ اورا برق و تندرخانه‌زاد

۱ ــ رومی

هم فقیری هم شه گردون فری — اردشیری با روان بوذری
غرق بودش درزره بالا و دوش — درمیان سینه دل موئینه پوش
آن مسلمانان که میری کرده اند — در شهنشاهی فقیری کرده اند
در امارت فقر را افزوده اند — مثل سلمان در مدائن بوده اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت — دست او جز تیغ و قرآنی نداشت
هر که عشق مصطفی سامان اوست — بحرو بردر گوشه ی دامان اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب — ذره ئی عشق نبی از حق طلب
زانکه ملت را حیات از عشق اوست — برگ و ساز کائنات ازعشق اوست
جلوه ی بی پرده ی او وا نمود — جوهر پنهان که بود اندر وجود
روح را جز عشق او آرام نیست — عشق او روزیست کورا شام نیست

خیزو اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم الله الرحمن الرحیم

لالهٔ طور

شهید ناز او بزم وجود است — نیاز اندر نهاد هست و بوداست
نمی بینی که از مهر فلک تاب — بسیمای سحر داغ سجود است

✿ ✿ ✿

دل من روشن از سوز درون است — جهان بین چشم من از اشک خون است
زرمز زندگی بیگانه تر باد — کسی کو عشق را گوید جنون است

✿ ✿ ✿

باغان باد فروردین دهد عشق
براغان غنچه چون پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم شکاف است
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق



عقابان را بهای کم نهد عشق
تذروان را ببازان سردهد عشق
نگه دارد دل ما خویشتن را
ولیکن از کمینش برجهد عشق



به برگ لاله رنگ آمیزی عشق
بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان راوا شکافی
درونش بنگری خونریزی عشق



نه هر کس ازمحبت مایه‌دار است
نه با هر کس محبت سازگار است
بروید لاله با داغ جگر تاب
دل لعل بدخشان بی‌شرار است



درین گلشن پریشان مثل بویم
نمی دانم چه میخواهم چه جویم
بر آید آرزو یا بر نیاید
شهید سوز و ساز آرزویم



جهان مشت گل و دل حاصل اوست
همین یک قطره‌ی خون مشکل اوست
نگاه ما دو بین افتاد ورنه
جهان هر کسی اندر دل اوست



سحرمی گفت بلبل باغبان را
درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان
ولی گل چون جوان گردد بمیرد



جهان ما که نا بود است بودش
زیان توام همی زاید بسودش
کهن را نو کن وطرح دگر ریز
دل ما برنتابد دیر و زودش



نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز وخود راز است آدم
جهان‌او آفریداین‌خوب‌ترساخت
مگر با ایزد انباز است آدم



نه من انجام‌و نی آغاز جویم
همه رازم جهان راز جویم
گرازروی حقیقت پرده گیرند
همان بوك و مگررا باز جویم



دلا نارائی پروانه تاکی
نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی‌خودرا بسوز خویشتن‌سوز
طواف آتش بیگانه تا کی



تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم تراز سنگین‌حصاری
درون او دل دزد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری



زآب‌و گل‌خداخوش‌پیکری‌ساخت
جهانی از ارم زیبا تری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد
زخاك من جهان دیگری‌ساخت



به‌یزدان روزمحشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با توگویم
صنم از آدمی پاینده تر بود



گذشتی تیزگام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی
من از نا آگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی



تهی از های و هو میخانه‌بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی‌عشق واین هنگامه‌ی‌عشق
اگردل چون‌خرد فرزانه‌بودی



ترا ای تازه پرواز آفریدند سرا پا لذت بال آزمائی
هوس مارا گران پرواز دارد تو از ذوق پریدن پر گشائی

✿ ✿ ✿

چه‌لذت یارب‌اندرهستوبوداست دل هرذره در جوش نمود است
شکافدشاخ را چون غنچه‌ی گل تبسم ریز از ذوق وجوداست

✿ ✿ ✿

شنیدم در عدم پروانه می گفت دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحرخاکسترمرا ولیکن سوزو ساز یك شبم بخش

✿ ✿ ✿

مسلمانان مرا حرفی‌است دردل که روشن‌ترزجان جبرئیل‌است
نهانش دارم از آذر نهادان که این‌سری‌ز اسرار خلیل‌است

✿ ✿ ✿

به‌کویش ره سپاری‌ای دل‌ای‌دل مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزو ها آفرینی مگر کاری‌نه داری ای‌دل‌ای‌دل

✿ ✿ ✿

رهی در سینه‌ی انجم گشائی ولی از خویشتن نا آشنائی
یکی‌برخود گشاچون‌دانه‌چشمی که از زیر زمین نخلی بر آئی

✿ ✿ ✿

سحر در شاخسار بوستانی چه‌خوش‌میگفت‌مرغ‌نغمه‌خوانی
بر آور هرچه اندر سینه داری سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی

✿ ✿ ✿

ترا یك نکته‌ی سر بسته گویم اگردرس حیات از من بگیری
بمیری‌گربه تن جانی نداری وگر جانی به تن داری‌نمیری

✿ ✿ ✿

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم که جانش سخت کوش و شعله نوش است

✿ ✿ ✿

ترا از خویشتن بیگانه سازد من آن آبی طربناکی ندارم
ببازارم مجو دیگر متاعی چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

✿ ✿ ✿

زیان بینی ز سیر بوستانم اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل بهار من طلسم رنگ و بو نیست

✿ ✿ ✿

برون از ورطه‌ی بود و عدم شو فزون تر زین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش چو ابراهیم معمار حرم شو

✿ ✿ ✿

زمرغان چمن نا آشنایم بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک دلی از من کران گیر که خونم می تراود از نوایم

✿ ✿ ✿

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد همه رامست یك پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی دل از دل، جان ز جان بیگانه کردی

✿ ✿ ✿

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت شریك سوز و ساز بحر و برشو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی بمیر اندر نبرد و زنده ترشو

✿ ✿ ✿

سریر کیقباد، اکلیل جم خاك کلیسا و بتستان و حرم خاك
ولیکن من ندانم گوهرم چیست نگاهم برتر از گردون، تنم خاك

✿ ✿ ✿

اگر در مشت خاك تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونابه باری
ز ابر نوبهاران گریه آموز
که از اشگ تورويد لاله زاری



دمادم نقشهای تازه ریزد
بیك صورت‌قرار زندگی‌نیست
اگر امروزتو تصویر دوش است
بخاك تو شرار زندگی نیست



چو ذوق نغمه ام درجلوت‌آرد
قیامت افکنم در محفل‌خویش
چو می‌خواهم‌دمی خلوت بگیرم
جهان را گم کنم اندر دل‌خویش



چه‌می‌پرسی‌میان سینه دل‌چیست
خرد چون سوزپیدا کرددل‌شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یك دم ازتپش افتادگل‌شد



خرد گفت‌او بچشم اندر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی گردد کهن افسانه‌ی طور
که درهردل تمنای کلیم است



کنشت‌و مسجد و بتخانه و دیر
جز این مشت گلی پیدانکردی
زحکم‌غیر نتوان جز بدل‌رست
توای غافل دلی پیدا نکردی



نه پیوستم درین بستان سرا دل
زبند این و آن آزاده رفتم
چو باد صبح گردیدم دمی‌چند
گلان را آب ورنگی‌داده رفتم



بخود باز آورد رند کهن را
می برنا که من در جام کردم
من‌این‌می‌چون‌مغان دور پیشین
زچشم مست ساقی وام کردم(۱)



۱ ــ اشاره بغزل مشهور عراقی است.

سفالم را می او جام جم کرد
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

✿ ✿ ✿

خرد زنجیری امروز و دوش است
پرستار بتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد
برهمن زاده‌ی زنار پوش است

✿ ✿ ✿

خرد اندر سر هر کس نهادند
تنم چون دیگران از خاك و خون است
ولی این راز کس جز من نداند
ضمیر خاك و خونم بیچگون است

✿ ✿ ✿

گدای جلوه رفتی بر سر طور
که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن
خدا هم در تلاش آدمی هست

✿ ✿ ✿

بگو جبریل را از من پیامی
مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین
بنوری ذوق مهجوری ندادند

✿ ✿ ✿

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

✿ ✿ ✿

خرد بر چهره‌ی تو پرده ها بافت
نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
درافتد هر زمان اندیشه باشوق
چه آشوب افکنی در جان زارم

✿ ✿ ✿

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ
زبیمش زرد مانند زریری (۱)

---

۱ ــ زریر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد برگهایش نیز زرد رنگ است اسپرك هم گفته‌شده‌است بعربی نیز این گیاه‌را زریر گویند .

بخود باز آخودی راپخته‌تر گیر
اگر گیری، پس‌از مردن‌نمیری

✿ ✿ ✿

زپیوند تن و جانم چه پرسی
بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته ام در پیچ و تابم
چو از آغوش نی خیزم نوایم

✿ ✿ ✿

مرا فرمود پیر نکته دانی
هر امروز تو از فردا پیام‌است
دل از خوبان بی پروا نگهدار
حریم‌ش جز باو دادن‌حرام‌است

✿ ✿ ✿

ز رازی‌معنی قرآن چه‌پرسی(۱)
ضمیر ما به آیاتش دلیل است
خرد آتش فروزد ، دل بسوزد
همین تفسیر نمرود وخلیل‌است

✿ ✿ ✿

من از بود و نبود خود خموشم
اگر گویم که هستم خودپرستم
ولیکن این‌نوای ساده‌ی کیست
کسی درسینه می گوید که‌هستم

✿ ✿ ✿

زمن با شاعر رنگین بیان گوی
چه‌سوداز‌سوزا گرچون‌لاله‌سوزی
نه‌خودرامی گدازی‌ز آتش‌خویش
نه‌شام درد مندی بر فروزی

✿ ✿ ✿

زخوب و زشت تو نا آشنایم
عیارش کرده‌ئی سودو زیان را
درین محفل زمن‌تنها تری‌نیست
بچشم دیگری بینم جهان را

✿ ✿ ✿

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
جهان‌عشق را هم محشری‌هست
گناه و نامه و میزان ندارد
نه اورا مسلمی‌نی کافری هست

✿ ✿ ✿

---

۱ ــ اشاره بامام فخررازی است .

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب
میان صد گهر یك دانه گردد
به بزم همنوایان آنچنان زی
که گلشن بر تو خلوت‌خانه گردد

✿ ✿ ✿

من ای دانشوران در پیچ و تابم
خرد را فهم این معنی محال است
چسان در مشت خاکی تن زند دل
که دل دشت غزالان خیال است

✿ ✿ ✿

میا را بزم برساحل که آنجا
نوای زندگانی نرم خیز است
بدریا غلط و با موجش در آویز
حیات جاودان اندر ستیز است

✿ ✿ ✿

سرا پا معنی سر بسته‌ام من
نگاه حرف بافان بر نتابم
نه مختارم توان گفتن نه مجبور
که خاك زنده‌ام در انقلابم

✿ ✿ ✿

مگو از مدعای زندگانی
ترا بر شیوه های او نگه نیست
من از ذوق سفر آنگونه مستم
که منزل پیش من جز سنك ره نیست

✿ ✿ ✿

اگر کردی نگه برپاره‌ی سنگ
ز فیض آرزوی تو گهر شد
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

✿ ✿ ✿

وفا نا آشنا بیگانه خو بود
نگاهش بیقرار از جستجو بود
چو دیداو را پرید از سینه‌ی من
ندانستم که دست آموز او بود

✿ ✿ ✿

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
بهر رنگی که خواهی سر بر آرد
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست
چو آید بر زبان پایان ندارد

✿ ✿ ✿

مشو ای غنچه‌ی نو رسته دلگیر
ازین بستان‌سرا دیگر چه خواهی
لب‌جو ، بزم گل ، مرغ چمن‌سیر
صبا ، شبنم ، نوای صبحگاهی

✿ ✿ ✿

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
نمود ما چو پرواز شرار است
دلم بر محنت نقش آفرین سوخت
که نقش کلك او ناپایدار است

✿ ✿ ✿

جهان ما که پایانی ندارد
چو ماهی دریم ایام غرق است
یکی بردل نظر واکن که بینی
یم ایام در یك جام غرق است

✿ ✿ ✿

بمرغان چمن همداستانم
زبان غنچه های بی زبانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
که جز طوف گلان کاری ندانم

✿ ✿ ✿

نماید آنچه هست این وادی گل
درون لاله‌ی آتش بجان چیست
بچشم ما چمن یك موج رنگ است
که می‌داند بچشم بلبلان چیست ؟

✿ ✿ ✿

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
سرا پا نورم از نظاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم نا تمامم
تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

✿ ✿ ✿

خیال او درون دیده خوشتر
غمش افزوده جان کاهیده خوشتر
مرا صاحبدلی این نکته آموخت
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

✿ ✿ ✿

دماغم کافر زنار دار است
بتان را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق
ترا بادین و آئینم چه کار است

✿ ✿ ✿

صنو بر بنده‌ی آزاده‌ی او
فروغ روی گل ازباده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه وانجم
دل آدم در نگشاده‌ی او

✿ ✿ ✿

زانجم تا به انجم صد جهان بود
خردهرجا که پرزد آسمان بود
ولیکن چون بخود نگریستم من
کران بیکران درمن نهان بود

✿ ✿ ✿

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته‌این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری ، خیزودریاب
که‌چون‌پاوا کنی جولانگهی‌هست

✿ ✿ ✿

دل من در طلسم خود اسیر است
جهان ازپرتو او تاب گیراست
مپرس از صبح و شامم زآفتابی
که پیش روزگارمن‌پریراست

✿ ✿ ✿

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو
چسان درجانی و ازجان‌برونی؟
چراغم ، باتوسوزم بی تو میرم
توای‌بیچون من بی‌من‌چگونی؟

✿ ✿ ✿

نفس آشفته موجی از یم‌اوست
نی ما نغمه‌ی ما از دم اوست
لب جوی ابد چون سبزه‌رستیم
رگ ما ریشه‌ی ما ازنم اوست

✿ ✿ ✿

ترا درد یکی درسینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگراز عشق بیباکم چه رنجی
که‌خوداین های وهورا آفریدی

✿ ✿ ✿

کرا جوئی ، چرادرپیچ‌وتابی ؟
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه بینی
تلاش خود کنی جز او نیابی

✿ ✿ ✿

تو ای کودک منش خود را ادب کن
مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست
عرب نازد اگر ترک عرب کن

✿ ✿ ✿

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم
چمن زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو برما حرام است
که ما پرورده‌ی یک نو بهاریم

✿ ✿ ✿

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست
بخاک ما دلی، دردل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت
هنوز اندر سبوی ما نمی هست

✿ ✿ ✿

دل من ای دل من ای دل من
یم من ، کشتی من ، ساحل من
چوشبنم برسر خاکم چکیدی؟
و یا چون غنچه رستی از گل من؟

✿ ✿ ✿

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون ازشاخ بینی خار و گل را
درون او نه گل پیدا نه خار است

✿ ✿ ✿

کسی کو درد پنهانی ندارد
تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
تب و تابی که پایانی ندارد

✿ ✿ ✿

چه پرسی از کجایم چیستم من
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم
اگر بر خود نه پیچم نیستم من

✿ ✿ ✿

بچندین جلوه در زیر نقابی
نگاه شوق ما را بر نتابی
دوی درخون ما چون مستی می
ولی بیگانه خوئی ، دیر یابی

✿ ✿ ✿

دل از منزل‌تهی کن پا بره دار — نگه را پاك مثل مهرو مه دار
متاع عقل‌ودین بادیگران‌بخش — غم عشق ار بدست افتد نگه دار



بیا ای عشق ، ای رمز دل ما — بیا ای کشت ما ، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان — دگر آدم بنا کن از گل ما



سخن درد و غم آرد ، دردوغم به — مرا این ناله های دمبدم به
سکندر را زعیش من خبر نیست — نوای دلکشی از ملك جم به



نه من بر مرکب‌ختلی(۱)سوارم — نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس — چو کاوم سینه را لعلی بر آرم



کمال زندگی خواهی؟ بیاموز — گشادن چشم‌و جز برخودنبستن
فرو بردن جهان راچون‌دم آب — طلسم زیر و بالا در شکستن



تومی گوئی که آدم‌خاك‌زاد است — اسیر عالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد — بنای بحر بر جویش نهاد است



دل‌بیباك راضرغام(۲)رنگ است — دل ترسنده را آهو پلنگ است

---

۱ ـ ختلی نسبت است بختل یا ختلان‌وآن ناحیه ئی از بدخشان بوده است و بدخشان ناحیه ایست در ترکستان افغانستان که لعل‌آن مشهور است و لعل بدخشان در شعر فارسی زیاد آمده وگاه مراد از بدخشان همان لعل است گاهی از لحاظ تشبیه بدخش مذاب هم گفته‌اند

۲ ـ ضرغام بمعنی شیردرنده است . کنایه از مردشجاع وقوی و دلاور نیز میباشد . و رنك گوسفنداست .

اگر بیمی نداری بحر صحراست
اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

✿ ✿ ✿

ندانم باده‌ام یا ساغرم من
گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم
که جانم دیگر است و دیگرم من

✿ ✿ ✿

تو گوئی طایر ما زیر دام است
پریدن بر پر و بالش حرام است
زتن برجسته ترشد معنی جان
فسان خنجر ما از نیام است

✿ ✿ ✿

چسان زاید تمنا در دل ما
چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند
چسان گنجید دل اندر گل ما

✿ ✿ ✿

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
بچشمم این زمین و آسمان بود
شکی با جان حیرانم در آویخت
جهان بود آن که تصویر جهان بود

✿ ✿ ✿

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد
هنوز این پیکر گل ناتمام است

✿ ✿ ✿

چسان ای آفتاب آسمان گرد
باین دوری بچشم من در آئی؟
بخاکی واصل و از خاکدان دور!
توای مژگان گسل آخر کجائی؟

✿ ✿ ✿

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید
گناهی هم اگر باشد ثواب است

✿ ✿ ✿

۱ ــ انگاره نقش ناتمام است، خواه سایه دار خواه بی‌سایه.

بمنزل رهرو دل در نسازد
بآب و آتش و گل در نسازد
نه پنداری که در تن آرمید است
که این دریا بساحل در نسازد

✿ ✿ ✿

بیا با شاهد فطرت نظر باز
چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاك بینی
که از نورش نگاهی آفرینی

✿ ✿ ✿

میان آب و گل خلوت گزیدم
ز افلاطون و فارابی بریدم
نکردم از کسی دریوزه‌ی چشم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

✿ ✿ ✿

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم
که بحر از موج خود دیرینه تر نیست

✿ ✿ ✿

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی‌حجاب است
ز خاك تیره میروید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

✿ ✿ ✿

فروغ او به‌بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن ایاغ است
شب کس در جهان تاریك نگذاشت
که در هر دل زداغ او چراغ است

✿ ✿ ✿

زخاك نرگسستان غنچه‌ئی رست
که خواب از چشم او شبنم فروشست
خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

✿ ✿ ✿

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

✿ ✿ ✿

دل من رازدان جسم و جان‌است
نه‌پنداری‌اجل برمن گران‌است
چه‌غم گر یك‌جهان گم‌شدزچشمم
هنوز اندر ضمیرم صدجهان‌است

✿ ✿ ✿

گل رعنا چومن درمشکلی‌هست
گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد
ولی در سینه‌ی چاکش‌دلی‌هست

✿ ✿ ✿

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم
بشاخ اندر گلان را بو شناسم
ازآن دارد مرا مرغ‌چمن‌دوست
مقام نغمه های او شناسم

✿ ✿ ✿

جهان یك نغمه زار آرزوئی
بم و زیرش زتار آرزوئی
بچشمم هرچه‌هست و بودوباشد
دمی از روزگار آرزوئی

✿ ✿ ✿

دل من بی قرار آرزوئی
درون سینه‌ی من های‌وهوئی
سخن‌ای‌همنشین ازمن‌چه‌خواهی
که من باخویش‌دارم گفتگوئی

✿ ✿ ✿

دوام ما ز سوز نا تمام‌است
چوماهی جزتپش‌برما حرام‌است
مجو ساحل که در آغوش‌ساحل
تپیدیك دم و مرگ دوام است

✿ ✿ ✿

مرنج از برهمن ای واعظ شهر
گرازماسجده‌ئی‌پیش‌بتان‌خواست
خدای‌ماکه‌خودصورتگری کرد
بتی‌راسجده‌ئی‌از قدسیان‌خواست

✿ ✿ ✿

حکیمان گرچه‌صدپیکرشکستند
مقیم سومنات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند
هنوز آدم بفتراکی نه بستند

✿ ✿ ✿

جهان ها روید ازمشت گل من
بیا سرمایه گیر ازحاصل من
غلط کردی ره سرمنزل‌دوست
دمی گم شو بصحرای دل من



هزاران سال با فطرت نشستم
باو پیوستم و از خود گسستم
ولیکن‌سر گذشتم‌این‌دوحرف‌است
تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم



به پهنای ازل پر می‌گشودم
زبند آب و گل بیگانه بودم
بچشم تو بهای من بلند است
که آوردی ببـازار وجودم



درونم‌جلوه‌ی افکار این چیست
برون‌من همه‌اسرار این‌چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز
بدن آسوده‌جان سیار‌این‌چیست!



بخود نازم گدای بی نیازم
تپم ، سوزم ، گدازم ، نی‌نوازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم
سکندر فطرتم ، آئینه سازم



اگر آگاهی‌از کیف‌و کم خویش
یمی تعمیر کن از شبنم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی
شب خودرا برافروزاز دم‌خویش



چه‌غم‌داری ، حیات دل‌زدم‌نیست
که دل درحلقه‌ی بودوعدم‌نیست
مخور ای کم نظراندیشه‌ی‌مرگ
اگردم رفت‌دل‌باقی‌است‌غم‌نیست



توای دل تا نشینی در کنارم
ز تشریف شهان خوشتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی‌پس‌از مرگ
من از دست تو در امید و بیمم



زمن گو صوفیان با صفا را
خدا جویان معنی آشنا را
غلام همت آن خود پرستم
که با نور خودی بیند خدا را

✿ ✿ ✿

چو نرگس این چمن نادیده مگذر
چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن تری داد
خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

✿ ✿ ✿

تراشیدم صنم بر صورت خویش
بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا ازخودبرون رفتن محال است
بهر رنگی که هستم خود پرستم

✿ ✿ ✿

به‌شبنم غنچه‌ی نورسته می گفت
نگاه ما چمن زادان رسا نیست
در آن پهنا که صد خورشید دارد
تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

✿ ✿ ✿

زمین را رازدان آسمان گیر
مکان را شرح رمز لامکان گیر
پردهرذره سوی منزل دوست
نشان راه از ریگ روان گیر

✿ ✿ ✿

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست
نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
قدم بیباك تر نه در ره زیست
به‌پهنای جهان غیر از تو کس نیست

✿ ✿ ✿

زمین خاك در میخانه‌ی ما
فلك یك گردش پیمانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

✿ ✿ ✿

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
خراج شهر و گنج کان ویم رفت
امم را از شهان پاینده تر دان
نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

✿ ✿ ✿

ربودی دل ز چاك سینه‌ی من بغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
متاع آرزویم باکه دادی ؟ چه کردی با غم دیرینه‌ی من

✿ ✿ ✿

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت زمین و آسمان و چار سو رفت
تو رفتی ای دل ازهنگامه‌ی او ؟ و یا از خلوت آباد تو او رفت

✿ ✿ ✿

مرا ازپرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل‌ازمرغ‌چمن‌پرسد که‌این کیست

✿ ✿ ✿

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نورخرد کردم‌ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

✿ ✿ ✿

عجم از نغمه های من‌جوان‌شد زسودایم متاع او گران شد
هجومی بوده گم کرده دردشت ز آواز درایم کاروان شد

✿ ✿ ✿

عجم از نغمه ام آتش بجان‌است صدای من صدای کاروان‌است
حدی راتیزترخوانم‌چوعرفی(۱) کهره‌خوابیده‌ومحمل گران‌است

✿ ✿ ✿

زجان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی‌من چوبرق اندر نهاد او فتادم

✿ ✿ ✿

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند

---

۱ ــ نوارا تلخ‌ترمی‌زن‌چوذوق نغمه کم‌یابی حدی‌را تیزترمی‌خوان‌چومحمل‌را گران‌بینی
(عرفی)

نگاهم را که پیداهم نه بیند — شهید لذت نظّاره کردند

✿ ✿ ✿

خرد کر پاس را زرینه سازد — کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری — زنیش زندگی نوشینه سازد

✿ ✿ ✿

ز شاخ آرزو برخورده‌ام من — به راز زندگی پی برده‌ام من
بترس از باغبان ای ناوك انداز — که پیغام بهار آورده ام من

✿ ✿ ✿

خیالم کو گل از فردوس چیند — چو مضمون غریبی آفریند
دلم درسینه‌می لرزد چو برگی — که بروی قطره‌ی شبنم نشیند

✿ ✿ ✿

عجم بحریست نا پیدا کناری — که‌دروی گوهرالماس‌رنگ‌است
ولیکن من‌ندراتم کشتی خویش — بدریائی که‌موجش بی‌نهنگ‌است

✿ ✿ ✿

مگو کارجهان نا استوار است — هرآن ما ابدرا پرده دار است
بگیر امروز را محکم که‌فردا — هنوز اندر ضمیر روزگار است

✿ ✿ ✿

رمیدی از خداوندان افرنگ — ولی برگوروگنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی — زسنگ راه مولائی تراشی

✿ ✿ ✿

قبای زندگانی چاك تا کی — چو موران آشیان در خاك‌تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز — تلاش دانه در خاشاك تا کی

✿ ✿ ✿

میان لاله و گل آشیان گیر — زمرغ نغمه خوان‌درس‌فغان گیر

اگر از ناتوانی گشته‌ئی پیر
نصیبی از شباب این جهان گیر

✿ ✿ ✿

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هوای جلوه این گل را دورو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
بدن گردد چو با یك شیوه خو کرد

✿ ✿ ✿

بگوشم آمد از خاك مزاری
که در زیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد
کسی کو برمراد دیگران زیست

✿ ✿ ✿

مشو نومید ازین مشت غباری
پریشان جلوه‌ی نا پایداری
چو فطرت می‌تراشد پیکری را
تمامش می‌کند در روزگاری

✿ ✿ ✿

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی
که در جان تو چیزی دیدنی هست

✿ ✿ ✿

تومی گوئی که من هستم خدا نیست
جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز بر من نا گشوداست
که چشمم آنچه بیند هست یا نیست

✿ ✿ ✿

بساطم خالی از مرغ کباب است
نه در جامم می آئینه تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی
ولی خون دل او مشک ناب است

✿ ✿ ✿

رگ مسلم زسوز من تپید است
زچشمش اشک بیتابم چکیداست
هنوز از محشر جانم نداند
جهان را با نگاه من ندیداست

✿ ✿ ✿

بحرف اندر نگیری لامکان را
درون خود نگر این نکته پیداست

به‌تن جان آنچنان دارد نشیمن
که‌نتوان گفت‌اینجا نیست‌آنجاست

✿ ✿ ✿

بهردل عشق رنگ تازه بر کرد
گهی‌باسنگ گه باشیشه‌سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد
مرا باخویشتن نزدیك تر کرد

✿ ✿ ✿

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی
تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم
از آن پس هندی و تورانیم‌من

✿ ✿ ✿

مرا ذوق‌سخن‌خون‌درجگر کرد
غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم
بیان‌این راز را پوشیده تر کرد

✿ ✿ ✿

گریز آخر زعقل ذوفنون کرد
دل‌خود کام را ازعشق‌خون کرد
ز اقبال فلك پیما چه پرسی
حکیم نکته دان ما جنون کرد

بسم الله الرحمن الرحیم

افکار

گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم | بهار می‌رسد و من گل نخستینم
به آبجو نگرم خویش‌را نظاره کنم | باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه‌ئی که‌خط زندگی رقم‌زده‌است | نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
•دلم به‌دوش و نگاهم به‌عبرت امروز | شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

زتیره خاك دمیدم قبای گل بستم
و گرنه اختر وامانده‌ئی ز پروینم

دوا

ای که‌ازخمخانه‌ی‌فطرت‌بجامم ریختی | زآتش صهبای من بگداز مینای مرا
عشق‌را سرمایه‌ساز از گرمی‌فریادمن | شعله‌ی‌بیباك گردان خاك سینای مرا

چون بمیرم‌ازغبار من چراغ‌لاله ساز
تازه کن‌داغ‌مرا، سوزان‌بصحرای مرا

هلال عید

تتوان زچشم شوق رمیدای هلال عید ازصدنگه براه تو دامی نهاده اند
برخود نظر گشا زتهی دامنی مرنج در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده اند



تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زدعشق که خونین جگری پیداشد حسن لرزید که صاحب نظری پیداشد
فطرت آشفت که از خاك جهان مجبور خود گری خودشکنی خودنگری پیداشد
خبری رفت زگردون به شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد
آرزو بیخبر ازخویش بآغوش حیات چشم واکرد و جهان دگری پیداشد

زندگی گفت که درخاك تپیدم همه عمر
تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به‌آدم برم اوبه‌نهاد است خاك ،من‌به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من،خون‌رگ کائنات من به دوصرصرم ، من به غو تندرم
رابطه‌ی سالمات ، ضابطهٔ امهات (۱) سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
ساخته‌ی خویش‌را . درشکنم ریزریز تا زغبار کهن ، پیکر نو آورم
از زو من‌موجه‌ی‌چرخ‌سکون ناپذیر نقش گر روزگار ، تاب‌وتب‌جوهرم

---

۱ ــ امهات جمع ام وبمعنی مادران است .

پیکر انجم زتو ، گردش انجم زمن — جان بجهان اندرم ، زندگی مضمرم
تو بهبدن جان دهی ، شور بجان من دهم — تو بهسکون رهزنی ، من بهتپش رهبرم
من زتنك مایگان گدیه نکردم سجود — قاهر بی دوزخم ، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد ، دون نظر و کم سواد
زاد در آغوش تو پیر شود دربرم

افرای آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز ، بهز سکون دوام — فاخته شاهین شود ، از تپش زیردام
هیچ نیاید زتو ، غیر سجودِ نیاز — خیز چو سرو بلند ، ای بعمل نرم گام
کوثر(۱) و تسنیم برد ، از تو نشاط عمل — گیر زمینای تاك بادهٔ آئینه فام
زشت و نکو زادهٔ وهم خداوند تست — لذت کردار گیر ، گام بنه ، جوی کام
خیز که بنمایمت ، مملکت تازهٔ — چشم جهان بین گشا ، بهر تماشا خرام
قطرهٔ بی مایهٔ ، گوهر تابنده شو — ازسر گردون بیفت ، گیر بدریا مقام
تیغ درخشندهٔ ، جان جهانی گسل — جوهر خود را نما ، آی برون از نیام
بازوی شاهین گشا ، خون تذروان(۲) بریز — مرگ بود باز را ، زیستن اندر کنام

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد زوصل
چیست حیات دوام ؟ سوختن نا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

(۴)

---

۱ ـ کوثر نام نهری است در بهشت و تسنیم نام چشمهایست در بهشت .

۲ ـ تدرو یا تدرج یا تذرج یا تذرو مصطلح فعلی فارسی و به ترکی قرقاول نام پرنده ایست که در سواحل بحرخزر پیدا میشود درفارسی آنرا تورنك و جور بور وچور وچوز وخروس صحرائی نیز گفتهاند . درکتب مولانا تذرو آمده یعنی بادال .

چه‌خوش‌است‌زندگی راهمه‌سوزوساز کردن دل کوه‌ودشت‌وصحرا به‌دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگداز های پنهان ، به نیاز های پیدا نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گهی‌جزیکی ندیدن‌به هجوم لاله زاری گهی خار نیش‌زن را ز گل، امتیاز کردن

همه سوز ناتمامم ، همه درد آرزویم
بگمان دهم یقین‌را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم درحضور باری)

(۵)

ای که‌زخورشیدتو کوکب‌جان‌مستنیر از دلم افروختی‌شمع جهان ضریر (۱)
ریخت هنرهای من بحربیك نای آب تیشه‌ی‌من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من ، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهرجهان‌دار و گیر
من به‌زمین‌در شدم ، من بفلك برشدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه‌فسونش مرا برد زراه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تانه فسونش‌خوریم جز بکمند نیاز ناز نگردد اسیر
تا شوداز آه گرم این‌بت سنگین گداز بستن زنار او بود مرا نا گزیر

عقل بدام آورد فطرت‌چالاك را
اهرمن‌شعله‌زاد سجده کندخاك‌را

بوی گل

حوری بکنج گلشن‌جنت تپید و گفت مارا کسی ز آن‌سوی گردون خبرنداد
ناید بفهم من سحرو شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد

۱ ــ ضریر ــ نا بینا .

گردید موج نکهتو از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
وا کرد چشم و غنچه شد و خنده زد دمی گل گشتو برگ برگ شدو بر زمین فتاد
زان نازنین که بند زپایش گشاده اند
آهی است یادگار که بونام داده اند

نوای وقت

خورشید به دامانم ، انجم به گریبانم درمن نگری هیچم، درخود نگری جانم
در شهرو بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم ، من عیش فراوانم
من تیغ جهان سوزم ،من چشمه ی حیوانم
چنگیزی وتیموری ، مشتی زغبار من هنگامه ی افرنگی ، یك جسته شرار من
انسان وجهان او ، از نقش و نگار من خون جگر مردان ، سامان بهار من
من آتش سوزانم . من روضه ی رضوانم
آسوده و سیارم ، این طرفه تماشابین در باده ی امروزم ، کیفیت فردا بین
پنهان به ضمیر من ، صد عالم رعنا بین صد کوکب غلطان بین،صد گنبد خضرا بین
من کسوت انسانم ، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من ، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی ، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم،ازچندوچگون تو تو راز درون من ، من راز درون تو
ازجان تو پیدایم ، درجان تو پنهانم
من رهروو تو منزل ،من مزرع و تو حاصل توساز صد آهنگی ، تو گرمی این محفل
آواره ی آب و گل ؛ دریاب مقام دل گنجیده به جامی بین این قلزم بی ساحل
از موج بلند تو،سر برزده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه ودشت خیمه زد ابر بهار

مست‌ترنم‌هزار، طوطی‌ودراج‌وسار، برطرف‌جویبار، کشت گل‌ولاله‌زار، چشم‌تماشابیار
خیز که‌در کوه‌ودشت، خیمه‌زدا بربهار

✿ ✿ ✿

خیز که‌در باغ‌وراغ، قافله‌ی گل‌رسید
بادبهاران‌وزید، مرغ‌نوا آفرید، لاله گریبان‌درید، حسن گل‌تازه‌چید، عشق‌غم‌نوخرید
خیز که‌در باغ‌وراغ قافله‌ی گل رسید

✿ ✿ ✿

بلبلگان‌درصفیر صلصلگان‌درخروش(۱)
خون‌چمن گرم‌جوش، ای که‌نشینی‌خموش، درشکن آئین‌هوش. باده‌ی‌معنی‌بنوش، نغمه‌سرا گل‌بپوش
بلبلگان‌درصفیر صلصلگان در خروش

✿ ✿ ✿

حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین
برلب‌جوئی‌نشین، آب‌روان‌را به‌بین، نرگس‌ناز آفرین، لخت‌دل‌فرودین، بوسه‌زنش‌برجبین
حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

✿ ✿ ✿

دیده‌ی‌معنی گشاای زعیان بیخبر
لاله کمردر کمر، نیمه‌ی آتش‌به‌بر، می‌چکدش‌برجگر، شبنم‌اشک‌سحر، درشفق‌انجم‌نگر
دیده‌ی معنی گشا، ای زعیان بیخبر

✿ ✿ ✿

خاك چمن وا نمود راز دل کائنات
بودونبودصفات، جلوه گریهای‌ذات، آنچه‌تودانی‌حیات: آنچه‌توخوانی‌ممات، هیچ‌ندارد ثبات
خاك چمن وانمود راز دل کائنات

---

۱ ـ صلصل همان فاخته راگویند .

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان — هزار بادهٔ ناخورده در رگ تاک است
چمن خوش است ولیکن چو غنچه نتوان زیست — قبای زندگیش از دم صبا چاک است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر — دلی که از خلش خار آرزو پاک است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله بیباک است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت — که در بحریم و پیدا ساحلی نیست
سفر اندر سرشت ما نهادند — ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بود است — ازین دیرینه تابیها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم — خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر نتابد — زبود ما نبود جاودان به
فضای نیلگونم خوش نیاید — ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است — سوار راهوار روزگار است
قبای زندگی بر قامتش راست — که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبی زار نالید ابر بهار — که این زندگی گریهٔ پیهم است

درخشید برق سبك سیرو گفت　　خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است
ندانم به گلشن که برد این‌خبر
سخنها میان گل و شبنم است

محاورهٔ علم و عشق

علم:

نگاهم‌راز دار هفت و چار است　　گرفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند　　مرا با آنسوی گردون چه کار است
چکدصدنغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق:

زافسون تو در یا شعله زار است　　هوا آتش گذار و زهر دار است
چو با من یار بودی نور بودی　　بریدی از من و نور تو نار است
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این‌خاکدان را گلستان ساز　　جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یك ذره از درد دلم گیر　　ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یك نغمه را زیر و بم استیم

سرود انجم

هستی‌ما نظام‌ما ، مستی‌ماخرام ما ، گردش بی مقام‌ما ، زندگی دوام ما
دورفلك بکام ما می‌نگریم و می‌رویم

جلوه گه شهود را ، بتکده‌ی نمود را ، رزم نبود و بود را ، کشمکش وجود را
عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم

گرمی کارزارها ، خامی پخته کارها ، تاج و سریر و دارها ، خواری شهریارها
بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم

خواجه ز سروری گذشت، بنده ز چاکری گذشت، زاری و قیصری گذشت[1] دور سکندری گذشت
شیوه‌ی بت گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم

خاک خموش و در خروش، سست نهاد و سخت کوش، گاه به بزم ناو نوش، گاه جنازه‌ئی به دوش
میر جهان و سفته گوش می‌نگریم و می‌رویم

تو به طلسم چون و چند عقل تو در گشاد و بند مثل غزالی در کمند زار و زبون و دردمند
ما به نشیمن بلند می‌نگریم و می‌رویم

پرده‌ی چرا ظهور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست، فطرت ناصبور چیست؟
این همه نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌رویم

پیش تو نزد ما کمی ، سال تو پیش ما دمی ، ای بکنار تو یمی ، ساخته‌ئی به شبنمی
ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌رویم

نسیم صبح

زروی بحر و سر کوهسار می‌آیم
ولیک می‌نشناسم که از کجا خیزم

دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار
ته نشیمن او سیم یاسمن ریزم

به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می‌پیچم
که در نک و بوز مسامات او برانگیزم

خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من
به برگ لاله و گل نرم نرمک آویزم

چو شاعری ز غم عشق در خروش آید
نفس نفس به نواهای او در آمیزم

---

[1] ــ مقصود از زاری تزاری است.

پند باز بابچهٔ خویش

تو دانی که بازان زیك جوهرند — دل شیر دارند و مشت پرند
نکو شیوه و پخته تدبیر باش — جسور وغیور و کلان گیر باش
میامیز با کبك و تورنگ و سار — مگر این که داری هوای شکار
چه قومی فرو مایه‌ی ترسناك! — کند پاك منقار خود را بخاك!
شد آن باشه(۱) نخچیر نخچیر خویش — که گیرد زصید خود آئین و کیش
بساشکره افتاده برروی خاك — شد از صحبت دانه چینان هلاك
نگه دار خود را و خورسند زی — دلیر و درشت و تنومند زی
تن نرم و نازك به تیهو گذار — رگ سخت چون شاخ آهو بیار
نصیب جهان آنچه ازخرمی است — زسنگینی ومحنت و پردمی است
چه خوش گفت فرزند خود را عقاب — که یك قطره خون بهتر از لعل ناب
مجو انجمن مثل آهو و میش — بخلوت گرا چون نیاکان خویش
چنین یاد دارم زبازان پیر — نشیمن بشاخ درختی مگیر
کنامی نگیریم درباغ و کشت — که داریم در کوه وصحرا بهشت
زروی زمین دانه چیدن خطاست — که پهنای گردون خداداد ماست
نجیبی که پا برزمین سوده است — زمرغ سرا سفله تر بوده است
پی شاهبازان بساط است سنگ — که برسنگ رفتن کند تیز چنگ
تو از زرد چشمان صحراستی — بگوهر چو سیمرغ والاستی
جوانی اصیلی که در روز جنگ — برد مردمك را زچشم پلنگ
به پرواز تو سطوت نوریان — به رگهای تو خون کافوریان(۲)

---

۱ ــ باشه . قرقی است ؛ مرغی است شکاری زرد چشم و کوچکتر از باز اما بسیار چالاك و تیز پرکه پرندگان کوچك را صید میکند . معرب آن باشق است در فارسی بازك و بازکی هم گفته شده است .

۲ ـ کافور یك نوع بازسفید رنك است .

ته‌چرخ گردنده‌ی کوزپشت(۱) بخور آنچه گیری ز نرم و درشت
زدست کسی طعمه‌ی‌خود مگیر
نکو باش وپند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
نفهمیده ام حکمت زندگی را همان تیره روزم زبی‌آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی‌نیابی
تپش می کند زنده تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ ، جوی کوه را ز ره کبر وناز مارازمویه‌ی(۲) توشود تلخ‌روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباك میروی هرسال شوخ دیده وآواره‌تر زپار
شایان دودمان کهستانیان نه ئی خود را مگوی دخترك ابر کوهسار
گردنده‌وفتنده‌وغلطنده‌ئی‌بخاك(۳) راه دگربگیر و برو سوی مرغزار
گفت آبجوچنین‌سخن‌دل‌شکن‌مگوی بر خویشتن مناز و نهال منی مکار
من می‌روم که در خوراین دودمان‌نیم
تو خویش را زمهردرخشان نگاه‌دار

لاله

آن شعله‌ام که‌صبح‌ازل‌در کنار عشق پیش از نمود بلبل وپروانه‌می‌تپید

---

۱ ـ کوز یا کوژ یاغوز همان خمیدگی وانحناء پشت است‌وکنایه از پیری‌وکهنسالی است
۲ ـ مویه . نوحه وزاری‌را گویند .
۳ ـ گردندهٔفتندهٔ غلطندهٔ بخاك درمتن چاپی‌که‌گمان اشتباه کاتب رفت .

افزون ترم ز مهر و بهر ذره‌تن زنم
گردون شرار خویش ز تاب من آفرید
درسینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان
یك شاخ نازك از ته خاکم چو نم کشید
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست
لیکن دل ستم زده‌ی من نیارمید
در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد
تاجوهرم به جلوه گه رنگ و بو رسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخت
خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند
نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!

وا کرده سینه منت خورشید می کشم
آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار ناقه گم
دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید
آن بگردابی چو خس منزل گرفت

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمك شب تاب

یك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت

وامانده شعاعی که گره خورد و شرر شد
از سوز حیات است که کارش همه زر شد
دارای نظر شد

پروانه‌ی بی‌تاب که هر سو تك و پو کرد
بر شمع چنان سوخت که خود را همه او کرد
ترك من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی
نزدیك تر آمد بتماشای زمینی
ازچرخ برینی

یاماه تنك ضو که بیك جلوه تمام است
ماهی که بر د منت خورشید حرام است
آزاد مقام است

ای کرمک شب‌تاب سراپای تو نور است
پرواز تو یک سلسلهٔ غیب و حضور است
آئین ظهور است

در تیره‌شبان مشعل مرغان شب استی
آن سوز چه سوز است که در تاب و تب استی
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم
دیدیم تپیدیم ، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته دار
از منزل گم گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت
نگاهم آنچه می‌بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش
تو می‌بینی و من دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقهٔ سیار من ، آهوی تاتار من ، درهم و دینار من ، اندک و بسیار من ، دولت بیدار من
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

دلکش و زیباستی ، شاهد رعناستی ، رو کش حوراستی ؛ غیرت لیلاستی ، دختر صحراستی ،
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب ، غوطه زنی در سراب ، هم به شب ماهتاب ، تندروی چون شهاب ، چشم تو نادیده خواب
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

لکهٔ ابر روان ، کشتی بی بادبان ، مثل خضر راه‌دان ، بر تو سبک هر گران ، لخت دل ساربان
تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن(۱)، ریگ در شت وطن، پای تر ا یاسمن، ای چو غزال ختن

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

مه ز سفر پا کشید، در پس تل آرمید، صبح ز مشرق دمید، جامه ی شب بر درید، باد بیابان وزید،

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

نغمه ی من دلگشای، زیر و بمش جانفزای، قافله ها را درای، فتنه ربا فتنه زای، ای به حرم چهره سای

تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تازهٔی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

«یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم گر او هست حقا که من نیستم(۲)»



و لیکن ز دریا بر آمد خروش ز شرم تنك مایگی رو مپوش

تماشای شام و سحر دیدهٔی چمن دیدهٔی دشت و در دیدهٔی

به برگ گیاهی بدوش سحاب درخشیدی از پرتو آفتاب

گهی همدم تشنه کامان راغ گهی محرم سینه چاکان باغ

گهی خفته در تاك و طاقت گداز گهی خفته در خاك و بی سوز و ساز

ز موج سبك سیر من زادهٔی ز من زادهٔی در من افتادهٔی

---

۱ ـ قرن نام محل یا قبیله ایست از عرب

۲ـ این دو بیت از سعدی است منتها سعدی میگوید ،

چه خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید

بیاسای در خلوت سینه ام — چوجوهر درخش اندر آئینه ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی — فروزان تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهانرا زیك آب و گل آفریدم — تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم — تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی

تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم — سفال آفریدی ایاغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی — خیابان و گلزار و باغ آفریدم

من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه (۱) سازم

ساقی نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری — نجوم (۲) پرن رست از مرغزاری
زمین از بهاران چو بال تذروی — ز فواره الماس بار آبشاری
نه‌پیچد نگه جز که درلاله و گل — نه غلطد هوا جز که برسبزه زاری
لب جو خود آرائی غنچه دیدی ؟ — چه زیبا نگاری ، چه آئینه‌داری
چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی — که می آید از خلوت شاخساری

---

۱ ــ نوشینه از نوش است بمعنی گوارا و شیرین است و نوشین هم گفته اند.

۲ ــ نجوم پرن ستاره پروین ، ستاره ثریاست نجوم جمع نجم و نجم بمعنی ستاره است.

به تن جان بجان آرزو زنده گردد — ز آوای ساری زبانگ هزاری(۱)
نوا های مرغ بلند آشیانی — در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را — نهاداست در دامن کوهساری
که تا رحمتش آدمی زادگان را — رها سازد از محنت انتظاری
چه‌خواهم‌درین گلستان گر بخواهم — شرابی ، کتابی ، ربابی ، نگاری
سرت گردم ای ساقی ماه سیما — بیار از نیاگان ما یادگاری
به ساغر فروریز آبی که جان را — فروزد چو نوری‌بسوزد چو ناری
شقایق برویان ز خاك نژندم — بهشتی فرو چین بمشت غباری
نه بینی که از کاشغر تا به کاشان — همان يك نوا بالد از هر دیاری
ز چشم امم ریخت آن اشك نابی — که تأثیر او گل دماند ز خاری
کشیری(۲) که بابندگی‌خو گرفته — بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی — خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او — نصیب تنش جامه‌ی تار تاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی — نه در سینه‌ی او دل بیقراری

از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین‌وماهی

ماهی‌بچه‌ئی‌شوخ به‌شاهین‌بچه‌ئی گفت — این سلسله‌ی‌موج که‌بینی‌همه‌دریاست
دارای نهنگان خروشنده تر از میغ — در سینه‌ی او دیده و نادیده‌بلاهاست
باسیل گران‌سنگ‌وزمین گیروسبك‌خیز — با گوهر تابنده و با لولوی لالاست

۱ـ هزار بلبل یا نوعی از بلبل است هزارآوا هزارآواز وهزار دستان‌نیزآمده است‌و آن بفتح اول اس .

۲ ـ کشیر همان‌کشمیر است‌و ازکشیری مرادکشمیری یعنی اهل‌کشمیر است .

بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش / بالای سرماست ته پاست همه جاست
هر لحظه جوان است و روان است و دوان است / از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی بچه را سوز سخن چهره بر افروخت / شاهین بچه خندید و ز ساحل به هوا خاست
زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست / صحر است که دریاست ته بال و پر ماست

بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمك شب تاب

شنیدم کرمك شب تاب می گفت / نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی‌منت بیگانگان سوخت / نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی / همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت / درون سینه چو من گوهر دلی داری ؟

تپید واز لب ساحل رمید و هیچ نگفت

بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است / رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی ؟
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است / یکی در آ بسخن با من ستم زده‌ئی

بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم / سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن زاری / فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر / که در جهان تو یك ذره آشنایم نیست

جهان تهی زدلو مشت‌خاک‌من همه دل   چمن‌خوش‌است‌ولی‌درخور‌نوایم نیست

تبسمی به‌لب‌اورسیدو هیچ نگفت

شبنم

گفتندفرودآی زاوج‌مه‌وپرویز (۱)

برخود زن و با بحرپر آشوب بیامیز

باموج در آویز   نقش دگر انگیز   تابنده گهر خیز ،

من عیش هم آغوشی دریا نخریدم

آن‌باده که از خویش رباید نچشیدم

از خود نرمیدم   ز آفاق بریدم   بر لاله چکیدم ،

گل گفت که‌هنگامه‌ی‌مرغان‌سحر چیست؟

این انجمن‌آراسته بالای‌شجر چیست ؟

این‌زیروزبرچیست   پایان نظرچیست   خار گل تر چیست؟

تو کیستی ومن کیم‌این‌صحبت‌ماچیست ؟

برشاخ‌من این طایرک نغمه سراچیست ؟

مقصود نواچیست   مطلوب‌صباچیست   این کهنه‌سراچیست

گفتم که چمن‌رزم حیات همه‌جائی‌است

بزمی‌است که‌شیرازه‌ی‌اوذوق‌جدائی‌است

دم گرم‌نوائی‌است   جان‌چهره گشائی‌است   این‌رازخدائی‌است

من ازفلک‌افتاده تو از خاک دمیدی

از ذوق‌نموداست دمیدی که‌چکیدی

درشاخ تپیدی   صد پرده دریدی   برخویش رسیدی

نم‌دررگ ایام‌ز اشک سحرماست

این‌زیروزبرچیست‌فریب‌نظرماست

---

۱ ـ پرویز ، پروین است

انجم به‌برماست لخت جگرماست نور بصرماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن زندیمان نگار است
ازعشق نزار است در پهلوی یاراست این‌هم‌زبهاراست
برخیزودل ازصحبت دیرینه به پرداز
بالاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
با اهل‌نظرساز چون‌من بفلك‌تاز داری سرپرواز؟

عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود نا گاه از کار گره گشود نا گاه
آگاه زهستی و عدم ساخت بتخانه‌ی عقل را حرم‌ساخت
چون برق بخرمنم گذر کرد از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم چون عکس زخود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم پروای ملامتی ندارم
از جلوه‌ی علم بی نیازم
سوزم گریم تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی
امان از فتنهٔ صیاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم
رفیقش گفت ای یار خرد مند اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را برفسان زن زتیغ پاك گوهر تیز تر زی
خطر تاب وتوان را امتحان است
عیار ممکنات جسم وجان است

جهان عمل

هست این میکده، ودعوت عام است اینجا قسمت باده باندازهٔ جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانهٔ صوت است هنوز ازلب جام چکیداست و کلام است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند زقال نکتهٔ فلسفه درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط کردهٔ خود می‌داری آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا
ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم راجان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم ازبلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ تر اونکوتراست
گفتم که کرمك است وز گل سر برون زند گفتا که شعله زاد مثال سمندراست
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده اند گفتا که خیراو نشناسی همین شراست

گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی — گفتا که منزلش به همین شوق مضمر است

گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند

گفتا چو دانه خاک شکافد گل تراست

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین — ادا فهم رمز آشنا نکته بین

بسی سختی از جان کنی دید و مرد — بر آشفت و جان شکوه لبریز برد

بنالش در آمد به یزدان پاک — که دارم دلی از اجل(۱) چاک چاک

کمالی ندارد باین یك فنی — نداند فن تازه‌ی جان کنی

بر د جان و ناپخته در کار مرگ — جهان نو شد و او همان کهنه برگ

فرنگ آفریند هنرها شگرف — برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف

کشد گرد اندیشه پرگار مرگ — همه حکمت او پرستار مرگ

رود چون نهنگ آبدزدش(۲) به یم — زطیاره‌ی او هوا خورده بم(۳)

نه بینی که چشم جهان بین هور — همی گردد از غاز او روز کور

تفنگش بکشتن چنان تیز دست — که افرشته‌ی مرگ را دم گسست

فرست این کهن ابله(٤) را در فرنگ

که گیرد فن کشتن بی درنگ

---

۱ - در این بیت اجل تقریباً بمعنی پیك مرك . عزرائیل فرشتهٔ مرك آمده است .

۲ - آبدزدش با آبدوزش در متن چاپی درست روشن نبود .

۳ - بم بمعنی تپانچه وسیلی آمده است و بمعنی دست زدن بسرود ستار کسی

٤ - ابله در این بیت چنان تلفظ میشود که هاء به تلفظ نیاید .

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به «حور و شاعر»

حور :

نه به‌باده میل‌داری نه بهمن نظر گشائی — عجب این که تو ندانی‌ره ورسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی — نفسی که‌می گدازی‌غزلی که‌می‌سرائی

بنوای آفریدی چه جهان دلگشائی
که‌ارم بچشمم آیدچو طلسم سیمیائی؟(۱)

شاعر:

دل رهروان فریبی‌به کلام نیش‌داری — مگراین که‌لذت او نرسد به‌نوك‌خاری
چه‌کنم که فطرت من‌به‌مقام در نسازد — دل ناصبور دارم چوصبا به لاله زاری
چو نظرقرار گیرد به نگارخوبروئی — تپدآن زمان دل من پی‌خوبترنگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی — سرمنزلی ندارم که بمیرم ازقراری
چو زباده‌ی بهاری قدحی کشیده‌خیزم — غزلی دگر سرایم به هوای‌نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد — به‌نگاه ناشکیبی به دل امیدواری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه‌غمی‌نه‌غمگساری

زندگی‌وعمل

(در جواب نظم هاینه موسوم به‌«سؤالات»

ساحل افتاده گفت گرچه‌بسی‌زیستم — هیچ نه معلوم شد آه که من‌چیستم

---

۱ ـ سیمیا علم وطلسمی‌است‌که ازآن علم انتقال روح در بدن دیگری بشود . بمعنی طلسم مطلق‌هم آمده است . امیرخسرو گوید ،

این چه نیرنك وسیمیا کاری‌است — یارب‌این خواب‌یا به‌بیداری است

سیمیا یکی ازعلوم قدیم است .

موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملک لله

طارق(۱) چو بر کناره اندلس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم ؟ ترك سبب زروی شریعت کجا رواست
خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملك ملك ماست که ملك خدای ماست

جوی آب (۲)

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
نا آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
صد جوی دشت و مرغ(۳) و کهستان و باغ و راغ گفتند ای بسیط زمین با تو سازگار

---

۱ ــ طارق سردار شجاع اسلام است در اینجا دال اندلس ملفوظ نیست و باید انلس بر وزن چونشد خوانده شود .

۲ ــ جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به نغمه محمد گفته شده است .

۳ ــ مرغ بفتح اول وسکون دوم چمن و سبزه است . چنانکه مرغزار همان چمن و سبزه زار است .

ماراکه راه ازتنك آبی نه برده ایم — از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار»
واکرده‌سینه رابه‌هواهای شرق‌وغرب — در برگرفته همسفران زبون و زار

زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

دریای پرخروش‌زبند و شکن گذشت — از تنگنای وادی‌و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب‌وفرازرا — ازکاخ‌شاه و باره‌و کشت‌وچمن گذشت
بیتاب وتند و تیز و جگرسوزوبیقرار — درهرزمان بتازه رسید از کهن گذشت

زی بحربی کرانه چه مستانه میرود
درخود یگانه از همه بیگانه میرود

نامهٔ عالمگیر (۱)

بیکی از فرزندانش که دعای مرك پدرمیکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود — بسی دیدو سنجید وبست‌وگشود
زما سینه‌چاکان این تیره خاك — شنید است صد ناله‌ی درد ناك
بسی‌همچوشبیر(۲)درخون‌نشست — نه یك ناله از سینه‌ی او گسست
نه از گریه‌ی پیر کنعان تپید — نه از درد ایوب آهی کشید

مپندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این‌روزگاری شیشه بازی — بهشت این گنبد گردون‌ندارد
ندیده درد زندان یوسف او — زلیخایش دل نالان ندارد

---

۱ ــ عالمگیر شاه مسلمان هند، اورنك زیب است

۲ ــ باعلام پایان کتاب مراجعه شود

خلیل او حریف آتشی نیست / کلیمش یک شرر درجان ندارد
به صرصر در نیفتد زورق او / خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوک و مگر نیست / وصال اندیشه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر / اگر منزل ره پیچان ندارد

مزی اندر جهانی کور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر / سبزه جهان جهان ببین لاله چمن چمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج / صلصل و سار زوج زوج برسر نارون نگر
تا نه‌فتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز / بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله ز خاک بردمید موج بآب جو تپید / خاک شرر شرر ببین آب شکن شکن نگر
زخمه به تار ساززن باده بساتگین بریز / قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر

دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن نگر

عشق

عقلی که جهان سوزد یک جلوه‌ی بیباکش / از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد / از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم / از عشق دل آساید، با این همه بیتابی

هر معنی پیچیده در حرف نمی گنجد
یک لحظه بدل درشو، شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسا بچه‌ی باده فروش / گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش

مشرب باده گساران کهن این بوده است
که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش
من نگویم که فرو بند لب از نکته ی شوق
ادب از دست مده باده باندازه بنوش
گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
بندگی با همه جبروت خدائی مفروش(۱)

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد ز سنك آب
محتاج خضر مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده ی نمناك پاك رو
درجوی آب و دامن او تر نمی شود
مضمون او به مصرع برجسته ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جوئی
ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو
که از مغز دو صد خر فکر انسانی نمی آید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز بر افروخت آتش نمرود
که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیا که پرده زداغ جگر براندازیم
که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ
گداختی صنمان را به علم برهانی
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را
شرار شوق فشان در ضمیر تورانی

---

۱ ــ جبروت دراینجا بسکون باخوانده میشود .

ره‌عراق وخراسان(۱)زن ای مقام‌شناس به‌بزم اعجمیان تازه کن غزل‌خوانی
بسی گذشت که‌درا نتظار زخمه‌وریست چه‌نغمه‌ها که نه‌خون‌شدبه‌سازافغانی

حدیث عشق به‌اهل هوس چه میگوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری

غنی (۲) آن‌سخنگوی‌بلبل صفیر نوا سنج کشمیر مینو نظیر
چواندر سرا بود در بسته داشت چورفت ازسرا تخته‌راوا گذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر فقیـر و باقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست درین‌خانه جزمن‌متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه اش متاعی گرانی‌است در خانه‌اش

چو آن‌محفل افروز درخانه‌نیست
تهی ترازین هیچ کاشانه نیست

خطاب به‌مصطفی کمال پاشا ایده‌الله

(جولای سنه ۱۹۲۲) (۳)

امئی بود که ما از اثر حکمت او واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیرشدیم
اصل ما یك شرر باخته‌رنگی بوداست نظری کرد که‌خورشیدجهانگیرشدیم
نکته‌ی‌عشق فروشست زدل‌پیرحرم درجهان‌خوار باندازه‌ی‌تقصیرشدیم
بادصحراست که بافطرت‌مادرسازد از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیرشدیم

---

۱ ـ عراق وخراسان ومقام اصطلاحات موسیقی است .

۲ ـ مقصود غنی کشمیری شاعر معروف است .

۳ ـ مرحوم مصطفی‌کمال پاشا معروف به آتا ترك .

آه آن غلغله کز گنبد افلاك گذشت ناله گردید چو پابند بم و زیر شدیم
ای بساصید که بی‌دام بفتراك زدیم در بغل تیر و کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!
«هر کجا راه دهد اسپ(۱) بران تاز که ما
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم» (۲)

طیاره

سر شاخ گل طایری یك سحر همی گفت با طایران دگر
«ندادند بال آدمی زاده را زمین گیر کردند این ساده‌را»
بدو گفتم ای مرغك باد سنج اگر حرف حق با تو گویم مرنج
زطیاره ما بال و پر ساختیم سوی آسمان رهگذر ساختیم
چه طیاره آن مرغ گردون سپر پر او ز بال ملك تیز تر
به پرواز شاهین به نیرو عقاب بچشمش ز لاهور تا فاریاب
بگردون خروشنده و تند جوش میان نشیمن چو ماهی خموش
«خرد ز آب و گل جبرئیل آفرید زمین را بگردون دلیل آفرید»
چو آن مرغ زیرك کلامم شنید مرا یك نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خاریدو گفت که من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگر ای نگاه تو برچون وچند اسیر طلسم تو پست و بلند
«تو کار زمین را نکو ساختی؟
که با آسمان نیز پرداختی»؟ (۳)

عشق

آن حرف دلفروز که راز است و راز نیست من فاش گویمت که شنید از کجا شنید؟

۱ ــ اسب یا اسپ هردو یکی است.
۲ ــ این بیت از نظیری نیشابوری است.
۳ ــ این بیت از سعدی است.

دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ ز غازه‌ی تهذیب برفروخت خاك سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانه‌ی حریر افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود
این بوالهوس صنم کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود
دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس او درید
جز «یسفك الدماء ، خصیم مبین» نبود !



بسم الله الرحمن الرحيم

می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود
نوای بلبل شوریده‌چشم غنچه گشود

گمان مبر که سرشتند درازل گل‌ما
که مـا هنوز خیالیم‌در ضمیروجود

به‌علم‌غره‌مشو کارمی کشی د گراست
فقیه شهر گریبان و آستین آلود

بهار برگ پرا کنده را بهم بر بست
نگاه‌ماست که‌بر لاله رنگ‌و آب‌افزود

نظر بخویش‌فرو بسته‌را نشان این‌است
د گرسخن نه سراید زغایب و موجود

شبی به‌میکده‌خوش گفت پیرزنده‌دلی
به‌هرزمانه خلیل است و آتش نمرود

چه نقشها که نه‌بستم‌بکار گاه‌حیات
چه رفتنی که‌نه‌رفتوچه‌بودنی که نبود

بدیریان سخن نرم گو که عشق‌غیور
بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاك هند نوای حیات بی اثر است
که مرده زنده نگردد زنغمه‌ی داود

حلقه بستند سرتربت‌من نوحه گران
دلبران،زهره‌وشان، گلبدنان‌سیم‌بران

درچمن قافله‌ی‌لاله‌و گل‌رخت گشود
از کجا آمده‌اند این‌همه‌خونین‌جگران

ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
نخرد باده کس از کارگه شیشه گران
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
بر کش آن نغمه که سرمایهٔ آب و گل تست
ای ز خود رفته تهی شو ز نوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی بصران

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
رست از یك بند تا افتاد در بندی دگر
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیدهٔ بینای خویش
از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
یك نگه یك خندهٔ دزدیده یك تابنده اشك
بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر
عشق را نازم که از بی تابی روز فراق
جان ما را بست با دردتو پیوندی دگر
تا شوی بیباك تر در نالهای مرغ بهار
آتشی گیر از حریم سینه ام چندی دگر
چنك تیموری شکست آهنك تیموری بجاست
سر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر
ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا ز دیدهٔ بینا شکایت دگر است
که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است
به نوریان ز من پا به گل پیامی گوی
حذر ز مشت غباری که خویشتن نگر است
نوا زنیم و به بزم بهار می سوزیم
شرر به مشت پر ما ز نالهٔ سحر است
ز خود رمیده چه داند نوای من ز کجاست
جهان او دگر استو جهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشهٔ چمنی
مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
به کیش زنده دلان زندگی جفاطلبی است
سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است
هزار انجمن آراستند و بر چیدند
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است
ز خاك خویش به تعمیر آدمی برخیز
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
اگر نه بوالهوسی با تو نکته ئی گویم
که عشق پخته تر از نالهای بی اثر است
نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمهٔ شوقم هنوز بی خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا حدیث دل بزبان نگاه میگویم
پی‌نظاره‌ی روی تو می کنم پاکش نگاه شوق به جوی سرشك می‌شویم
چو غنچه گرچه بکارم گره زنندولی زشوق جلوه گه آفتاب می‌رویم
چوموج سازوجودم زسیل بی‌پرواست گمان‌مبر که‌درین بحرساحلی‌جویم
میانه‌ی‌من‌واو ربط دیده و نظر است که در نهایت دوری همیشه باأویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم زدست شعبده بازی اسیر جادویم
درون گنبد در بسته‌اش نگنجیدم من آسمان کهن را چوخارپهلویم

به آشیان نه نشینم زلذت پرواز
گهی به‌شاخ گلم گاه برلب‌جویم

خیز و نقاب‌بر گشا پردگیان سازرا نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
جاده‌زخون‌رهروان‌تخته‌ی‌لاله‌دربهار ناز(۱) که‌راه می‌زند قافله‌ی نیازرا ؟
دیده‌ی خوابناك‌او گربه‌چمن گشوده‌ئی رخصت یك نظر بده ، نرگس نیم‌بازرا
«حرف نگفته‌ی‌شما بر لب کودکان رسید» ازمن بی زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی‌تو بر آوردازدل کافران‌خروش ای که‌درازتر کنی ،پیش کسان‌نمازرا
گرچه‌متاع‌عشق‌را،عقل بهای کم نهد من‌ندهم‌به تخت‌جم، آه جگر گدازرا

برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که‌صنم‌شکسته‌ئی بنده ،شدی ایازرا

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی که‌جهان‌توان گرفتن‌بنوای‌دلگدازی
بمتاع‌خودچه‌نازی که‌بشهردردمندان دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه‌ساز بی نوائی دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
زمقام‌من چه‌پرسی به طلسم‌دل‌اسیرم نه نشیب من نشیبی‌نه‌فرازمن فرازی
ره‌عاقلی رها کن که باو توان‌رسیدن بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی

۱ ــ زای ناز بکسر آخرخوانده می‌شود .

به ره تو نا تمامم زتغافل تو خامم من‌وجان نیم سوزی تووچشم نیم‌بازی
ره دیر تخته‌ی گل‌زجبین سجده ریزم که نیازمن نگنجد بدور کعت نمازی
زستیز آشنایان چه نیازو ناز خیزد
دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که‌ساقی گل‌چهره‌دست‌برچنگ‌است چمن زباد بهاران جواب ارژنك است
حنا ز خون دل نو بهار می‌بندد عروس لاله چه اندازه‌تشنه‌ی‌رنگ‌است
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ‌است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری جهان بچشم خردسیمیا و نیرنگ‌است
زعشق‌درس‌عمل گیروهرچه‌خواهی کن که‌عشق‌جوهرهوش‌است‌وجان‌فرهنگ‌است
بلند ترزسپهر است منزل من و تو براه‌قافله خورشید میل فرسنگ است
زخود گذشته‌ئی‌ای‌قطره‌ی‌محال‌اندیش شدن به بحرو گهر برنخاستن‌ننگ است
توقدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
وگرنه‌لعل درخشنده‌پاره‌ی‌سنگ‌است

صورت نه‌پرستم‌من بتخانه شکستم‌من آن سیل سبك سیرم هر بند گسستم‌من
دربودونبود من اندیشه گمانها داشت ازعشق هویداشد این‌نکته که‌هستم‌من
در دیر نیاز من در کعبه نمازمن زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی دردتو غارت نتوان کردن اشکی که‌زدل خیزددردیده‌شکستم‌من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق‌تو هشیارم ومستم من

هوای‌فرودین در گلستان میخانه‌می‌سازد سبواز غنچه‌می‌ریزد زگل پیمانه‌می‌سازد
محبت‌چون‌تمام‌افتد رقابت ازمیان‌خیزد بطوف‌شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به سازز ندگی‌سوزی به‌سوززندگی‌سازی چه بیدردانه می‌سوزدچه‌بیتابانه می‌سازد

تنش ازسایه‌ی بال تذروی لرزه‌می گیرد چوشاهین‌زاده‌ی‌اندرقفس بادانه می‌سازد
بگو اقبال را ای باغبان‌رخت‌ازچمن‌بندد
که این جادونواماراز گل بیگانه‌می‌سازد

از ما بگوسلامی آن ترك‌تند خورا کاتش زداز نگاهی یك‌شهر آرزورا
این نکته‌را شناسد آن‌دل که‌دردمنداست من گرچه‌توبه گفتم نشکسته‌ام‌سبورا
ای‌بلبل از وفایش صدبار باتو گفتم تودر کنار گیری بازاین رمیده‌بورا
رمزحیات جوئی جز در تپش نیابی درقلزم آرمیدن‌ننگ‌است آب‌جورا
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی درمان نیافریدی آزار جستجورا
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم عذر نو آفریدی اشك بهانه جورا
ازناله بر گلستان آشوب محشر آور
تادم به‌سینه پیچد مگذار های و هورا

آشنا هرخار را از قصه‌ی ماساختی دربیابان‌جنون‌بردی و رسواساختی
جرم‌ماز دانه‌ئی‌تقصیراو از سجده‌ئی نی‌به آن بیچاره‌می‌سازی نه‌باماساختی
صدجهان‌میرویداز کشت‌خیال‌ماچو گل یك‌جهان‌و آن‌هم ازخون‌تمناساختی
پرتوحسن‌تومی‌افتدبرون‌ماننداز نگ صورت می‌پرده ازدیوار میناساختی
طرح نو افکن که‌ماجدت‌پسندافتاده‌ایم
این‌چه‌حیرت‌خانه‌ئی‌امروزوفرداساختی

خوش‌آنکه‌رخت خردرا به‌شعله‌ی‌می‌سوخت مثال لاله متاعی ز آتشی اندوخت
توهم زساغرمی‌چهره را گلستان کن بهار خرقه فروشی‌به صوفیان‌آموخت
دلم تپید ز محرومی فقیه حرم که پیرمیکده جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نوای بی اثرم زبرق نغمه توان حاصل سکندرسوخت
صبا بگلشن ویمر(۱) سلام ما برسان
که‌چشم نکته‌وران‌خاك آن‌دیارافروخت

---

۱ ــ شهری‌است‌در آلمان‌مورد علاقه گوته

بیار باده که گردون بکام ما گردید
مثال غنچه نوا ها زشاخسار دمید
خورم بیاد تنك نوشی امام حرم
که جز به صحبت یاران راز دان نچشید
فزون قبیله ی آن پخته کار باد که گفت:
چراغ راه حیات است جلوه ی امید
نوا زحوصله ی دوستان بلندتر است
غزل سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
عیار معرفت مشتری است جنس سخن
خوشم ازآنکه متاع مرا کسی نخرید
زشعر دلکش اقبال می توان دریافت
که درس فلسفه میداد وعاشقی(۱)ورزید

تیروسنان وخنجروشمشیرم آرزوست
بامن میا که مسلك شبیرم آرزوست
از بهر آشیانه خس اندوزیم نگر
بازاین نگر که شعله ی در گیرم آرزوست
گفتند لب به بند و ز اسرار ما مگو
گفتم که خیر نعره ی تکبیرم آرزوست
گفتند هرچه در دلت آیدزما بخواه
گفتم که بی حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جزاین قدر
خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست
کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود
عمرت درازباد همان تیرم آرزوست

دانه ی سبحه به زنار کشیدن آموز
گر نگاه تودوبین است ندیدن آموز
پاز خلوت کده ی غنچه برون زن چوشمیم
با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا
خیزو برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خار گل تازه رسی ساخته اند
پاس ناموس چمن دارو خلیدن آموز
باغبان گرزخیابان تو بر کند ترا
صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا توسوزنده ترو تلخ تر آئی بیرون
عزلت خم کده ئی گیرورسیدن آموز
تا کجا درته بال دگران می باشی
در هوای چمن آزاده پریدن آموز
در بتخانه زدم مغ بچگانم گفتند
آتشی درحرم افروزوتپیدن آموز

---

۱ عشق میورزید هم شنیده شده است .

زخاك خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست

بملك جم ندهم مصرع نظیری(۱)را
«کسی که کشته نه شد از قبیلهٔ ما نیست

اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
تو دل گرفته نه باشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
چه نغمه ایست که در بربط سلیمی نیست

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوهٔ دوست
جهان گرفت ومرا فرصت تماشا نیست

بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده‌دلان هرزه گرد صحرا نیست

زقید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست

مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست

شریك حلقهٔ رندان باده پیما باش
حذر زبیعت پیری که مرد غوغا نیست

برهنه حرف نه گفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما نیست

موج را از سینهٔ دریا گسستن می‌توان
بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن میتوان

از نوائی می‌توان یك شهر دل در خون نشاند
یك چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان

میتوان جبریل را گنجشك دست آموز کرد
شهپرش با موی آتش دیده بستن میتوان

ای سکندر سلطنت نازك‌تر از جام جم است
یك جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان

گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست
مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است و بس
مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

صد نالهٔ شبگیری صد صبح بلا خیزی
صد آه شرر ریزی یك شعر دل آویزی

درعشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست
آن تیشهٔ فرهادی این حیلهٔ پرویزی

با پردگیان برگو کاین مشت غبار من
گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی

هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی
گلبانگ دل آویزی از مرغ سحر خیزی

۱ ــ مقصود نظیری نیشا بوری است.

از خاك سمرقندی ترسم که دگر خیزد — آشوب هلاکوئی ، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور

تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی

بازبه سرمدتاب ده چشم کرشمه زای را — ذوق جنون دوچند کن شوق غزلسرای را

نقش دگر طراز ده آدم پخته تربیار — لعبت خاك ساختن می‌نه سزد خدای را

قصه‌ی دل نگفتنی است درد جگر نهفتنی است — خلوتیان کجا برم لذت های‌های را

آه درونه تاب کو اشك جگر گداز کو — شیشه بسنك می‌زنم عقل گره گشای را

بزم به باغ وراغ کش زخمه به تار چنك زن — باده بخور، غزل سرای بند گشا قبای را

صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست — تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را

نازشهان نمی کشم زخم کرم نمی‌خورم

در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنی دارد — که میر قافله و ذوق رهزنی دارد

نشان راه زعقل هزار حیله مپرس — بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد

فرنگ گرچه سخن باستاره می گوید — حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد

زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن — که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد

سرمزار شهیدان یکی عنان در کش — که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد

دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم — می گذشته و جام شکستنی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه پوش اقبال

فقیر راه نشین است و دل غنی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم — دست برسینه نظر بر لب بامی دارم

حسن می گفت که شامی نپذیرد سحرم — عشق می گفت تب و تاب دوامی دارم

نه بامروز اسیرم نه بفردا نه بدوش — نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

باده‌ی رازم و پیمانه گساری جویم — در خرابات مغان گردش جامی دارم

بی‌نیازانه زشوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی‌دارم
پرده بر گیرم‌ودر پرده سخن‌می گویم
تیغ خون‌ریزم و خود را به‌نیامی‌دارم

بشاخ زندگی‌ما نمی زتشنه لبی‌است تلاش‌چشمه‌ی‌حیوان‌دلیل کم‌طلبی‌است
حدیث‌دل بکه گویم چه راه بر گیرم که‌آه بی‌اثراست ونگاه بی‌ادبی‌است
غزل‌بزمزمه‌خوان‌پرده‌پست‌تر گردان هنوزناله‌ی مرغان نوای زیرلبی‌است
متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند ولی زبان‌نگشائی که یارماعربی‌است
نهال ترك زبرق فرنگ بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه‌بولهبی است
مسنج معنی من در عیار هند و عجم که‌اصل‌این گهراز گریه‌های‌نیم‌شبی‌است
بیا که من زخم پیر روم آوردم
می‌سخن که‌جوان‌ترزباده‌ی عنبی‌است

فرقی‌نه نهدعاشق در کعبه‌و بتخانه این‌جلوت جانانه آن‌خلوت جانانه
شادم که‌مزارمن‌در کوی حرم‌بستند راهی زمژه کاوم از کعبه‌به بتخانه
ازبزم‌جهان‌خوشتراز‌حوروجنان‌خوشتر یك همدم فرزانه وز باده دو پیمانه
هر کس‌نگهی‌داردهر کس‌سخنی‌دارد در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که‌بردلها آورده‌شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
در دشت جنون‌من‌جبریل‌زبون‌صیدی یزدان به کمندآورای‌همت‌مردانه
اقبال به منبرزد رازی که نباید گفت
ناپخته‌برون آمد از خلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده گشودن‌نتوان بی توبودن نتوان باتو نبودن نتوان
درجهان‌است‌دل‌ما که‌جهان‌دردل ماست لب‌فروبند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران زنواهای پریشانم سوخت من ازآن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای‌صبا ازتنك افشانی شبنم چه شود تب و تاب از جگرلاله ربودن‌نتوان
دل بحق‌بندو گشادی زسلاطین مطلب
که‌جبین‌بردر این بتکده سودن‌نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی
درشد بدل عاشق با این همه پهنائی
اسرار ازل جوئی؟ برخود نظری وا کن
یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی
ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست
در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
برخیز و دمی بنشین بالالهٔ صحرائی
عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی
صد ره بفلك برشد صد ره به زمین درشد
خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی
هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
ای عقل چه می گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من
جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده ئی
بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من
دل و دین در گرو زهره وشان عجمی
آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم
دانهٔ گوهر یکتا نه تو داری و نه من
دگر از یوسف گم گشته سخن نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من
به که با نور چراغ ته داما ن سازیم
طاقت جلوهٔ سینا نه تو داری و نه من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز
شرر ز آتش نابم بخاك خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچهٔ ناز
بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می گویند
حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز
اگرچه زادهٔ هندم فروغ چشم من است
ز خاك پاك بخارا و کابل و تبریز

درجهان دل ما دور قمر پیدا نیست
انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست
رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

بگذر از عقل ودر آویز بموج یم عشق   که در آن جوی تنک مایه گهر پیدا نیست .

آنچه مقصود تك و تاز خیال من و تست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریهٔ ما بی اثر نالهٔ ما نارسا است   حاصل این سوز و ساز یك دل خونین نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید   ما به تمنای او او بتماشای ماست
پردگیان بی حجاب من بخودی در شدم   عشق غیورم نگر میل تماشا گر است
مطرب میخانه دوش نکتهٔ دلکش سرود   باده چشیدن خطاست باده کشیدن رواست
زندگی رهروان در تك و تازاست و بس   قافلهٔ موج را جاده و منزل کجاست

شعلهٔ در گیر زد برخس و خاشاك من
مرشد «رومی» که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز نالهٔ مستانهٔ دل است   این شمع را فروغ ز پروانهٔ دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم   غوغای ما ز گردش پیمانهٔ دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کرده ئی   فرسوده پیکری ز صنم خانهٔ دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین   در جستجوی سرحد ویرانهٔ دل است
لاهوتیان اسیر کمند نگاه او   صوفی هلاك شیوهٔ ترکانهٔ دل است
محمود غزنوی که صنم خانه ها شکست   زناری بتان صنم خانهٔ دل است

غافل تری ز مرد مسلمان ندیده ام
دل در میان سینه و بیگانهٔ دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند   کله جم بگدای سر راهی بخشند
در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست   ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشند
گاه شاهی بجگر گوشهٔ سلطان ندهند   گاه باشد که بزندانی چاهی بخشند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند   که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

نه‌تو اندر حرم گنجی نه در بتخانه‌می آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می آئی

قدم بیباك تر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می آئی

بغارت می بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان را
بشبخون دل زناریان ترکانه می آئی

گهی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
گهی در انجمن با شیشه و پیمانه می آئی

تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله می‌ریزی
تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می آئی

بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی در کش
تو از میخانه‌ی مغرب زخود بیگانه می آئی

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من
که بیك نگاه محمد عربی گرفت حجاز من

چه کنم که عقل بهانه‌جو گرهی بروی گره زند
نظری که گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من

نرسد فسون گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی
ز کنشت فلسفیان در آ بحریم سوز و گداز من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران
از دل و دیده فروشوی خیال دگران

آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز
آشیانی که نهادی به نهال دگران

درجهان بال و پر خویش گشودن آموز
که پریدن نتوان با پر و بال دگران

مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا
می توان کشت بیك جام زلال دگران

ای که نزدیك تر از جانی و پنهان زنگه
هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

جهان عشق نه میری نه سروری داند
همین بس است که آئین چاکری داند

نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری
صنم پرستی و آداب کافری داند

هزار خیبر و صد گونه اژدر است اینجا
نه هر که نان جوین خورد حیدری داند

بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
گدا گری که مآل سکندری داند

بعشوه های جوانان ماه سیما چیست
در آ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند

فرنگ شیشه گری کرد و جام مینا ریخت
بحیرتم که همین شیشه را پری داند

چه گویمت ز مسلمان نامسلمانی
جزاین که پور خلیل است و آذری داند

یکی به‌غمکده‌ی من گذر کن وبنگر ستاره سوخته‌ئی کیمیا گری داند
بیا بمجلس اقبال و یك دو ساغر کش
اگرچه سر نتراشد قلندری داند (۱)

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست بنده‌ئی نیست که‌چون خواجه‌خریدارش نیست
گرچه ازطور کلیم است بیان واعظ تاب‌آن جلوه به‌آئینه‌ی گفتارش نیست
پیر ما مصلحتاً رو بمجاز آورداست ورنه‌بازهره‌وشان‌هیچ سرو کارش نیست
دل‌باو بندو ازین‌خرقه فروشان‌بگریز نشوی صید غزالی که زتاتارش نیست
نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی از کجابر کشم آن‌نغمه که‌در تارش نیست
دل‌ما قشقه زدو برهمنی کرد ولی آن چنان کرد که‌شایسته‌ی‌زنارش نیست
عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه‌دردیروحرم‌محرم‌اسرارش نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه پرداز است عروس لاله سرا پا کرشمه وناز است
نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس نه از گلوی‌غزل‌خوان‌نه‌ازرگ‌سازاست
کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات زمن‌بگیر که آن بنده محرم رازاست
مرا ز پردگیان جهان خبر دادند ولی زبان‌نگشایم که‌چرخ کج‌بازاست
سخن درشت مگو درطریق یاری کوش که‌صحبت‌من‌وتودر جهان خداسازاست
کجاست منزل این‌خاکدان تیره نهاد که‌هرچه‌هست‌چوریك‌روان‌به‌پروازاست
تنم گلی زخیابان جنت کشمیر
دل‌ازحریم‌حجازو نوازشیراز است

خاکیم و تند سیرمثال ستاره ایم در نیلگون یمی بتلاش کناره ایم
بودو نبود ماست‌زیك شعله‌ی حیات ازلذت خودی چوشرر پاره‌پاره‌ایم

۱ - جناب خواجه نیزمیفرماید :
هزار نکته‌ی‌باریکتر زمو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند

با نوریان بگو که زعقل بلنددست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
درعشق غنچه ایم که لرزد زبادصبح در کارزندگی صفت سنگ خواره‌ایم
چشم آفریده ایم چونرگس درین چمن
روبند برگشا که سرا پا نظاره ایم

عرب از سرشك خونم همه لاله زار بادا عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
تپش است زندگانی تپش است جاودانی همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا
نه به‌جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر ازخرد که بندد همه نقش نامرادی دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام‌سوزی سخنم تمام سوزی غزلی که می سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان من‌در آئی دگر آرزو نبینی مگراین که شبنم تو ، یم بی‌کنار بادا
نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر توهمه تقصیرو خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی
راه کوراست بخودغوطه‌زن‌ای‌سالك‌راه جاده را گم نکند در ته دریاماهی
حاجتی پیش سلاطین نبردمردغیور چه‌توان کرد که از کوه‌نیاید کاهی
مگذر ازنغمه‌ی‌شوقم که بیابی دروی رمز درویشی وسرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم باتو کندآنچه‌به گل کردنسیم اگر از لذت آه سحری آگاهی
ای فلك چشم‌تو بیباك‌وبلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

سرخوش‌ازباده‌ی‌توخم‌شکنی نیست که‌نیست مست‌لعلین‌توشیرین‌سخنی نیست که‌نیست
درقبای عربی خوشترك آئی به نگاه راست‌برقامت تو پیرهنی نیست که‌نیست
گرچه لعل تو خموش‌است ولی‌چشم‌ترا بادل‌خون شده‌ی‌ماسخنی نیست که‌نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم ورنه‌در خلوت‌من‌انجمنی نیست که‌نیست
ای‌مسلمان دگراعجاز سلیمان آموز
دیده‌برخاتم تواهرمنی نیست که‌نیست

اگرچه زیب سرش افسرو کلاهی نیست — گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان ومرده دل پیران — نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب ز پا منشین — که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
زوقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب — زمانه‌ئی که حسابش ز سال وماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری؟ — ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست
گناه ما چه نویسند کاتبان عمل — نصیب ما زجهان توجز نگاهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او زخرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من — برنخیزد یك‌شرار از حکمت نازای من
چون تمام افتد سرا پا ناز می گردد نیاز — قیس را لیلی همی نامند در صحرای من
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام — سجده‌ی‌شوقی که‌خون گردیددرسیمای من
تیغ لا در پنجه‌ی این کافردیرینه ده — باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من
گردشی باید که گردون‌ازضمیر روزگار — دوش من‌باز آرداندر کسوت فردای من
از سپهر بارگاهت یك‌جهان وافر نصیب — جلوه‌ئی داری دریغ ازوادی سینای من

باخدادر پرده گویم باتو گویم آشکار
یارسول الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو — درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ‌ازتو
چنان گداخته‌ئی‌از حرارت افرنگ — زچشم خویش تراویده‌ئی دریغ ازتو
بکوچه‌ئی که‌دهد خاك را بهای بلند — به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم‌این که کتاب‌خردفروخواندی — حدیث شوق نه‌فهمیده‌ئی دریغ از تو

طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی
نگه بخویش نه پیچیده‌ئی دریغ ازتو

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش فرنگ

پیام

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
عقل تا بال گشود است گرفتار تراست

برق را این بجگر می زند آن رام کند
عشق از عقل فسون پیشه جگر دار تراست

چشم جز رنگ گل و لاله نه بیند ورنه
آنچه در پرده ی رنگ است پدیدار تراست

عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری
عجب این است که بیمار تو بیمار تراست

دانش اندوخته ئی دل ز کف انداخته ئی
آه زان نقد گران مایه که در باخته ئی

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست

بیشتر راه دل مردم بیدار زند
فتنه ئی نیست که در چشم سخندانش نیست

دل ز ناز خنك او به تپیدن نرسد
لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست

دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
طوف گلشن زد و یك گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد
شعله در آب دوانید و جهان برهم زد

کیمیا سازی او ریك روان را زر کرد
بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسونش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاك بر آورد ز تهذیب فرنگ باز آن خاك بچشم پسر مریم زد
شرری کاشتن و شعله درودن تاکی
عقده بردل زدن و بازگشودن تاکی
عقل خودبین دگر و عقل جهان بین دگراست بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگراست
دگراست آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاك آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگراست
دگراست آن که زند سیر چمن مثل نسیم آن که در شد به ضمیر گل و نسرین دگراست
دگراست آنسوی نه پرده گشادن نظری این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگراست
ای خوش آن عقل که پهنای دوعالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست
ما ز خلوت کده‌ی عشق برون تاخته ایم خاك پارا صفت آینه پرداخته ایم
در نگر همت مارا که به داوی فکنیم دوجهان را که نهان برده عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام وسحر برلب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم
در دل ما که برین دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که در خشك و تر انداخته‌ایم
شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
صاحب ذوق وتمنا و نظر گردیدیم
عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشست
رزم بربزم پسندید و سپاهی آراست تیغ او جز به‌سر و سینه‌ی یاران ننشست
رهزنی را که بنا کرد جهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه ببانگ دف و نی می‌رقصد جامی از خون عزیزان تنك مایه بدست
وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاك بشوئیم و زسر تازه کنیم
افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه بدست آمد و پرویزی خواست عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت

یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
راز هائی که نهان بود ببازار افتاد آن سخن‌سازی و آن انجمن آرائی رفت
چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است
زندگی درپی تعمیر جهان دگر است
من درین خاک کهن گوهر جان می‌بینم چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم
دانه‌ئی را که بآغوش زمین است هنوز شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبک می یابم پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نگنجد به ضمیر افلاک بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم
خرم آن کس که درین گرد سواری بیند
جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند
زندگی جوی روان است و روان خواهد بود این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود
آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود
عشق از لذت دیدار سرا پا نظر است حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود
آن زمینی که برو گریه‌ی خونین زده‌ام اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود
«مژده‌ی صبح درین تیرشبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند»

جمعیت الاقوام (۱)

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند
من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

شوپنهاور و نیچه (۲)

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید خاری ز شاخ گل بدتن نازکش خلید

۱ ـ مراد جامعه ملل درژنواست :
۲ ـ شوپنهاور و نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند .

بد گفت فطرت چمن روزگار را
ازدردخویش‌و ، هم‌زغم‌دیگران‌تپید

داغی زخون بی گنهی لاله‌راشمرد
اندر طلسم غنچه فریب بهار دید

گفت‌اندرین‌سرا که‌بنایش‌فتاده کج
صبحی کجا که چرخ‌دروشامهانه‌چید

نالید تا بحوصله‌ی آن نواطراز
خون گشت‌نغمه‌وزدوچشمش‌فروچکید

سوز فغان او بدل هدهدی گرفت
با نوك خویش‌خار ز اندام او کشید

گفتش که‌سودخویش‌زجیب‌زیان‌بر آر
گل از شکاف سینه‌زرناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
خوگر به خار شو که سرا پاچمن‌شوی

فلسفه‌وسیاست

فلسفی‌را باسیاست‌دان‌بیك‌میزان مسنج
چشم‌آن‌خورشید کوری‌دیده‌ی‌این‌بی‌نمی

آن تراشد قول‌حق را حجت نااستوار
وین تراشد قول باطل‌را دلیل‌محکمی

صحبت‌رفتگان‌درعالم‌بالا

تولستوی (۱)

بارکش اهرمن لشکری شهریار
از پی نان جوین‌تیغ‌ستم‌بر کشید

زشت‌به‌چشمش‌نکوست‌مغز نداند‌زپوست
مردك بیگانه‌دوست‌سینه‌ی‌خویشان درید

داروی‌بیهوشی‌است‌تاج، کلیسا،وطن
جان خداداد راخواجه‌بجامی‌خرید

کارل‌مارکس (۲)

رازدان جزووکل‌ازخویش‌نامحرم‌شداست
آدم ازسرمایه داری قاتل آدم‌شد است

---

۱ ـ تولستوی حکیم و عارف ربانی ونویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین داری وسرمایه داری علم‌برافراشت عظیم‌ترین اثراو جنك وصلح است که بپارسی‌ترجمه شده است .

۲ ـ کارل‌مارکس‌عالم مشهور اقتصادی آلمان‌که از یهودیان آلمان بود وکتاب‌معروف او «سرمایه» نام دارد ومؤسس مذهب اشتراکی کنونی است .

هگل (۱)

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را
عین حقیقت نگر حنظل و انگور را

فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
خواجه و مزدور را آمر و مامور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست
درس رضامی دهی بنده‌ی مزدور را

مزدك

دانه‌ی ایران ز کشت(۲) زار و قیصر بردمید
مرگ نومی رقصد اندر قصر سلطان و امیر

مدتی در آتش نمرود می سوزد خلیل
تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیر

دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم گشته‌ی خود در از خسرو باز گیر

کوهکن

نگار من که بسی ساده و کم آمیز است
ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است

برون او همه بزم ودرون او همه رزم
زبان او زمسیح و دلش زچنگیز است

گسست عقل و جنون رنك بست و دیده گداخت
در آبجلوه که جانم زشوق لبریز است

اگر چه تیشه‌ی من کوه را زپا آورد
هنوز گردش گردون بکام پرویز است

زخاك تا به فلك هر چه هست ره پیماست
قدم گشای که رفتار کاروان تیز است

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید
فکر حکیم پیکر محکم تر آفرید

افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکارگه شیشه گر رسید

۱ ــ هگل فیلسوف مشهور آلمان .

۲ ــ تای کشت مکسور خوانده میشود .

حکیم انیشتاین (۱)

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور　　تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یك نفس　　زود پروازی که پروازش نیاید درشعور
خلوت او در زغال تیره فام اندر مغاك　　جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای طور
بی تغیر در طلسم چون و چند و بیش و کم　　برتر از پست و بلند و دیر و زود و نزد و دور
در نهادش تار و شید و سوز و ساز مرگ و زیست　　اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن حکیم نکته سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن (۲)

مثال لاله و گل شعله از زمین روید　　اگر بخاك گلستان تراود از جامش
نبود درخور طبعش هوای سرد فرنگ　　تپید پیك محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرد است　　شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش
گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
که سازگار ترافتاد حلقه‌ی دامش

نیچه (۳)

گر نوا خواهی زپیش او گریز　　در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد　　دستش از خون چلیپا احمر است
آنکه برطرح حرم بتخانه ساخت　　قلب او مؤمن دماغش کافر است
خویش را درنار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آزر است

---

۱ ــ انیشاتین عالم ریاضی‌دان یهودی‌الاصل آلمانی .
۲ بایرن شاعرمشهورانگلیسی .
۳ ـ نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که باخلاق ومذهب حمله کرده‌است

جلال و هگل (۱)

می گشودم شبی بناخن فکر — عقده های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه اش برهنه نمود — ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی — خجل آمد زتنگ دامانی
چون بدریای او فرو رفتم — کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی — چشم بستم زباقی و فانی
نگه شوق تیز تر گردید — چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او — افق روم و شام نورانی
شعله اش در جهان تیره نهاد — به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید — صفت لاله های نعمانی
گفت بامن چه خفته ئی برخیز — به سرابی سفینه می رانی

«به خرد راه عشق می‌پوئی ؟
به چراغ آفتاب‌می جوئی ؟

پتوفی (۲)

نفسی‌درین گلستان‌زعروس گل‌سرودی — بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی
توبخون‌خویش‌بستی کف لاله‌رانگاری — تو بآه صبحگاهی‌دل غنچه را گشودی

بنوای خود گم‌استی سخن تو مرقد تو
به‌زمین‌نه‌بازرفتی که‌توازز مین نه‌بودی

---

۱ ـ مقصود ازجلال مولانا جلال‌الدین بلخی است وهگل هم‌همان فیلسوف‌مشهور آلمانی است . مولانا اقبال گره‌گشای‌معضلات فکری‌وفلسفی‌خودرا مولانای روم معرفی میکند .

۲ ـ پتوفی شاعر توانای‌هنگری‌که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار خاکی از او باقی بماند .

محاوره مابین حکیم فرانسوی اوگوست کنت و مرد مزدور[1]

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگر اند» همان نخل را شاخ و برگ و بر اند
دماغ ار خرد ز است از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه بینی که از قسمت کارِ زیست
سراپا چمن می شود خارِ زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوده ئی مرا خوی تسلیم فرموده ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر زخارا برد تیشه ام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکته سنج به پرویز پر کار و نا برده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب خضر را نگیری بدام سراب
بدوش زمین بار سرمایه دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دست مزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده ئی؟

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلك پرواز او دانی که چیست؟ «ماکیان(۲) کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

---

۱ ــ اوگوست کنت حکیم مشهور فرانسوی.
۲ ــ تاکیان بجای ماکیان درمتن.

جلال و گوته (۱)

نکته دان المنی را در ارم — صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کوهمچو آن عالی جناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم — قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان نگار — تو ملک صید استی و یزدان شکار (۲)
فکر تو در کنج دل خلوت گزید — این جهان کهنه را باز آفرید
سوز وساز جان به پیکر دیده‌ئی — در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست — هر کسی شایان این در گاه نیست

«داند آن کو نیکبخت ومحرم است
زیر کی ز ابلیس وعشق از آدم است» (۳)

پیغام برگسن (٤)

تا بر تو آشکار شود راز زندگی — خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار — در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن

نقشی که بسته‌ئی همه اوهام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

---

۱ ـ مولانا اقبال گوته حکیم وشاعر آلمانی را حکیمی قابل احترام یافت مولانا گوته را هم گام مولانای روم دانسته است گوته نیز برخلاف متفکرین غرب عشق را بر عقل ترجیح می نهد . گوته در کتاب «فاوست» داستان حکیمی را میگوید که اول دنبال عقل می رفت و گمراه شد ومرید شیطان گردید وعهدی با شیطان بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورد ودر عوض مالک روح او بشود . پس از انقضای مدت چون ابلیس آمد روح او را باخود بدوزخ ببرد نتوانست زیرا حکیم عشق خدمت بنوع بشر یافته ودر راه این عقیده کور شده بود و همین عشق موجب نجات او از ابلیس گردید .

۲ ـ اشاره بشعر مولانا:

بزیر کنگره کبریاش مردانند — فرشته صید و پیمبر شکار و یزدان گیر

۳ ـ این بیت ازمولانای روم است .

٤ ـ برکسن حکیم مشهور فرانسوی .

میخانه‌ی فرنك

یاد ایامی که بودم درخمستان فرنگ جام‌اوروشن تر از آئینه‌ی‌اسکندراست
چشم‌مست می‌فروشش‌باده‌را پروردگار باده‌خواران‌را نگاه‌ساقی‌اش‌پیغمبراست
جلوه‌ی‌اوبی‌کلیم وشعله‌ی او بی خلیل عقل ناپروا متاع عشق‌را غارتگراست
در هوایش گرمی‌یك آه بیتابانه‌نیست
رنداین‌میخانه‌رایك‌لغزش‌مستانه‌نیست

لنین وقیصر

لنین (۱)

بسی‌گذشت که‌آدم‌درین سرای کهن مثال دانه ته سنگ آسیا بودست
فریب‌زاری‌وافسون قیصری خورداست اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردریدآخر قمیص(۲)خواجه که‌رنگین‌زخون‌ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان‌سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف‌اندر سرشت برهمن هست
دمادم نو خداوندان تراشد که‌بیزار ازخدایان کهن‌هست
زجور رهزنان کم گو که رهرو متاع‌خویش‌را خود راهزن‌هست
اگر تاج کئی جمهور پوشد همان هنگامه هادر انجمن‌هست
هوس اندر دل آدم نه میرد همان‌آتش میان‌مرزغن(۳)هست

---

۱ ــ لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی
۲ ــ بمعنی پیراهن است .
۳ ــ مرزغن ـ آتشدان ،

عروس اقتدار سحر فن را همان پیچاك زلف پرشکن هست

«نماند ناز شیرین بی خریدار
اگر خسرو نباشد کوهکن هست»

حکما

لاك : (۱)

ساغرش را سحر از بادهٔ خورشید افروخت ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمد

کانت : (۲)

فطرتش ذوق می آیینه فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

برگسن:

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینك : (۳)

بی پشت بود بادهٔ سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم ودر ساغر افکنم

بایرن :

ازمنت خضر نتوان کرد سینه داغ آب ازجگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب : (٤)

«تا باده تلخ ترشود وسینه ریش تر بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم»

رومی :

آمیزشی کجا گهر پاك او کجا ازتاك باده گیرم ودرساغر افکنم

۱ ـ لاك فیلسوف انگلیسی .
۲ ـ کانت فیلسوف آلمانی ؛
۳ ـ برونینك شاعر انگلیسی .
٤ ـ غالب شاعر فارسی زبان معروف .

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ
شوخ گفتاری رندی(۱) دلم از دست ربود

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
صحبت دخترک زهره وش و نای و سرود

این خرابات فرنگ است و ز تأثیر میش
آنچه مذموم شمارند نماید محمود

نیك و بد را بترازوی دگر سنجیدیم
چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری ویهود

خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست
زشت خوب است اگر تاب و توان توفزود

تو اگر در نگری جز به ریا نیست حیات
هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود

دعوی صدق وصفا پرده‌ی ناموس ریاست
پیرما گفت مس از سیم بباید اندود

فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی بازمگو تاکه بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده‌است زمینای فرنگ
عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست

فکر نوزاده‌ئ اوشیوه‌ی تدبیر آموخت
جوش زد خون به رگ بنده‌ی تقدیر پرست

ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی
خودتوانصاف بده این همه هنگامه که بست؟

«بوی گل خود به چمن راه نماشدز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست»

قسمت نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری زمن
گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو

نخلی که شه خراج برو می‌نهدزمن
باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو

تلخابه‌ئی که درد سر آرد از آن من
صهبای پاك آدم و حوا از آن تو

۱ ـ مراد از رند در اینجا نیچه است.

مرغابی و تذرو و کبوتر از آن من
ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاك و آنچه درشکم او از آن من
وز خاك تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

زمزد بنده‌ی کرپاس پوش ومحنت کش
نصیب خواجه‌ی ناکرده کار رخت حریر
زخوی فشانی من لعل خاتم والی
زاشك کودك من گوهر ستام امیر
زخون من چو زلو فربهی کلیسارا
بزوربازوی من دست سلطنت همه گیر
خرابه رشک گلستان زگریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طراوت جگرم
بیاکه تازه نوا می تراود از رگ ساز
مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیرمغان را نظام تازه دهیم
بنای میکده های کهن بر اندازیم
ز رهزنان چمن انتقام لاله کشیم
به بزم غنچه و گل طرح دیگراندازیم
بطوف شمع چو پروانه زیستن تاکی
زخویش این همه بیگانه زیستن تاکی

آزادی بحر

بطی می گفت بحر آزاد گردید
چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت روهرجاکه خواهی
ولی از ما نباید بیخبر رفت

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب
محشری در هردم ما مضمراست
باسکندر خضردر ظلمات گفت
مرگ مشکل زندگی مشکل تراست

✿ ✿ ✿

دردانه ادا شناس دریاست   از گردش آسیا چه داند

✿ ✿ ✿

کلك را ناله از تهی مغزی‌است   قلم سرمه را صریری نیست

✿ ✿ ✿

منم که طوف‌حرم کرده‌ام بتی‌به کنار   منم که پیش بتان نعره های هوزده‌ام
دلم هنوز تقاضای جستجو دارد   قدم بجاده‌ی باریك تر ز مو زده‌ام

✿ ✿ ✿

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر   یك صبح چمن زروزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند   مردن بکنار شاخساری خوشتر

✿ ✿ ✿

سخنگو طفلك و برنا وپیراست   سخن را سالی و ماهی‌نباشد

✿ ✿ ✿

چشم را بینائی افزاید سه چیز   سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می آورد   جامه‌ی‌قز،جان‌بی‌غم ،بوی خوش

✿ ✿ ✿

ای برادرمن‌تراازز‌ندگی دادم نشان   خواب‌رامرگ‌سبك‌دان‌مرگ‌راخواب گران

✿ ✿ ✿

طاقت عفو در تو نیست اگر   خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کار گاه سینه مساز   سر که در انگبین خویش مریز

✿ ✿ ✿

ازنزاکت های‌طبع موشکاف اومپرس   کزدم بادی‌زجاج شاعر ما بشکند
کی‌تواند، گفت شرح کارزار زندگی   «می‌پردرنگش‌حبابی‌چون‌بدریا بشکند»

✿ ✿ ✿

در جهان مانند جوی کوهسار   از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی زنهار خیز   فارغ از پست و بلند راه شو

✿ ✿ ✿

ای که گل چیدی منال از نیش خار — خار هم می روید از باد بهار

✿ ✿ ✿

مزن وسمه برریش وابروی خویش — جوانی ز دزدیدن سال نیست

✿ ✿ ✿

ندارد کار با دون همتان عشق — تذرو مرده را شاهین نگیرد

✿ ✿ ✿

نقد شاعر در خور بازار نیست — نان بسیم نسترن نتوان خرید

✿ ✿ ✿

چه خوش بودی اگرمرد نکوئی — ز بند پا ستان آزاد رفتی
اگر تقلید بودی شیوه‌ی خوب — پیمبر هم ره اجداد رفتی

✿ ✿ ✿

بسم الله الرحمن الرحیم

جاویدنامه

سال انتشار ۱۹۳۲

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ — هرزمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش — ناله های دل نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است — کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر — آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است — هریکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره ایست — در فضای نیلگون آواره ایست
کاروان برگ سفر نا کرده ساز — بیکران افلاک و شب ها دیریاز
این جهان صید است و صیادیم ما — یا اسیر رفته از یادیم ما

زار نالیدم صدائی بر نخاست
هم نفس فرزند آدم را کجاست

دیده ام روز جهان چار سوی — آنکه نورش بر فروزد کاخ و کوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود — نیست الا اینکه گوئی رفت و بود

ای‌خوش آن‌روزی که‌ازایام‌نیست | صبح او را نیم‌روز وشام نیست
روشن‌از نورش‌اگر گردد روان | صوت‌راچون‌رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور | نوبت او لایزال و بی مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بی سوزی مرا

آیه‌ی تسخیراندرشأن کیست ؟ | این‌سپهر نیلگون‌حیران کیست؟
راز دان‌علم الاسما (۱) که‌بود؟ | مست‌آن ساقی‌و آن‌صهبا که‌بود؟ .
بر گزیدی از همه عالم کرا؟ | کردی از رازدرون محرم کرا؟
ای تراتیری که ما راسینه‌سفت | حرف‌ادعونی، که گفت‌وبا که گفت؟ (۲)
روی تو ایمان من قرآن من | جلوه‌ئی داری دریغ ازجان‌من

از زیان صد شعاع آفتاب
کم‌نمی‌گردد متاع آفتاب

عصرحاضر را خرد زنجیرپاست | جان‌بیتابی که من‌دارم کجاست؟
عمر ها برخویش می پیچدوجود | تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شوره زار | نیست تخم آرزو را سازگار
از درون این گل بی حاصلی | بس‌غنیمت دان اگر رویددلی
تو مهی اندر شبستانم گذر | یك زمان بی نوری جانم‌نگر

شعله را پرهیز از خاشاك چیست
برق را از برفتادن باك چیست

زیستم تا زیستم اندر فراق | وانما آنسوی این نیلی‌رواق
بسته در ها را برویم بازکن | خاك را باقدسیان همراز کن
آتشی در سینه‌ی من بر فروز | عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتش بنه عود مرا | در جهان آشفته کن دود مرا

۱و۲ ـ اشاره بآیات قرآنی .

آتش پیمانه‌ی من تیز کن با تغافل یك نگه آمیز کن
ماترا جوئیم و تو از دیده‌دور نی‌غلط، ما کور وتو اندر حضور
یا گشا این پرده‌ی اسراررا یا بگیر این جان بی دیداررا
نخل فکرم ناامید از برگ‌وبر یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام عشق را کاشانه قلب لا ینام
علم تا از عشق برخوردار نیست جز تماشا خانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری‌است علم بی‌روح‌القدس افسونگری‌است
بی تجلی مرد دانا ره نبرد ازلگدکوب خیال خویش‌مرد
بی تجلی زندگی رنجوری‌است عقل مهجوری ودین‌مجبوری‌است
این جهان کوه ودشت وبحروبر ما نظرخواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره‌را بازده باماه این مه پاره را
گرچه ازخاکم نروید جز کلام حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
زیر گردون خویش رایابم‌غریب زآنسوی گردون بگو انی‌قریب(۱)
تا مثال مهر و مه گردد غروب این‌جهات واین‌شمال واین‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهرو ثریا بگذرم

تو فروغ جاودان‌ما چون شرار یك‌دودم داریم و آن هم مستعار
ای تو نشناسی نزاع‌مرگ‌وزیست رشك‌بریزدان‌برد این بنده کیست
بنده‌ی آفاق گیر و نا صبور نی‌غیاب اورا خوش‌آیدنی‌حضور
آنیم من جاودانی کن مرا از زمینی آسمانی کن مرا

۱ ــ انی قریب ، اشاره‌به‌آیه‌قرآن.

ضبط در گفتار و کرداری بده / جاده ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم ازجهانی دیگراست / این کتاب از آسمانی دیگراست
بحرم وازمن کم آشوبی خطاست / آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
یك جهان بر ساحل من آرمید / از کران غیر از رم موجی ندید
من که نو میدم زپیران کهن / دارم از روزی که می آید، سخن

برجوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور
بست نقش این جهان‌نزد و دور

آن‌چنان‌تار نفس ازهم گسیخت
رنگ‌حیرت خانه‌ی ایام ریخت

هر کجا ازذوق وشوق‌خودگری
نعره‌ی من دیگرم تو دیگری

ماه و اختر را خرام آموختند
صد چراغ اندر فضا افروختند

بر سپهر نیلگون زد آفتاب
خیمه‌ی زر بفت باسیمین طناب

از افق صبح نخستین سر کشید
عالم نو زاده را در بر کشید

ملك آدم خاکدانی بود و بس
دشت او بی کاروانی بود وبس

نی‌بکوهی آب جوئی درستیز
نی، بصحرائی سحابی ریزریز

نی سرود طایران در شاخسار
نی رم آهو میان مرغزار

بی‌تجلی های جان بحروبرش
دود پیچان طیلسان (۱) پیکرش

سبزه باد فرودین نادیده ئی
اندر اعماق زمین خوابیده ئی

---

۱ ـ طیلسان بفتح طاولام رداوجامه گشاد وبلند .

طعنهٔی زد چرخ نیلی برزمین
«روزگار کس ندیدم این‌چنین
چون‌تو درپهنای من کوری کجا
جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاك اگرالوندشد جزخاك نیست
روشن وپاینده چون افلاك نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری
یا بمیراز ننگ و عارکمتری»
شدزمین ازطعنهٔ گردون خجل
نا امید و دل گران و مضمحل

پیش حق از درد بی نوری تپید
تا ندائی ز آنسوی گردون رسید

«ای امینی از امانت بی خبر
غم مخور اندر ضمیرخودنگر
روزها روشن ز غوغای حیات
نی از آن‌نوری که بینی درجهات
نور صبح از آفتاب داغ دار
نورجان پاك از غبار روزگار
نورجان بی‌جاده ها اندر سفر
از شعاع مهر و مه سیار تر
شستهٔی از لوح جان نقش امید
نور جان از خاك تو آید پدید
عقل آدم برجهان شبخون زند
عشق او برلامکان شبخون زند
راه دان اندیشهٔ او بی دلیل
چشم او بیدار تر از جبرئیل
خاك و در پرواز مانند ملك
یك رباط کهنه در راهش فلك
می خلد اندر وجود آسمان
مثل نوك سوزن اندر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود
بی‌نگاه او جهان کور و کبود
گرچه کم‌تسبیح‌وخونریزاست او
روزگاران را چومهمیزاست او
چشم او روشن شود از کائنات
تابه بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

نغمهٔ ملائك

فروغ‌مشت‌خاك‌از نوریان‌افزون شودروزی زمین‌ازکوکب‌تقدیراو گردون‌شودروزی

خیال او که ازسیل‌حوادث پرورش گیرد ز گرداب‌سپهر نیلگون بیرون شوددوزی
یکی در معنی‌آدم نگر از ماچه‌می‌پرسی هنوزاندرطبیعت‌می‌خلدموزون‌شود روزی
چنان‌موزون‌شوداین پیش پا افتاده مضمونی
که‌یزدان رادل‌از تأثیراوپرخون‌شوددروزی!

تمهیدزمینی

آشکارامی‌شودروح‌حضرت‌رومی وشرح‌میدهد اسرار معراج را

عشق‌شور انگیز بی پروای شهر شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار یا لب دریای نا پیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی بر لب دریا بیا سودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب نیلگون آب از شفق‌لعل‌مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگو ها داشتم آرزو ها جستجو ها داشتم
آنی و از جاودانی بی نصیب زنده و از زندگانی بی نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه سار می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل(۱)

بگشای لب که‌قند فراوانم آرزوست بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یك دست جام باده‌ویك دست زلف یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پرا کنده گوی شو ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

۱ ـ غزل‌مشهورمولانای‌روم

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا　　من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او　　آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر　　کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت　　شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست



موج مضطر خفت بر سنجاب(۱) آب　　شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام　　کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید　　از پس که پاره‌ئی آمد پدید
طلعتش رخشنده مثل آفتاب　　شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن ز نور سرمدی　　در سرا پایش سرور سرمدی
بر لب او سر پنهان وجود　　بندهای حرف و صوت از خود گشود
حرف او آئینه‌ئی آویخته　　علم با سور درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟　　معنی محمود و نا محمود چیست؟
گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود　　آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن　　بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست(۲) آراستند　　بر وجود خود شهادت خواستند
زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب　　از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن　　خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری　　خویش را دیدن بنور دیگری

---

۱ ـ سنجاب جانوری است جنگلی کوچك تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی کبود وخاکستری. پوستش نرم ولطیف برای پوستش شکار می‌کنند.
۲ ـ الست روز ازل روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد الست بربکم.

شاهد ثالث شعور ذات حق　　خویش را دیدن بنور ذات حق
پیش این نور ار بمانی استوار　　حی‌و‌قائم چون خدا خودرا شمار
برمقام‌خودرسیدن زندگی است　　ذات را بی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است
مرد مؤمن در نسازد با صفات　　مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج آرزوی شاهدی　　امتحانی رو بروی شاهدی
شاهد عادل که بی تصدیق او　　زندگی مارا چو گل‌را رنگ‌وبو
در حضورش کس نماند استوار　　ور بماند هست او کامل عیار
ذره‌ئی از کف مده تابی که‌هست　　پخته گیراندر گره‌تابی که‌هست
تاب خودرا برفزودن‌خوشتر است　　پیش‌خورشیدآزمودن‌خوشتراست
پیکر فرسوده را دیگر تراش　　امتحان خویش کن موجودباش

این‌چنین‌موجود«محمود»است‌و‌بس
ورنه نار زندگی دود است‌و‌بس

باز گفتم پیش حق‌رفتن چسان ؟　　کوه خاک‌و‌آب‌را گفتن چسان؟
آمر و خالق‌برون از امروخلق　　مازشست‌روزگاران خسته‌حلق
گفت اگر سلطان ترا آیدبدست　　می توان افلاک‌رااز‌هم شکست
باش تا عریان شود این کائنات　　شوید ازدامان خود گردجهات
دروجود او نه‌کم بینی نه بیش　　خویش‌را بینی ازواورا زخویش
نکته‌ی«الابسلطان»(۱)یاد گیر　　ورنه‌چون‌مور وملخ در گل‌بمیر
از طریق زادن ای مرد نکو　　آمدی اندر جهان چار سو
هم برون جستن بزادن‌میتوان　　بندها از خود گشادن میتوان
لیکن‌این‌زادن‌نه‌از‌آب‌و‌گل‌است　　داندآن‌مردی که‌اوصاحبدل‌است
آن‌ز‌مجبوری‌است‌این از اختیار　　آن‌نهان درپرده ها این‌آشکار
آن‌یکی‌با گریه‌این‌باخنده‌ایست　　یعنی آن جوینده‌این‌یابنده‌ایست

۱ ـ الابسلطان تلمیح به آیه‌شریفه یامعشرالجن .

آن سکون و سیر اندر کائنات — این سرا پا سیر بیرون ازجهات
آن یکی محتاجی روزوشب است — وان دگر روزوشب اورامر کب است
زادن طفل از شکست اشکم است — زادن مرد از شکست عالم است
هردو زادن را دلیل آمد اذان — آن بلب گویندواین ازعین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ — گفت شانی ازشئون زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب وحضور — آن یکی اندر ثبات آن درمرور
گه بجلوت می گدازد خویش را — گه بخلوت جمع سازد خویش را
جلوت او روشن از نورصفات — خلوت او مستنیر از نور ذات
عقل اورا سوی جلوت می کشد — عشق اورا سوی خلوت می کشد
عقل هم خودرا بدین عالم زند — تا طلسم آب و گل را بشکند
می‌شودهرسنگ ره اورا ادیب — می‌شود برق و سحاب اوراخطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست — لیکن اورا جرأت رندانه نیست
پس زترس راه چون کوری رود — نرم نرمك صورت موری رود
تاخردپیچیده تر بررنگ و بوست — می رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج می یابد نظام — من نه دانم کی شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را — دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی میکند — یا بگرد او طوافی می کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود — دل سریع السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان — گور را نادیده رفتن ازجهان
زورعشق ازباد وخاك و آب نیست — قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد — عشق در اندام مه چاکی نهاد
کلهٔ نمرود بی ضربی شکست — لشکر فرعون بی حربی شکست

عشق درجان‌چون‌بچشم‌اندر نظر | هم درون خانه هم بیرون در
عشق‌هم‌خاکستروهم اخگراست | کار او از دین و دانش برتراست
عشق سلطان است و برهان مبین | هر دو عالم عشق را زیرنگین
لازمان و دوش فردائی ازو | لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خداطالب‌شود | جمله عالم‌مرکب اوراکب‌شود
آشکارا تر مقام دل ازو | جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خودرا به‌یزدان می‌دهند | عقل (۱)تأویلی بقربان‌می‌دهند
عاشقی از سو به بی سوئی خرام | مرگ‌را برخویشتن گردان‌حرام
ای مثال مرده در صندوق گور | می‌توان‌برخاستن بی‌بانگ‌صور
درگلو داری نوا هاخوب ونغز | چنداندر گل‌بنالی‌مثل چغز(۲)
برمکان وبرزمان اسوار شو | فارغ از پیچاك این زنار شو
نیزترکن‌این‌دوچشم‌واین‌دو گوش | هرچه می بینی بنوش ازراه‌هوش
آن‌کسی کوبانگ موران‌بشنود | هم زدوران سر دوران بشنود
آن‌نگاه پرده سوز از من بگیر | کوبچشم اندر نمی گردد اسیر
«آدمی‌دیداست باقی پوست است | دیدن‌آن‌باشد که دید دوست‌است
جمله تن را در گداز اندر بصر | در نظررو در نظررو در نظر»(۳)
تو از این‌نه آسمان‌ترسی؟مترس | ازفراخای جهان ترسی؟ مترس
چشم بگشا برزمان‌و برمکان | این‌دویك حال‌است‌ازاحوال‌جان
تانگه ازجلوه‌پیش افتاده است | اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه‌اندر گل بظلمت خانه ئی | از فضای آسمان بیگانه ئی

---

۱ - بکسر لام عقل خوانده شود .
۲ - چغز وجغز بمعنی غوك .
۳ - مولانای‌روم .

هیچ میداند که درجای فراخ
می‌توان‌خود را نمودن‌شاخ‌شاخ

جوهر او چیست؟ یک‌ذوق نموست
هم‌مقام اوست این جوهر هم‌اوست

ای که گوئی محمل جان‌است‌تن
سرّ جان را در نگر برتن متن

محملی‌نی، حالی‌ازاحوال اوست
محملش‌خواندن‌فریب گفتگوست

چیست‌جان؟جذب‌وسرور‌وسوز‌ودرد
ذوق تسخیر سپهر گرد گرد

چیست‌تن؟بارنگ‌وبوخوکردن‌است
بامقام چارسو خو کردن‌است

ازشعوراست‌این که گوئی نزدودور
چیست‌معراج؟انقلاب‌اندرشعور

انقلاب‌اندر شعور از جذب‌وشوق
وارهاندجذب‌وشوق‌ازتحت‌وفوق

این بدن با جان ماانبازنیست
مشت خاکی مانع پروازنیست

زروان (۱) که‌روح‌زمان‌ومکان‌است مسافر رابسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بیتاب شد
درتنم هرذره چون سیماب شد

ناگهان دیدم میان غرب وشرق
آسمان در یک سحاب نورغرق

زان‌سحاب افرشته‌ئی آمد فرود
بادوطلعت‌این‌چوآتش آن‌چودود

آن‌چوشب‌تاریک‌واین‌روشن‌شهاب
چشم این بیداروچشم آن‌بخواب

بال اورا رنگهای سرخ و زرد
سبز و سیمین و کبود و لاجورد

چون‌خیال اندر مزاج‌او رمی
از زمین تا کهکشان او را دمی

هرزمان او را هوای دیگری
پر گشادن در فضای دیگری

گفت زروانم جهان را قاهرم
هم نهانم از نگه هم ظاهرم

۱ ـ زروان بضم اول روح زمان ومکان است .

بسته هر تدبیر با تقدیر من ناطق و صامت همه نخچیر من
غنچه اندر شاخ میبالد زمن مرغك اندر آشیان نالد زمن
دانه از پرواز من گردد نهال هرفراق از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم تشنه سازم تا شرابی آورم
من حیاتم، من مماتم ، من نشور من حساب و دوزخ و فردوس و حور
آدم و افرشته در بند من است عالم شش روزه فرزند من است
هر گلی کز شاخ می چینی منم ام هر چیزی که می بینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان از دمم هر لحظه پیر است این جهان
لی مع الله(۱) هر کرا دردل نشست آن جوانمردی طلسم من شکست

گرتو خواهی من نباشم در میان
لی مع الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود از نگاهم این کهن عالم ربود
یانگاهم بر دگرعالم گشود یادگرگون شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو زادم اندر عالم بی های و هو
رشته ی من زان کهن عالم گسست یك جهان تازه ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید تا دگر عالم زخاکم بردمید
تن سبک تر گشت و جان سیارتر چشم دل بیننده و بیدار تر

پردگی ها بی حجاب آمد پدید
نغمه ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات پیکر خاك خوش بیا این سوی عالم جهات
زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یك دگر از پی یك نگاه تو کشمکش تجلیات

۱ - لی مع الله - تلمیح به حدیث لی مع الله وقت .

در ره دوست جلوه‌هاست تازه بتازه نوبنو صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات
صدق و صفاست زندگی ، نشو و نماست زندگی
تا ابد از ازل بتاز ملك خداست زندگی

شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده باز به رند و محتسب باده سبو سبو بده
شام و عراق و هند و پارس خو به نبات کرده اند خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده
تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند لذت سیل تند رو با دل آب جو بده
مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملوك را حرف برهنه ئی بس است

دبدبه‌ی قلندری طنطنه‌ی سکندری آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحر سامری
آن به نگاه می کشد این بسپاه می کشد آن همه صلح و آشتی این همه جنك و داوری
هر دو جهان گشاستند هر دو دوام خواستند این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری
ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلك قمر

این‌زمین و آسمان ملك خداست / این مه وپروین همه‌میراث‌ماست
اندرین ره هرچه آید در نظر / با نگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خودمرو / ای زخودگم اندکی بیباك شو
این و آن حکم ترا بر دل‌زند / گرتو گوئی‌این‌مکن آن کن کند
نیست عالم جزبتان چشم و گوش / اینکه هرفردای اومیردچودوش
در بیابان طلب دیوانه شو / یعنی ابراهیم این بتخانه‌شو
چون زمین و آسمان راطی کنی / این‌جهان و آن جهان راطی کنی
از خدا هفت آسمان‌دیگرطلب / صدزمان و صد مکان دیگرطلب
بی‌خود افتادن لب جوی‌بهشت / بی‌نیازازحرب‌وضرب‌خوب‌وزشت
گر نجات‌مافراغ از جستجوست / گورخوشتر ازبهشت‌رنك‌وبوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده ترگردد ز پرواز مدام

هم‌سفر با اختران‌بودن‌خوش‌است / درسفریك‌دم نیاسودن خوش‌است
تا شدم اندر فضاها پی سپر / آنچه بالا بود زیر آمد نظر
تیره خاکی برتراز قندیل‌شب / سایه‌ی من برسرمن ای عجب
هر زمان نزدیك تر نزدیك تر / تا نمایان شد کهستان قمر
گفت رومی ازگمانها پاك‌شو / خوگر رسم و ره افلاك شو

ماه از ما دور و باما آشناست — این نخستین منزل اندر راه ماست

دیروزود روزگارش دیدنی است
غارهـای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک — اندرون پرسوز و بیرون چاک چاک
صد جبل از خافطین (۱) ویلدرم — بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد — طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز — با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنك و صوت — نی نشان زندگی دروی نه‌موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات — نی به صلب روزگارش حادثات

گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب

گفت رومی: خیزو گامی پیش نه — دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهراو خوشتر است — در قفار(۲) او جهانی دیگر است
هرچه پیش آیدترا ای‌مردهوش — گیراندرحلقه‌های چشم‌و گوش
چشم‌اگر بیناست‌هرشی‌دیدنی‌است — در ترازوی نگه سنجیدنی‌است
هرکجا رومی برد آنجا برو — یك دو دم از غیراو بیگانه‌شو

دست‌من آهسته سوی خود کشید
تندرفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند اورا «جهان دوست» می گویند

من‌چو کوران‌دست‌بردوش رفیق — پا نهادم اندر آن غار عمیق

۱ ـ خافطین ویلدرم ـ کوههای آتش فشان قمر .
۲ ـ قفار ـ غار .

ماه را ازظلمتش دل داغ داغ — اندرو خورشید محتاج چراغ
وهم وشك برمن شبیخون ریختند — عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین — دل تهی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه هاشد بی‌حجاب — صبح روشن بی طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زنار بند — دیو سار از نخلهای سر بلند
از سرشت آب و خاك است این مقام — یا خیالم نقش بندد درمنام
درهوای او چومی ذوق وسرور — سایه از تقبیل خاکش عین نور
نی زمینش را سپهر لاجورد — نی کنارش از شفقها سرخ وزرد
نور در بند ظلام آنجا نبود — دود گرد صبح و شام آنجا نبود
زیر نخلی عارف هندی نژاد — دیده‌ها از سرمه اش روشن سواد
موی برسربسته وعریان بدن — گرد اوماری سفیدی حلقه‌زن
آدمی از آب و گل بالاتری — عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی — کار او باچرخ نیلی فام نی

گفت باررومی که همراه تو کیست
در نگاهش آرزوی زندگیست

رومی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی — ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
پخته تر کارش زخامی های او — من شهید نا تمامی های او
شیشه‌ی خودرا بگردون بسته‌طاق — فکرش ازجبریل میخواهد صداق(۱)
چون عقاب افتد بصید ماه ومهر — گرم رو اندر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت — حور وجنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده ام — کبریا اندر سجودش دیده‌ام

۱ ـ صداق ـ رونما ـ مهرزن ـ کابین عروس .

هرزمان از شوق‌مینالد چونال
می کشداو رافراق وهم‌وصال(۱)

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش!

جهان‌دوست

عالم ازرنگ است‌وبی‌رنگی است حق
چیست‌عالم؟چیست‌آدم؟ چیست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن
عالم این شمشیر را سنگ‌فسن

شرق حق را دید وعالم راندید
غرب در عالم خزید ازحق‌رمید

چشم‌برحق‌باز کردن‌بندگی‌است
خویش‌رابی‌پرده‌دیدن‌زندگی‌است

بنده‌چون اززندگی گیرد برات
هم خدا آن بنده را گویدصلوت

هرکه از تقدیرخویش‌آگاه نیست
خاك او با سوزجان همراه نیست

جهان‌دوست

بروجود وبرعدم پیچیده است
مشرق‌این‌اسرار را کم‌دیده‌است

کار ما افلاکیان جزدید نیست
جانم از فردای او نومید نیست

دوش دیدم بر فراز قشمرود(۲)
ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود

از نگاهش ذوق دیداری‌چکید
جز بسوی خاکدان ما ندید

گفتمش‌از محرمان رازی‌مپوش
توچه بینی اندرآن‌خاك خموش

از جمال زهره‌ئی بگداختی
دل به چاه بابلی انداختی

---

۱ ـ می‌کشد بضم کاف .
۲ ـ قشمرود ـ نام کوهی ازکوهستان‌قمر ـ

گفت هنگام طلوع خاور است | آفتاب تازه او را در براست
لعلها از سنگ ره آید برون | یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده ام | لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد لز مقام آزری | تا شود خوگر زترك بت گری
ای‌خوش آن‌قومی که‌جان‌او تپید | از گل‌خود خویش‌را باز آفرید

عرشیان راصبح عید آن ساعتی
چون شود بیدار چشم ملتی

پیر هندی اند کی دم در کشید | باز در من دید و بی تابانه دید
گفت مر گ‌عقل ؟ گفتم ترك‌فکر | گفت‌مر گ‌قلب ؟ گفتم‌ترك‌ذکر
گفت‌تن ؟ گفتم که‌زاداز گرد ره | گفت‌جان ؟ گفتم که رمز لا اله
گفت‌آدم؟ گفتم‌از اسرار اوست | گفت‌عالم؟ گفتم‌او خودرو بروست
گفت‌این‌علم‌وهنر ؟ گفتم که‌پوست | گفت‌حجت‌چیست؟ گفتم‌روی‌دوست
گفت دین عامیان ؟ گفتم شنید | گفت دین عارفان ؟ گفتم که دید

از کلامم لذت جانش فزود
نکته‌های‌دل نشین بر من گشود

نه تاسخن از عارف هندی

(۱)

ذات‌حق را نیست این‌عالم حجاب | غوطه‌را حایل(۱) نگردد نقش آب

(۲)

زادن اندر عالمی‌دیگر خوش‌است | تا شباب دیگری آید بدست

(۳)

حق‌ورای‌مر گ‌وعین‌زند گی‌است | بنده‌چون‌میرد نمی‌داند که‌چیست

---

۱ ـ حایل مانع وسدرا گویند .

گرچه‌ما مرغان بی بال وپریم
از خدا درعلم مرگ افزون‌تریم

(۴)

وقت؟ شیرینی بزهر آمیخته
رحمت عامی بقهر آمیخته

خالی ازقهرش به‌بینی شهرودشت
رحمت‌او این که گوئی‌در گذشت

(۵)

کافری‌مرگ است ای‌روشن نهاد
کی‌سزد بامرده غازی راجهاد

مرد مؤمن زنده وباخودبجنگ
برخودافتد همچو بر آهوپلنگ

(۶)

کافر بیدار دل پیش صنم
به زدینداری که خفت‌اندرحرم

(۷)

چشم‌کورست‌اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازددرخت
آدمی از صحبت گل تیره‌بخت

دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب
تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من‌بگل گفتم بگوای سینه چاك
چون‌بگیری‌رنك‌وبوازبادوخاك؟

گفت گل‌ای هوشمند رفته هوش
چون‌پیامی گیری‌ازبرق‌خموش؟

جان به‌تن‌مارا زجذب‌این و آن
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوۀ سروش

مرد عارف گفتگورا در به‌بست
مست‌خود گردیدوازعالم گسست

ذوق وشوق اورا ز دست اوربود
در وجود آمد زنیرنگ‌شهود

با حضورش ذره‌ها مانند طور
بی‌حضور او نه‌نور ونی ظهور

نازنینی در طلسم آن شبی
آن شبی‌بی کوکبی راکوکبی

سنبلستان دو زلفش تا کمر — تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی — خوش‌سرود آن‌مست بی‌پیمانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال — ذوفنون مثل سپهر دیر سال
اندر آن فانوس‌پیکر رنگ‌رنگ — شکره بر گنجشك و بر آهو پلنك
من‌به رومی گفتم ای دانای‌راز — بر رفیق کم نظر بگشای راز
گفت«این پیکر چوسیم تابناك — زاد در اندیشه‌ی یزدان پاك
باز بی تابانه از ذوق نمود — در شبستان وجود آمد فرود
همچو ما آواره و غربت نصیب — تو غریبی من غریبم اوغریب
شأن او جبریلی ونامش سروش — می برد از هوش و می‌آرد بهوش
غنچه‌ی ما را گشود ازشبنمش — مرده آتش زنده از سوز دمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست — چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیرازاو نوای اودمی»

نوای سروش

ترسم که تومی‌رانی زورق بسراب اندر — زادی به‌حجاب اندرمیری به‌حجاب اندر
چون‌سرمه‌ی‌رازی(۱) راازدیده‌فروشستم — تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت‌وخیابان‌پیچ، بر کوه‌و بیابان‌پیچ — برقی که بخودپیچد میردبه‌سحاب‌اندر
بامغربیان بودم پرجستم و کم دیدم — مردی که مقاماتش ناید به حساب‌اندر
بی دردجهانگیری آن قرب میسر نیست — گلشن‌بگریبان کش‌ای‌بوبگلاب‌اندر(۲)
ای‌زاهدظاهربین گیرم که خودی‌فانی‌است — لیکن‌تو نه‌می‌بینی طوفان به حباب‌اندر

این‌صوت‌دلاویزی‌ازز خمه‌ی‌مطرب‌نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب‌اندر

---

۱ ـ رازی مفسر مشهور قرآن .
۲ ـ بو بگلاب اندر تلمیح به‌مصرع مشهور غزل صوفیه‌ـ او در من و من در او چون بو بگلاب اندر .

حرکت به وادی یرفمید که ملائکه او را وادی طواسین می نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل
تشنه کامان را کلامش سلسبیل

گفت آن شعری که آتش اندروست
اصل او از گرمی الله هوست

آن نوا گلشن کند خاشاك را
آن نوا برهم زند افلاك را

آن نوا برحق گواهی می‌دهد
با فقیران پادشاهی می دهد

خون ازو اندر بدن سیار تر
قلب از روح الامین بیدار تر

ای‌بسا شاعر که از سحر هنر
رهزن قلب است و ابلیس نظر

شاعر هندی خدایش یار باد
جان او بی لذت گفتار باد

عشق را خنیاگری آموخته
با خلیلان آزری آموخته

حرف او چاویده‌و بی سوز و درد
مرد(۱) خوانند اهل درد او را نه‌مرد

زان نوای خوش که نشناسد مقام
خوشتر آن حرفی که گوئی در منام

فطرت شاعر سراپا جستجوست
خالق و پروردگار آرزوست

شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل
ملتی بی شاعری انبار گل

سوز و مستی نقشبند عالمی است
شاعری بی‌سوز و مستی ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم گری است
شاعری هم وارث پیغمبری است (۲)

گفتم از پیغمبری هم باز گوی
سر او با مرد محرم باز گوی

گفت اقوام و ملل آیات اوست
عصرهای ما زمخلوقات اوست

از دم او ناطق آمد سنگ و خشت
ما همه مانند حاصل او چو کشت!

---

۱ ـ مرد اول بضم اول مرد آخر بفتح اول خوانده شود

۲ ـ الشعراء تلامیذ الرحمن .

پاك سازد استخوان و ریشه‌را | بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات(۱) | از لب او نجم و نور ونازعات
آفتابش را زوالی نیست‌نیست | منکر اورا کمالی نیست نیست
حمت حق صحبت احراراو | قهر یزدان ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل‌ازوی‌مرم | زانکه او بیند تن وجان رابهم
یز تر نه پا براه یرغمید | تابه بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بردیواری از سنك‌قمر(۲)
چار طاسین نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی دلیل | شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمددوگام | این مسافر خسته گرددازمقام
بازدم مستانه سوی یرغمید | تا بلندیهای او آمد پدید
من‌چه‌گویم از شکوه آن مقام | هفت‌کوکب در طواف اومدام
عرشیان از نور او روشن‌ضمیر | عرشیان از سرمه‌ی‌خاکش‌بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد | جستجوی عالم اسرار داد

پرده را برگیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسین رسل

۱ ـ نجم و نور و نازعات ـ اسمای سوره‌های قرآن .
۲ ـ سنك قمر ـ قسمی ازسنك سفید .

طاسین گوتم (۱)

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست   پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد   کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان   همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست!
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر   که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست   در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ   تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست   در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود   همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست

حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

---

۱ ـ طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او نیز بوده است و مقصود از گوتم بوداست .

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را یك دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد این همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چونی از تو ما را فرودین مانندی
درجهان خوار و زبونم کرده‌ئی نقش خود در نگین ز خونم کرده‌ئی
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست
تکیه برمیثاق یزدان ابلهی است برمرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفام اوست اره و کرم و صلیب (۱) انعام اوست
جزدعا ها نوح تدبیری نداشت حرف آن بیچاره تأثیری نداشت
شهر را بگذار و در غاری نشین هم به خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خاك را از مناجاتی بسوز افلاك را
در کهستان چون کلیم آواره شو نیم سوز آتش نظاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت از چنین ملاگری باید گذشت

---

۱ - اره و کرم و صلیب تلمیحات به قصص پیغمبران .

کس میان ناکسان ناکس شود
فطرتش گر شعله باشد خس شود

تا نبوت از ولایت کمتراست
عشق را پیغمبری درد سراست

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترك جلوت گوی و در خلوت نشین

زرتشت .

نور دریای است ظلمت ساحلش
هم چو من سیلی نزاد اندر دلش

اندرونم موجهای بی‌قرار
سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟

نقش بیرنگی که او را کس ندید
جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وا نمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی
تا خدا را پرده در گردد خودی

مرد حق بین جز بحق خود را ندید
لااله می گفت و در خون می تپید

عشق را در خون تپیدن آبروست
اره و چوب ورسن عیدین اوست

در ره حق هرچه پیش آید نکوست
مرحبـا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست
حسن را بی انجمن دیدن خطاست

چیست خلوت؟ درد و سوز و آرزوست
انجمن دیداست و خلوت جستجواست

عشق در خلوت کلیم اللهی است
چون بجلوت می خرامد شاهی است

خلوت و جلوت کمال سوز و ساز
هردو حالات و مقامات نیاز

چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت
چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت

گرچه اندر خلوت و جلوت خداست
خلوت آغازست و جلوت انتهاست

گفته‌ئی پیغمبری درد سراست
عشق چون کامل شود آدم گراست

راه حق با کاروان رفتن خوش است
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی(۱)

در میان کوهسار هفت مرگ — وادی بی طایروبی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد اوچوقیر — آفتاب اندر فضایش تشنه‌میر
رود سیماب اندر آن وادی‌روان — خم بخم مانند جوی کهکشان
پیش او پست وبلند راه هیچ — تند سیرو موج موج وپیچ پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر — با هزاران ناله های بی اثر
قسمت او ابرو باد و آب نی — تشنه و آبی بجز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازك تنی — چشم او صد کاروان را رهزنی
کافری آموز پیران کنشت — از نگاهش زشت‌خوب وخوب‌زشت
گفتمش تو کیستی‌نام توچیست؟ — این سرا پا ناله وفریاد کیست؟
گفت‌درچشمم فسون‌سامری‌است — نامم‌افرنگین‌و کارم‌ساحری‌است
نا گهان آن‌جوی‌سمین‌یخ به‌بست — استخوان آن جوان در تن‌شکست
بانگ زد ای وای برتقدیر من — وای بر فریاد بی تأثیر من
گفت افرنگین‌اگر داری نظر — اندکی اعمال خود را هم نگر
پور مریم آن چراغ کائنات — نور او اندر جهات و بی جهات
آن‌فلاطوس(۲) آن‌صلیب آن‌روی‌زرد — زیر گردون توچه کردی‌اوچه کرد!
ای بجانت لذت ایمان حرام — ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح القدس نشناختی
تن خریدی نقد جان درباختی!

---

۱ ـ مقصود همان تولستوی‌نویسنده وحکیم‌ومصلح روسیه است .

۲ ـ فلاطوس ـ نام حاکم‌رومی .

طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست
آن جوان‌را نشتر اندردل‌شکست

گفت : ای گندم‌نمای‌جوفروش
از توشیخ و برهمن ملت فروش

عقل ودین از کافریهای توخوار
عشق از سودا گریهای توخوار

مهرتو آزار و آزار نهان
کین‌تومرگ‌است‌ومرگ‌ناگهان

صحبتی باآب وگل ورزیده‌ئی
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی

حکمتی کوعقده‌ی اشیا گشاد
باتوغیر از فکر چنگیزی نداد

داندآن‌مردی که‌صاحب‌جوهراست
جرم‌توازجرم من سنگین تراست

از دم او رفته جان آمد بتن
ازتوجان را دخمه می گرددبدن

آنچه ما کردیم با ناسوت او
ملت او کرد بالاهوت (۲) او

مرك تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجام توچیست

طاسین محمد

نوحه‌روح ابوجهل درحرم کعبه

سینه‌ی ما از محمد داغ داغ
ازدم اوکعبه را گل شد چراغ

ازهلاك قیصر و کسری سرود
نو جوانان را ز دست‌ماربود

ساحروا ندر کلامش‌ساحری‌است
این‌دوحرف‌لااله‌خود کافری است

تا بساط دین آبا در نورد
باخداوندان ما کرد آنچه کرد

پاش‌پاش ازضربتش لات ومنات
انتقام از وی بگیر ای کائنات

دل‌بغایب‌بست‌و ازحاضر گسست
نقش حاضر را فسون‌اوشکست

دیده بر غایب‌فرو بستن‌خطاست
آنچه اندردیده می‌ناید کجاست

پیش‌غایب‌سجده‌بردن کوری‌است
دین‌نو کوراست‌و کوری‌دوری‌است

خم شدن پیش خدای بی جهات
بنده را ذوقی نه‌بخشد این‌صلوت

---

۱ ـ ناسوت جسم‌ـلاهوت روح .

مذهب او قاطع ملك و نسب — از قریش و منکر ازفضل عرب
درنگاه او یکی بالا و پست — باغلام‌خویش بریك خوان‌نشست
قدر احرار عرب نشناخته — با کلفتان (۱) حبش در ساخته
احمران با اسودان آمیختند — آبروی دودمانی ریختند
این‌مساوات‌این‌مواخات‌اعجمی‌است — خوب‌میدانم که‌سلمان(۲)مزد کی‌است
ابن عبدالله فریبش خورده است — رستخیزی برعرب آورده است
عترت هاشم زخود مهجور گشت — ازدور کعت‌چشم‌شان‌بی‌نور گشت
اعجمی‌رااصل‌عدنانی(۳) کجاست — گنگ‌را گفتارسحبانی(٤) کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور — برنیائی‌ای زهیر(٥)ازخاك گور

ای‌تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

بازگوای سنگ اسود باز گوی — آنچه دیدیم از محمد باز گوی
ای‌هبل ای‌بنده را پوزش پذیر — خانه‌ی‌خود رازبی کیشان‌بگیر
گله‌ی‌شان‌را بگرگان کن‌سبیل — تلخ‌کن خرمایشان را برنخیل
صرصری ده با هوای بادیه — انهم اعجاز نخل خاویه (٦)
ای‌منات ای‌لات ازین منزل مرو — گر زمنزل‌می روی ازدل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
مهلتی‌ان کنت ازمعت‌الفراق (۷)

---

۱ ـ کلفت‌زشت روی وبدگل .

۲ ـ اشاره به سلمان فارسی صحابه رسول خداست . مقصود این است که بوجهل میگفت : مساوات ومواسات‌پیغمبر عجمی است وهمان‌است که‌مزدك آورده‌است

۳ ـ عدنان جدعرب .

٤ ـ سحبان‌ازفصحای‌مشهور عرب .

٥ ـ زهیر ـ شاعرمشهورعرب .

٦ ـ انهم‌اعجاز آیه‌قرآنی .

۷ ـ ان‌کنت‌ازمعت الفراق ـ پاره‌ای ازشعر امرا القیس یعنی مهلتی بده‌اگرقصد جدائی کرده‌ئی .

فلك عطارد

زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا

مشت خاکی کار خود را برده پیش / در تماشای تجلی های خویش
یا من افتادم بدام هست و بود / یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تتق چاك ازمن است / من زافلاکم که افلاك ازمن است
یا ضمیرم را فلك در بر گرفت / یا ضمیر من فلك را در گرفت
اندرون است این که بیرون است چیست؟ / آنچه می بیند نگه چون است چیست؟
پر زنم بر آسمانی دیگری / پیش خود بینم جهانی دیگری
عالمی با کوه و دشت و بحر و بر / عالمی از خاك ما دیرینه تر
عالمی از «ابرکی» بالیده ئی / دستبرد آدمی نا دیده ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

من به رومی گفتم این صحرا خوش است / در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات اینجا نشان / از کجا می آید آواز اذان؟
گفت رومی این مقام اولیاست / آشنا این خاکدان با خاك ماست
بوالبشر چون رخت از فردوس بست / یك دو روزی اندرین عالم نشست
این فضاها سوز آهش دیده است / ناله های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند / پاك مردان از مقامات بلند

پاك مردان چون فضیل و بوسعید عارفان مثل جنید و بایزید

خیز تا مارا نماز آید بدست
یك دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور طلعتش برتافت از ذوق و سرور
گفت مشرق زین دو کس بهتر نزاد ناخن شان عقده های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال (۱) زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترك سالار (۲) آن حلیم درد مند فکر او مثل مقام او بلند

باچنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قرأتی کزوی خلیل آید بوجد روح پاك جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور شور الا الله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را سوز مستی میدهد داود را

آشکارا هر غیاب از قرأتش
بی‌حجاب ام الکتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد در دل او یك جهان‌سوز و درد
چشم جز برخویشتن نگشاده‌ئی دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی

تند سیر اندر فراخای وجود
من زشوخی گویم او را زنده(۳) رود

۱ ـ مقصود همان سیدجمال‌الدین است .
۲ ـ ترك سالار مقصود سالار ترك حلیم پاشاست .
۳ ـ دراین منظومه روحانی مراد از زنده رود خود مولانا اقبال است

افغانی

زنده رود ازخاکدان ما بگوی
از زمین و آسمان ما بگوی

خاکی وچون قدسیان روشن بصر
از مسلمانان بده ما را خبر

زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن
دیده‌ام آویزش دین و وطن!

روح در تن مرده از ضعف یقین
نا امید از قوت دین مبین

ترك وایران وعرب مست فرنگ
هر کسی را در گلو شست فرنك

مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشتراك از دین و ملت برده تاب

افغانی

دین ووطن

لرد مغرب آن سرا پا مکروفن
اهل دین را داد تعلیم وطن

او بفکر مرکز و تو در نفاق
بگذر ازشام و فلسطین وعراق

تو اگرداری تمیزخوب وزشت
دل نه بندی با کلوخ وسنگ وخشت

چیست دین برخاستن ازروی خاك
تازخود آگاه گردد جان پاك

می نگنجد آنکه گفت الله هو
در حدود این نظام چارسو

پر که از خاك و بر خیزد زخاك
حیف اگر درخاك میرد جان پاك

گرچه آدم بردمید از آب و گل
رنك و نم چون گل کشید از آب و گل

حیف اگر در آب و گل غلطد مدام
حیف اگر برتر نپرد زین مقام

گفت تن در شو بخاك رهگذر
گفت جان پهنای عالم را نگر

جان نگنجد در جهات ای هوشمند
مرد حر بیگانه از هر قیدوبند

حر زخاك تیره آید در خروش
زانکه از بازان نیاید کار موش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
این که گوئی مصر وایران و یمن

باوطن اهل وطن را نسبتی است
زانکه ازخاکش طلوع ملتی است

اندرین نسبت اگر داری نظر
نکته‌ئی بینی زمو باریك تر

گرچه ازمشرق برآید آفتاب
باتجلی های شوخ و بی حجاب

درتب وتاب است از سوز درون
تا زقید شرق و غرب آیدبرون

بردمد ازمشرق خود جلوه مست
تا همه آفاق را آرد بدست

فطرتش از مشرق ومغرب بری است
گرچه او از روی نسبت خاوری است

اشتراك و ملوکیت

صاحب سرمایه ازنسل(۱) خلیل
یعنی آن پیغمبر بی جبرئیل

زانکه حق درباطل او مضمر است
قلب او مؤمن دماغش کافر است

غربیان گم کرده اند افلاك را
در شکم جویند جان پاك را

رنگ و بو ازتن نگیرد جان پاك
جزبه تن کاری نداردا شتراك

دین آن پیغمبر حق نا شناس
بر مساوات شکم دارد اساس

تا اخوت (۲) را مقام اندر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فربهی است
سینه‌ی بی نور او از دل تهی است

مثل زنبوری که بر گل می چرد
برگ را بگذارد و شهدش برد

شاخ وبرگ ورنك وبوی گل همان
برجمالش ناله‌ی بلبل همان

۱ ــ مقصود کارل مارکس یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال یا سرمایه را آورده است
۲ ــ بدیهی است اخوت و برادری شیوه پیشنهادی مارکس عملی نیست و این اخوت باید روحانی باشد .

از طلسم رنگ و بوی او گذر / ترک صورت گوی ودر معنی نگر

مرگ باطن گرچه دیدن مشکل است
گل مخوان اورا که درمعنی گل است

هردو را جان ناصبور و ناشکیب / هردو یزدان ناشناس آدم فریب
زندگی این راخروج آن را خراج / درمیان این دوسنگ آدم زجاج
این به‌علم ودین وفن آرد شکست / آن بردجان رازتن نان را زدست
غرق دیدم هردورا درآب و گل / هردورا تن روشن وتاریك دل

زندگانی سوختن با ساختن
در گلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی ساز حیات / شرقیان را عشق راز کائنات
زیرکی از عشق گردد حق‌شناس / کارعشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون بازیرکی همبر شود / نقشبند عالم دیگر شود
خیز و نقش عالم دیگر بنه / عشق را با زیرکی آمیزده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده ایست / چشم‌شان صاحب نظر دل مرده ایست
زخمها خوردند ازشمشیر خویش / بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوزومستی را مجو از تاك شان / عصر دیگر نیست در افلاك شان

زندگی راسوز و سازاز نار تست
عالم نو آفریدن کار تست

مصطفی (۱) کو ازتجددمی‌سرود / گفت نقش کهنه را بایدزدود

---

۱ ـ مراد مصطفی کمال پاشا معروف به‌آتا ترك است .

نو نگردد کعبه را رخت حیات
گر ز افرنگ آیدش لات و منات

ترک را آهنگ نو در چنگ نیست
تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست

سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
در ضمیرش عالمی دیگر نبود

لاجرم با عالم موجود ساخت
مثل موم از سوز این عالم گداخت

طرفگیها در نهاد کائنات
نیست از تقلید تقویم حیات

زنده دل خلاق اعصار و دهور
جانش از تقلید گردد بی‌حضور

چون مسلمانان اگر داری جگر
در ضمیر خویش و در قرآن نگر

صد جهان تازه در آیات اوست
عصر ها پیچیده در آنات اوست

یك جهانش عصر حاضر را بس است
گیر اگر در سینه دل معنی رس است

بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست
هر جهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
می دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی ناخداست
کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
عالمی در انتظار قم هنوز

عالمی بی امتیاز خون و رنگ
شام او روشن تر از صبح فرنگ

عالمی پاك از سلاطین و عبید
چون دل مؤمن کرانش ناپدید

عالمی رعنا که فیض یك نظر
تخم او افکند در جان عمر

لایزال و وارداتش نو بنو
برگ و بار محکماتش نو بنو

باطن او از تغیر بی غمی
ظاهر او انقلاب هر دمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

محکمات عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

در دوعالم هر کجا آثار عشق
ابن آدم سری از اسرار عشق

سرعشق از عالم ارحام نیست
اوزسام و حام وروم وشام نیست

کوکب بی‌شرق وغرب وبی‌غروب
در مدارش نی شمال و نی جنوب

حرف انی جاعل تقدیر او
از زمین تا آسمان تفسیراو

مرگ وقبر وحشر و نشر احوال اوست
نور و نار آن جهان اعمال اوست

او امام و اوصلوات و اوحرم
او مداد و او کتاب و او قلم

خرده‌خرده‌غیب او گردد حضور
نی حدود اورا نه ملکش راثغور

از وجودش اعتبار ممکنات
اعتدال او عیار ممکنات

من چه گویم از یم بی ساحلش
غرق اعصار و دهور اندردلش

آنچه در آدم بگنجد عالم است
آنچه در عالم نگنجد آدم است

آشکارا مهر و مه از جلوتش
نیست ره جبریل را درخلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده‌دل دانی که چیست
عشق یك بین در تماشای دوئی است

مرد و زن وابسته‌ی یك دیگرند
کائنات شوق را صورت گرند!

زن نگه دارنده‌ی نار حیات
فطرت او لوح اسرار حیات

آتش ما را بجان خود زند
جوهر او خاك را آدم کند

در ضمیرش ممکنات زندگی
ازتب و تابش ثبات زندگی

شعله‌ئی کزوی شررها در گسست
جان و تن بی سوزاوصورت نبست

ارج ما از ارجمندی های او ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاك شو قدسیت او را نگر

ای زدینت عصرحاضر برده تاب فاش گویم باتو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب سوز و سازخویش‌را گرددرقیب
هرزمان برنقش خود بندد نظر تانگیرد لوح او نقش دگر
مصطفی‌اندرحرا(۱)خلوت گزید مدتی جزخویشتن کس راندید
نقش ما را در دل او ریختند ملتی از خلوتش انگیختند
می توانی منکر یزدان شدن منکر از شأن نبی نتوان‌شدن
گرچه‌داری‌جان‌روشن‌چون کلیم هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم آمیزی تخیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یابنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات هردومی گیرد نصیب ازواردات
علم از تحقیق لذت می‌برد عشق از تخلیق لذت می برد
صاحب تحقیق را جلوت‌عزیز صاحب تخلیق را خلوت‌عزیز
چشم‌موسی خواست دیدار وجود این همه از لذت تحقیق بود
لن‌ترانی(۲) نکته‌ها دارد دقیق اندکی گم شو درین‌بحرعمیق
هر کجا بی پرده آثارحیات چشمه زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ‌هر نقش‌آفرین ازخلوت‌است
خاتم او را نگین از خلوت‌است

۱ ـ غارحراکه پیغمبردرآنجا خلوت میگزید.
۲ ـ لن‌ترانی اشاره بآیه‌قرآن

حکومت الهی

«۲»

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام
نی غلام او را نه او کس را غلام

بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس
ملك و آئینش خدا داد است و بس

رسم و راه و دین و آئینش ز حق
زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق

عقل خود بین غافل از بهبود غیر
سود خود بیند نه بیند سود غیر

وحی حق بیننده‌ی سود همه
در نگاهش سود و بهبود همه

عادل اندر صلح وهم اندر مصاف
وصل و فصلش لایراعی لایخاف(۱)

غیر حق چون ناهی و آمر شود
زور ور بر نا توان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسوالله کافری است

قاهر آمر که باشد پخته کار
از قوانین گرد خود بندد حصار

جره شاهین تیز چناك و زود گیر
صعوه را در کار ها گیرد مشیر

قاهری را شرع و دستوری دهد
بی بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوك
ده خدایان فربه و دهقان چودوك

وای بر دستور جمهور فرنگ
مرده ترشد مرده از صور فرنگ

حقه بازان چون سپهر گرد گرد
از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد

شاطران این گنج ور آن رنج بر
هر زمان اندر کمین یك دگر

فاش باید گفت سر دلبران
ما متاع و این همه سودا گران

دیده ها بی نم ز حب سیم و زر
مادران را بار دوش آمد پسر

وای بر قومی که از بیم ثمر
می برد نم را ز اندام شجر

۱ ــ لایراعی لایخاف ــ نه رعایت می کنند نه خوف از کسی دارد

تا نیارد زخمه از تارش سرود
می کشد نا زاده را اندر وجود

گرچه دارد شیوه های رنگ رنگ
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملك خداست

«۳»

سر گذشت آدم اندر شرق و غرب
بهر خاکی فتنه های حرب و ضرب

یك عروس و شوهر او ما همه
آن فسونگر بی همه هم با همه

عشوه های او همه مکر و فن است
نی از آن تو نه از آن من است

در نسازد با تو این سنگ و حجر
این ز اسباب حضر تو در سفر

اختلاط خفته و بیدار چیست
ثابتی را کار با سیار چیست؟

حق زمین را جز متاع ما نگفت
این متاع بی بها مفت است مفت

ده خدایا نکته ئی از من پذیر
رزق و گور از وی بگیر او را مگیر

صحبتش تا کی تو بود و او نبود
تو وجود و او نمود بی وجود

تو عقابی طایف افلاك شو
بال و پر بگشا و پاك از خاك شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

من نگویم در گذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی

دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر

تیشه ی خود را بکهسارش بزن
نوری از خود گیر و بر نارش بزن

از طریق آزری بیگانه باش
بر مراد خود جهان نو تراش

دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده
دل حریم اوست جز با او مده

مردن بی برگ و بی گور و کفن
گم شدن در نقره و فرزند و زن

هر که حرف لا اله از بر کند
عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

«۴»

گفت حکمت را خدا خیر کثیر
هر کجا این خیر را بینی بگیر

علم حرف و صوت را شهپر دهد
پاکی گوهر به ناگوهر دهد

علم را بر اوج افلاک است ره
تا ز چشم مهر بر کند دنگه

نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل

دشت را گوید حبابی ده دهد
بحر را گوید سرابی ده دهد

چشم او بر واردات کائنات
تا به بیند محکمات کائنات

دل اگر بندد به‌حق پیغمبری است
ور ز حق بیگانه گردد کافری است

علم را بی‌سوز دل خوانی شر است
نور او تاریکی بحر و بر است

عالمی از غاز او کور و کبود
فرودینش برگ ریز هست و بود

بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ
از بم طیاره‌ی او داغ داغ

سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست
لذت شبخون و یلغاری ازوست

سیر واژونی دهد ایام را
می برد سرمایه‌ی اقوام را

قوتش ابلیس را یاری شود
نور نار از صحبت ناری شود

کشتن ابلیس کاری مشکل است
زانکه او گم اندر اعماق دل است

خوشتر آن باشد مسلمانش کنی
کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی

از جلال بی جمالی الامان
از فراق بی وصالی الامان

علم بی‌عشق‌است‌ازطاغوتیان (۱) علم‌باعشق است از لاهوتیان(۲)
بی محبت علم‌و حکمت مرده‌ئی عقل تیری برهدف ناخورده‌ئی
کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماتش وانمودی از کتاب هست آن‌عالم هنوز اندرحجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یك عالم فرسوده‌ایست ملت اندر خاك او آسوده‌ایست
رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد یامسلمان مرد یا قرآن بمرد

سعید حلیم پاشا

دین‌حق‌از کافری رسواتر است زانکه ملامؤمن کافرگراست
شبنم مادر نگاه ما یم است از نگاه او یم ما شبنم است
ازشگرفیهای آن قرآن فروش دیده‌ام روح الامین رادرخروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی نزد او ام الکتاب افسانه‌ئی
بی نصیب از حکمت دین نبی آسمانش تیره از بی کوکبی
کم نگاه‌و کور ذوق‌وهرزه گرد ملت از قال و اقولش‌فردفرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب کور مادرزاد و نور آفتاب
دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی سبیل الله فساد

---

۱ ـ طاغوت آنچه سوای‌حق‌از صورت و غیرآن پرستند . ومسود اوراق را عقیده‌این است که‌هرمعبودی غیرحق‌طاغوت‌وبت است خواه مرئی خواه‌غیرمرئی ،خواه‌مخلوق زنده خواه مرده . حتی پیغمبران راهم‌درمتن دین جای‌نیست .
طاغوت بمعنی دیو وفالگیر نیزآمده است .

۲ ـ لاهوت حیاتی‌که ساری است در اشیاء وناسوت محل‌آن است . عالم لاهوت جهان دیگروعالم باقی را نیزگویند دربرابر عالم ناسوت.

مرد حق جان جهان چار سوی
آن بخلوت رفته را ازمن بگوی

ای ز افکار تو مؤمن را حیات
از نفسهای تو ملت را ثبات

حفظ قرآن عظیم آئین تست
حرف حق را فاش گفتن دین تست

تو کلیمی چند باشی سرنگون
دست خویش از آستین آور برون

سر گذشت ملت بیضا بگوی
باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
باز گو آخر مقام ما کجاست؟

مردحق از کس نگیرد رنگ و بو
مردحق ازحق پذیرد رنگ و بو

هرزمان اندر تنش جانی دگر
هرزمان او راچوحق شانی دگر

راز ها با مرد مؤمن باز گوی
شرح رمز کل یوم(۱) باز گوی

جزحرم منزل ندارد کاروان
غیرحق در دل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگراست

افغانی

ازحدیث مصطفی داری نصیب
دین حق اندرجهان آمدغریب(۲)

باتو گویم معنی این حرف بکر
غربت دین نیست فقر اهل ذکر

بهر آن مردی که صاحب جستجوست
غربت دین ندرت آیات اوست

غربت دین هرزمان نوع دگر
نکته را دریاب اگرداری نظر

دل بآیات مبین دیگر به بند
تابگیری عصر نو را در کمند

کس نمی داند ز اسرار کتاب
شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب

---

۱ ـ کل یوم ـ تلمیح بآیه کل یوم هو فی شأن .
۲ ـ غریب ـ تلمیح بحدیث الاسلام جاء غریب الخ .

روسیان نقش نوی انداختند آب و نان بردند و دین در باختند.

حق ببین حق گوی و غیر از حق مجوی
یک دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی با ملت روسیه

منزل و مقصود قرآن دیگراست رسم و آئین مسلمان دیگراست
در دل او آتش سوزنده نیست مصطفی درسینه‌ی او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن زقرآن بر نخورد درایاغ او نه می دیدم نه درد
خود طلسم قیصر و کسری شکست خود سر تخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل و هوش و رسم وره گردد دگر

تو که طرح دیگری انداختی دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای خود محکم گذار اندر نبرد گرد این لات و هبل دیگر مگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق بسته ایام تو با ایام شرق
تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر در ضمیر تو شب و روزی دگر
کهنه شد افرنگ را آئین و دین سوی آن دیر کهن دیگر مبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام بگذر از لا جانب الا خرام
در گذر از لا اگر جوینده‌ئی تا ره اثبات گیری زنده ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جسته‌ئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب
فکررا روشن کن از ام‌الکتاب

باسیه فامان ید بیضا که داد؟
مژده‌ی لا قیصرو کسری که‌داد؟

در گذراز جلوه‌های رنگ‌رنگ
خویش‌رادریاب‌ازترك(۱)فرنگ

گر زمکر غربیان باشی خبیر
روبهی‌بگذار و شیری‌پیشه گیر

چیست‌روباهی تلاش سازوبرگ
شیرمولا جوید آزادی ومرگ

جزبقرآن ضیغمی روباهی‌است
فقرقرآن اصل شاهنشاهی‌است

فقرقرآن اختلاط ذکروفکر
فکررا کامل ندیدم جزبذکر

ذکرذوق و شوق را دادن ادب
کارجان‌است این‌نه کارکام‌ولب

خیزد از وی شعله های‌سینه‌سوز
با مزاج تو نمی سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی های‌فکر

چیست‌قرآن؟خواجه‌راپیغام‌مرگ
دستگیربنده‌ی بی ساز و برگ

هیچ خیر از مردك زر کش مجو
لن تنالوا البرحتی تنفقوا

از ربا آخر چه‌می زاید ؟ فتن
کس نداند لذت قرض حسن

ازرباجان‌تیره‌دل‌چون‌خشت‌وسنگ
آدمی درنده بی دندان‌وچنگ

رزق‌خودرا اززمین بردن‌رواست
این‌متاع بنده و ملك خداست

بنده‌ی‌مؤمن‌امین‌حق‌مالك‌است(۲)
غیرحق‌هرشی که‌بینی‌هالك‌است

رایت‌حق از ملوك (۳) آمدنگون
قریه‌هاازدخل‌شان خواروزبون

آب و نان ماست از یك مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده(٤)

۱ ـ ترك بفتح اول است وکاف آن‌مکسوراست .
۲ ـ تلمیح بآیهٔ شریفه کل‌شی هالك الاوجهه .
۳ ـ تلمیح بآیه‌شریفه ان‌الملوك اذا دخلوا الخ .
٤ ـ تلمیح بآیه‌شریفه ماخلقکم ولابعثکم الخ .

نقش قرآن تادرین عالم نشست نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه دردل‌مضمراست این کتابی نیست‌چیزی‌دیگراست
چون‌بجان دررفت‌جان‌دیگرشود جان چودیگرشدجهان‌دیگرشود
مثل حق پنهان و هم پیداست‌این زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیر های غرب‌وشرق سرعت‌اندیشه پیدا کن‌چوبرق
بامسلمان گفت‌جان بر کف بنه هرچه‌ازحاجت(۱)فزون‌داری‌بده
آفریدی‌شرع و آئینی دگر اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیرحیات آگه شوی

محفل ما بی می وبی ساقی‌است سازقرآن را نوا ها باقی‌است
زخمه‌ی ما بی اثرافتد اگر آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
ذکر حق از امتان آمد غنی از زمان وازمکان آمد غنی
ذکرحق‌ازذکرهرذاکرجداست احتیاج روم‌و شام اوراکجاست
حق اگر از پیش ما برداردش پیش قومی دیگری بگذاردش
ازمسلمان دیده ام تقلید وطن هر زمان جانم بلرزد در بدن

ترسم‌از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل. دیگرزنند

پیر رومی به‌زنده‌رودمی گوید که‌شعری بیار

پیررومی آن سراپاجذب و درد این‌سخن‌دانم که‌باجانش‌چه کرد
ازدرون‌آهی جگر سوزی کشید اشک اورنگین تراز خون‌شهید
آنکه‌تیرش‌جزدل‌مردان نه‌سفت سوی افغانی‌نگاهی کردو گفت:
دل بخون مثل شفق باید زدن دست در فتراك حق بایدزدن

---

۱ ـ هرچه ازحاجت الخ تلمیح بآیه‌ی‌شریفه ویسئلونك ماذا ینفقون ـ الخ

جان‌زامیداست‌چون جوئی‌روان ترک امید است مرگ جاودان
بازدرمن‌دیدو گفت ای‌زنده‌رود بادو بیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ماخسته و محمل گران تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاك مردان از بلاست تشنگان راتشنه‌تر کردن‌رواست
در گذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی‌مردی که‌دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل‌زنده‌رود

این گل ولاله تو گوئی که مقیم‌اندهمه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
معنی تازه که‌جوئیم و نیابیم کجاست ؟ مسجدو مکتب و میخانه عقیم اند همه
حرفی‌ازخویشتن‌آموزودرآن‌حرف‌بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم‌اندهمه
ازصفا کوشی‌این‌تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و نا شسته گلیم اندهمه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند اهل‌توحید یك اندیش و دونیم اندهمه

مشکل این نیست که بزم‌ازسرهنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلک زهره

در میان ما و نور آفتاب
ازفضای تو بتو چندین حجاب

پیش ما صد پرده را آویختند
جلوه های آتشین را بیختند

تاز کم سوزی شود دل‌سوزتر
سازگار آید بشاخ و برگ‌وبر

ازتب او در عروق لاله خون
آب‌جو از رقص او سیماب گون

هم‌چنان از خاك خیزد جان پاك
سوی بی‌سوئی گریزدجان‌پاك

دررہ‌اومرگ‌وحشرونشرومرگ
جرتب وتابی ندارد ساز و برگ

در فضائی صد سپهر نیلگون
غوطه پیهم خورده بازآیدبرون

خودحریم‌خویش‌وابراهیم‌خویش
چون‌ذبیح الله در تسلیم‌خویش

پیش او نه آسمان نه خیبراست
ضربت او از مقام حیدر است

این ستیز دمبدم پاکش کند
محکم و سیار وچالاکش کند

می‌کند پرواز در پهنای نور
مخلبش گیرنده‌ی جبریل‌وحور

تازه«مازاغ‌البصر(۱)» گیردنصیب
بر مقام «عبده» گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست
این‌قدر دانم که ازیاران‌جداست

اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه
بیند آن کو هم چومن داردنگه

بی‌خبر مردان رزم کفرو دین
جان من تنها چوزین‌العابدین

ازمقام و راه‌کس آگاه نیست
جز نوای من چراغ راه نیست

---

۱ ــ مازاغ البصر ، تلمیح بآیه‌شریفه مازاغ البصروماطغی .

غرق دریا طفلك وبرنا و پیر جان بساحل برده یك مردفقیر
بر کشیدم پرده های این وثاق ترسم از وصل وبنالم ازفراق
وصلا گرپایان شوق استالحذر ای خنك آه و فغان بی اثر
راه رو از جاده کم گیردسراغ گربجانش سازگار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر هرزمان خواهد جهانی تازه تر
رومی از احوال جان منخبیر گفت: میخواهیدگرعالمبگیر
عشقشاطر(۱)مابدستش مهرهایم پیش بنگر در سواد زهرهایم
عالمی از آب وخاك اورا قوام چونحرم اندر غلافمشگفام
بانگاه پرده سوز و پرده در از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن میشناسم من همه را تن بهتن
بعل ومردوخویعوق ونسرو فسر رمخن ولاتومنات وعسرو غسر
بر قیام خویش می آرد دلیل از مزاج این زمان بی خایل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تندوآنشبگونسحاب برقاندر ظلمتش گم کردهتاب
قلزمی اندر هوا آویخته چاك دامان و گهر کم ریخته
ساحلشناپید و موجش گرمخیز گرم خیز و با هواها کمستیز
رومی ومن اندر آن دریایقیر چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نوسفر در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هرزمان گفتم نگاهم نا رساست آن دگر عالم نمی بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه وصحرا صدبهار اندر کنار مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه های طایران هم نفس چشمه زار و سبزههای نیم رس
تن زفیض آن هوا پاینده تر جان پاك اندر بدن بیننده تر

۲ ـ شاطر بمعنی شطرنج باز است.

از سر که پاره‌ئی کردم نظر — خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
وادی‌خوش بی نشیب و بی فراز — آب خضر آرد بخاك او نیاز
اندرین وادی خدایان کهن — آن‌خدای مصر واین رب الیمن
آن زارباب عرب این از عراق — این اله الوصل و آن رب الفراق
این ز نسل مهر و داماد قمر — آن به زوج مشتری دارد نظر
آن یکی در دست او تیغ دورو — وان دگر پیچیده ماری در گلو
هریکی ترسنده از ذکر جمیل — هریکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مردوخ آدم ازیزدان گریخت — از کلیسا وحرم نالان گریخت
تا بیفزاید بادراك و نظر — سوی عهد رفته باز آید نگر
می‌برد لذت ز آثـار کهن — از تجلی های ما دارد سخن
روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد — می‌وزد زان خاکدان بادمراد

بعل ازفرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهای ماگشود

نغمهٔ بعل

آدم این نیلی تتق را بردرید — آنسوی گردون خدائی راندید
در دل آدم بجز افکار چیست — همچوموج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می گیرد قرار — بو که عهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگی مشرق‌شناس — آنکه مارا ازلحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

در نگر آن حلقه‌ی وحدت شکست — آل ابراهیم بی ذوق الست
صحبتش پاشیده جامش ریزریز — آنکه بود ازباده‌ی جبریل مست
مرد حر افتاد در بند جهات — باوطن پیوست و ازیزدان گسست

خون او سرد از شکوه دیریان لاجرم پیر حرم زنار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب دین هزیمت خورده از ملک و نسب

از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟ زانکه او را پف زند صد بولهب

گرچه می آید صدای لااله آنچه از دل رفت کی ماند به لب

اهرمن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زرد رو از بیم شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود بندهٔ ما بندهٔ آزاد بود

تا صلوات او را گران آید همی رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود

جذبه ها از نغمه می گردد بلند پس چه لذت در نماز بی سرود

از خداوندی که غیب او را سزد خوشتر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب «ذکر جمیل» ضرب او را سطوت ضرب خلیل

این غزل در عالم مستی سرود هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل

«باز برفته و آینده نظر باید کرد هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد

عشق بر ناقهٔ ایام کشد محمل خویش عاشقی راحله از شام و سحر باید کرد

پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد

تو اگر ترك جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات است بسی

گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد»

باز بامن گفت «برخیزای پسر   جز بدامانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم   آنکه از برف‌است‌چون انبار سیم
در پس او قلزم الماس گون   آشکارا تر درونش از برون
نی بموج‌و نی بسیل اوراخلل   در مزاج او سکون لم یزل
این مقام سرکشان زور مست   منکران غائب و حاضر پرست
آن‌یکی‌ازشرق‌و‌آن‌دیگرزغرب   هردو بامردان‌حق‌درحرب‌وضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم   وان‌دگر از تیغ درویشی دونیم
هردوفرعون‌این‌صغیر وآن‌کبیر   هردو در آغوش دریاتشنه میر
هر کسی باتلخی مرگ آشناست   مرگ جباران ز آیات‌خداست
درپی من پا بنه از کس مترس   دست در دستم بده‌از کس‌مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردرم
من ترا اندر ضمیر او برم»

بحربرما سینه‌ی خود را گشود   یا هوا بود و چو آبی وا نمود
قعراو یك‌وادی بی رنگ وبو   وادی تاریکی او تو بتو
پیر رومی سوره‌ی طه سرود   زیر دریا ماهتاب آمد فرود
کوه های شسته و عریان وسرد   اندر آن‌سرگشته‌وحیران‌دومرد
سوی‌رومی یك نظر نگریستند   باز سوی یك‌دگر نگریستند
گفت‌فرعون‌این‌سحر‌این‌جوی‌نور   از کجا این‌صبح‌واین‌نور وظهور؟

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی   اصل این نور از ید بیضاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین در باختم   دیدم و این نور را نشناختم
ای جهانداران سوی من‌بنگرید   ای زیانکاران سوی‌من بنگرید

وای قومی ازهوس گردیده کور / می برد لعل و گهر ازخاک گور
پیکری کو درعجایب خانه ایست / برلب خاموش او افسانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد / کورچشمان را نظرها می دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقاق / محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بد آموزی زبون تقدیر ملک / باطل و آشفته تر تدبیر ملک

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی یک دل آگاه را

رومی

حاکمی بی نورجان خام است خام / بی ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی ازضعف محکومان قوی است / بیخش ازحرمان محرومان قوی است!
تاج ازباج است و از تسلیم باج / مرد اگر سنگ است می گردد زجاج
فوج وزندان وسلاسل رهزنی است / اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند / ازپی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصروفرعون و کلیم / می توان دیدن ز آثار قدیم
علم وحکمت کشف اسراراست وبس / حکمت بی جستجو خوار است وبس

فرعون

قبرمارا علم وحکمت بر گشود / لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودارشدن درویش سودانی (۱)

برق بی تابانه رخشید اندر آب / موجها بالیدو غلطید اندرآب
بوی خوش ازگلشن جنت رسید / روح آن درویش مصر آمدپدید
درصدف ازسوزاو گوهر گداخت / سنگ اندرسینه ی کشنر گداخت

۱ ــ مرادمتمهدی سودانی است .

گفت : ای کشنرا گرداری نظر
انتقام خاك درویشی نگر
آسمان خاك ترا گوری نداد
مرقدی جزدر یم شوری نداد
بازحرف اندر گلوی اوشکست
ازلبش آهی جگرتابی گسست
گفت ای روح عرب بیدار شو
چون نیاکان خالق اعصار شو
ای‌فؤاد ای فیصل ای ابن سعود
تاکجا برخویش پیچیدن‌چودود
زنده کن‌درسینه آن‌سوزی که‌رفت
درجهان‌باز آور آن‌روزی که‌رفت
خاك بطحا خالدی دیگر بزای
نغمه‌ی توحید را دیگر سرای
ای نخیل دشت تو بالنده تر
برنخیزد از تو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشك فام
از تو می آید مرا بوی دوام
زندگانی تاکجا بی ذوق سیر
تاکجا تقدیر تو در دست‌غیر
بر مقام خود نیائی تا بکی
استخوانم در یمی نالد چونی

از بلا ترسی حدیث مصطفی است
مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به‌یثرب ما به نجد
آن حدی کو ناقه را آرد بوجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست
می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیر
آن رهی کوسبزه کم‌داردبگیر
ناقه مست سبزه‌ومن‌مست دوست
اوبدست‌تست‌ومن در دست‌دوست
آب را کردند برصحرا سبیل
برجبل ها شسته اوراق نخیل
آن دو آهو در قفای یك دگر
از فراز تل فرود آید نگر
یك‌دم آب ازچشمه‌ی‌صحرا خورد
باز سوی راه پیما بنگرد
ریگ‌دشت از نم مثال پرنیان
جاده بر اشتر نمی آیدگران
حلقه‌حلقه‌چون‌پرتیهو غمام (۱)
ترسم ازباران که دوریم‌ازمقام

ساربان یاران به‌یثرب ما به‌نجد
آن‌حدی(۲) کوناقه‌را آردبه‌وجد

---

۱ ــ بفتح‌ابرسیاه . ابری‌که آفاقرا بپوشاند .
۲ ــ حدی . بضم اول آواز خواندن ساربان برای شتران که تیزبروند . ترغیب شتر به‌تند روی باخواندن آواز .

فلک مریخ

اهل مریخ

چشم را یک‌لحظه بستم اندر آب
اندکی ازخود گسستم اندر آب

رخت بردم زی جهانی دیگری
با زمان و با مکانی دیگری

آفتاب ما بآفاقش رسید
روز و شب را نوع دیگر آفرید

تن‌ززسم و راه جان‌بیگانه‌ایست
درزمان و از زمان بیگانه‌ایست

جان ما سازد بهرسوزی که‌هست
وقت اوخرم بهرروزی که‌هست

می نگردد کهنه از پرواز روز
روزها از نور او عالم فروز

روز وشب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه‌هرعالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند
دور بین او ثریا در کمند

خلوت نه گنبد خضراست این
یا سواد خاکدان ماست این ؟

گاه جستم وسعت او را کران
گاه دیدم در فضای آسمان

پیرروم آن مرشد اهل نظر
گفت مریخ است این عالم‌نگر

چون‌جهان ماطلسم‌رنگ‌وبوست
صاحب‌شهرو دیار و کاخ‌و کوست

ساکنانش چون‌فرنگان‌ذوفنون
در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و برمکان قاهر ترند
زانکه در علم فضا ماهر ترند

بروجودش آن چنان پیچیده‌اند
هرخم و پیچ فضا را دیده اند

خاکیان را دل بند آب و گل
اندرین عالم بدن در بند دل

چون دلی در آب و گل منزل کند
هرچه می‌خواهد بآب و گل کند

مستی و ذوق و سرور از حکم جان
جسم را غیب و حضور از حکم جان

در جهان ما دوتا آمد وجود
جان و تن ، آن بی نمود آن با نمود

خاکیان را جان و تن مرغ و قفس
فکر مریخی یك اندیش است و بس

چون کسی را می‌رسد روز فراق
چست ترمی گردد از سوز فراق

یك دو روزی پیشتر از آن مرگ
می کند پیش کسان اعلان مرگ

جان شان پرورده‌ی اندام نیست
لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست

تن بخویش اندر کشیدن مردن است
از جهان در خود رمیدن مردن است

برتر از فکر تو آمد این سخن
زان که جان تست محکوم بدن

رخت این جا یك دو دم باید گشاد
این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصد گاه

پیر مردی ریش او مانند برف
سالها در علم و حکمت کرده صرف

تیز بین مانند دانایان غرب
کسوتش چون پیر ترسایان غرب

دیرسال و قامتش بالا چو سرو
طلعتش تابنده چون ترکان مرو

آشنای رسم و راه هر طریق
آشکار از چشم او فکر عمیق

آدمی را دید و چون گل بر شگفت
در زبان طوسی و خیام گفت

پیکر گل آن اسیر چند و چون
از مقام تحت و فوق آمد برون

خاك را پرواز بی طیاره داد
ثابتان را جوهر سیاره داد

نطق و ادراکش روان چون آب جو
محو حیرت بودم از گفتار او

این همه خواب است یا افسونگری
برلب مریخیان حرف دری (۱)

۱ ــ زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و با اندك تغیری بصورت فارسی کنونی درآمده است . همه جا غرض از دری و لفظ دری همین زبان معمول فارسی است .

گفت : بود اندر زمان مصطفی مردی از مریخیان با صفا
برجهان چشم جهان‌بین‌را گشاد دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه‌دیداز مشرق‌ومغرب نوشت نقش او رنگین تراز باغ‌بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ گشته‌ام‌درملك نیل ورود گنگ
دیده‌ام‌امریك‌وهم ژاپون وچین بهر تحقیق فلزات زمین
ازشب و روز زمین دارم خبر کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ماهنگامه های آدم است
گرچه او ازکار ما نامحرم‌است

رومی

من ز افلاکم رفیق من زخاك سرخوش وناخورده‌ازرگهای‌تاك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده ایم درجهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه‌ هـای نو بنو یك زمان مارا رفیق راه شو

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت رفت‌پیش برخیا اندر بهشت
گفت:تواین‌جاچسان آسوده‌ئی عمرها محکوم یزدان بوده ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است پیش او جنت بهار یکدمی است
آن‌جهان‌ازهرجهان بالاتر است آن‌جهان از لامکان بالاتراست
نیست‌یزدان را از آن‌عالم‌خبر من ندیدم عالمی آزاد تر
نی خدائی در نظام او دخیل نی کتاب و نی رسول وجبرئیل

نی طوافی نی سجودی اندرو
نی دعائی نی درودی اندرو

برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز
نقش خود را اندر آن عالم بریز

تا ابوالآبا فریب او نخورد
حق جهانی دیگری باما سپرد

اندرین ملک خدا دادی گذر
مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین(۱) و آن عمارات بلند
من چه گویم زان مقام ارجمند

ساکنانش در سخن شیرین چو نوش
خوب روی و نرم خوی و ساده پوش

فکرشان بی‌درد و سوز اکتساب
راز دان کیمیای آفتاب

هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور
چون نمك گیریم ما از آب شور

خدمت. آمد مقصد علم و هنر
کارها را کس نمی سنجد بزر

کس ز دینار و درم آگاه نیست
این بتان را در حرمها راه نیست

بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست
آسمانها از دخانها تیره نیست

سخت کش دهقان چراغش روشن است
از نهاب(۲) ده خدایان ایمن است

کشت و کارش بی‌نزاع آب جوست
حاصلش بی‌شرکت غیری از وست

اندر آن عالم نه لشکر نی قشون
نی کسی روزی خورد از کشت و خون

نی قلم در مرغدین گیرد فروغ
از فن تحریر و تشهیر دروغ

نی ببازاران ز بی کاران خروش
نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست
عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

۱ ــ مرغدین ـ نام شهری در مریخ .
۲ ــ نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید .

زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است
حاکم و محکوم تقدیر حق است
جز خدا کس خالق تقدیر نیست
چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر
خواه از حق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
زانکه تقدیرات حق لاانتهاست
ارضیان نقد خودی در باختند
نکته‌ی تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمر است
تو اگر دیگر شوی او دیگر است
خاک شو نذر هوا سازد ترا
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
شبنمی افتندگی تقدیر تست
قلزمی پایندگی تقدیر تست
هر زمان سازی همان لات و منات
از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات
تا بخود نا ساختن ایمان تست
عالم افکار تو زندان تست
رنج بی گنج است تقدیر این چنین
گنج بی رنج است تقدیر این چنین
اصل دین این است اگر ای بی‌خبر
می‌شود محتاج ازو محتاج تر
وای آن دینی که خواب آرد ترا
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟
حب افیون است یا دین است این؟

می‌شناسی طبع دراک از کجاست
حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟
قوت فکر حکیمان از کجاست
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
این دل و این واردات او ز کیست
این فنون و معجزات او ز کیست؟
گرمی گفتار داری از تو نیست
شعله‌ی کردار داری از تو نیست
این همه فیض از بهار فطرت است
فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی چیست؟ کان گوهر است
تو امینی صاحب او دیگر است

طبع روشن مرد حق را آبروست خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری است

همچنان این باد و خاک و ابر و کشت باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
ای که می گوئی متاع ما زماست مرد نادان این همه ملک خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو چیست شرح آیهٔ لاتفسدوا (۱)
ابن آدم دل بابلیسی نهاد من ز ابلیسی ندیدم جز فساد
کس امانت را بکار خود نبرد ای خوش آن کو ملک حق با حق سپرد
برده ئی چیزی که از آن تو نیست داغم از کاری که شایان تو نیست
گر تو باشی صاحب شی می سزد ورنباشی خود بگو کی می سزد
ملک یزدان را بیزدان بازده تا زکار خویش بگشائی گره
زیر گردون فقر و مسکینی چراست آنچه از مولاست می گوئی زماست
بنده ئی کز آب و گل بیرون نجست شیشهٔ خود را بسنگ خود شکست
ای که منزل را نمی دانی زره قیمت هر شی زانداز نگه
تا متاع تست گوهر گوهر است ورنه سنگ است از پشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزهٔ مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ بر کنار شهر میدان فراخ
اندر آن میدان هجوم مرد وزن درمیان یک زن قدش چون نارون (۲)
چهره اش روشن ولی بی نور جان معنی او بر بیان او گران

---

۱ ـ لاتفسدوا ـ تلمیح بآیهٔ شریفه لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها .

۲ ـ چو نارون متن .

حرف او بی‌سوز وچشمش بی‌نمی — از سرور آرزو نا محرمی
فارغ از جوش جوانی سینه‌اش — کور وصورت ناپذیر آئینه‌اش
بی خبر از عشق واز آئین عشق — صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
گفت باما آن حکیم نکته‌دان — نیست این دوشیزه ازمریخیان
ساده و آزاده و بی ریوو(۱) رنگ — فرز مرز اورا بدزدید ازفرنگ
پخته در کار نبوت ساختش — اندرین عالم فرو انداختش
گفت نازل گشته‌ام از آسمان — دعوت من دعوت آخرزمان
از مقام مرد و زن دارد سخن — فاش تر می‌گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیرزیست
درزبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای‌زنان‌ای مادران ای‌خواهران — زیستن تا کی مثال دلبران؟
دلبری اندر جهان مظلومی‌است — دلبری محکومی ومحرومی‌است
در دو گیسوشانه گردانیم ما — مرد را نخچیر خود دانیم ما
مردصیادی به نخچیری کند — گرد توگردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب — درد و داغ و آرزو مکروفریب
گرچه آن کافرحرم سازدترا — مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات — وصل او زهر و فراق او نبات
مارپیچان ازخمو پیچش گریز — زهرهایش را بخون‌خود مریز

از اموت زرد روی مادران
ای‌خنك آزادی بی شوهران

وحی یزدان پی به پی‌آیدمرا — لذت ایمان بیفزاید مرا

---

۱ ـ ریو حیله ومکر .

آمد آن وقتی که از اعجاز فن	می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات	هرچه خواهی از بنین واز بنات
گر نباشد برمراد ما جنین	بی محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر	آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین نوع دگر	بی شب ارحام دریابد سحر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن	همچو حیوانات ایام کهن
لاله ها بی داغ و بادامان پاك	بی‌نیاز از شبنمی خیزد زخاك
خودبخود بیرون‌فتد اسرار زیست	نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان فروریزد مگیر	ای‌صدف در زیر دریا تشنه‌میر
خیز وبا فطرت بیا اندر ستیز	تا زپیکار تو حر گردد کنیز

رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان‌متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر	حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی‌را شرع‌و آئین است‌عشق	اصل‌تهذیب‌است‌دین‌و‌دین‌است‌عشق
ظاهر او سوز ناك و آتشین	باطن او نور رب العالمین
ازتب و تاب درونش علم وفن	از جنون ذوفنونش علم وفن

دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر ازصحبت ارباب‌عشق

فلک مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی — هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز — مرد خود درس بحر را داند قفیز (۱)
زانکه آیات خدا لا انتهاست — ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است — کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر — این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاك را — این بدست آورد جان پاك را

آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی را بخود گم می‌کند

در تلاش جلوه‌های پی به پی — طی کنم افلاك و می‌نالم چونی
این همه از فیض مردی پاك‌زاد — آنکه سوز او بجان من فتاد
کاروان این دو بینای وجود — بر کنار مشتری آمد فرود
آن جهان آن خاکدانی ناتمام — در طواف او قمرها تیز گام
خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز — آرزو نارسته از خاکش هنوز

---

۱ ـ قفیز پیمانه را گویند و نیز یکصد و چهل و چهار گز از زمین را هم قفیز گویند.

نیم شب ازتاب ماهان (۱) نیم‌روز
نی برودت در هوای او نه سوز

من چو سوی آسمان کردم نظر
کوکبش دیدم بخود نزدیك تر

هیبت نظاره از هوشم ربود
شد گرگون نزدودورودیروزود

پیش خود دیدم سه روح پاکباز
آتش اندر سینه‌شان گیتی گداز

در برشان حله(۲)های لاله گون
چهره‌ها رخشنده از سوز درون

در تب و تابی زهنگام الست
ازشراب نغمه‌های‌خویش مست

گفت‌رومی : این‌قدراز خودمرو
از دم آتش نوایان زنده شو

شوق بی پروا ندیدستی نگر
زور این صهبا ندیدستی نگر

غالب وحلاج و خاتون عجم
شورها افکنده در جان‌حرم

این‌نواهـا روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج

زخاك خویش‌طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری در خور تقاضا نیست

نظر بخویش‌چنان‌بسته‌ام که‌جلوه‌ی‌دوست
جهان گرفت‌و مرا فرصت تماشا نیست

بملك جم ندهم مصرع نظیری را
«کسی که کشته نشد از قبیله‌ی‌ما نیست»

اگرچه‌عقل‌فسون‌پیشه‌لشکری‌انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست

توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست

زقید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ماروشناس دریا نیست

مریدهمت آن رهروم که پانگذاشت
به‌جاده‌ئی که‌در و کوه‌ودشت‌ودریا نیست

شریك‌حلقه‌ی‌رندان‌باده پیما باش
حذرز بیعت‌پیری که‌مردغوغا نیست

---

۱ ـ ماهان جمع ماه .
۲ ـ حله بضم‌اول جامه بهشت‌و بردیمانی را گویند بمعنی‌پیراهن‌وعباوجامه هم آمده‌است

نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر زشحنه بود گیرو دار نندیشیم وگر زشاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را زشاخسار سوی آشیان بگردانیم

زحیدریم من و تو زما عجب نبود
گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوای طاهره

گر بتو افتدم نظر چهره به چهره رو برو شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو به مو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کو بکو
می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام دجله بدجله یم بیم چشمه به چشمه جو بجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو

در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو

سوز و ساز عاشقان درد مند شورهای تازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشود هر گره

چند در افکار خود باشی اسیر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت — می نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام — جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب و سرود — جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانك صور — عشق شور انگیز خود صبح نشور(۱)
علم بر بیم و رجا دارد اساس — عاشقان را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات — عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر — عشق گوید آنچه می آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر — چاره ی او چیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد و غیور و نا صبور — در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما از شکوه ها بیگانه ایست — گرچه او را گریه ی مستانه ایست
این دل مجبور ما مجبور نیست — ناوك ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق — جان ما را سازگار آید فراق
بی خلشها (۲) زیستن نا زیستن — باید آتش در ته پا زیستن
زیستن این گونه تقدیر خودی است — از همین تقدیر تعمیر خودی است
ذره ئی از شوق بی حد شك مهر — گنجد اندر سینه ی او نه سپهر

شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می کند

زنده رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است — کس نداند گردش تقدیر چیست

---

۱ ـ نشور زنده کردن زنده شدن مردگان در روز قیامت یوم النشور روز قیامت .

۲ ـ خلش بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده است .

حلاج

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ
لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ

جبر دین مرد صاحب همت است
جبر مردان از کمال قوت است

پخته مردی پخته تر گردد ز جبر
جبر مرد خام را آغوش قبر

جبر خالد عالمی برهم زند
جبر ما بیخ و بن ما بر کند

کار مردان است تسلیم و رضا
بر ضعیفان راست ناید این قبا

تو که دانی از مقام پیر روم
می ندانی از کلام پیر روم

«بود گبری در زمان با یزید
گفت او را یك مسلمان سعید

خوشتر آن باشد که ایمان آوری
تا بدست آید نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آن که دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان»(۱)

کار ما غیر از امید و بیم نیست
هر کسی را همت تسلیم نیست

ای که گوئی بودنی این بود ، شد
کار ها پابند آئین بود ، شد

معنی تقدیر کم فهمیده ئی
نی خودی را نی خدا را دیده ئی

مرد مؤمن با خدا دارد نیاز
با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیر حق است ؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند
بنده‌ی حق را بدار آویختند

آشکارا بر تو پنهان وجود
باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور
ملتی دیدم که دارد قصد گور

---

۱ ـ مولانای روم .

مؤمنان با خوی و بوی کافران
لااله گویان و از خودمنکران
امرحق(۱) گفتند نقش باطل است
زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات
مرده را گفتم ز اسرار حیات
ازخودی طرح جهانی ریختند
دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی
بر نمی تابد نگاه ما خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست
جلوه‌های کائنات از طور اوست
هرزمان هردل درین دیر کهن
ازخودی درپرده می گوید سخن
هر که از نارش نصیب خودنبرد
درجهان از خویشتن بیگانه‌مرد
هند و هم‌ایران‌زنورش‌محرم‌است
آنکه‌نارش‌هم شناسدآن کم‌است
من ز نور و نار او دادم خبر
بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه‌من کردم توهم کردی بترس
محشری برمرده آوردی بترس

طاهره

ازگناه بنده‌ی صاحب جنون
کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی حد پرده‌هارابردرد
کهنگی را از تماشا می برد
آخراز دارو رسن گیرد نصیب
برنگردد زنده ازکوی حبیب
جلوه‌ی او بنگراندر شهرودشت
تانه پنداری که‌از عالم گذشت

درضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین‌خلوت‌چسان گنجیده‌است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی
معنی یك شعر خود بامن‌بگوی

«قمری کف‌خاکستروبلبل‌قفس رنگ
ای ناله‌نشان‌جگرسوخته‌ئی چیست ؟ »

۱ ـ مقصود ازامرحق روح انسانی است و تلمیح بآیه یسئلونك عن الروح قل الروح من امرربی .

غالب

نالهٔئی کو خیزد از سوز جگر / هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او واسوخته / بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات / یك‌نفس اینجا حیات آنجاممات
آنچنان‌رنگی که‌ارژنگی(۱)ازوست / آنچنان‌رنگی که‌بیرنگی‌ازوست
تو ندانی این‌مقام رنك و بوست / قسمت هردل بقدر های‌وهوست

یابرنك آ،یا به بی‌رنگی گذر
تانشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صدجهان پیدا درین نیلی‌فضاست / هرجهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیك بنگر اندرین بود و نبود / پی‌به‌پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامه‌ی عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این‌سخن‌رافاش‌تر گفتن خطاست

زنده رود

گفتگوی اهل دل‌بی حاصل‌است

غالب

نکته را برلب رسیدن مشکل‌است

---

۱ ـ ارزنك دراصل نام‌کتاب مانی است که‌گویند اشکال وتصاویر بسیار داشته است و اینك آنچه راکه تصاویر ونقش ونگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند .

زنده رود

توسرا پا آتش از سوز طلب — برسخن غالب نیائی ای‌عجب

غالب

خلق(۱)وتقدیروهدایت‌ابتداست — رحمة للعالمینی انتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز — آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای‌چو من بیننده‌ی اسرار شعر — این سخن‌افزون‌تراست‌ازتارشعر
شاعران بزم سخن آراستند — این کلیمان بی ید بیضاستند
آنچه‌تواز‌من‌بخواهی‌کافری‌است — کافری کو ماورای شاعری‌است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ وبو — آن که از خاکش بروید‌آرزو
یا زنور مصطفی او را بهاست — یاهنوز اندر تلاش مصطفی‌است

زنده رود

ازتوپرسم گرچه‌پرسیدن‌خطاست — سر آن‌جوهر که‌نامش مصطفی‌است
آدمی یا جوهری اندر وجود — آنکه آید گاه گاهی(۲)در‌وجود

حلاج

پیش‌او گیتی جبین فرسوده‌است — خویش‌راخود‌عبده فرموده‌است
عبده از فهم تو بالاتر است — زانکه‌اوهم‌آدم وهم جوهراست
جوهراو نی عرب نی اعجم‌است — آدم است و هم زآدم اقدم است
عبده صورت گر تقدیر ها — اندرو ویرانه ها تعمیر ها
عبده هم جانفزا هم جانستان — عبده هم شیشه هم سنگ گران

---

۱ ـ خلق‌وتقدیروهدایت ابتداست ـ تلمیح بآیه‌شریفه خلق فقدرفهدی .

۲ ـ گاهی‌گاهی متن چاپی .

عبد دیگر عبده چیزی دگر
ما سراپا انتظار او منتظر

عبده دهر است و دهر از عبده است
ما همه رنگیم و او بی رنگ و بوست

عبده با ابتدا بی انتهاست
عبده را صبح و شام ما کجاست

کس ز سر عبده آگاه نیست
عبده جز سر الا الله نیست

لا اله تیغ و دم او عبده
فاش تر خواهی بگو هو عبده

عبده چند و چگون کائنات
عبده راز درون کائنات

مدعا پیدا نگردد زین دو بیت
تا نه بینی از مقام «مارمیت»(۱)

بگذر از گفت و شنود ای زنده رود
غرق شو اندر وجود ای زنده رود

زنده رود

کم شناسم عشق را این کار چیست
ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان
حکم او بر خویشتن کردن روان

در جهان زی چون رسول انس و جان
تا چو او باشی قبول انس و جان

باز خود را بین همین دیدار اوست
سنت او سری از اسرار اوست

زنده رود

چیست دیدار خدای نه سپهر
آنکه بی حکمش نه گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن
باز او را در جهان انداختن

نقش جان تا در جهان گردد تمام
می شود دیدار حق دیدار عام

---

۱ ـ مارمیت ـ تلمیح بآیه ومارمیت اذرمیت ٠

ای‌خنك مردی که ازیك‌هوی‌او نه فلك دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید بازلب بربست‌و دم درخود کشید
حکم حق را‌درجهان‌جاری‌نکرد نانی ازجوخوردو کراری‌نکرد
خانقاهی‌جست و از خیبر رمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش‌حق‌داری؟جهان‌نخچیر تست هم عنان تقدیربا تدبیر تست

عصرحاضر باتو می‌جوید ستیز
نقش‌حق برلوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند می نمی دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق‌در دلبری پیداتراست دلبری از قاهری اولی‌تراست

زنده رود

باز گوای صاحب اسرار شرق در میان زاهد و عاشق چه‌فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن‌است

حلاج

سکریاران ازتهی پیمانگی‌است نیستی از معرفت بیگانگی‌است
ای‌که جوئی درفنا مقصود را در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خودرا بهتر از آدم‌شمرد درخم وجامش‌نه‌می باقی نه‌درد
مشت‌خاك ما بگردون آشناست آتش‌آن‌بی‌سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجهٔ اهل فراق ۱ تشنه کام و از ازل خونین ایاق
ماجهول او عارف بود و نبود کفر او این راز را برما گشود
از فتادن لذت بر خاستن عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او وا سوختن سوختن بی نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است آدم از اسرار او نامحرم است

چاك کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین یك نفس باما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس ماسرا پا ذوق پروازیم و بس
هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یك دم دودم آن دو دم سرمایهٔ بود و عدم
عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت عقل را صاحب نظر کرد و گذشت
چشم بربستم که باخود دارمش از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریك شد از مکان تالامکان تاریك شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید از درونش پیر مردی برجهید
یك قبای سرمه‌ئی اندر برش غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجهٔ اهل فراق!
آن سرا پاسوز و آن خونین ایاق!

کهنهٔ کم خندهٔ اندك سخن چشم او بینندهٔ جان در بدن

۱- در سئوال صفحه قبل و جواب حلاج مراد ابلیس است.

رند و ملاوحکیم وخرقه پوش — در عمل‌چون زاهدان‌سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال — زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان‌نبود — کار پیش افکند ازترك سجود
اندکی در واردات او نگر — مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید — برلبش آهی غم آلودی رسید
گفت وچشم نیم وا برمن گشود — درعمل جزما که برخوردار بود
آنچنان برکار ها پیچیده‌ام — فرصت آدینه را کم دیده ام
نی‌مرا افرشته‌ئی نی چاکری — وحی من بی منت پیغمبری
نی‌حدیث و نی‌کتاب آورده‌ام — جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی‌دین‌چون‌فقیهان کس نرشت — کعبه‌را کردند آخرخشت‌خشت
کیش‌مارا این‌چنین‌تأسیس‌نیست — فرقه اندر مذهب ابلیس‌نیست
در گذشتم از سجود ای بی‌خبر — ساز کردم ار غنون(۱) خیر وشر
ازوجود حق مرا منکر مگیر — دیده برباطن گشا ظاهرمگیر
گر بگویم نیست‌این ازابلهی‌است — زانکه‌بعدازدیدنتوان گفت‌نیست
من (بلی) درپرده‌ی (لا) گفته‌ام — گفته‌ی من خوشتراز ناگفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم — قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها ازکشت زار من دمید — او زمجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار — باتو دادم ذوق ترك و اختیار
تو نجاتی ده مرا ازنار من — واکن ای آدم گره ازکارمن
ای که اندر بند من افتاده ئی — رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان باهمت مردانه زی — غم گسار من زمن بیگانه‌زی

۱ ـ ارغنون نام یك‌نوع ساز بادی بوده‌که حالا وجودندارد.

بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر
تا نه گردد نامه‌ام تاریك تر

درجهان صیاد با نخچیرهاست
تا تو نخچیری‌بکیشم تیر هاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرك شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق
ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق(۱)

گفت ساز زندگی سوز فراق
ای خوشا سرمستی روز فراق

برلبم از وصل می نایدسخن
وصل اگرخواهم نه‌اوماندنه‌من

حرف‌وصل‌اورازخودبیگانه کرد
تازه شد اندر دل او سوز و درد

اندکی غلطید اندر دود خویش
باز گم گردید اندر دود خویش

ناله‌ئی زان دود پیچان شدبلند
ای‌خنك جانی که گردد دردمند

نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و نا صواب
من شدم از صحبت آدم خراب

هیچ گه از حکم من‌سر بر نتافت
چشم‌ازخودبست‌وخودرادر نیافت

خاکش‌ازذوق ابا (۲) بیگانه‌ئی
از شرار کبریا بیگانه‌ئی

صید خود صیاد را گوید بگیر
الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر

ازچنین صیدی مرا آزاد کن
طاعت دیروزه‌ی من یاد کن

پست ازو آن همت والای من
وای‌من ای‌وای‌من ای‌وای من

فطرت او خام و عزم اوضعیف
تاب یك ضربم نیارد این‌حریف

بنده‌ی صاحب نظر باید مرا
یك حریف پخته تر باید مرا

لعبت آب و گل ازمن‌باز گیر
می نیاید کودکی از مرد پیر

۱ ـ ابغض الاشیاء عندی‌الطلاق ـ حدیث مشهور است .

۲ ـ ابا ـ انکار

ابن آدم چیست؟ یک مشت خس است مشت خس را یک شرار از من بس است

اندرین عالم اگر جز خس نبود این قدر آتش مرا دادن چه سود

شیشه را بگداختن عاری بود سنگ را بگداختن کاری بود

آنچنان تنگ از فتوحات آمدم پیش تو بهر مکافات آمدم

منکر خود از تو می‌خواهم بده سوی آن مرد خدا راهم بده

بنده‌ئی باید که پیچد گردنم لرزه اندازد نگاهش در تنم

آن که گوید از حضور من برو آن که پیش او نیرزم بادوجو

ای خدا یک زنده مردحق پرست

لذتی شاید که یابم درشکست

فلك زحل

ارواح رذیله که باملك وملت غداری کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان
آشنای هر مقـام راستان

گفت ای گردون نورد سخت کوش
دیـده‌ئی آن عالم زنـار پوش؟

آنچه بر گرد کمر پیچیده است
از دم استاره‌ئی دزدیـده است

از گران سیری خرام او سکون
هر نکو از حکم او زشت و زبون

پیکر او گرچه از آب و گل است
بر زمینش پا نهادن مشکل است

صد هزار افرشته‌ی تندر بدست
قهر حق را قاسم از روز الست

دره پیهـم می‌زنـد سیـاره را
از مدارش پر کند سیاره را

عالمی مطرود و مردود سپهر
صبح او مانند شام از بخل مهر

منزل ارواح بی یوم النشور
دوزخ از احراق شان آمد نفور

اندرون او دو طاغوت کهن
روح قومی کشته از بهر دوتن

جعفر از بنگال و صادق از دکن
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن

نـاقبول و نـا امید و نـا مراد
ملتی از کارشان اندر فساد

ملتی کو بند هر ملت گشاد
ملك و دینش از مقام خود فتاد

می ندانی خطه‌ی هندوستان
آن عزیز خاطر صاحبدلان

خطهٔی هرجلوه‌اش گیتی فروز
در میان خاك و خون غلطد هنوز

در گلش تخم غلامی را که کشت؟
این همه کردار آن ارواح زشت

در فضای نیلگون یك‌دم بایست
تامکافات عمل‌بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان
تن ز سهمش بی‌خبر گردد زجان

من چه‌دیدم؟ قلزمی دیدم‌ز خون
قلزمی طوفان برون طوفان درون

درهوا ماران چو در قلزم نهنگ
کفچه‌شب گون‌بال‌وپر سیماب‌رنگ

موجها درنده مانند پلنك
از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ

بحر ساحل را امان یك دم نداد
هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد

موج خون با موج خون اندرستیز
در میانش زورقی در افت و خیز

اندر آن زورق دو مرد زرد روی
زردرو، عریان بدن، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاك زاد
پرده را از چهره‌ی خود بر گشاد

در جبینش نارو نور لایزال
در دو چشم او سرور لایزال

حله‌ئی در بر سبك تراز سحاب
تارو پودش ازرگ برگ گلاب

با چنین خوبی نصیبش طوق وبند
بر لب او ناله های دردمند

گفت رومی «روح هنداست این نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله‌وفریاد می کند

شمع جان افسرد در فانوس هند
هندیان بیگانه از ناموس هند

---

۱ ــ سهم بمعنی تیراست ودرفارسی بمعنی ترس‌وهیبت استعمال شده‌است

مردك نا محرم از اسرار خویش — زخمه‌ی خود کم زند برتار خویش
بر زمان رفته می بندد نظر — از تش (۱) افسرده میسوزد جگر
بندها بر دست وپای من‌ازوست — نـالههای نارسای من ازاوست
خویشتن را از خودی پرداخته — از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند
عصر نوازپاكو ناپاکش نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد — ای خنك فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبرو هم از خوی صبر — جابرو مجبور را زهر است جبر
این به‌صبر پیهمی خوگر شود — آن به جبر پیهمی خو گر شود

هر دورا ذوق ستم گردد فزون
ورد من یـالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز — مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا زقید یك بدن وا می رهد — آشیان اندر تن دیگر نهد
گاه اورا با کلیسا ساز باز — گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین‌او سوداگری است — عنتری اندرلباس حیدری است
تاجهـان رنگ‌وبو گردد دگر — رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگرمسجوداو — در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او ازغم دین دردمند — باطنش چون دیریان زنار بند
جعفراندر هربدن‌ملت کش است — این‌مسلمانی کهن ملت کش‌است
خندخندان‌است وباکس‌یار نیست — مارا گر خندان‌شودجزمار نیست
از نفاقش وحدت قومی دو نیم — ملت او از وجود او لئیم

---

۱ ــ تش‌مخفف آتش‌است

ملتی را هر کجا غارت گری‌است
اصل او ازصادقی یاجعفری است

الامان ازروح جعفر الامان

الامان ازجعفران این زمان!

فریاد یکی ازززورق نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیردنی وجود
وای از بی مهری بود و نبود

تا گذشتیم‌از جهان شرق و غرب
بردردوزخ‌شدیم‌ازدردو کرب(۱)

یك شرر بر صادق و جعفر نزد
برسرما مشت خاکستر نزد

گفت دوزخ را خس و خاشاك به

شعله من زین دو کافر پاك به

آنسوی نه آسمان رفتیم ما
پیش مرگ ناگهان رفتیم ما

گفت جان سری زاسرار من است
حفظ جان‌وهدم تن کار من‌است(۲)

جان‌زشتی گرچه نرزد(۳)بادوجو
ای که از من هدم جان خواهی برو

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ

ای هوای تند ای دریای خون
ای زمین ای آسمان نیلگون

ای‌نجوم ای ماهتاب ای آفتاب
ای قلم‌ای لوح‌محفوظ ای کتاب

ای بتان ابیض ای لردان غرب
ای‌جهانی‌در بغل‌بی‌حرب وضرب

این جهان بی ابتدا بی انتهاست

بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟

ناگهان آمد صدای هولناك
سینه‌ی صحرا ودریا چاك چاك

---

۱ ـ کرب اندوه وناآرامی وغمگین شدن
۲ـ هدم‌ویران کردن
۳ـ نرزد .مخفف نیرزد

ربط اقلیم بدن از هم گسیخت
دمبدم که‌پاره بر که پاره ریخت

کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور
انهدام عالمی بی بانگ صور

برق وتندر از تب وتاب درون
آشیان جستند اندر بحر خون

موجها پرشور و از خود رفته تر
غرق‌خون گردید آن کوه و کمر

آنچه برپیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود — کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست — ای خوش آن مردی که داند مرگ چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات — بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید — تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر — زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو (۱) — دیریاز(۲) این جا و آن جا تندرو
سال ما این جا مهی آنجا دمی — بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان دیگری خوار و زبون

بر ثغور این جهان چون و چند — بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیز تر — طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود — بر لبش بیتی که صد بارش سرود

«نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

---

۱ ــ زو ــ دریا
۲ ــ دیریاز ــ آهسته خرام

من به رومی گفتم این فرزانه کیست
گفت این فرزانه‌ی آلمانوی‌ست
در میان این دو عالم جای اوست
نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی دارورسن
نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی باك و افکارش عظیم
غربیان از تیغ گفتارش دو نیم
هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد
بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان از عشق ومستی بی نصیب
نبض او دادند در دست طبیب
با پزشگان چیست غیر ازریوورنگ
وای مجذوبی که زاداندر فرنگ
ابن سینا بر بیاضی دل نهد
رگ زند یا حب خواب آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان ز ملا برد و کشت اورا طبیب

مرد ره دانی نبوداندر فرنگ
پس فزون شد نغمه‌اش ازتارچنگ
راهرو را کس نشان‌ازره نداد
صد خلل در واردات او فتاد
نقد بودو کس عیار اورا نکرد
کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی
سالکی در راه خود گم گشته‌ئی
مستی او هرزجاجی راشکست
ازخدا ببرید وهم ازخود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری
اختلاط قاهری با دلبری
خواست تاازآب‌وگل آیدبرون
خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
آنچه اوجوید مقام کبریاست
این‌مقام ازعقل وحکمت‌ماوراست
زندگی‌شرح‌اشارات‌خودی‌است
لاوالا از مقامات خودی است
اوبه لا در ماندو تا الا نرفت
از مقام عبدهو ، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی خبر
دور تر چون میوه ازبیخ شجر
چشم اوجز رؤیت آدم‌نخواست
نعره بی باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود
مثل موسی طالب دیدار بود

کاش بودی در زمان احمدی(۱) تا رسیدی بر سرور سرمدی
عقل او با خویشتن در گفتگوست تو ره خود رو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام(۲)»

حرکت بجنت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات پا نهادم در جهان بی جهات
بی یمین و بی یسار است این جهان فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد حرف من از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر تا زنور خود شوی روشن بصر
چیست دل یك عالم بی رنگ و بوست عالم بی رنگ و بو بی چار سوست
ساکن و هر لحظه سیار است دل عالم احوال و افکار است دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل سیر او بی جاده و رفتار و نقل
صد خیال و هر یك از دیگر جداست این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست بر یمین آن خیال نارساست
یا سروری کاید از دیدار دوست نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب دل به بیند بی شعاع آفتاب
آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید در قیاس
اندر آن عالم جهانی دیگری اصل او از کن فکانی دیگری

۱ ـ احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی
۲ ـ مولانای روم

لازوال و هر زمان نوع دگر / ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری / هر زمان او را جمالی دیگری
روزگارش بی‌نیاز ازماه ومهر / گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هرچه درغیب است آید روبرو / پیش از آن کز دل بروید آرزو
درزبان‌خودچسان گویم که‌چیست / این جهان‌نورو حضور وزندگیست
لالهـا آسوده در کهسارهـا / نهرهـا گردنده در گلزارهـا
غنچه‌های سرخ‌واسپید و کبود / از دم قدوسیان او را گشود
آب‌ها سیمین ، هواها عنبرین / قصرها با قبه‌های زمردین
خیمه‌هایاقوت گون زرین‌طناب / شاهدان با طلعت آئینه تاب
گفت رومی ای گرفتار قیاس / در گذر از اعتبارات حواس
ازتجلی کارهای خوب وزشت / می‌شودآن دوزخ این گردد بهشت
این که‌بینی‌قصرهای‌رنگ‌رنگ / اصلش ازاعمال‌ونی‌ازخشت‌وسنگ
آنچه‌خوانی کوثروغلمان‌وحور / جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این‌جا ز دیدار است و بس
ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی‌از لعل ناب / آنکه میگیرد خراج از آفتاب
این‌مقام این‌منزل این کاخ بلند / حوریان بردر گهش احرام بند
ای تودادی سالکان‌را جستجوی / صاحب او کیست ؟بامن‌باز گوی
گفت این‌کاشانه‌ی‌شرف‌النساست / مرغ بامش باملائك هم نواست
قلزم ما این چنین گوهر نزاد / هیچ مادر این چنین دخترنزاد
خاك لاهور از مزارش آسمان / کس نداند راز او را درجهان !

آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ
حاکم پنجاب را چشم و چراغ

آن فروغ دودهٔ عبدالصمد
فقر او نقشی که ماند تا ابد!

تا ز قرآن پاک می سوزد وجود
از تلاوت یك نفس فارغ نبود

در کمر تیغ دو رو قرآن بدست
تن بدن هوش و حواس الله مست!

خلوت و شمشیر و قرآن و نماز
ای خوش آن عمری که رفت اندر نیاز!

بر لب او چون دم آخر رسید
سوی مادر دید و مشتاقانه دید!

گفت اگر از راز من داری خبر
سوی این شمشیر و این قرآن نگر

این دو قوت حافظ یك دیگرند
کائنات زندگی را محورند

اندرین عالم که میرد هر نفس
دخترت را این دو محرم بود و بس

وقت رخصت با تو دارم این سخن
تیغ و قرآن را جدا از من مکن

دل بآن حرفی که می گویم بنه
قبر من بی گنبد و قندیل به

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت ما را همین سامان بس است!

عمرها در زیر این زرین قباب (۱)
بر مزارش بود شمشیر و کتاب

مرقدش اندر جهان بی ثبات
اهل حق را داد پیغام حیات

تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد
گردش دوران بساطش در نورد

مرد حق از غیر حق اندیشه کرد
شیر مولا روبهی را پیشه کرد

از دلش تاب و تب سیماب رفت
خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
اندر آن کشور مسلمانی بمرد..

زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی

و ملا طاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند
آه پنجاب آن زمین ارجمند

---

۱ - قباب بضم جمع قبه و آن قبهای عمارت است و بکسر بمعنی پرده است

از تپ یـاران تپیـدم در بهشت کهنـه غمها را خریـدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمنـد از کنار حوض کوثر شد بلند
«جمع کردم مشت‌خاشاکی که سوزم خویش را (۱)
گل گمان دارد که بنـدم آشیان در گلستان»
گفت رومی آنچه می آید نگر دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگین نواطـاهر غنی فقر او باطن غنی ظـاهر غنی
نغمـه‌ئی می خواند آن مست مدام در حضـور سید والا مقـام
سید السادات ، سالار عجم دست او معمار تقدیر امم
تا غزالی درس الله هو گرفت ذکر و فکر از دود مان او گرفت
سید آن کشور مینو نظیر میر و درویش و سلاطین رامشیر
جمله را آن شاه دریا آستین داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران‌صغیر (۲) با هنرهای غریب و دلپذیر
یك نگاه او گشاید صد گره
خیز و تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن در عمل از مـا نکـوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه بـا قمار بـد نشین بازی کـه چه
مشت خاك و این سپهر گرد گرد خود بگو می‌زیبدش کاری که کرد
کـار مـا افـکار مـا آزار مـا دست بـا دندان گزیدن کـار ما

۱ ـ غنی کشمیری
۲ ـ مراد از ایران صغیر کشمیر است .

شاه همدان

بنـده‌ئی کزخویشتن داردخبـر آفـریـنـد منفعت را از ضـرر
بزم بـا دیو است آدم را و بال رزم با دیـو است آدم را جمال
خویش را براهرمن بایـد زدن توهمه تیغ آن همه سنگ فسن(۱)
تیز تر شو تا فتد ضرب توسخت ورنه باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیـر گردون آدم آدم را خورد ملتی بـر ملتی دیگـر چـرد
جان ز اهل‌خطه سوزد چون سپند خیزد از دل نـاله های دردمنـد
زیرك ودراك وخوش گل‌ملتی‌است در جهـان تردستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی نصیب افتاده است در دیـار خود غریب افتاده است
دست مزد او بـدست دیـگران ماهی رودش بـه شست دیگران
کاروانهـا سوی منزل گام گـام کار او ناخوب و بی اندام و خام
از غلامی جذبه هـای او بمرد آتشی اندر رگ تا کش فسرد
تانه پنداری که بوداست این چنین جبهه راهمواره سوداست‌این‌چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ (۲) سار او نگر آتشین دست چنـار او نـگر

۱ــ بفتح‌اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند.فسان و فسن و افسان و سان وساو هم گفته شده است

۲ــ خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند.و سار هم بمعنی سراست و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سر است

در بهاران لعل می ریزد ز سنگ — خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه های ابر در کوه و دمن — پنبه پران از کمان پنبه زن
کوه و دریا و غروب آفتاب — من خدا را دیدم آنجا بی حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط (۱) — بشنو از نی می سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار — با پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید — باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر — نستر (۲) از نور قمر پاکیزه تر

عمرها گل رخت بر بست و گشاد
خاك ما دیگر شهاب الدین نزاد (۳)

نالهٔ پر سوز آن مرغ سحر — داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش — آنکه برد از من متاع صبر و هوش

۞ ۞ ۞

«بگذر ز ما و نالهٔ مستانه‌ئی مجوی — بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می چکد — غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا — روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی (٤) — حرفی ز ما به مجلس اقوام باز گوی

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریك ای پسر — تن همه خاك است و جان والا گهر

۱ــ اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی و نشاط باغی مشهور در کشمیر است
۲ ــ نستر بفتح نون و تا همان نسترن است و آن گلی است خوشبو برنگ سرخ یا سفید« نسترون و نستروین و نسترو ترن هم گفته شده و تمام وجوه آن صحیح است
۳ــ شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است
٤ ـ جنیوا ژنو مرکز جامعه ملل سابق

جسم را از بهر جان باید گداخت
پاك را از خاك می باید شناخت

گر ببری پاره‌ی تن را ز تن
رفت از دست تو آن لخت بدن

لیکن آن‌جانی که گردد جلوه مست
گر ز دست او را دهی، آید بدست

جوهرش با هیچ شی مانند نیست
هست اندر بند و اندر بند نیست

گر نگهداری بمیرد در بدن
ور بیفشانی ، فروغ انجمن

چیست جان‌جلوه مست‌ایمرد راد ؟
چیست‌جان‌دادن زدست ایمرد راد؟

چیست جان‌دادن ؟ بحق پرداختن
کوه را با سوز جان بگداختن

جلوه مستی؟خویش را دریافتن
در شبان چون کوکبی بر تافتن

خویش را نا یافتن نابودن است
یافتن ، خودرا بخود بخشودن است

هر که خودرادید وغیرازخودندید
رخت از زندان خود بیرون کشید

جلوه بدمستی که بیند خویش را
خوشتر از نوشینه داند نیش را

در نگاهش جان چوباد ارزان شود
پیش او زندان او لرزان شود

تیشه‌ی او خاره را بر می درد
تا نصیب خود ز گیتی می برد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده‌رود

گفته ئی‌ازحکمت‌زشت ونکوی
پیر دانا نکته‌ئ دیگر بگوی

مرشد معنی نگاهان بوده ئی
محرم‌اسرار شاهان (۱) بوده ئی

مافقیروحکمران‌خواهد خراج
چیست اصل اعتبار تخت وتاج

شاه‌همدان

اصل‌شاهی‌چیست‌اندرشرق‌وغرب؟
یارضای امتان یا حرب‌وضرب

۱ ـ محرم‌اسرارشاهان اشاره بکتاب ملوك که ازتصانیف حضرت شاه همدان است .

فاش گویم با تو ای والا مقام | باج را جز بادو کس دادن حرام
یااولی الامری که«منکم»(۱)شأن اوست | آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
یا جوانمردی چوصرصر تندخیز | شهر گیروخویش باز اندر ستیز
روز کین کشور گشا از قاهری | روز صلح از شیوه های دلبری
می‌توان ایران و هندستان خرید | پادشاهی راز کس نتوان خرید
جام جم را ای جوان باهنر | کس نگیرد ازدکان شیشه گر
وربگیرد مال اوجز شیشه نیست | شیشه‌راغیر ازشکستن پیشه نیست

فنی

هندرا این ذوق آزادی که داد ؟ | صیدرا سودای صیادی که‌داد؟
آن برهمن زادگان زنده دل | لاله‌ی احمر زروی شان خجل
تیزبین و پخته‌کار وسخت کوش | از نگاه‌شان‌فرنگ اندر خروش
اصل‌شان ازخاک‌دامنگیر ماست | مطلع این اختران کشمیرماست
خاك ما را بی شرر دانی اگر | بردرون خود یکی بگشانظر
این‌همه‌سوزی که‌داری‌از کجاست | این دم باد بهاری از کجاست

این‌همان باد است کز تأثیراو
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که‌روزی درولر(۲) | موجه‌ئی می گفت باموج‌دگر
چند در قلزم بیك‌دیگر زنیم | خیزتا یك دم بساحل سر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن | شور او.در وادی و کوه و دمن
هرزمان برسنگ ره‌خود رازند | تا بنای کوه را بر می کند
آن‌جوان کوشهرودشتو در گرفت | پرورش از شیرصد مادر گرفت

---

۱ ـ یااولی‌الامری تلمیح بآیه‌قرآن‌اطیعوالله‌و اطیعوالرسول‌واولوالامرمنکم

۲ـ ولر ـ بضم اول دریاچه‌ معروف‌ در کشمیر.

سطوت او خاکیان را محشری است — این همه از ماست نی از دیگری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست — ساحل ما سنگی اندر راه ماست
با کران در ساختن مرگ دوام — گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات — ای به خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر — تو ازو بی تاب و ما بی‌تاب تر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو — سبزه از اشك تو می گیرد وضو
ای که از طبع تو کشت گل دمید — ای ز امید تو جانها پر امید
کاروانها را صدای تو درا — تو ز اهل خطه نومیدی چرا ؟
دل میان سینه‌ی شان مرده نیست — اخگر شان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی آواز صور — ملتی بر خیزد از خاك قبور
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر — بر کش آن آهی که سوزد خشك و تر
شهر ها زیر سپهر لاجورد — سوخت از سوز دل درویش مرد
سلطنت نازك تر آمد از حباب — از دمی اورا توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیر امم — از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید — مر ترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری است — آنچه گوئی ماورای شاعری است

تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

با نشئه‌ی درویشی در سازو دمادم زن — چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می سازد ؟ — گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن

درمیکده هادیدم‌شایسته‌حریفی نیست — بارستم دستان زن بامغبچه ها کم‌زن
ای‌لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی‌سوخت — این داغ جگرتابی برسینه‌ی‌آدم‌زن
توسوز درون او ، توگرمی خون او — باور نکنی چاکی درپیکر عالم زن
عقل است چراغ‌تو در راهگذاری‌نه — عشق است ایاغ‌تو بابنده‌ی محرم‌زن

لخت‌دل‌پرخونی ازدیده فروریزم
لعلی‌زبدخشانم بردار وبخاتم زن

صحبت‌باشاعر هندی‌برتری‌هری

حوریان‌رادرقصور ودرخیام (۱) — ناله‌ی من دعوت سوز تمام
آن‌یکی‌ازخیمه سربیرون کشید — وان دگراز غرفه‌رخ بنمود ودید
هردلی را در بهشت جاودان — دادم از درد و غم آن‌خاکدان
زیرلب خندید پیر پاك زاد — گفت ای‌جادو گرهندی نژاد
آن نوا پرداز هندی را نگر — شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که‌نامش‌برتری‌است — فطرت‌اوچون سحاب‌آذری‌است
ازچمن‌جز غنچه‌ی نورس نچید — نغمه‌ی تو سوی ما او راکشید
پادشاهی با نوای ارجمند — هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندداز فکر شگرف — یك‌جهان‌معنی‌نهان اندردوحرف
کارگاه زندگی را محرم‌است — اوجم است و شعراوجام جم‌است

ما به تعظیم هنر بر خاستیم
باز باوی صحبتی آراستیم

زنده‌رود

ای‌که‌گفتی نکته‌های دلنواز — مشرق ازگفتار تو دانای راز
شعررا سوز ازکجا آید بگوی — از خودی یا از خدا آیدبگوی

---

۱ - خیام بکسر جمع خیمه .

برتری‌هری

کس نداند درجهان‌شاعر کجاست | پرده‌ی او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار | پیش یزدان‌هم نمی گیرد قرار
جان مارا لذت‌اندر جستجوست | شعررا سوز از مقام آرزوست
ای‌تو ازتاك سخن مست مدام | گر ترا آید میسر این مقام
بادو بیتی درجهان سنگ‌وخشت | می‌توان بردن‌دل از حور بهشت

زنده‌رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ وتاب | سرحق وقت‌است گوئی بی‌حجاب

برتری هری

این‌خدایان‌تنك‌مایه‌زسنك اندو زخشت | برتری‌هست که‌دوراست‌زدیروز کنشت
سجده بی‌ذوق عمل خشك‌وبجائی‌نرسد | زندگانی‌همه کردارچه زیباوچه زشت
فاش گویم بتوحرفی که نداندهمه کس | ای‌خوش‌آن‌بنده که برلوح‌دل‌اورا بنوشت
این‌جهانی که تو بینی اثریزدان‌نیست | چرخه‌ازتست‌وهم‌آن‌رشته که‌بردوك‌تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه‌خیزدزعمل دوزخ واعراف‌وبهشت(۱)

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر ، ابدالی ، سلطان‌شهید

رفت در جانم صدای بر تری | مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به | پا برون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بربزم درویشان گذر | یك نظر کاخ سلاطین هم نگر

ترجمه‌از برتری هری‌شاعرهندی وآئین‌مکافات عمل‌یعنی‌قانون‌طبیعی‌مکافات

خسروان مشرق اندر انجمن
سطوت ایران و افغان و دکن

نادر آن دانای رمز اتحاد
با مسلمان داد پیغام وداد

مرد ابدالی وجودش آیتی
داد افغان را اساس ملتی

آن شهیدان محبت را امام
آبروی هندو چین و روم و شام

نامش از خورشید و مه تابنده‌تر
خاک قبرش از من و تو زنده‌تر

عشق رازی بود بر صحرا نهاد
تو ندانی جان چه مشتاقانه داد

از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین
فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت سلطان زین سرای هفت روز
نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام
کی توان گفتن حدیث آن مقام

نوریان از جلوه های او بصیر
زنده و دانا و گویا و خبیر

قصری از فیروزه دیوار و درش
آسمان نیلگون اندر برش

رفعت او برتر از چند و چگون
می‌کند اندیشه را خوار و زبون

آن گل و سرو و سمن آن شاخسار
از لطافت مثل تصویر بهار

هر زمان برگ گل و برگ شجر
دارد از ذوق نمو رنگ دگر

این قدر بادصبا افسون گر است
تا مژه برهم زنی زرد احمر است

هر طرف فواره ها گوهر فروش
مرغک فردوس زاد اندر خروش

بارگاهی اندر آن کاخی بلند
ذره‌ی او آفتاب اندر کمند

سقف و دیوار و اساطین از عقیق
فرش او از یشم و پرچین از عقیق

بر یمین و بر یسار آن وثاق
حوریان صف بسته با زرین نطاق

در میان بنشسته بر اورنگ زر
خسروان جم حشم بهرام فر

رومی آن آئینه‌ی حسن ادب
با کمال دلبری بگشاد لب

گفت‌مردی شاعری‌ازخاوراست شاعری یا ساحری ازخاوراست

فکر او باریك و جانش‌دردمند
شعر او در خاوران‌سوزی‌فکند

نادر

خوش بیا ای‌نکته سنج خاوری ای که می‌زیبد ترا حرف‌دری
محرم رازیم با ما راز گوی آنچه می‌دانی زایران بازگوی

زنده‌رود

بعد مدت‌چشم‌خود برخود گشاد لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی‌ناز بتان شوخ و شنگ خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن‌وا رفته‌ی ملك‌ونسب ذکر شاپور است وتحقیرعرب
روزگار او تهی از واردات از قبور کهنه می‌جوید حیات
باوطن‌پیوست‌وازخود در گذشت دل به رستم‌داد و ازحیدر گذشت

نقش باطل می‌پذیرداز فرنگ
سرگذشت خودبگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد چهره‌ی‌اوبی فروغ ازخون سرد
دین و آئین و نظام اوکهن شید و تار صبح وشام‌اوکهن
موج می درشیشه‌ی‌تاکش نبود یك‌شرر در توده‌ی خاکش‌نبود
تا زصحرائی رسیدش محشری آنکه داد اورا حیات دیگری
این‌چنین‌حشراز عنایات‌خداست پارس‌باقی‌رومة‌الکبری کجاست؟
آنکه رفت از پیکراوجان‌پاك بی‌قیامت برنمی آید زخاك
مرد صحرائی بایران جان‌دمید باز سوی ریك زارخودرمید
کهنه را ازلوح مابسترد و رفت برگ وساز عصرنو آوردورفت

آه احسان عرب نشناختند
از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست‌را چون‌مرکب‌تیغ‌وقلم کردی‌مدار هیچ غم گرمرکب تن‌لنگ‌باشد یاعرن
از سرشمشیر و از نوك قلم زاید هنر ای‌برادرهمچو نور ازنار و نار ازنارون
بی‌هنردان نزد بی‌دین هم قلم هم‌تیغ‌را چون‌نباشددین‌نباشد کلك و آهن‌را ثمن
دین گرامی‌شدبدا ناو بنادان‌خوار گشت پیش‌نادان دین‌چو پیش گاوباشدیاسمن
همچو کرپاسی که‌ازیك نیمه‌زوالیاس‌را کرته آید وزد گر نیمه‌یهودی‌را کفن(۱)

ابدالی

آن جوان کو سلطنت ها آفرید باز در کوه وقفار (۲) خود رمید
آتشی در کوهسارش بر فروخت خوش‌عیار آمد برون یا پاك سوخت

زنده رود

امتان اندر اخوت گرم خیز او برادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خاور است طفلك ده ساله اش لشگر گر است
بی خبرخود را زخود پرداخته ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش‌سرود آن شاعرافغان‌شناس(۳) آنکه بیند باز گوید بی هراس
آن حکیم ملت افغانیان آن طبیب علت افغانیان
راز قومی دید و بی باکانه گفت حرف حق با شوخی رندانه گفت

۱ـ کرته بضم اول بمعنی پیرهن و نیم تنه
۲ ـ قفار جمع قفر بمعنی زمین و بیابان خالی و بی‌آب و گیاه
۳ـ شاعر افغان شناس ـ خوشحال‌خان خطك

«اشتری یابد اگر افغان حر / با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در / می‌شود خوشنود با زنگ شتر»

ابدالی

در نهادما تب و تاب از دل است / خاك را بیداری وخواب از دل‌است
تن ز مرگ دل دگرگون می‌شود / در مساماتش عرق خون می شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ / دیده بردل بند وجز بر دل مپیچ
آسیا یك پیکر آب و گل است / ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا / در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن / ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل / مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت‌ارمشهود گرددملت‌است

شرق را از خود برد تقلید غرب / باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب / نی ز رقص دختران بی‌حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست / نی زعریان ساق و نی ازقطع موست
محکمی او را نه از لادینی است / نی فروغش از خط لاتینی است
قوت افرنگ از علم و فن است / از همین آتش چراغش روشن است
حکمت ازقطع وبرید جامه نیست / مانع علم و هنر عمامه نیست
علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ / مغز می باید نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست / این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ / گیرد از علم وفن و حکمت سراغ

ملك معنی کس حد او را نه بست
بی جهاد پیهمی ناید بدست

ترك از خود رفته و مست فرنگ
زهر نوشین خورده از دست فرنگ

ز انکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یار باد

بنده‌ی افرنگ از ذوق نمود
می برد از غربیان رقص و سرود

نقد جان خویش در بازد به لهو
علم دشوار است می سازد به لهو

از تن آسانی بگیرد سهل را
فطرت او در پذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
ایندلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دو صد فردوس رنگ

جلوه هایش خانمانها سوخته
شاخ و برگ و آشیانها سوخته

ظاهرش تابنده و گیرنده ایست
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست

چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون

کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست ؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی و نادر است

پهلوی آن وارث تخت قباد
ناخن او عقده‌ی ایران گشاد

نادر آن سرمایه‌ی درانیان
آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون
لشگرش از کوهسار آمد برون

هم سپاهی هم سپه گر هم امیر
با عدو فولاد و با یاران حریر

من فدای آنکه خود را دیده است
عصر حاضر را نکو سنجیده است

غربیان را شیوه های ساحری است
تکیه جز برخویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گو از هند و از هندوستان
آنکه با کاهش نیرزد بوستان

آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد
آنکه اندر دیر او آتش فسرد

آنکه دل از بهراو خون کرده‌ایم
آنکه یادش را بجان پرورده ایم

از غم ما کن غم او را قیاس
آه از آن معشوق عاشق نشناس

زنده رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ
در نگیرد سحر و افسون فرنگ

روح را بار گران آئین غیر
گرچه آید ز آسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی
با دلی ، با آرزوی در دلی

لذت عصیان چشیدن کار اوست
غیرخود چیزی ندیدن کاراوست

زانکه بیعصیان‌خودی‌نایدبدست
تاخودی ناید بدست‌آید شکست

زائر شهر و دیارم بوده ئی
چشم خود را بر مزارم سوده ئی

ای شناسای حدود کائنات
درد کن دیدی ز آثار حیات ؟

زنده رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن
لاله ها روید ز خاك آن چمن

رود کاویری مدام اندر سفر
دیده ام در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز
از تپ اشك تو می سوزم هنوز

کاو کاو ناخن مردان راز (۱) جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده ام در حضرت مولای کل آنکه بی او طی نمی گردد سبل
گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانم رفت از افکار تو
گفت«این بیتیکه برخواندی ز کیست؟ اندرو هنگامه های زندگی‌است!»
با همان سوزی که در سازد بجان یك دو حرف از ما به کاویری‌رسان

در جهان تو زنده رود او زنده رود
خوشترك آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمك خرام خسته ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده ئی راه خود را با مژه کاویده ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان
موج تو جز دانه ی گوهر نزاد طره ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی‌است هیچ می دانی که این پیغام کیست
آنکه می کردی طواف سطوتش بوده ئی آئینه دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت آنکه نقش خود بخون خود نوشت

۱ــ کاوکاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است

آنکه خاکش مرجع صد آرزوست | اضطراب موج تـو از خون اوست
آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق انـدر خواب او بیدار بود
ای من و تو موجی از رود حیات | هر نفس دیگر شود این کائنـات
زندگـانی انقـلاب هر دمی‌است | زانکه او انـدر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود | این همه ذوق نمـود از رفت و بود
جاده ها چون رهروان اندر سفر | هر کجا پنهـان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقـه و دشت و نخیل | هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یك نفس | رنگ و آبش امتحان یك نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش | غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز | گفت راز ما نمی دانی هنوز
از خس و خاشاك تعمیر وجود
غیرحسرت چیست پاداش‌نمود ؟
در سرای هست و بود آئی میا | از عدم سوی وجود آئی میـا
ور بیائی چون شرار از خود مرو | در تـلاش خرمنـی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانـند مهر | پا بنـه در وسعت آبـاد سپهر
کوه ومرغ‌و گلشن‌وصحرا بسوز(۱) | ماهیـان را در تـه دریـا بسوز
سینه ئـی داری اگر در خورد تیر | در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات | از خـدا کم خواستم طول حیات
زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یك دم شیری بـه از صد سال میش
زندگی محکم ز تسلیم و رضاست | موت نیرنج (۲) وطلسم و سیمیاست

۱ـمرغ بفتح اول
۲ـنیرنج همان نیرنگ‌است بمعنی سحر و افسون

بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ
یك مقام از صد مقام اوست مرگ

می فتد بر مرگ آن مرد تمام
مثل شاهینی که افتد بر حمام (۱)

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ
زندگی او را حرام از بیم مرگ

بنده ی آزاد را شانی دگر
مرگ او را می دهد جانی دگر

اوخود اندیش است مرگ اندیش نیست
مرگ آزادان ز آنی بیش نیست

بگذر از مرگی که سازد با لحد
زانکه این مرگ است مرگ دام ودد

مرد مؤمن خواهد از یزدان پاك
آن دگر مرگی که برگیرد زخاك

آن دگر مرگ انتهای راه شوق
آخرین تکبیر در جنگاه شوق

گرچه هر مرگ است برمؤمن شکر!
مرگ پور مرتضی چیزی دگر

جنگ شاهان جهان غارت گری است
جنگ مؤمن سنت پیغمبری است

جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
ترك عالم ، اختیار کوی دوست

آنکه حرف شوق بااقوام گفت(۲)
جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز
پیر رومی گفت در گوشم که خیز

آن حدیث شوق وآن جذب ویقین
آه آن ایوان و آن کاخ برین

با دل پر خون رسیدم بر درش
یك هجوم حور دیدم بر درش

---

۱ ــ حمام کبوتر است و عرب هر نوع مرغ طوقدار را گویند.

۲ ــ مقصود از «آنکه حرف شوق با اقوام گفت» پیغمبر گرامی اسلام است و مصرع ثانی اشاره‌ایست بحدیث الجهاد رهبانیة‌الاسلام.

بر لب شان زنده رود ای زنده رود — زنده رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین — یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر — ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
عشق در هجر و وصال آسوده نیست — بیجمال لایزال آسوده نیست
ابتدا پیش بتان افتادگی — انتها از دلبران آزادگی
عشق بی پروا و هردم در رحیل — در مکان و لا مکان ابن السبیل

کیش ما مانند موج تیز گام
اختیار جاده و ترك مقام

حوران بهشت

شیوه ها داری مثال روزگار
یك نوای خوش دریغ ازمامدار

غزل زنده رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می جوئی — زخود گریخته ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم درکش — پریده رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دو قطره خون دل است آنچه مشك مینامند — توای غزال حرم درختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است — سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند — نوای خون شده ی ما زما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید — ز درد کم بصری توتیا چه میجوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی های اوست — جان نیاساید بجز دیدار دوست

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم — طائریم و آشیان گم کرده ایم
علم اگر کج فطرت و بد گوهر است — پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر — می شود هم جاده و هم راهبر
می نهد پیش تو از قشر وجود — تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این چنین — شوق را بیدار سازد این چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا — گریه های نیم شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو — دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا — باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می برد — او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور — زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمال — هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات — چون رباب(۱) آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری — هر نوا از دیگری خونین تری
ما همه یک دودمان نار و نور — آدم و مهر و مه و جبریل و حور
پیش جان آئینه ئی آویختند — حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است — درحضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش — با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن — دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یک دگر — هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

زندگی هرجا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

---

۱ ــ رباب بفتح بمعنی ابر سفید است. یك نوع ساز هم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

عشق جان را لذت دیدار داد / با زبانم جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو بانور و نظر / اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده ی آزاد را نا سازگار / برد مد از سنبل او نیش خار
غالبان غرق‌اند در عیش وطرب / کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب / تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت گری / دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره ایست / فکرش‌ازبی مرکزی‌آواره‌ایست
چارمرگ اندر پی این دیر میر / سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل‌داغی که برد‌امان‌تست

ندای جمال

کلك حق ازنقشهای‌خوب وزشت / هرچه ما را سازگار آمد نوشت
چیست‌بودن دانی‌ای‌مردنجیب ؟ / از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری / وانمودن خویش را بر دیگری
این‌همه هنگامه های هست وبود / بی جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است / این‌همه خلاقی و مشتاقی‌است
زنده ئی مشتاق شو خلاق شو / همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
درشکن آنرا که ناید سازگار / از ضمیر خود دگر عالم بیار
بنده ی آزاد را آید گران / زیستن اندر جهان دیگران
هر که او را قوت تخلیق نیست / پیش ما جز کافرو زندیق‌نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد / از نخیل زندگانی بر نخورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده رود

چیست آئین جهان رنگ و بو / جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست / فطرت او خو گر تکرار نیست
زیر گردون رجعت‌او نارواست / چون ز پا افتاد قومی بر نخاست
ملتی چون مُرد کم خیزد زقبر
چاره‌ی‌او چیست‌غیر ازقبروصبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکرار نفس / اصل او از حی وقیوم است وبس
قرب‌جان‌با آنکه گفت انی‌قریب،(۱) / از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود / ملت از توحیـد جبروتی شود
با یزید و شبلی و بوذر ازوست / امتان را طغرل و سنجر ازوست
بی تجلی نیست آدم را ثبـات / جلوه‌ی ما فردو ملت را حیات
هردو از توحید می گیرد کمال / زندگی اینرا جلال آنرا جمال
این‌سلیمانی‌است‌آن سلمانی‌است / آن سراپافقر واین سلطانی‌است
آن یکی را بیند این گردد یکی
درجهان با آن‌نشین با این بزی
چیست ملت ای که گوئی لااله / با هزاران چشم بودن یك نگه
اهل‌حق‌راحجت‌ودعوی یکی‌است / خیمه‌های(۲)ماجدادلهایکی‌است
ذره ها از یك نگاهی آفتاب / یك نگه شو تاشودحق بیحجاب
یك نگـاهی را بچشم کم مبین / از تجلی های توحید است این
ملتی چون می شود توحید مست
قوت و جبروت می آید بدست

۲ــ خیمه‌های ما جدا دلها یکی است مأخوذ ازیك‌ضرب‌المثل عربی است•

۱ــ انی قریب تلمیح بآیات قرآن شریف .

روح ملت را وجود از انجمن
روح ملت نیست محتاج بدن

تاوجودش رانموداز صحبت‌است
مردچون‌شیرازه‌ی‌صحبت‌شکست

مرده‌ئی از یك نگاهی زنده شو
بگذر از بی مرکزی پاینده شو

وحـدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب نگین

زنده رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
درمیان‌ما و تو دوری چراست؟

من چرا در بنـد تقدیرم بگوی
تو نمیری من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بوده ئی انـدر جهـان چارسو
هر که گنجد اندر و میرد درو

زندگی‌خواهی‌خودی‌راپیش کن
چارسو راغرق اندر خویش کن

باز بینی من کیم تو کیستی
درجهان‌چون‌مردی‌وچون زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر
پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر

انقلاب روس و آلمان دیده‌ام
شور در جان مسلمان دیده‌ام

دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق
وانما تقدیر های غرب وشرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را
آن زمین و آسمان خویش را

غرق درنور شفق گون دیدمش
سرخ مانند طبرخون دیدمش

زان تجلی‌ها که در جانم شکست
چون کلیم اله فتادم جلوه مست

نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ربود
از ضمیر عالم بی چند و چون
یك نوای سوزناك آمد برون:

بگذر ازخاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در قافله‌ئی بی همه‌شو باهمه‌رو
تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهرذره رسانی پرتو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا وقباد و خسرو
از تنك جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیر وحکیمانه بیاشام وبرو

خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی‌حاصل است — بر نیاید آنچه در قعر دل است
گر چه من صد نکته گفتم بی‌حجاب — نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب
گر بگویم می‌شود پیچیده تر — حرف وصوت اورا کند پوشیده‌تر

سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد — غنچه‌ی تو از نسیم او گشاد
از نسیم او ترا این رنك وبوست — ای متاع مابهای تو از وست
دولت جاوید ازو اندوختی — از لب او لا اله آموختی
ای پسر ذوق نگه از من بگیر — سوختن در لا اله ازمن بگیر
لااله گوئی بگو از روی جان — تا زاندام تو آید بوی جان
مهرومه گردد ز سوز لا اله — دیده ام این سوز رادر کوه و که
این دو حرف لا اله گفتار نیست — لااله جز تیغ بی زنهار نیست

زیستن با سوز او قهاری است
لااله ضرب است وضرب کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطاق(۱) — مؤمن و غداری و فقر و نفاق
باپشیزی دین وملت را فروخت — هم متاع خانه وهم خانه سوخت

---

۱ ـ نطاق میان‌بند وکمربند است ومراد ازکمربندگی بستن است نزد غیرخداوند

لااله اندر نمازش بود و نیست
نازها اندر نیازش بود و نیست

نور در صوم و صلوات او نماند
جلوه‌ئی در کائنات او نماند

آنکه بود الله او را ساز و برگ
فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ

رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور
دین او اندر کتاب و او بگور

صحبتش با عصر حاضر در گرفت
حرف دین را از دو پیغمبر گرفت

آن ز ایران بود و این هندی نژاد
آن ز حج بیگانه و این از جهاد

تا جهاد و حج نماند از واجبات
رفت جان از پیکر صوم و صلوات

روح چون رفت از صلوات و از صیام
فرد ناهموار و ملت بی‌نظام

سینه‌ها از گرمی قرآن تهی
از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان در گذشت
ای خضر دستی که آب از سر گذشت

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است
بر مرادش مهر و مه گردیده است

سنگ اگر گیرد نشان آن سجود
در هوا آشفته گردد همچو دود

این زمان جز سر بزیری هیچ نیست
اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست

آن شکوه ربی الاعلی کجاست
این گناه اوست یا تقصیر ماست

هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو
ناقه‌ی ما بی زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب
العجب ثم العجب ثم العجب

گر خدا سازد ترا صاحب نظر
روزگاری را که می‌آید نگر

عقلها بی باك و دلها بی گداز
چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز

علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل
زوج زوج اندر طواف آب و گل

آسیا آن مرز و بوم آفتاب
غیر بین از خویشتن اندر حجاب

قلب او بی واردات نو بنو — حاصلش را کس نگیرد بادو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیر — ساکن و یخ بسته و بی‌ذوق‌سیر
صید ملایان و نخچیر ملوك — آهوی اندیشه‌ی‌او لنگ ولوك
عقل‌ودین‌ودانش وناموس و ننگ — بسته‌ی فتراك لردان فرنگ
تاختم بر عالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

درمیان سینه دل خون کرده‌ام
تاجهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصرخود گفتم دوحرف — کرده‌ام بحرین را اندردوظرف
حرف پیچاپیچ(۱)وحرف نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته‌داری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل‌این ازذکرواصل آن‌زفکر — ای توبادا وارث این‌فکروذکر
آبجویم از دو بحر اصل‌من‌است — فصل‌من‌فصل‌است‌وهم‌وصل‌من‌است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه لب خالی ایاغ — شسته‌رو، تاریك‌جان، روشن‌دماغ
کم نگاه و بی یقین و نا امید — چشم‌شان اندرجهان چیزی‌ندید
ناکسان منکر زخود مؤمن‌بغیر — خشت بند ازخاك شان‌معماردیر
مکتب‌ازمقصودخویش آگاه‌نیست — تابجذب اندرونش راه نیست
نورفطرت را زجانها پاك شست — یك گل رعنا زشاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تو نیست

۱ ـ حرف پیچاپیچ ـ تلمیح به کتاب تشکیل جدیدالهیات اسلامیه بزبان انگلیسی نوشته‌ٔ مولانا محمد اقبال است .

سوختن می باید اندر نارحس
تابدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخرحضور
آخر او می نگنجد در شعور

صدکتاب آموزی از اهل هنر
خوشتر آن‌درسی که گیری‌از نظر

هر کسی زان‌می که‌ریزد از نظر
مست می گردد بانداز دگر

از دم باد سحر میرد چراغ
لاله زان باد سحرمی‌در اياغ

کم‌خورو کم‌خواب‌و کم گفتار باش
گردخود گردنده‌چون‌پر گار باش

منکر حق نزد ملا کافر است
منکرخود نزد من کافر تر است

آن بانکار وجود آمد عجول
این‌عجول وهم ظلوم و هم‌جهول

شیوه‌ی اخلاص را محکم‌بگیر
پاك شو از خوف سلطان‌وامیر

عدل درقهر ورضا از کف مده
قصد(۱) در فقرو غنا از کف مده

حکم دشوار است تاویلی مجو
جز بقلب خویش قندیلی مجو

حفظ‌جان‌هاذکر وفکر بی‌حساب
حفظ تن‌هاضبط نفس اندرشباب

حاکمی در عالم بالا و پست
جز بحفظ جان وتن ناید بدست

لذت سیر است مقصود سفر
گر نگه بر آشیان داری مپر

ماه گردد تاشود صاحب مقام
سیر آدم را مقام آمد حرام

زندگی جز لذت پرواز نیست
آشیان بافطرت او ساز نیست

رزق‌زاغ‌و کر کس‌اندر خاك گور
رزق بازان در سواد ماه وهور

سردین صدق مقال اکل حلال
خلوت و جلوت تماشای جمال

در ره دین سخت‌چون‌الماس‌زی
دل بحق بربند و بی‌وسواس‌زی

سری از اسرار دین بر گویمت
داستانی از مظفر(۲) گویمت

---

۱ ـ قصد اعتدال ومیانه روی است .

۲ ـ مظفریکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان‌محمود که‌مسلمانان‌هنداو رابیگره‌می‌خوانند .

اندر اخلاص عمل فرد فرید / پادشاهی با مقام با یزید
پیش او اسبی چوفرزندان‌عزیز / سخت کش‌چون‌صاحب‌خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب / باوفا ، بی‌عیب ، پاك اندر نسب
مردمؤمن را عزیز ای‌نکته‌رس / چیست جزقرآن‌وشمشیروفرس
من‌چه گویم‌وصف آن‌خیرالجیاد(۱) / کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر / تند بادی طایف کوه و کمر
در تك او فتنه‌های رستخیز / سنگ از ضرب سم او ریزریز
روزی آن‌حیوان‌چوانسان‌ارجمند / گشت از دردشکم زار ونژند
کرد بیطاری‌علاجش ازشراب / اسب شه را وارهاند ازپیچ‌وتاب
شاه‌حق‌بین‌دیگر آن‌یکران‌نخواست / شرع تقوی از طریق‌ماجداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سرا پاسوختن اندر طلب / انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل‌زرنگ و بوی‌اوست / بی ادب‌بی‌رنگ وبوبی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی ادب / روز من تاریك می گرددچوشب
تاب وتب در سینه افزاید مرا / یاد عهد مصطفی آید مرا
از زمان خود پشیمان می‌شوم / در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاك لحد / ستر مردان حفظ خویش‌ازیاربد
حرف‌بدرا برلب آوردن‌خطاست / کافر و مؤمن همه خلق‌خداست
آدمیت احترام آدمی / با خبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط وضبط تن به تن / بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق ازخدا گیرد طریق / می‌شود بر کافرو مؤمن شفیق

---

۱ ـ خیرالجیاد ـ اسب‌اصیل‌ونجیب .

کفر و دین را گیر در پهنای دل | دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گرچه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده | فقر را از کف مده، از کف مده
سوز او خوابیده در جان توهست | این کهن می از نیاگان توهست
درجهان جز درد دل سامان مخواه | نعمت از حق خواه و از سلطان مخواه
ای بسا مرد حق اندیش و بصیر | می‌شود از کثرت نعمت ضریر(۱)
کثرت نعمت گداز از دل برد | ناز می‌آرد نیاز از دل برد
سالها اندر جهان گردیده‌ام | نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو از خدا بیگانه زیست

درمسلمانان مجو آن ذوق و شوق | آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق شوق
عالمان از علم قرآن بی‌نیاز | صوفیان درنده گرگ و مو دراز
گرچه اندر خانقاهان های و هوست | کو جوانمردی که صهبا در کدوست
هم مسلمانان افرنگی مآب | چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
بی‌خبر از سر دین اند این همه | اهل کین‌اند اهل کین‌اند این همه
خیر و خوبی برخواص آمد حرام | دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
اهل دین را بازدان از اهل کین | هم نشین حق بجو با او نشین

کرکسان را رسم و آئین دیگر است
سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق | هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
ما هنوز اندر ظلام کائنات | او شریك اهتمام کائنات

۱ - ضریر - نابینا

او کلیم و او مسیح و او خلیل
او محمد او کتاب او جبرئیل

آفتاب کائنات اهل دل
از شعاع او حیات اهل دل

اول اندر نار خود سوزد ترا
باز سلطانی بیاموزد ترا

ما همه باسوز او صاحب دلیم
ورنه نقش باطل آب و گلیم

ترسم این عصری که تو زادی در آن
در بدن غرق است و کم داند ز جان

چون بدن از قحط جان ارزان شود
مرد حق در خویشتن پنهان شود

در نیابد جستجو آن مرد را
گرچه بیند رو برو آن مرد را

تو مگر ذوق طلب از کف مده
گرچه در کار تو افتد صد گره

گر نیابی صحبت مرد خبیر
از اب و جد آنچه من دارم بگیر

پیر رومی را رفیق راه ساز
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز

زانکه رومی مغز را داند ز پوست
پای او محکم فتد در کوی دوست

شرح او کردند و او را کس ندید
معنی او چون غزال از ما رمید

رقص تن از حرف او آموختند
چشم را از رقص جان بر دوختند

رقص تن در گردش آرد خاك را
رقص جان برهم زند افلاك را

علم و حکم از رقص جان آید بدست
هم زمین هم آسمان آید بدست

فرد از وی صاحب جذب کلیم
ملت از وی وارث ملك عظیم

رقص جان آموختن کاری بود
غیر حق را سوختن کاری بود

تا ز نار حرص و غم سوزد جگر
جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است و دلگیری است غم
نوجوانا نیمه‌ی پیری(۱) است غم

می‌شناسی حرص فقر حاضر(۲) است
من غلام آنکه برخود قاهر است

ای مرا تسکین جان نا شکیب
تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

---

۱ - نیمه‌ی پیری، تلمیح بحدیث الهم نصف الهرم.
۲ - فقر حاضر - تلمیح بحدیث ایاکم والطمع، فانه الفقر الحاضر

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

سال انتشار ۱۹۳۶

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق | که در حرم خطری از بغاوت خرد است
زمانه هیچ نداند حقیقت او را | جنون قباست که موزون بقامت خرد است
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم | طواف بام و در من سعادت خرد است
گمان مبر که خرد را حساب و میزان نیست | نگاه بندهٔ مومن قیامت خرد است

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر | کاروان عشق ومستی را امیر
منزلش بر تر ز ماه و آفتاب | خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش | جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی نواز پاك زاد | باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد | خاور از خواب گران بیدار شد

جذبه های تازه او را داده اند — بندهای کهنه را بگشاده اند
جز توای دانای اسرار فرنگ — کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل الله مست — هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون — کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد — بی جنون ذوفنون کاری نکرد
مؤمن از عزم و توکل قاهر است — گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز میداند ز شر — از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز — در گریبانش هزاران رستخیز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی — کهنگی را از تماشا برده‌ئی
درچمن زی مثل بو مستور وفاش — درمیان رنگ پاك ازرنگ باش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست — دین او جز حب غیرالله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است — فکر او بر آب و گل پیچیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد — پس ندید الا کبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سرشیری را نه فهمد گاو ومیش — جز به شیران کم بگو اسرار خویش
با حریف سفله نتوان خورد می — گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد — به که مردی ناکسی اوراخرد
اهل دنیا بی تخیل بی قیاس — بوریا بافان اطلس نا شناس
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود — سوزد از تأثیر او جان در وجود

«ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است»

معنی دین وسیاست باز گوی — اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور | زانکه‌عاقل‌غم‌خورد کودک‌شکر(۱)
خرقه خود باراست‌بردوش فقیر | چون‌صباجز بوی گل‌سامان‌مگیر

قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی؟ خودرا به گلبر گی‌بریز

سرحق برمردحق پوشیده نیست | روح‌مؤمن‌هیچ‌میدانی که‌چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود | عقده‌ی خودرا بدست خود گشود
ازخودی اندر ضمیر خود نشست | رخت‌خویش‌ازخلوت افلاك بست
رخ سوی دریای بی پایان نکرد | خویشتن‌را درصدف پنهان‌نکرد

اندر آغوش سحر يك دم تپید
تابکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر | می کنی هرذره را روشن ضمیر
ازتواین سوزوسرور اندر وجود | از تو هرپوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن تراز دست کلیم | زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد | لعل را اندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون ازفیض‌تست | در رگ اوموج‌خون‌از فیض‌تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد | تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی | هرشجررا نخل سینا کرده‌ئی
توفروغ صبح و من پایان روز | در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سرا پا نور کن | در تجلی های خودمستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق | بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را | گردش دیگر دهم ایام را

۱ ـ مولانای‌روم.

فکرشرق آزاد گردد ازفرنگ
ازسرود من بگیرد آب ورنگ

زندگی ازگرمی ذکراست‌وبس
حریت از عفت فکراست و بس

چون شوداندیشه‌ی قومی‌خراب
ناسره(۱) گردد بدستش‌سیم ناب

میرد اندر سینه اش قلب سلیم
در نگاه او کج آید مستقیم

بر کران‌ازحرب وضرت کائنات
چشم او اندر سکون بیند حیات

موج از دریاش کم گردد بلند
گوهراو چون‌خزف نا ارجمند

پس‌نخستین بایدش‌تطهیرفکر (۲)
بعد از آن آسان‌شود تعمیرفکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند
پشت پا بر حکم سلطان می‌زند

درنگاهش قصرسلطان کهنه‌دیر
غیرت او برنتابد حکم غیر

پخته سازد صحبتش هرخام را
تازه غوغائی دهد ایام را

درس او الله بس باقی هوس
تا نیفتد مرد حق در بند کس

ازنم او آتش اندر شاخ تاك
درکف خاك ازدم او جان‌پاك

معنی جبریل و قرآن است او
فطرة اله را نگهبان است‌او

حکمتش برترز عقل ذو فنون
از ضمیرش امتی آید برون

حکمرانی بی‌نیاز ازتخت و تاج
بی‌کلاه و بی سپاه وبی‌خراج

ازنگاهش فرودین خیزد زدی
دُرد هرخم تلخ تر گردد زمی

اندر آه صبحگاه او حیات
تازه از صبح نمودش کائنات

بحرو براز زور طوفانش خراب
در نگاه او پیام انقلاب

---

۱ ــ ناسره ـ غیرخالص ــ زرقلب ــ پول‌معیوب .
۲ ــ یعنی اول باید فکرواندیشه مطهروپاك شود .

درس لاخوف علیهم (۱) می‌دهد — تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش — درجهان مثل چراغ افروزدش
من نمیدانم چه افسون می کند — روح را درتن دگر گون می کند
صحبت او هرخزف را در کند — حکمت او هرتهی را پر کند
بنده‌ی درمانده را گوید که خیز — هر کهن معبود را کن ریز ریز
مردحق ! افسون این دیر کهن — از دوحرف ربی الاعلی شکن
فقرخواهی از تهی دستی منال — عافیت درحال و نی درجاه ومال
صدق و اخلاص و نیاز وسوزودرد — نی‌زرو سیم وقماش سرخ وزرد
بگذراز کاوس و کی ای‌زنده‌مرد — طوف‌خود کن گرد ایوانی مگرد
از مقام خویش دور افتاده ئی — کر کسی کم کن که‌شاهین‌زاده‌ئی
مرغك اندر شاخسار بوستان — بر مراد خویش بندد آشیان
تو که‌داری فکرت گردون‌مسیر — خویش را از مرغکی کمتر مگیر
دیگراین نه آسمان تعمیر کن — برمراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود — بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون — از ضمیر پاك او آید برون
در رضای حق فناشوچون سلف — گوهرخودرا برون آر از صدف
درظلام (۲) این‌جهان‌سنگ‌وخشت — چشم خودروشن کن‌ازنورسرشت
تانه گیری از جلال حق نصیب — هم نیابی از جمال حق‌نصیب
ابتدای عشق ومستی قاهری‌است — انتهای عشق ومستی دلبری‌است
مرد مؤمن از کمالات وجود — او وجود وغیر او هرشی‌نه‌ود

گربگیرد سوز و تاب از لااله
جز بکام او نه گردد مهر و مه

---

۱ ـ لاخوف‌علیهم : تلمیح بآیه‌قرآنی لاخوف‌علیهم‌ولاهم‌یحزنون .
۲ ـ ظلام بمعنی‌تاریکی شب است .

حکمت فرعونی

حکمت ارباب دین کردم عیان — حکمت ارباب کین راهم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن — مکر و فن ؟ تخریب جان تعمیر تن!
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی — از مقام شوق دور افتاده‌ئی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام — تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین — بر مراد او کند تجدید دین
ازدم او وحدت قومی دو نیم — کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر — کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود درعلم و فن صاحب‌نظر — ازوجود خود نگردد باخبر !
نقش حق را از نگین خود سترد — در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی نصیب آمد ز اولاد غیور — جان به‌تن چون مرده‌ئی درخاك گور
از حیا بیگانه پیران کهن — نوجوانان چون زنان مشغول تن
دردل (۱) شان آرزوها بی‌ثبات — مرده زایند از بطون(۲) امهات
دختران او بزلف خود اسیر — شوخ‌چشم وخود نما وخرده گیر
ساخته، پرداخته، دل باخته — ابروان مثل دو تیغ آخته
ساعد سیمین شان عیش نظر — سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر
ملتی خاکستر او بی شرر — صبح او از شام او تاریك تر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ — کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست — غافل از مغز اند و اندر بند پوست
قوت فرمان روا معبود او — در زیان دین و ایمان سود او

---

۱ ـ لام دل مکسور خوانده شود .

۲ ـ بطون جمع بطن بمعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است . و در اصطلاح حکماء عناصر وطباع را نیز گویند .

ازحد امروز خود بیرون نجست | روزگارش نقش یك فردا نه‌بست
از نیاگان دفتری اندر بغل | الامان از گفته های بی‌عمل
دین او عهد وفا بستن بغیر | یعنی ازخشت حرم تعمیردیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد ومرگ خویش را نشاخته

لا اله الا الله

نکته‌ئی می‌گویم از مردان‌حال | امتان را لا جلال الا جمال
لا و الا احتساب کائنات | لا و الا فتح باب کائنات
هردو تقدیر جهان کاف‌ونون | حرکت از لا زاید ازالاسکون
تانه رمز لا اله آید بدست | بند غیرالله را نتوان شکست
درجهان آغازکار ازحرف‌لاست | این‌نخستین منزل مرد خداست
ملتی کز سوز او یکدم تپید | ازگل خود خویش راباز آفرید
پیش غیر الله لا گفتن حیات | تازه از هنگامه‌ی او کائنات
ازجنونش هر گریبان چاك نیست | درخور این‌شعله‌هرخاشاك نیست
جذبه‌ی او در دل یك زنده مرد | می‌کند صد ره نشین راره‌نورد
بنده‌را با خواجه‌خواهی‌درستیز؟ | تخم لا درمشت خاك اوبریز
هرکرا این سوز باشد درجگر | هولش از هول قیامت بیشتر
لامقام ضرب های پی به پی | این غورعد(۱) است نی‌آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی زگرداب وجود

با تو می‌گویم ز ایام عرب | تا بدانی پخته و خام عرب
ریزریز از ضرب اولات و منات | در جهات آزاد از بند جهات

---

۱ ــ غورعدبه‌معنی‌بانك‌رسا ومهیب‌تندروفریادرعداست.

هر قبای کهنه چاك از دست او | قیصر و کسری هلاك از دست او
گاه دشت از برق و بارانش بدرد | گاه بحر از زور طوفانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس | این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
اندرین دیر کهن پیهم تپید | تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانگ حق از صبح خیزیهای اوست | هرچه هست از تخم ریزیهای اوست
اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند | از کنار جوی او آورده اند

لوح دل از نقش غیرالله شست
از کف خاکش دو صد هنگامه رست

هم چنان بینی که در دور فرنگ | بندگی با خواجگی آمد بجنگ
روس را قلب و جگر گردیده خون | از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را برهم زداست | تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه | لا سلاطین ، لا کلیسا ، لا اله
فکر او در تند باد لا بماند | مرکب خود را سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون | خویش را زین تند باد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات | سوی الا می خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان | نفی بی اثبات مرگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل | تا نگردد لا سوی الا دلیل(۱)
ای که اندر حجره‌ها سازی سخن | نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو | از جلال لا اله آگاه شو

هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقر ای بندگان آب و گل | یك نگاه راه بین ، یك زنده دل

۱ ـ دلیل ، راه‌نما .

فقر کار خویش راسنجیدن است / بردو حرف لا اله پیچیدن است
فقر خیبر گیر با نان شعیر / بسته‌ی فتراك او سلطان ومیر
فقرذوق‌وشوق وتسلیم و رضاست / ماامینیم این متاع مصطفی‌است
فقر بر کروبیان شبخون زند / بر نوامیس(۱) جهان‌شبخون‌زند
بر مقام دیگر اندازد ترا / از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم / مرد درویشی نه گنجددر گلیم
گرچه اندربزم کم گوید سخن / یك دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد / پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین در فتد مرد فقیر / از شکوه بوریا لرزد سریر
ازجنون می‌افکند هوئی‌به‌شهر / وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جزبآن صحرا مقام / کاندرو شاهین گریزدازحمام(۲)
قلب اورا قوت از جذب و سلوك / پیش سلطان نعره‌ی اولاملوك
آتش ما سوزناك از خاك او / شعله ترسد از خس و خاشاك‌او
بر نیفتد ملتی اندر نبرد / تادروباقیست یك درویش مرد
آبروی ما ز استغنای اوست / سوزما از شوق بی پروای‌اوست
خویشتن را اندراین آئینه بین / تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل نوازی‌های‌فقر
قوت دین بی نیازی های فقر

مؤمنان‌را گفت آن سلطان دین / «مسجدمن‌این‌همه‌روی‌زمین»(۳)
الامان از گردش نه آسمان / مسجد مؤمن بدست دیگران

۱ - نوامیس جمع‌ناموس است‌وآن‌بمعنی‌رازوقدرت‌وحرمت آمده‌است‌ناموس‌معرب ومأخوذ ازیونانی‌است وناموس اکبرشریعت راگویند .

۲ - حمام بمعنی‌کبوتراست .

۳ - مسجدمن این‌الخ : تلمیح بحدیث مشهورکه پیغمبراسلام‌فرموده‌است تمام روی‌زمین مسجدمن است .

سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش / تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که از ترك جهان گوئی مگو / ترك این دیر کهن تسخیر او
راکبش بودن ازو وارستن است / ازمقام آب و گل برجستن است
صید مؤمن این جهان آب و گل / باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مرا / شاهین از افلاك بگریزد چرا
وای آن شاهین که‌شاهینی نکرد / مرغکی از چنگك او نامدبدرد

در کنامی(۱) ماندزار وسرنگون
پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب‌هست‌و بود(۲) / نی رباب و مستی ورقص‌وسرود
فقرمؤمن‌چیست ؟ تسخیر جهات / بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر کافر خلوت دشت و در است / فقرمؤمن لرزه‌ی بحروبر است!
زندگی آن راسکون غاروکوه / زندگی این رازمرگ باشکوه!
آن خدا را جستن از ترك بدن / این خودی را برفسان‌حق‌زدن
آن‌خودی را کشتن‌و واسوختن / این‌خودی‌راچون‌چراغ‌افروختن
فقرچون عریان شود زیرسپهر / از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقرعریان گرمی بدرو حنین / فقرعریان بانگِ تکبیرحسین

فقررا تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندر مسلمانی نماند

وای‌ما ای وای !این دیر کهن / تیغ لا در کف نه تو داری نه‌من

۱ ــ کنام آشیانه ولانه‌وجایگاه حیوانات وبضم اول آمده است .

۲ ــ مولانا فقر ودرویشی متداول راکه‌عبارت از انزوا ورهبانیت وترك دنیا و فنا در گمراهی است مردود می‌شمارد وفقرواقعی آنست‌که بنده‌را مولاصفات‌کند وازاو مانندمجاهدین صدر اسلام لرزه به بحروبر اندازد .

دل زغیر اله به پرداز ای جوان | این جهان کهنه در باز ای جوان
تا کجا بی غیرت دین زیستن | ای مسلمان مردن است این زیستن
مردحق باز آفریند خویش را | جز به نور حق نبیند خویش را

برعیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که ازپا برفتاد | میروسلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من | چون بگویم آنچه ناید در سخن
در گلویم گریه ها گردد گره | این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود نا امید | عمرها شد باخدا مردی ندید
لاجرم ازقوت دین بد ظن است | کاروان خویش راخودرهزن است
ازسه قرن این امت خوار و زبون | زنده بی سوز و سرور اندرون
پست فکرودون نهاد و کور ذوق | مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد | افتراق او را زخود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش | مرد ذوق انقلاب اندر دلش
طبع او بی صحبت مرد خبیر | خسته و افسرده و حق نا پذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او | مفلس وقلاش و بی‌پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد | نی بدل نوزی که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید | گرچه گوید از مقام بایزید
گفت دین رارونق ازمحکومی است | زندگانی ازخودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص ها گرد کلیسا کردومرد

ای تهی ازذوق وشوق وسوز ودرد | می‌شناسی عصر ما باماچه کرد!
عصر ما مارا زما بیگانه کرد | از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت | جوهر آئینه از آئینه رفت

باطن این عصر را نشناختی — داو (۱) اول خویش را در باختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد — آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد
احتساب خویش کن ازخود مرو — یك‌دودم ازغیر خود بیگانه‌شو
تاکجا این‌خوف‌ووسواس‌وهراس — اندر این کشور مقام‌خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند — برنگون شاخ آشیان خودمبند
نغمه داری در گلوای بی‌خبر — جنس خود بشناس وبازاغان‌مپر
خویشتن را تیزی شمشیر ده — باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی پناه — پیش او کوه گران مانندکاه
سیل راتمکین(۲)زناآسودن‌است — یك نفس آسودنش نابودن‌است
من نه ملا ، نی فقیه نکته ور — نی‌مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیزبین وسست گام — پخته‌ی من خام و کارم نا تمام
تا دل پر اضطرابم داده اند — یك گره از صدگره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چومن مرد فقیر

مردحر

مردحرمحکم زورد لاتخف (۳) — ما بمیدان سربجیب ، اوسربکف
مردحر از لا اله روشن ضمیر — می نه‌گردد بنده‌ی سلطان ومیر
مردحرچون اشتران باری برد — مرد حرباری برد خاری خورد

۱ ـ داو بمعنی نوبت بازی درشطرنج ونرد و امثال آنست . بمعنی دعوی نیز آمده است شیخ سعدی گوید :

نه‌خصمی‌که‌با وی برآئی بداو — بگردانت‌گرد گیتی‌چوگاو

۲ ـ تمکین ، وقار ، شأن وشوکت وپابرجای‌کردن وجای داشتن است .

۳ ـ لاتخف ، تلمیح به آیه قرآنی یعنی نترس و ترسان مباش .

پای خود را آنچنان محکم نهد — نبض ره از سوز او برمی‌جهد
جان او پاینده تر گردد زموت — بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت
هر که سنگ راه را داند زجاج — گیرد آن درویش از سلطان خراج
گرمی طبع تو از صهبای اوست — جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهان در قباهای حریر — زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سرّ دین ما را خبر او را نظر — او درون خانه ما بیرون در
ما کلیسا دوست ما مسجد فروش — او زدست مصطفی پیمانه نوش
نی مغان را بنده نی ساغر بدست — ما تهی پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است — ز آتش ما دود او روشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیر امم — در جبین اوست تقدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیر — او نخواهد رزق خویش از دست غیر
ما همه عبد فرنگ او عبده — او نه گنجد در جهان رنگ و بو
صبح و شام ما بفکر ساز و برگ — آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
درجهان بی‌ثبات او را ثبات — مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل — گل زفیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن — او همه کردار و کم گوید سخن
ما گدایان کوچه گرد و فاقه مست — فقر او از لا اله تیغی بدست
ما پر کاهی اسیر گرد باد — ضربش از کوه گران جوئی گشاد
محرم او شو زما بیگانه شو — خانه ویران باش و صاحب خانه شو
شکوه کم کن از سپهر گرد گرد — زنده شو از صحبت آن زنده مرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است — صحبت مردان حر آدم گر است
مرد حر دریای ژرف و بیکران — آب گیر از بحر و نی از ناودان
سینه‌ی این مرد می جوشد چو دیگ — پیش او کوه گران یک توده ریگ!
روز صلح آن برگ و ساز انجمن — هم چو باد فرودین اندر چمن

روز کین آن‌محرم تقدیرخویش
گورخود‌می‌کنداز شمشیر خویش
ای‌سرت گردم گریز ازماچوتیر
دامن او گیر و بی تابانه گیر
می‌نه روید تخم دل‌از آب و گل
بی نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی (۱)

دراسرار شریعت

نکته ها از پیر روم آموختم
خویش را در حرف‌اوواسوختم
مال را گر بهر‌دین‌باشی‌حمول(۲)
نعم مالٌ صالحٌ گوید رسول
گر نداری‌اندر این حکمت نظر
توغلام و خواجه‌ی توسیم‌وزر
از تهی دستان گشاد امتان
از چنین منعم فساد امتان
جدت اندر چشم‌او‌خوار است وبس
کهنگی‌را او خریدار است‌وبس
در نگاهش ناصواب آمد صواب
ترسد از هنگامه های انقلاب
خواجه‌نان بنده‌ی مزدور خورد
آبروی دختر مزدور برد
در حضورش بنده می‌نالد چونی
برلب او ناله های پی به‌پی
نی بجامش باده و نی در سبوست
کاخ‌ها تعمیر کردوخودبکوست

ای‌خوش آن‌منعم که‌چون‌درویش‌زیست
در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال
برجماعت زیستن گردد وبال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست
چشم او ینظربنور الله(۳)نیست

---

۱ ـ مولانا درعین حال که‌مکتب‌درویشی‌وتصوف فعلی را کافی بمقصود نمیداند وپرهیز ازخرقه‌پوشان موودراز ومرشدان‌بی‌پیررا توصیه میفرماید . همدلی‌وهم‌نفسی و بطورخلاصه‌هم‌قدمی با نفس کاملی راواجب میشمارد .

۲ ـ ازرومی‌است‌ونعم‌مال صالح : حدیث نبوی.

۳ ـ ینظربنورالله : تلمیح به‌حدیث نبوی .

او نداند از حلال و از حرام — حکمتش خام است و کارش ناتمام
امتی بر امتی دیگر چرد — دانه این می کارد آن حاصل برد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است — از تن شان جان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است — پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است
این بنوك این فکر چالاك یهود — نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته‌وبالا (۱) نه گردد این نظام
دانش و تهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر — کم شناسد نفع خود را از ضرر
کس نداند زشت و خوب کار چیست — جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
شرع بر خیزد ز اعماق حیات — روشن از نورش ظلام کائنات
گر جهان داند حرامش راحرام — تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست این کار فقیهان ای پسر — با نگاهی دیگری او را نگر
حکمش از عدل است و تسلیم و رضاست — بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
از فراق است آرزوها سینه تاب — تو نمانی چون شود «او» بی حجاب
از جدائی گرچه جان آید بلب — وصل «او» کم جو رضای «او» طلب
مصطفی داد از رضای او خبر — نیست در احکام دین چیزی دگر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است — فقر و شاهی از مقامات رضاست
حکم سلطان گیر و از حکمش منال — روز میدان نیست روز قیل و قال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ — تا نه پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن التقویم (۲) شو
وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات — شرع را دیدن به اعماق حیات

---

۱ ـ ته‌وبالا همان معنی زیرورو را در فارسی مصطلح امروز میدهد .

۲ ـ احسن التقویم تلمیح آیه قرآنی

فاش می‌خواهی اگر اسرار دین ـز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی ، دین‌تومجبوری‌است ین‌چنین‌دین‌ازخدامهجوری‌است
بنده تا حق را نبیند آشکار برنمی آید زجبر و اختیار
تویکی در فطرت خود غوطه زن مردحق شو برظن‌وتخمین متن
تا به‌بینی زشت وخوب کار چیست اندر این‌نه پرده‌ی‌اسرارچیست
هر که از سّر نبی گیرد نصیب هم به جبریل امین گرددقریب
ای که می نازی به قرآن عظیم تا کجا درحجره می‌باشی مقیم
درجهان اسرار دین را فاش کن نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس نه گردددرجهان‌محتاج کس نکته‌ی شرع مبین‌این‌است‌وبس
مکتب و ملا سخن ها ساختند مؤمنان این نکته‌را نشناختند
زنده قومی بود از تأویل مرد آتش او در ضمیر او فسرد
صوفیان با صفا را دیده ام شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هم آفرید آنکه‌در قرآن بغیرازخودندید
هریکی دانای قرآن و خبر در شریعت کم‌سواد و کم نظر
عقل و نقل افتاده در بند هوس منبرشان‌منبر کاك(۱) است وبس
زین کلیمان نیست امید گشود آستین ها بی ید بیضا چه‌سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست
ازعمل بنما که حق دردست‌تست

اشکی چند بر افتراق هندیان

ای‌همالۀ‌ای اطك‌ای رود گنگ زیستن تا کی‌چنان‌بی‌آب‌ورنگ

---

۱ - منبر کاك میز یا منبری‌است که نان روی‌آن میزیزند وبرای‌فروش‌عرضه‌می کنندشبیه تخته‌هائی که اینجا در نانوائی‌های سنگکی معمول است . و این منبر منبرنان است

پیرمردان از فراست بی نصیب — نو جوانان ازمحبت بی نصیب
شرق وغرب آزاد وما نخچیر غیر — خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران — جاودان‌مرگ‌است‌نی‌خواب گران
نیست‌این‌مرگی که آیدز آسمان — تخم او می‌بالد از اعماق جان
صیداو نی‌مرده‌شو(۱)خواهدنه گور — نی هجوم دوستان از نزد ودور
جامه‌ی کس‌درغم او چاك نیست — دوزخ او آن سوی افلاك نیست
درهجوم روز حشر او رامجو — هست در امروز او فردای او
هر که‌اینجادا نه کشت اینجادرود — پیش حق‌آن‌بنده‌را بردن‌چه‌سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد — نقش اورا فطرت‌از گیتی سترد
اعتبار تخت‌وتاج ازساحری‌است — سخت‌چون‌سنك‌این‌زجاج‌ازساحری‌است
در گذشت‌ازحکم این سحرمبین — کافری از کفرو دینداری زدین
هندیان با یك دگر آویختند — فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تافرنگی قومی از مغرب زمین — ثالث آمد در نزاع کفرودین

کس نداندجلوه‌ی آب ازسراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هرلحظه فکر آب و گل — ازحضور حق طلب یك‌زنده دل
آشیانش گرچه در آب‌و گل‌است — نه‌فلك‌سر گشته‌ی این‌یك‌دل‌است
تانه پنداری که ازخاك است‌او — از بلندی های افلاك است او
این‌جهان اوراحریم کوی‌دوست — از قبای لاله گیرد بوی دوست
هر نفس با روزگار اندر ستیز — سنگ ره از ضربت او ریز ریز
آشنای منبر و داراست او — آتش خود را نگهدار است‌او
آبجوی و بحر ها دارد ببر — می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی نان تنور — میرد آن‌ساعت که گرددبی‌حضور

---
۱ ــ غرض از مرده شو در اینجا تشریفات دفن میت وغسل دادن‌میت‌است .

چون‌چراغ اندر شبستان بدن	روشن از وی خلوت وهم‌انجمن
این‌چنین‌دل‌خودنگر ، اللّه‌مست	جزبه درویشی نمی آید بدست

ای‌جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می کند بند غلامان سخت تر	حریت می‌خواند اورا بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید	پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت	کارخودراپخته کرد وخام گفت
درفضایش بالو پرنتوان گشود	با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت بامرغ قفس ای‌درد مند	آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که‌سازد آشیان‌دردشت‌ومرغ(۱)	او نباشدایمن‌ازشاهین وچرغ(۲)
ازفسونش مرغ زیرك دانه مست	ناله‌ها اندر گلوی‌خودشکست
حریت خواهی به‌پیچاکش‌میفت	تشنه میرو برنم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او	الحذر از حرف پهلودار (۳)او
چشم ها ازسرمه اش بی‌نورتر	بنده‌ی مجبور ازو مجبور تر
از شراب ساتگینش (٤) الحذر	از قمار بد نشینش الحذر
ازخودی غافل‌نه‌گردد مردحر	حفظ‌خود کن حب‌افیونش‌مخور

پیش فرعونان بگوحرف کلیم
تا کند ضرب تو دریارا دونیم

---

۱ ـ مرغ‌بفتح‌اول یعنی دشت‌وچمن ومرغزار.
۲ ـ چرغ پرنده‌ایست از نوع باز . بعربی آن‌را صقرگویند .
۳ ـپهلودار حرف دوپهلووکنایه دار .
٤ ـساتگین پیاله .

داغم از رسوائی این کاروان
در امیر او ندیدم نور جان
تن پرست وجاه‌مست و کم نگه
اندرونش بی نصیب از لا اله
درحرم زاد و کلیسا را مرید
پرده‌ی ناموس مارا بر درید
دامن اورا گرفتن ابلهی است
سینه‌ی او از دل روشن‌تهی‌است
اندرین‌ره‌تکیه‌برخود کن که‌مرد
صید آهو باسگ کوری نکرد
آه‌ازقومی که‌چشم ازخویش‌بست
دل‌به غیرالله داد ،ازخود گسست
تاخودی در سینه‌ی ملت بمرد
کوه کاهی کردو باد اورا ببرد
گر چه دارد لا اله اندر نهاد
از بطون او مسلمانی نزاد
آنکه بخشد بی یقینان را یقین
آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکه زیر تیغ گوید لا اله
آنکه از خونش بروید لااله
آن‌سرور آن‌سوز مشتاقی نماند
در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن
تاکجا باشی به بند اهرمن
جهدباتوفیق و لذت در طلب
کس نیاید بی نیاز نیم شب

زیستن‌تاکی‌به بحراندر چوخس
سخت‌شو چون کوه از ضبط نفس

گرچه داناحال‌دل‌باکس‌نگفت
از تو دردخویش تنوانم نهفت
تا غلامم در غلامی زاده ام
زآستان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود
ازخجالت آب می گردد وجود
عشق‌می گوید که‌«ای‌محکوم‌غیر
سینه‌ی تو از بتان مانندیر

تانداری از محمد رنگ و بو
از درود خود میالا نام او»

از قیام بی حضور من مپرس
از سجود بی‌سرور من مپرس
جلوه‌ی حق گرچه‌باشدیك نفس
قسمت مردان آزاد استوبس
مردی آزادی چو آید درسجود
در طوافش گرم رو چرخ کبود

ماغلامان از جلالش بی خبر — از جمال لا زوالش بی‌خبر
از غلامی لذت ایمان مجو — گرچه باشد حافظ قرآن،مجو
مؤمن است‌وپیشه‌ی‌اوآزری‌است — دین‌وعرفانش سراپا کافری‌است
دربدن داری اگر سوز حیات — هست معراج مسلمان‌درصلوات(۱)
ورنداری خون گرم اندر بدن — سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملك و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد — نعره‌ی‌لاقیصرو کسری(۲) که‌زد؟
درجهان نزد و دور و دیرو زود — اولین خواننده‌ی قرآن که‌بود؟
رمز الا اله کرا آموختند؟ — این‌چراغ اول کجا افروختند؟
علم‌وحکمت‌ریزه‌ئی‌ازخوان کیست؟ — آیه‌ی‌فاصبحتم(۳) اندرشأن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب — لاله رست ازریگ‌صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست — یعنی امروز امم از دوش‌اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد — او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست — هر کهن شاخ از نم اوغنچه‌بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین — حیدر وصدیق و فاروق وحسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد — قرأت الصافات (۴) اندر نبرد
تیغ‌ایوبی (٤) نگاه بایزید(۶) — گنجهای هردو عالم راکلید

۱ ــ هست‌معراج مسلمان الخ:تلمیح‌به‌حدیث‌مشهور که نماز مؤمن‌معراج‌اوست.
۲ ــ لاقیصرو کسری ، تلمیح به‌حدیث‌مشهور .
۳ ــ فاصبحتم . تلمیح به آیه‌قرآنی فاصبحتم بنعمته اخوانا .
۴ــ الصافات-سوره‌قرآن کریم .
۵ ــ ایوبی - سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمة‌الله‌علیه .
۶ ــ بایزید - حضرت بایزیدبسطامی ازمشاهیراولیای امت .

عقل و دل را مستی از یك جام می
اختلاط ذکر و فکر روم و ری (۱)

علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور
اندرون سینه دل ها ناصبور

حسن عالم سوز الحمرا و تاج
آنکه از قدوسیان گیرد خراج

این همه یك لحظه از اوقات اوست
یك تجلی از تجلیات اوست

ظاهرش این جلوه های دلفروز
باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاك را
آن که ایمان داد مشت خاك را (۲)»

حق ترا برّان تر از شمشیر کرد
ساربان را راکب تقدیر کرد

بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب
اندران غوغا گشاد شرق و غرب

ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی
آه زین دل گیری و افسردگی

کار خودرا امتان بردند پیش
تو ندانی قیمت صحرای خویش

امتی بودی امم گردیده ئی
بزم خودرا خود زهم پاشیده ئی

هر که از بند خودی وارست، مرد
هر که با بیگانگان پیوست، مرد

آنچه تو باخویش کردی کس نکرد
روح پاك مصطفی آمد بدرد

ای ز افسون فرنگی بی خبر
فتنه ها در آستین او نگر

از فریب او اگرخواهی امان
اشترانش را زحوض خود بران

حکمتش هرقوم را بی چاره کرد
وحدت اعرابیان صدپاره کرد

تا عرب درحلقه ی دامش فتاد
آسمان یك دم امان اورا نداد

عصرخود را بنگر ای صاحب نظر
دربدن باز آفرین روح عمر

قوت از جمعیت دین مبین
دین همه عزم است و اخلاص و یقین

تا ضمیرش رازدان فطرت است
مردصحرا پاسبان فطرت است

ساده و طبعش عیار زشت و خوب
ازطلوعش صدهزار انجم غروب

---

۱ ـ روم وری ـ یعنی حضرت جلال الدین رومی وامام فخرالدین رازی .

۲ ـ مضمون ازعطار باتغییرالفاظ .

بگذر از دشت ودرو کوه ودمن خیمه را اندر وجود خویش زن
طبع ازباد بیابان کرده تیز ناقه را سرده بمیدان ستیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست مستی او از می گلفام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی اولین معمار او تو بوده ئی
تا به‌فرزندی گرفت اورا فرنگ شاهدی گردیدبی‌ناموس وننگ
گرچه‌شیرین‌استونوشین‌استاو کج خرام‌وشوخ و بی‌دین‌استاو

مرد صحرا پخته ترکن خام را
بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای‌اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ زندگی هنگامه برچیدازفرنگ
پس‌چه باید کرد ای‌اقوام شرق؟ باز روشن می‌شود ایام شرق
در ضمیرش انقلاب آمد پدید شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ‌ازشمشیرخود بسمل(۱)فتاد زیر گردون رسم‌لا دینی(۲)نهاد
گرگی اندر پوستین بره‌ئی هر زمان اندر کمین بره‌ئی
مشکلات حضرت انسان ازوست آدمیت را غم پنهان ازوست

درنگاهش آدمی آب و گل‌است
کاروان زندگی بی منزل‌است

هرچه‌می بینی ز انوار حق‌است حکمت اشیا ز اسرارحق است
هرکه آیات خدا بیندحراست اصل این‌حکمت‌زحکم‌انظراست(۳)

---

۱ ـ بسمل‌حیوانسر بریده .

۲ ـ لادینی بمعنی‌بی‌دینی‌وجداکردن دین از سیاست وامرمعاش است .

۳ ـ حکم‌انظر ـ تلمیح به‌آیه‌کریم ـ فانظرالی‌الابل‌کیف خلقت که‌مقصود دعوت‌به‌مطالعه نظام خلقت‌است .

بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر   هم به حال دیگران دل‌سوز تر
علم چون روشن کند آب و گلش   از خدا ترسنده تر گردد دلش
علم اشیا خاك ما را کیمیاست   آه ! در افرنگ تأثیرش جداست
عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت   چشم او بی‌نم ، دل او سنگ و خشت
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت   جبرئیل ازصحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش   درهلاك نوع انسان سخت کوش
باخسان اندر جهان خیر و شر   در نسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او   آه از اندیشه‌ی لا دین او
علم حق را ساحری آموختند   ساحری نی ، کافری آموختند
هرطرف صد فتنه می‌آرد نفیر*   تیغ را از پنجه‌ی رهزن بگیر
ای که جان را باز می‌دانی زتن   سحر این تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش بایددمید   تابگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون زدل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هرزمان در کشمکش   عبرت آموز است احوال حبش
شرع یورپ(۱) بی‌نزاع قیل و قال   بره را کرداست بر گرگان حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد   از کفن دزدان ، چه امید گشاد
درجینوا(۲) چیست غیر ازمکر و فن   صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کو می نه گنجد در سخن
یك جهان آشوب و یك گیتی فتن!

ای اسیر رنگ پاك ازرنگ شو   مؤمن خود ، کافر افرنگ شو

---

۱ ــ یورپ همان اروپاست در هند و پاکستان این کلمه ازانگلیسی اخذشده ودر اینجا از فرانسه .

۲ ــ جینوا ژنو واشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود وزیردستان رادرهم شکستند وجهان را در بین خود تقسیم کردند .

* نفیر بمعنی حمله وهجوم است درعربی بمعنی شیپور است وجمع آن انفار .

رشته‌ی سود وزیان دردست‌تست آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل‌حق را زندگی ازقوت‌است قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مکر و فسون
قوت بی رای جهل استوجنون

سوزوساز ودرد و داغ ازآسیاست هم شراب وهم‌اياغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم شیوه‌ی آدم گری آموختیم
هم‌هنرهم دین زخاك خاوراست رشك گردون‌خاك‌پاك‌خاوراست
وانمودیم آنچه بود اندرحجاب آفتاب از ما و ما از آفتاب
هرصدف را گوهراز نیسان‌ماست شوکت هر بحر ازطوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم خون آدم دررگ گل‌دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود زد نخستین زخمه برتار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ برسرراهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین آن ید بیضا بر آر از آستین
خیزو از کار امم بگشا گره نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ واز کارفرنگ تا کجا در قید زنار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو ما و جوی خون و امید رفو
خود بدانی‌پادشاهی قاهری‌است قاهری‌درعصر ماسوداگری‌است
تخته‌ی‌دکان شریك تخت وتاج ازتجارت نفع و ازشاهی خراج
آن جهانبانی که‌هم‌سوداگراست برزبانش خیرو اندر دل‌شراست
گرتو می‌دانی‌حسابش را درست ازحریرش‌نرم‌تر کرپاس(۱)تست

۱ - کرپاس‌همان‌کرباس است .

بی نیاز از کار گاه او گذر
در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی حرب و ضرب آئین اوست
مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به قالینش مده
بیذق(۱) خود را به فرزینش مده
گوهرش تف(۲) دار و در لعلش رگ است
مشك این سودا گر از ناف سگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش
رهزن تو رنگ و آب مخملش
صد گره افکنده ئی در کار خویش
از قماش او مکن دستار خویش
هوشمندی از خم او می نخورد
هر که خورد اندر همین میخانه مرد
وقت سودا خند خند و کم خروش
ما چو طفلانیم و او شکر فروش
محرم از قلب و نگاه مشتری است
یارب این سحر است یا سوداگری است
تاجران رنگ و بو بردند سود
ما خریداران همه کور و کبود
آنچه از خاك تو رست ای مرد حر
آن فروش و آن بپوش و آن بخور
آن نکو بینان که خود را دیده اند
خود گلیم خویش را بافیده اند
ای ز کار عصر حاضر بی خبر
چرب دستیهای یورپ را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند
باز او را پیش تو انداختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد
رنگ و آب او ترا از جا برد
وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالتمآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دار الاقبال بهوپال بودم سید احمد خان رحمة الله علیه را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور رسالتمآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را ساز و برگ
وارهان این قوم را از ترس مرگ

---

۱ ـ بیذق . بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر شطرنج است .
۲ ـ تف دار بمعنی معیوب است .

سوختی لات ومنات کهنه را — تازه کردی کائنات کهنه را
درجهان ذکروفکر انس‌وجان — توصلوت صبح ، تو بانگ اذان
لذت سوز و سرور از لا اله — در شب اندیشه نور از لا اله
نی‌خداها ساختیم از گاو وخر — نی حضور کاهنان افکنده سر
نی سجودی پیش معبودان پیر — نی‌طواف کوشك سلطان و میر
این‌همه از لطف بی پایان تست — فکرما پرورده‌ی احسان تست
ذکرتو سرمایه‌ی ذوق و سرور — قوم را دارد به فقر اندر غیور
ای‌مقام و منزل هر راهرو — جذب تو اندر دل هرراهرو
سازما بی‌صوت گردید آنچنان — زخمه بررگهای او آید گران
درعجم گردیدم و هم در عرب — مصطفی نایاب و ارزان بولهب
این‌مسلمان زاده‌ی روشن‌دماغ — ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
در جوانی نرم‌و نازك چون حریر — آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام — حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب ازوی جذبه‌ی دین‌درربود — از وجودش این قدردانم که‌بود
این‌زخودبیگانه‌این‌مست فرنگ — نان جومی‌خواهدازدست‌فرنگ
نان‌خریداین‌فاقه‌کش باجان‌پاك — داد ما را ناله های سوز ناك
دانه‌چین مانند مرغان سراست — از فضای نیلگون نا آشناست
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر — از مقام او نداد- او را خبر
آتش افرنگیان بگداختش — یعنی‌این‌دوزخ‌دگر گون‌ساختش
مؤمن‌واز رمزمرگ آگاه‌نیست — در دلش لاغالب الا الله نیست
تا دل او در میان سینه مرد — می‌نیندیشدمگراز خواب‌و خورد
بهر یك نان نشتر لا و نعم — منت صدکس برای یك شکم
از فرنگی می خرد لات ومنات — مؤمن و اندیشه‌ی اوسومنات
قم باذنی گوی‌و اورا زنده کن — در دلش الله هو را زنده کن

ما همه افسونی تهذیب غرب
کشته‌ی افرنگیان بی‌حرب و ضرب

تو از آن قومی که جام او شکست
وا نما یك بنده‌ی الله مست

تا مسلمان باز بیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را

شهسوارا، یك نفس درکش عنان
حرف من آسان نیاید برزبان

آرزو آید که ناید تا به‌لب؟
می‌نه گردد شوق محکوم ادب

آن بگوید لب گشای دردمند
این بگوید چشم بگشا لب به‌بند

گرد تو گردد حریم کائنات
از تو خواهم یك نگاه التفات

ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی
کشتی و دریا و طوفانم توئی

آهوی زار و زبون و نا توان
کس به‌فتراکم نه‌بست اندرجهان

ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نوا در سینه پروردن کجا
وزدمی صد غنچه وا کردن کجا

نغمه‌ی من در گلوی من شکست
شعله‌ئی ازسینه‌ام بیرون نجست

در نفس سوز جگر باقی نماند
لطف قرآن سحر باقی نماند

ناله‌ئی کومی نه گنجد در ضمیر
تاکجا در سینه‌ام ماند اسیر

یك فضای بی کران می بایدش
وسعت نه آسمان می بایدش

آه ز آن دردی که در جان و تن است
گوشه‌ی چشم تو داروی من است

در نسازد با دوا ها جان زار
تلخ و بویش بر مشامم نا گوار

کار این بیمار نتوان برد پیش
من چو طفلان نالم از داروی خویش

تلخی او را فریبم از شکر
خنده ها در لب بدوزد چاره گر

چون بصیری(۱) از تو میخواهم گشود
تا بمن باز آید آن روزی که بود

۱ ــ بصیری که قصیده‌ای ساخت و در بارگاه رسول الله مقبول افتاد و از بیماری فلج نجات یافت

مهر تو بر عاصیان افزون تر است | در خطا بخشی چو مهر مادر است
با پرستاران شب دارم ستیز | باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نو بهار | پرتو خود را دریغ از من مدار
«خود بدانی قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود»(۱)
تا ز غیر الله ندارم هیچ امید | یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکر من در فهم دین چالاک و چست | تخم کرداری ز خاک من نه رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من | محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم ، از خویشتن کافر نیم
بر فسانم (۲) زن که بد گوهر نیم

گرچه کشت عمر من بی حاصل است | چیز کی دارم که نام او دل است
دارمش پوشیده از چشم جهان | کز سم شبدیز تو دارد نشان
بنده‌ئی را کو نخواهد ساز و برگ | زندگانی بی حضور خواجه مرگ
ای که دادی کرد را سوز عرب | بنده‌ی خود را حضور خود طلب
بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر | دوستانش از غم او بی خبر
بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی(۳) | تفته جان از نغمه های پی به پی
در بیابان مثل چوب نیم سوز | کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
اندرین دشت و دری پهناوری | بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

---

۱ ـ مولانا جلال الدین بلخی .
۲ ـ فسان سنگی که با آن تیغ تیز کنند .
۳ ـ چون نی متن جایی .

مثنوی

مسافر

بسم الله الرحمن الرحیم

نادر افغان شه درویش خو — رحمت حق بر روان پاك او
کار ملت محکم از تدبیر او — حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز — ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد — عهدفاروق ازجلالش تازه شد
ازغم دین دردلش چون‌لاله‌داغ — در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق — جوهرجانش سرا پاجذب‌وشوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه — هر دو گوهر از محیط لا اله
فقرو شاهی واردات‌مصطفی است — این تجلیهای ذات مصطفی‌است
این دوقوت ازوجود مؤمن است — این‌قیام و آن سجود مؤمن‌است
فقرسوزودرد و داغ و آرزوست — فقر را درخون تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید — آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره نورد تیز گام — درطواف مرقدش نرمك خرام
شاه درخواب است پا آهسته نه — غنچه را آهسته تر بگشا گره

از حضور او مرا فرمان رسید
آنکه جان تازه درخاکم دمید

سوختیم از گرمی آواز تو
ای خوش آن‌قومی که‌داند راز تو

از غم تو ملت ما آشناست
می‌شناسیم این نواها از کجاست

ای بآغوش سحاب ما چو برق
روشن وتابنده از نور تو شرق

یك زمان در کوهسار مادرخش
عشق راباز آن تب وتابی به‌بخش

تا کجا در بند‌ها باشی اسیر
تو کلیمی راه سینائی بگیر!

طی نمودم باغ وراغ و دشت‌ودر
چون صبابگذشتم از کوه‌و کمر

خیبر از مردان حق بیگانه‌نیست
در دل او صدهزار افسانه‌ایست

جاده کم دیدم ازو پیچیده تر
یاوه گردد درخم و پیچش نظر

سبزه در دامان کهسارش مجوی
ازضمیرش برنیاید رنگ‌وبوی

سرزمینی کبك او شاهین مزاج
آهوی اوگیرد از شیران‌خراج

درفضایش جره بازان تیزچنگ
لرزه برتن از نهیب شان‌پلنگ

لیکن از بی مرکزی آشفته‌روز
بی نظام و نا تمام و نیم سوز

فر بازان نیست در پروازشان
از تذروان پست تر پروازشان

آه قومی بی‌تب و تاب حیات
روزگارش بی نصیب ازواردات

آن‌یکی اندرسجود ، این‌درقیام
کارو بارش چون صلوت بی امام

ریز ریز ازسنگ او مینای او
آه از امروز بی فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای‌زخودپوشیده خودرا باز یاب
درمسلمانی حرام‌است‌این‌حجاب

رمزدین مصطفی دانی که چیست
فاش‌دیدن‌خویش‌راشاهنشهی‌است

چیست‌دین؟دریافتن‌اسرارخویش
زندگی‌مرگ‌است‌بی‌دیدارخویش

آن مسلمانی که بیند خویش را
ازجهانی برگزیند خویش را

از ضمیر کائنات آگاه اوست — تیغ لاموجود الا الله اوست
درمکان و لا مکان غوغای او — نه سپهر آواره در پهنای او
تادلش سری ز اسرار خداست — حیف اگراز خویشتن نا آشناست
بنده‌ی حق وارث پیغمبران — او نگنجد در جهان دیگران
تا جهانی دیگری پیدا کند — این جهان کهنه را برهم زند
زنده مرد از غیرحق دارد فراغ — از خودی اندر وجود او چراغ
پای او محکم برزم خیر و شر — ذکر او شمشیر و فکر او سپر
صبحش از بانگی که برخیزد زجان — نی زنور آفتاب خاوران!
فطرت او بی جهات اندر جهات — او حریم و در طوافش کائنات
ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب — شاهد آمد برعروج او کتاب
فطرت اورا گشاد از ملت است — چشم اوروشن سواد ازملت است
اندکی گم شو بقرآن وخبر — باز ای نادان بخویش اندر نگر
در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی — وحدتی گم کرده‌ئی ، صدپاره‌ئی
بند غیرالله اندر پای تست — داغم از داغی که درسیمای تست
میرخیل از مکر پنهانی بترس — از ضیاع روح افغانی بترس
زآتش مردان حق می‌سوزمت — نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
«رزق ازحق جومجو از زیدوعمر — مستی ازحق جومجو از بنگ وخمر
گل مخر گل رامخور گل رامجو — زانکه گل‌خوار است دائم زردرو
دل بجوتا جاودان باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
بنده باش وبرزمین رو چون سمند — چون جنازه نی که بر گردن برند»
شکوه کم کن از سپهر لاجورد — جز بگرد آفتاب خود مگرد
ازمقام ذوق و شوق آگاه شو — ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه کن — درجهان خود را بلند آوازه کن
برگ وساز کائنات از وحدت است — اندرین عالم حیات ازوحدت است

در گذر از رنگ و بوهای کهن / پاك شو از آرزوهای کهن
این کهن‌سامان نیرزد با دو جو / نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس / خویش را از آرزوی خودشناس
چشم و گوش و هوش تیزاز آرزو / مشت خاکی لاله خیزاز آرزو
هر که تخم آرزو دردل نه کشت / پایمال دیگران چون سنك و خشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر / آرزو جام جهان بین فقیر
آب و گل را آرزو آدم کند / آرزو ما را زخود محرم کند
چون شررا زخاك ما برمی‌جهد / ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد / از نگاهی خاك را اکسیر کرد

توخودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاك خویش‌را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر میشود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر / آب حیوان ازرگ تاکش بگیر
چشم صائب(۱)ازسوادش سرمه‌چین / روشن وپاینده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن زارش نگر / بربساط سبزه می غلطدسحر
آن‌دیار خوش سواد آن پاك بوم / باد او خوشتر زباد شام وروم
آب او براق و خاکش تابناك / زنده از موج نسیمش مرده‌خاك
ناید اندر حرف وصوت اسراراو / آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم وخوش گهر / مثل تیغ‌از جوهر خود بی‌خبر

---

۱ ــ صائب درمدح کابل میگوید .
«خوشا وقتی‌که چشم‌از سوادش سرمه چین‌گردد»

قصر سلطانی که نامش دلگشاست
زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند
پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود
رسم و آئین ملوك آنجا نبود
من حضور آن شه والاگهر
بی نوا مردی بدر بار عمر
جانم از سوز کلامش در گداز
دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش کلام وساده پوش
سخت کوش و نرم خوی و گرم جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر
از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب
حکمت او راز دار شرق وغرب
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان
رازدان مد و جزر امتان
پرده‌ها از طلعت معنی گشود
نکته‌های ملك و دین راوانمود
گفت از آن آتش که داری در بدن
من ترا دانم عزیز خویشتن
هر که اورا از محبت رنگ و بوست
در نگاهم هاشم و محمود اوست
در حضور آن مسلمان کریم
هدیه آوردم ز قرآن عظیم
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است
درضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتدا را انتها ست
حیدر از نیروی او خیبر گشا ست
نشئه‌ی حرفم بخون او دوید
دانه دانه اشک از چشمش چکید
گفت: نادر درجهان بی‌چاره بود
از غم دین و وطن آواره بود
کوه و دشت از اضطرابم بیخبر
از غمان بی حسابم بیخبر
ناله با بانگ هزار آمیختم
اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
قوتش هرباب را بر من گشود»

گفتگوی خسرو والا نژاد
باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت
آن که مؤمن را کند پاك از جهات

انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز

رازهای آن قیام و آن سجود

جز ببزم محرمان نتوان گشود

برمزار شهنشاه بابر خلد آشیانی (۱)

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاد است درون پرده‌ی او نغمه‌نیست فریاداست

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست من‌از حرم نگذشتم که پخته‌بنیاداست

درفش ملت عثمانیان دو باره بلند چه گویمت که‌به‌تیموریان‌چه‌افتاداست؟

خوشا نصیب که خاك تو آرمیداینجا که این زمین زطلسم فرنك آزاداست

هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است «که‌آن‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست»(۲)

درون دیده نگه دارم اشک‌خونین‌را که من فقیرم‌واین دولت‌خداداداست!

اگرچه پیرحرم ورد لااله دارد

کجا نگاه که‌برنده‌تر زپولاداست

سفر به‌غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

از نوازشهای سلطان شهید صبح‌وشامم ، صبح‌وشام روز عید

نکته سنج خاوران هندی فقیر میهمان خسرو کیوان سریر

تا ز شهر خسروی کردم سفر شد سفر بر من سبك‌تر‌ازحضر

سینه‌بگشادم بآن بادی که پار لاله رست ازفیض او در کوهسار

آه غزنی آن حریم علم و فن مرغزار شیر مردان کهن

دولت محمود را زیبا عروس از حنا بندان او دانای‌طوس

خفته در خاکش حکیم غزنوی از نوای او دل مردان قوی

۱-بابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند

۲ - اشاره بشعرجناب خواجه‌که فرماید .

مجودرستی عهداز جهان سست نهاد که‌این عجوزه عروس هزار داماداست

آن‌حکیم غیب ، آن‌صاحب‌مقام ترك(۱)جوش،رومی‌از ذکرش‌تما
من‌زپیدا ، اوزپنهان ، در سرور هردو را سرمایه از ذوق‌حضور
اونقاب ازچهره‌ی ایمان گشود فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق اوزحق گوید من ازمردان‌حق
در فضای مرقد او سوختم تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای‌بیننده‌ی اسرار جان برتو روشن‌این جهان و آن‌جهان
عصرما وارفته‌ی آب و گل‌است اهل‌حق‌رامشکل‌اندرمشکل‌است
مؤمن‌از افرنگیان دیدآنچه‌دید فتنه ها اندر حرم آمد پدید
تانگاه او ادب از دل نخورد چشم او را جلوه‌ی افرنگ‌برد
ای حکیم غیب ، امام عارفان پخته از فیض توخام عارفان
آنچه‌اندر پرده‌ی‌غیب‌است گوی بو که آب رفته باز آیدبجوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می دهد

راز دان خیر و شر گشتم زفقر زنده و صاحب نظر گشتم زفقر
یعنی آن فقری که داند راه را بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لا اله در ته شمشیر گوید لا اله
فکرجان کن‌چون‌زنان‌برتن‌متن همچومردان گوی درمیدان‌فکن
سلطنت اندر جهان آب و گل قیمت او قطره‌ئی ازخون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد زنده‌ازعشق‌اندو نی‌ازخواب‌خورد
می‌ندانی‌عشق ومستی‌از کجاست؟ این شعاع آفتاب مصطفی‌است
زنده‌ئی‌تاسوز او در جان تست این نگه دارنده‌ی ایمان تست
با خبر شو از رموز آب‌و گل پس بزن بر آب و گل‌اکسیردل

---

۱ ـ ترك‌جوشی کرده ام‌من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
مولانا جلال‌الدین بلخی .

دل‌زدین سرچشمه‌ی‌هر قوت‌است / دین همه‌از معجزات صحبت‌است
دین مجو اندر کتب ای‌بی‌خبر / علم وحکمت از کتب دین‌از نظر
بوعلی داننده‌ی آب‌وگل است / بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی‌سینا بهل / چاره سازیهای دل از اهل دل
مصطفی بحر است وموج اوبلند / خیزواین‌دریا بجوی‌خویش بند
مدتی برساحلش پیچیده ئی / لطمه های موج او نا دیده‌ئی
یك زمان خود را بدریا درفکن / تا روان رفته باز آید به تن
ای‌مسلمان جز براه حق مرو / نا امید از رحمت عامی‌مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین / تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را / روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم اوبرزشت و خوب کائنات / در نگاه او غیوب (۱) کائنات
دست‌او با آب و خاك اندر ستیز / آن بهم پیوسته و این‌ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی ؟ / در تلاش تار و پوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن / آدمی نوسازم از خاك کهن
مشت خاکی‌را بصدرنگ آزمود / پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر اورا آب ورنگ لاله‌داد / لا اله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری / از بهار پاستان (۲) رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب / تانگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر / غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن / از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کوهنوز اندر گلوست

۱ ـ غیوب ناپیدا شدن وجای ناپدید وزمین پست که ناپیدا باشد وقرآن‌وآخرت‌راغیب وغیاب هم‌گفته اند .
۲ ـ پاستان‌باستان.

برمزار سلطان محمود علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار
آه آن شهری که اینجا بود پار

آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست

گنبدی در طوف او چرخ برین
تربت سلطان محمود است این

آنکه چون کودک لب از کوثر بشست
گفت در گهواره نام او نخست

برق سوزان تیغ بی زنهار او
دشت و در لرزنده از یلغار او

زیر گردون آیت الله رایتش
قدسیان قرآن سرا بر تربتش

شوخی فکرم مرا ازمن ربود
تا نبودم در جهان دیر و زود

رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
پردگیها از فروغش بی حجاب

مهر گردون ازجلالش در رکوع
ازشعاعش دوش می گردد طلوع

وارهیدم ازجهان چشم و گوش
فاش چون امروز دیدم صبح دوش

شهر غزنین یك بهشت رنگ و بو
آب جوها نغمه خوان در کاخ و کو

قصرهای او قطار اندر قطار
آسمان باقبه هایش هم کنار

نکته سنج طوس را دیدم ببزم
لشکر محمود را دیدم برزم

روح سیر عالم اسرار کرد
تامرا شوریده‌ئی بیدار کرد

آن همه مشتاقی و سوز و سرور
در سخن چون رندبی پرواجسور

تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت
گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بیخبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانهٔ غزنی

لاله بهر یك شعاع آفتاب
دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب

چون بهار اورا کند عریان و فاش
گویدش جزیك نفس اینجا مباش

هردو آمدیك‌دگر راساز وبرگ
من‌ندانم‌زندگی‌خوشتر که‌مرگ

زندگی پیهم مصاف نیش و نوش
رنگ‌ونم امروز راازخون‌دوش

الامان از مکر ایام الامان
الامان از صبح وازشام‌الامان

ای خدا ای‌نقشبند جان وتن
با تواین شوریده داردیك سخن

فتنه ها بینم درین دیر کهن
فتنه‌ها در خلوت و در انجمن

عالم از تقدیر تو آمد پدید
یا خدای دیگر اورا آفرید

ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز

صدق و اخلاص وصفا باقی‌نماند
«آن‌قدح‌بشکست و آن‌ساقی‌نماند»

چشم تو بر لاله رویان فرنگ
آدم ازافسون‌شان بی‌آب‌ورنگ

از که گیرد ربط‌وضبط‌این کائنات؟
ای شهید عشوه‌ی لات و منات

مردحق آن‌بنده‌ی روشن نفس
نایب تو درجهان اوبود وبس

او به‌بند نقره و فرزند و زن
گر توانی سومنات او شکن

این مسلمان‌ازپرستاران کیست؟
درگریبانش یکی هنگامه‌نیست

سینه‌اش بی‌سوزوجانش‌بی‌خروش
او سرافیل است وصوراوخموش

قلب او نامحکم و جانش‌نژند
درجهان کالای او نا ارجمند

در مصاف زندگانی بی ثبات
دارد اندر آستین لات و منات

مرگ را چون کافران‌داندهلاك
آتش او کم بها مانند خاك

شعله‌ئی از خاك او باز آفرین
آن طلب آن جستجوبازآفرین

باز جذب اندرون او را بده
آن جنون ذوفنون او را بده

شرق را کن از وجودش‌استوار
صبح فردا از گریبانش برآر

بحراحمر را بچوب او شکاف
ازشکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرقه‌ی مبارك

قندهار آن کشور مینو سواد
اهل دل را خاك اوخاك مراد

رنگ ها بو ها هوا ها آب ها
آب ها تابنده چون سیماب ها

لاله‌ها در خلوت کهسار ها
نارها یخ بسته اندر نارها

کوی آن‌شهر است‌مارا کوی‌دوست
ساربان بر بند محمل سوی‌دوست

می سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقه را آرم بوجد

غزل

ازدیر مغان آیم‌بی گردش صهبامست
در منزل لابودم‌از باده‌ی الا مست

دانم که نگاه اوظرف همه‌کس‌بیند
کرداست‌مراساقی‌ازعشوه‌وایمامست

وقت‌است که‌بگشایم‌میخانه‌ی‌رومی باز
پیران‌حرم‌دیدم درصحن کلیسامست

این کارحکیمی‌نیست،دامان کلیمی گیر
صدبنده‌ی‌ساحل‌مست‌یك بنده‌ی‌دریامست

دل رابچمن بردم از باد چمن افسرد
میرد بخیابانها ای‌لاله‌ی‌صحرامست

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
دی‌کافر کی‌دیدم‌دروادی‌بطحا(۱) مست

سیناست که‌فاران‌است؟یارب‌چه‌مقام‌است‌این ؟
هرذره‌ی خاك من چشمی است تماشا مست !

خرقه‌ی آن «برزخ‌لایبغیان (۲)
دیدمش‌درنکته‌ی«لی‌خرقتان»(۳)

دین او آئین او تفسیر کل
درجبین او خط تقدیر کل

عقل را او صاحب اسرار کرد
عشق را او تیغ جوهردار کرد

کاروان شوق را او منزل است
ماهمه یك‌مشت‌خاکیم اودل‌است

---

۱ - بطحا مقامی درمکه معظمه است .

۲ - برزخ لایبغیان ، تلمیح به آیهٔ قرآن .

۳ - لی‌خرقتان الفقروالجهاد - حدیث .

آشکارا دیدنش اُسرای (۱) ماست
درضمیرش مسجد اقصای ماست

آمد از پیراهن او بوی او
داد ما را نعره‌ی الله هو

بادل من شوق بی پرواچه کرد
باده‌ی پرزور با میناچه کرد

رقصد اندر سینه از زور جنون
تازراه دیده می آید برون

گفت من جبریلم و نور مبین
پیش ازین او راندیدم اینچنین

شعررومی‌خواندوخندید و گریست
یارب‌این دیوانه‌ی فرزانه کیست

در حرم بامن سخن رندانه گفت
ازمی ومغ زاده و پیمانه گفت

گفتمش این‌حرف بیباکانه‌چیست
لب‌فروبنداین مقام خامشی‌است

من زخون خویش پروردم ترا
صاحب آه سحر کردم ترا

بازیاب این‌نکته‌را ای‌نکته‌رس
عشق‌مردان‌ضبط‌احوال‌است‌وبس

گفت عقل‌وهوش آزار دل است
مستی ووارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

برمزار حضرت احمدشاه بابا علیه الرحمة
مؤسس ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن ضمیر
از ضمیرش ملتی صورت پذیر

گنبد او را حرم داند سپهر
بافروغ از طوف اوسیمای مهر

مثل فاتح (۲) آن امیرصف شکن
سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن

ملتی را داد ذوق جستجو
قدسیان تسبیح خوان برخاک او

ازدل ودست گهرریزی که‌داشت
سلطنت ها بردوبی پرواگذاشت

نکته سنج و عارف وشمشیرزن
روح‌پاکش بامن آمد در سخن

---

۱ ـ تلمیح به‌آیه‌قرآنی .

۲ ـ فاتح . سلطان محمد فاتح فاتح قسطنطنیه .

گفت می‌دانم مقام تو کجاست
نغمه‌ی توخاکیان را کیمیاست

خشت وسنگ از فیض تودارای دل
روشن از گفتار تو سینای دل

پیش ما ای آشنای کوی دوست
یک نفس بنشین که‌داری بوی دوست

ای‌خوش آن کوازخودی(۱) آئینه‌ساخت
وندر آن آئینه عالم را شناخت

پیر گردید این‌زمین و این سپهر
ماه کور از کور چشمیهای مهر

گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش
تانخستین رنگ و بو بازآیدش

بنده‌ی مؤمن سرافیلی کند
بانگ او هر کهنه را برهم‌زند

ای‌ترا حق داد جان ناشکیب
توزسرملک و دین داری نصیب

فاش گوبا پور نادر فاش گوی
باطن خود را به ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهر شاه ایده‌الله بنصره

ای قبای‌پادشاهی بر تو راست
سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست

خسروی را از وجود تو عیار
سطوت توملک ودولت را حصار

از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر
تخت احمد شاه را شانی‌دگر

سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به
از دل و از آرزو بیگانه به

آبگون تیغی که داری در کمر
نیم شب از تاب او گرددسحر

نیک میدانم که تیغ نادر است
من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف‌شوق آورده ام ازمن پذیر
از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیز تر
گرد این ملک خدادادی نگر

۱ - ازخوری‌متن

این که‌می بینیم‌از تقدیر کیست؟ چیست آن‌چیزی که‌می‌بایست‌و نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست روز وشب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم‌ای‌جوان‌سخت کوش چیست فردا؟دختر امروز و دوش
هر که خودرا صاحب امروز کرد گرد او گردد سپهر گرد گرد
او جهان رنگ‌و بو را آبروست دوش از وامروزازوفردا ازوست
مردحق‌سرمایه‌ی روز وشب است زان که‌اوتقدیرخودرا کوکب‌است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم چشم او بینای تقدیر امم
ازنگاهش تیزتر شمشیر نیست ماهمه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن‌پخته‌کار حادثات اندر بطون روزگار
چون پدر اهل‌هنر را دوست دار بنده‌ی صاحب نظر رادوستدار
همچو آن‌خلدآشیان‌بیدارزی(۱) سخت کوش و پردم و کرارزی
می‌شناسی معنی کرار چیست ؟ این مقامی از مقامات علی‌است
امتان را در جهان بی ثبات نیست ممکن‌جزبکراری‌حیات
سرگذشت آل عثمان را نگر ازفریب‌غربیان خونین‌جگر(۲)
تا ز کراری نصیبی داشتند در جهان، دیگر علم افراشتند
مسلم‌هندی چرا میدان گذاشت؟ همت او بوی کراری نداشت
مشت‌خاکش آنچنان گردیده‌سرد گرمی آواز من. کاری نکرد
ذکروفکر نادری در خون‌تست قاهری با دلبری درخون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر سرّکار از هاشم و محمود گیر
هم‌از آن‌مردی که‌اندر کوه‌ودشت(۳) حق زتیغ او بلند آوازه گشت
روزها شب ها تپیدن می توان عصر دیگر آفریدن می‌توان

۱ ـ همچون آن خلدآشیان‌متن چاپی .
۲ ـ اشاره بوضع ترکیه .
۳ ـ والا حضرت شاه ولی‌خان .

صدجهان باقی است در قرآن هنوز اندر آیاتش یکی خود را بسوز
باز افغان را از آن سوزی بده عصر او را صبح نوروزی بده
ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر از جبینش دیده‌ام چیزی دگر
زانکه بود اندر دل من سوز و درد حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد
کار و بارش را نکو سنجیده‌ام آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
مرد میدان زنده از الله هوست زیر پای او جهان چار سوست!
بنده‌ئی کو دل بغیر اله نه بست می‌توان سنگ از زجاج او شکست
او نگنجد در جهان چون و چند تهمت ساحل باین دریا مبند

چون ز روی خویش بر گیرد حجاب
او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است این دو قوت اعتبار ملت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق این فتوحات جهان تحت و فوق
هر دو انعام خدای لایزال مؤمنان را آن جمال است این جلال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست اصل او جز لذت ایجاد نیست
نیك اگر بینی مسلمان زاده است این گهر از دست ما افتاده است (۱)
چون عرب اندر اروپا پر گشاد علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
دانه آن صحرا نشینان کاشتند حاصلش افرنگیان برداشتند
این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست باز صیدش کن که او از قاف ماست
لیکن از تهذیب لا دینی گریز زان که او با اهل حق دارد ستیز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد لات و عزی در حرم باز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر روح از بی آبی او تشنه میر
لذت بیتابی از دل می برد بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه دزدی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

۱ ــ مولانا اقبال میفرماید . این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفتند

حق نصیب تو کند ذوق حضور　　باز گویم آنچه گفتم در زبور

«مردن و هم زیستن ای نکته رس　　این همه از اعتبارات است و بس

مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی　　لذت صوت و صدا را مرده‌ئی

پیش چنگی مست و مسرور است کور　　پیش رنگی زنده در گور است کور

روح با حق زنده و پاینده است　　ورنه این را مرده آن را زنده است

آنکه حی لا یموت آمد حق است　　زیستن با حق حیات مطلق است

هر که بی حق زیست جز مردار نیست　　گرچه کس در ماتم او زار نیست»

برخور از قرآن اگر خواهی ثبات　　در ضمیرش دیده‌ام آب حیات

می دهد ما را پیام لا تخف　　می رساند بر مقام لا تخف

قوت سلطان و میر از لا اله　　هیبت مرد فقیر از لا اله

تا دو تیغ لا و الا داشتیم　　ماسواله را نشان نگذاشتیم

خاوران از شعله‌ی من روشن است　　ای خنك مردی که در عصر من است

از تب و تابم نصیب خود بگیر　　بعد ازین ناید چو من مرد فقیر

گوهر دریای قرآن سفته‌ام　　شرح رمز صبغة اله گفته‌ام

با مسلمانان غمی بخشیده‌ام　　کهنه شاخی را نمی بخشیده‌ام

عشق من از زندگی دارد سراغ　　عقل از صهبای من روشن ایاغ

نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟　　با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟

همچو نی نالیدم اندر کوه و دشت　　تا مقام خویش بر من فاش گشت

حرف شوق آموختم و اسوختم　　آتش افسرده باز افروختم

با من آه صبحگاهی داده اند　　سطوت کوهی بکاهی داده‌اند

دارم اندر سینه نور لا اله　　در شراب من سرور لا اله

فکر من گردون مسیر از فیض اوست　　جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یك دو جام
تا درخشی مثل تیغ بی نیام

ارمغان حجاز

سال انتشار ۱۹۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد | دل او بند یاران کم پذیرد
بآبی سوز ناکش سینه بگشای | زیك آهش غم صد ساله میرد

دل ما بیدلان بردند و رفتند | مثال شعله افسردند و رفتند
بیایك لحظه با عامان در آمیز | که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!



سخن ها رفت از بود و نبودم | من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی | عیار کار من گیر از سجودم



دل من در گشاد چون و چنداست | نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را | که این کافر بسی خلوت پسنداست



چه شور است این که در آب و گل افتاد | زیك دل عشق را صد مشکل افتاد

قرار یك نفس برمن حرام است
بمن رحمی که کارم بادل افتاد



جهان از خود برون آورده ی کیست؟
جمالش جلوه ی بی پرده ی کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
بگو با من که او پرورده ی کیست



دل بی قیدمن در پیچ و تابیست
نصیب من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد
گناه گاه گاه من صوابیست



صبنت الکاس عنا ام عمرو
و کان الکاس مجرا هاالیمینا(۱)
اگر این است رسم دوستداری
بدیوار حرم زن جام و مینا



بخود پیچیدگان در دل اسیرند
همه دردند و درمان ناپذیرند
سجود از ما چه میخواهی که شاهان
خراجی از ده ویران نه گیرند



روم راهی که او را منزلی نیست
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غم ها نمی ترسم ولیکن
مده آن غم که شایان دلی نیست



می من از تنك جامان نگه دار
شراب پخته از خامان نگه دار
شرر از نیستانی دور تر به
بخاصان بخش و از عامان نگه دار



ترا این کشمکش اندر طلب نیست
ترا این درد و داغ و تاب و تب نیست
از آن از لا مکان بگریختم من
که آن جا ناله های نیم شب نیست



---

۱ ـ صبنت الکاس الخ شعر عمرو ابن کلثوم

زمن هنگامهٔی ده این جهان را — دگرگون کن زمین و آسمان را
ز خاك ما دگر آدم بر انگیز — بکش این بندهٔ سود وزیان را

✿✿✿

جهانی تیره تر با آفتابی — صواب او سرا پا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانهٔی را — دهی ازخون آدم رنگ و آبی

✿✿✿

غلامم جز رضای تو نجویم — جز آن راهی که فرمودی نه پویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی — خری را اسب تازی گو، نه گویم

✿✿✿

دلی در سینه دارم بی سروری — نه سوزی در کف خاکم نه نوری
بگیر از من که بر من بار دوش است — ثواب این نماز بی حضوری

✿✿✿

چه گویم قصهٔ دین و وطن را — که نتوان فاش گفتن این سخن را
مرنج از من که از بی مهری تو — بنا کردم همان دیر کهن را

✿✿✿

مسلمانی که در بند فرنگ است — دلش در دست او آسان نیاید
زسیمائی که سودم بر در غیر — سجودی بوذر و سلمان نیابد

✿✿✿

نخواهم این جهان و آن جهان را — مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که از سوز و سرورش — بوجد آرم زمین و آسمان را

✿✿✿

چه میخواهی ازین مرد تن آسای — بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجده دیدم — به صبحش چهرهٔ شامم بیارای

✿✿✿

به آن قوم از تو می‌خواهم گشادی
فقیهش بی یقینی ، کم سوادی
بسی نادیدنی را دیده ام من
«مرا ای کاشکی مادر نزادی(۱)»



نگاه تو عتاب آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم
نمك پرورده‌ی نمرود تا چند



سرور رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید
سر آمد روزگار این فقیری
دگر دانای راز آید که ناید



اگر می‌آید آن دانای رازی
بده او را نوای دل گدازی
ضمیر امتان را می کند پاك
کلیمی یا حکیمی نی نوازی



متاع من دل درد آشنای است
نصیب من فغان نا رسای است
بخاك مرقد من لاله خوشتر
که هم خاموش و هم خونین نوای است



دل از دست کسی بردن نداند
غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاك
که غیر از خوردن و مردن نداند



دل ما از کنار ما رمیده
بصورت مانده و معنی ندیده
زما آن رانده‌ی درگاه خوشتر
حق او را دیده و ما را شنیده



نداند جبرئیل این های و هو را
که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش
که داند نیش و نوش آرزو را



۱ - سعدی

شب این انجمن آراستم من
چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت
ولیکن از میان برخاستم من



چنین دور آسمان کم دیده باشد
که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا
پرستد مؤمن و کافر تراشد



عطا کن شور رومی، سوز خسرو
عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من
نه گیرم گر مرا بخشی خدائی



مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است
ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بریزیم
که این ملت جهان را بار دوش است



دگر ملت که کاری پیش گیرد
دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند
دو عالم را به دوش خویش گیرد



دگر قومی که ذکر لا الهش
بر آرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش را آفتابی
که ریگ کهکشان روبد ز راهش



جهان تست در دست خسی چند
کسان او به بند ناکسی چند
هنوز در میان کار گاهان
کشد خود را به عیش کر کسی چند



مریدی فاقه مستی گفت با شیخ
که یزدان را ز حال ما خبر نیست
به ما نزدیک تر از شهرگ ماست
ولیکن از شکم نزدیک تر نیست



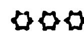
دگرگون کشور هندوستان است
دگرگون آن زمین و آسمان است
مجو از ما نماز پنجگانه
غلامان را صف آرائی گران است



زمحکومی مسلمان خودفروش است
گرفتار طلسم چشم و گوش است
زمحکومی رگان در تن چنان سست
که ما را شرع و آئین بار دوش است



یکی اندازه کن سود و زیان را
چو جنت جاودانی کن جهان را
نمی بینی که ما خاکی نهادان
چه خوش آراستیم این خاکدان را



تو می دانی حیات جاودان چیست
نمی دانی که مرگ جاودان چیست!
زاوقات تو یک دم کم نه گردد
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟



به پایان چون رسد این عالم پیر
شود بی پرده هر پوشیده تقدیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را
حساب من زچشم او نهان گیر



بدن وا ماند و جانم در تگ و پوست
سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش این جا و با خاصان بیامیز
که من دارم هوای منزل دوست



ادب‌گاهیست زیر آسمان از عرش نازک‌تر
نفس گم کرده میآید جنید و بایزید اینجا
«عزت بخاری»

حضور رسالت

«الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل»(۱)
خرد از راندن محمل فروماند — زمام خویش دادم در کف دل

✿✿✿

نگاهی داشتم بر جوهر دل — تپیدم آرمیدم در بر دل
رمیدم از هوای قریه و شهر — بباد دشت وا کردم در دل

✿✿✿

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قرار یک نفس نیست
بصحرا بردمش افسرده تر گشت — کنار آبجوئی زار بگریست

✿✿✿

مپرس از کاروان جلوه مستان — ز اسباب جهان بر کنده دستان
بجان(۱)شان ز آواز جرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

✿✿✿

باین پیری ره یثرب گرفتم — نوا خوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که درصحرا سر شام — گشاید پر به فکر آشیانه

✿✿✿

۱ـ منوچهری

گناه عشق و مستی عام کردند
دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می سرایم
«نخستین باده کاندر جام کردند»(۱)



چه پرسی از مقامات نوایم
ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت
که اندر خلوتش تنها سرایم



سحر با ناقه گفتم نرم تر رو
که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی
بپایش ریگ این صحرا حریر است



مهار ای ساربان او را نشاید
که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم
چو من اندر طلسم دل اسیر است



نم اشک است در چشم سیاهش
دلم سوزد ز آه صبح گاهش
همان می کو ضمیرم را برافروخت
پیاپی ریزد از موج نگاهش



چه خوش صحرا که در وی کاروان‌ها
درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی
جبین را سوز تا داغی بماند



چه خوش صحرا که شامش صبح خنداست
شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم ای راهرو آهسته تر نه
چو ما هر ذره‌ی او دردمنداست



امیر کاروان آن اعجمی (۲) کیست؟
سرود او بآهنگ عرب نیست

---

۱ - لطف کلام دراین است که مولانا شعر (عراقی) را بآهنگ حجازی میسراید .
۲ - در اینجا عجم و اعجمی اشاره به غیر عرب است .

زند آن نغمه کز سیرابی او
خنك دل در بیابانی توان زیست



مقام عشق و مستی منزل اوست
چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل سازگاراست
که در هر سینه قاشی(۱) از دل اوست



غم پنهان که بی گفتن عیان است
چو آید بر زبان یك داستان است
رهی پرپیچ و راهی خسته و زار
چراغش مرده وشب درمیان است



به راغان لاله رست از نوبهاران
بصحرا خیمه گستردند یاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید
کنار آبجوی کوهساران



گهی شعر عراقی را بخوانم
گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را
شریك نغمه‌های ساربانم



غم راهی نشاط آمیزتر کن
فغانش را جنون انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی
مرا سوز جدائی تیزتر کن



بیا ای هم نفس با هم بنالیم
من و تو کشته‌ی شأن جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم
بپای خواجه(۲) چشمان را بمالیم



حکیمان را بها کمتر نهادند
بنادان جلوه‌ی مستانه دادند

---

۱ ــ قاش همان قاچ مصطلح فارسی تهرانی است .

۲ ــ در اینجا مراد ازخواجه مطلق رسول اکرم است .

چه خوش بختی چه خرم روزگاری
درسلطان به درویشی گشادند

✿✿✿

جهان چار سو اندر بر من
هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی
چو گرد افتاد پرواز از پر من

✿✿✿

درین وادی زمانی جاودانی
زخاکش بی صور روید معانی
حکیمان با کلیمان دوش بردوش
که این جا کس نگوید «لن ترانی»(۱)

✿✿✿

مسلمان آن فقیر کج کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول اله نگاهی

✿✿✿

تب و تاب دل از سوز غم تست
نوای من ز تأثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کومحرم تست

✿✿✿

شب هندی غلامان را سحر نیست
باین خاك آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق
مسلمانی زما بیچاره تر نیست

✿✿✿

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدا این سخت جان را یار بادا
که افتاد است از بام بلندی

✿✿✿

چسان احوال او را بر لب آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز رو داد دوصد سالش همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

✿✿✿

۱ - تلمیح بآیه قرآنی .

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است — هنوز این کاروان دور از مقام است
زکار بی نظام او چه گویم — تو می دانی که ملت بی امام است



نماند آن تاب و تب درخون نابش — نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسهٔ او — بطاق خانهٔ ویران کتابش



دل خود را اسیر رنگ و بو کرد — تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد — که گوشش باطنین پشه خو کرد



بروی او در دل نا گشاده — خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر — حریم ذکر او از پا فتاده



گریبان چاك و بی فکر رفو زیست — نمیدانم چسان بی آرزو زیست
نصیب اوست مرگ نا تمامی — مسلمانی که بی الله هو زیست



حق(۱) آن ده که مسکین و اسیر است — فقیر و غیرت او دیر میر است
بروی او در میخانه بستند — درین کشور مسلمان تشنه میر است



دگر پاکیزه کن آب و گل او — جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بدامانش دوصد چاك — بیندیش از چراغ بسمل او



عروس زندگی در خلوتش غیر — که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش از مرگ در قبر — نکیرش از کلیسا منکر از دیر



---

۱ ـ قاف حق مکسور خوانده میشود .

بچشم او نه نور و نی سروراست
نه‌دل درسینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا
که‌مرگ اوزجان‌بی‌حضوراست



مسلمان زاده و نا محرم‌مرگ!
زبیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ



ملوکیت سراپا شیشه بازی‌است
ازو ایمن‌نه‌رومی‌نی‌حجازی‌است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دل‌نوازی‌است



تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته رس دید از نگاهش
خودی‌اندروجودش رعشه‌داراست



مسلمان‌شرمساراز بی‌کلاهی‌است
که‌دینش‌مرد وفقرش‌خانقاهی‌است
تودانی درجهان‌میراث ماچیست
گلیمی از قماش پادشاهی‌است



مپرس‌ازمن که‌احوالش‌چسان‌است
زمینش‌بدگهرچون آسمان‌است
بر آن‌مرغی که‌پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران‌است



بچشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان‌رافاش‌تر گفت
بده نطق عرب این اعجمی‌را



مسلمان گرچه‌بی‌خیل‌وسپاهی است
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
جمال او جلال بی پناهی است



متاع شیخ اساطیر کهن بود حدیث او همه تخمین وظن بود
هنوز اسلام او زنار دار است حرم چون دیر بود او برهمن بود



دگرگون کرد لادینی جهان را ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که با صدیق دادی بشوری آور این آسوده جان را



حرم از دیر گیرد رنگ وبوئی بت ما پیرک ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره بختان دلی روشن ز نور آرزوئی



فقیران تا بمسجد صف کشیدند گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد مسلمانان بدرگاهان خزیدند!



مسلمانان بخویشان در ستیزند بجز نقش دوئی بردل نه‌ریزند
بنالند ار کسی خشتی بگیرد از آن‌مسجد که‌خود ازوی گریزند



جبین را پیش غیر الله سودیم چو گبران در حضور او سرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش که ما شایان شان تو نبودیم



بدست می کشان خالی ایاغ است که‌ساقی را به‌بزم من‌فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی که اصل او ز دود آن‌چراغ است!



سبوی خانقاهان خالی از می کند مکتب ره بطی کرده را طی
ز بزم شاعران افسرده رفتم نواها مرده بیرون افتد از نی



مسلمانم غریب هر دیارم
که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم
که من دیگر بغیر اله دچارم



بآن بالی که بخشیدی پریدم
بسوز نغمه های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد
جهان گردیدم و او را ندیدم



شبی پیش خدا بگریستم زار
مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند



نگویم از فرو فالی که بگذشت
چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش
فسرد اندر دو صد سالی که بگذشت



نگهبان حرم معمار دیر است
یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید
که نومید از همه اسباب خیر است



ز سوز این فقیر ره نشینی
بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان
ز امیدی که زاید از یقینی



گهی افتم گهی مستانه خیزم
چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام
که من با عصر خویش اندر ستیزم



مرا تنهائی و آه و فغان به
سوی یثرب سفر بی کاروان به
کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق
تو خود فرما مرا این به که آن به



پریدم در فضای دلپذیرش — پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا درضمیر من فرورفت — سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!



بآن رازی که گفتم پی نبردند — زشاخ نخل من‌خرما نخوردند
من ای میرامم دل از توخواهم — مرایاران غزلخوانی شمردند



نه‌شعراست اینکه‌بروی دل نهادم — گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق — مس این مفلسان را تاب دادم



تو گفتی ازحیات جاودان گوی — بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این نا حق شناسان — که تاریخ وفات این و آن گوی



رخم از درد پنهان زعفرانی — تراود خون زچشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست — تو احوال مرا نا گفته دانی



زبان ما غریبان از نگاهیست — حدیث‌دردمندان اشک‌وآهیست
گشادم‌چشم‌و بربستم‌لب خویش — سخن اندر طریق ما گناهیست



خودی دادم زخود نامحرمی‌را — گشادم در گل او زمزمی را
بده آن‌ناله‌ی گرمی که از وی — بسوزم جز غم دین هرغمی را



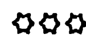
درون ما بجز دود نفس نیست — بجزدست تومارا دسترس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟ — که‌اندرسینه‌هاغیرازتو کس‌نیست



غریبی دردمندی نی نوازی
زسوز نغمه‌ی خود در گدازی
تومیدانی‌چه‌می‌جوید چه‌خواهد
دلی از هردو عالم بی نیازی



نم و رنگ از دم بادی نجویم
زفیض آفتـاب تو برویم
نگاهم از مه وپروین بلنداست
سخن را برمزاج کس نگویم



در آن‌دریا که اوراساحلی نیست
دلیل عاشقاق غیر از دلی نیست
توفرمودی‌ره بطحا (۱) گرفتیم
وگر نه‌جز تو مارا منزلی‌نیست



مران از در که مشتاق حضوریم
ازآن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی‌بجزصبر
که‌ما ازوی‌دوصد فرسنگ‌دوریم



به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چودیدم خویش را نشناختم‌من



می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
بجان من‌که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی‌سوز تر روزی ندیدم



فقیرم از توخواهم‌هرچه خواهم
دل کوهی خراش ازبرگ‌کاهم
مرا درس حکیمان درد سرداد
که‌من پرورده‌ی فیض نگاهم



نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی که من آنم‌نه‌اینم (۲)

۱ ــ مراد از بطحا مکه‌ی معظمه است.
۲ــ احتمالا : تومیدانی نه آنم من نه اینم

نویس ، الله ، برلوح دل من
که هم خود راهم اورا فاش بینم

✿✿✿

دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست درچشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

✿✿✿

سر منبر کلامش نیشدار است
که اورا صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
زخود پنهان و برما آشکاراست

✿✿✿

دل صاحبدلان او برد یامن ؟
پیام شوق او آورد یا من ؟
من وملا زکیش دین دو تیریم
بفرما برهدف او خوردیامن؟

✿✿✿

غریبم در میان محفل خویش
توخود گوبا که گویم مشکل خویش
ازآن ترسم که پنهانم شودفاش
غم خود را نگویم بادل خویش

✿✿✿

دل خود را بدست کس ندادم
گره از روی کارخود گشادم
بغیرالله کردم تکیه یك بار
دوصد بار از مقام خود فتادم

✿✿✿

همان سوز جنون اندر سرمن
همان هنگامه ها اندر بر من
هنوز ازجوش طوفانی که بگذشت
نیاسود است موج گوهر من

✿✿✿

هنوز این خاك دارای شررهست
هنوز این سینه را آه سحرهست
تجلی ریز بر چشمم که بینی
باین پیری مرا تاب نظرهست

✿✿✿

نگاهم زانچه بینم بی‌نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است

من و این عصر بی اخلاص و بی سوز
بگو با من که آخر این چه راز است؟



مرا در عصر بی سوز آفریدند
بخاکم جان پر شوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی
تو گوئی برسر دارم کشیدند



نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟



من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم



طلسم علم حاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم
خدادا ند که مانند براهیم
به‌نار او چه بی پروا نشستم!



بچشم من نگه آورده‌ی تست
فروغ لااله آورده‌ی تست
دوچارم کن به‌صبح من رآنی(۱)
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!



چو خود را در کنار خود کشیدم
به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم



در این عالم بهشت خرمی هست
بشاخ او زاشك من نمی هست
نصیب او هنوز آن هاو هو نیست
که او در انتظار آدمی هست



۱ــ من‌ر آنی تلمیح به‌حدیث مشهور من‌رآنی فقدرأالله

بده او را! جوان پاکبازی
سرورش از شراب خانه سازی
قوی بازوی او مانند حیدر
دل او از دو گیتی بی‌نیازی

✿✿✿

بیا ساقی بگردان جام می را
زمی سوزنده تر کن سوزنی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من
که‌پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

✿✿✿

جهان‌ازعشق وعشق‌ازسینه‌ی‌تست
سرورش از می دیرینه‌ی تست
جزاین چیزی نمیدانم زجبریل
که‌او یك جوهر از آئینه‌ی تست

✿✿✿

مرا این سوز از فیض دم تست
بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملك جم از درویشی من
که‌دل درسینه‌ی من‌محرم تست

✿✿✿

درین بتخانه دل باکس نه بستم
ولیکن از مقام خود گسستم
زمن امروز می‌خواهد سجودی
خداوندی که‌دی او را شکستم

✿✿✿

دمید آن لاله از مشت غبارم
که خونش می تراوداز کنارم
قبولش کن ز راه دل نوازی
که‌من غیراز دلی چیزی‌ندارم!

✿✿✿

حضور ملت بیضا تپیدم
نوای دلگدازی آفریدم
ادب گوید سخن رامختصر گوی
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

✿✿✿

بصدق فطرت رندانه‌ی من
بسوز آه بیتابانه‌ی من
بده آن خاك را ابر بهاری
که‌در آغوش گیرد دانه‌ی من

✿✿✿

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست
متاعی داشتم، غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر
مسلمانی ز من تنهاتری نیست



چورومی درحرم دادم اذان من
از و آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او
به دور فتنه‌ی عصر روان من



گلستانی زخاك من برانگیز
نم چشمم بخون لاله آمیز
اگر شایان نیم تیغ علی را
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز



مسلمان تا بساحل آرمید است
خجل از بحر وازخود ناامیداست
جز این مرد فقیری درد مندی
جراحتهای پنهانش که دیده‌است



که گفت اورا که آیدبوی یاری؟
که داد او را امید نو بهاری ؟
چون آن سوز کهن رفت ازدم او
که زد بر نیستان او شراری ؟



ز بحر خود بجوی من گهرده
متاع من بکوه و دشت و درده
دلم‌نگشود از آن‌طوفان که‌دادی
مرا شوری ز طوفانی دگر ده



بجلوت نی نوازی‌های من بین
بخلوت‌خود گدازی‌های من‌بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان
ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین



بهرحالی که بودم خوش سرودم
نقاب ازروی هر معنی گشودم
مپرس ازاضطراب‌من که بادوست
دمی بودم دمی دیگر نبودم



شریك درد و سوز لاله بودم
ضمیر زندگی را وانمودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق
که تنها بودم و تنها سرودم

✿✿✿

بنور تو بر افروزم نگه را
که بینم اندرون مهر ومه را
چومی گویم مسلمانم بلرزم
که دانم مشکلات لااله‌را

✿✿✿

بکوی توگداز یك نوابس
مرااین ابتدااین انتهابس
خراب جرأت آن رندپاکم
خدارا گفت مارا مصطفی بس

✿✿✿

ز شوق آموختم آن هاو هوئی
که از سنگی گشاید آبجوئی
همین یك آرزو دارم که جاوید
زعشق تو بگیرد رنگ و بوئی

✿✿✿

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی‌من گرم خون است
نگهدارش ازین کافر نگاهان

✿✿✿

بده دستی زپا افتادگان را
به غیرالله دل نادادگان را
از آن آتش که‌جان‌من‌برافروخت
نصیبی ده مسلمان زادگان را

✿✿✿

توهم آن می‌بگیر ازساغردوست
که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیزاین
بروبم از مژه خاك در دوست

✿✿✿

توسلطان حجازی من فقیرم
ولی در کشور معنی امیرم
جهانی کوز تخم لااله رست
بیا بنگر بآغوش ضمیرم

✿✿✿

سراپا درد درمان ناپذیرم — نه پنداری زبون وزار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند — ز کیش ملتی افتاده تیرم



بیا با هم در آویزیم و رقصیم — ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست — زچشمان اشک خون ریزیم ورقصیم



ترا اندر بیابانی مقام است — که شامش چون سحر آئینه فام است
بهرجائی که خواهی خیمه گستر — طناب ازدیگران جستن حرام است



مسلمانیم و آزاد از مکانیم — برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کزوی — بهای هر خداوندی بدانیم



ز افرنگی صنم بیگانه ترشو — که پیمانش نمی‌ارزد بیك جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق — قدم بیباك نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه — که من دارم سرشت عاشقانه
سرشک لاله گون را اندرین باغ — بیفشانم چو شبنم دانه دانه!

بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو — درین نیلی فضا هردم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر — بحق دل بندو راه مصطفی رو

✿✿✿

چوموج از بحر خود بالیده‌ام من — بخود مثل گهر پیچیده‌ام من
ازآن نمرودبامن سرگران است — به تعمیر حرم کوشیده‌ام من

✿✿✿

بیاساقی بگردان ساتگین را — بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند — که ملا کم شناسد رمز دین را

✿✿✿

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن — چکید ازچشم من خون دل من
به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است — نوائی از مقام لاتخف زن (۱)

✿✿✿

برون از سینه کش تکبیر خود را — بخاك خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیرومحکم گیروخوش زی — مده دردست کس تقدیر خود را

✿✿✿

۱ـ لاتخف ، تلمیح بآیه قرآن ،لاتخف انك انت الاعلی

مسلمان از خودی مرد تمام است
بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز بخود بستن حرام

✿✿✿

مسلمانان که خود را فاش دیدند
بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر
بجان تو که مرگ خود خریدند

✿✿✿

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
زدین بگریز و مرگ کافری میر

✿✿✿

به ترکان بسته در ها را گشادند
بنای مصریان محکم نهادند
توهم دستی بدامان خودی زن
که بی او ملك و دین کس را ندادند

✿✿✿

هر آن قومی که می ریزد بهارش
نسازد جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده

✿✿✿

خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سرو کاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

✿✿✿

زرازی حکمت قرآن بیاموز
چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فرا گیر
که نتوان زیستن بی مستی وسوز

✿✿✿

خودی

«۲»

کسی کو برخودی زد لاله را
ز خاك مرده رویاند نگه را

مده از دست دامانِ چنین مرد
که دیدم در کمندش مهر و مه را



توای نادان دل آگاه دریاب
بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش
زلا موجود الاالله دریاب



دل تو داغ پنهانی ندارد
تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب
از آن دریا که طوفانی ندارد

اناالحق

«۳»

اناالحق جز مقام کبریا نیست
سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به
اگر قومی بگوید ناروا نیست



به‌آن‌ملت اناالحق سازگاراست
که‌ازخونش نم‌هرشاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی
که‌اورا نه سپهر آئینه دار است



میان امتان والامقام است
که‌آن‌امت دو گیتی راامام‌است
نیاساید ز کار آفرینش
که‌خواب، وخستگی، بروی‌حرام‌است(۱)



وجودش شعله ازسوز درون است
چوخس‌اوراجهان‌چندوچون‌است
کند شرح اناالحق همت او
پی‌هر کن که‌می گویدیکون‌است



۱ ــ خواب تلمیح بآیه قرآن لاتأخذه سنة ولانوم و خستگی بآیه قرآنی ، و ما مسنا من‌لغوب

پرد در وسعت گردون یگانه
نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش
بدست اوست تقدیر زمانه



بباغان عندلیبی خوش صفیری
براغان جره بازی زود گیری
امیر او بسلطانی فقیری
فقیر او به درویشی امیری



بجام نو کهن می از سبوریز
فروغ خویش را بر کاخ و کوریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور
به دل لاغالب الاالله فروریز

صوفی و ملا



گرفتم حضرت ملا ترش روست
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر بااین مسلمانی که دارم
مرااز کعبه می‌راند حق اوست



فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!



به بند صوفی و ملا یر اسیری
حیات ازحکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست
که‌ازیس او آسان به‌بیری (۱)



زقرآن پیش خود آئینه‌آویز
دگر گون گشته‌ئی‌ازخویش‌بگریز
ترازوئی بنه کردار خود را
قیامت های پیشین را برانگیز



۱ــ سوره‌یس

زمن برصوفی و ملا سلامی
که پیغام خدا گفتند ما را
ولی تأویل‌شان درحیرت انداخت
خدا و جبرئیل و مصطفی را



زدوزخ واعظ کافر گری گفت
حدیثی‌خوشتر ازوی کافری گفت
نداند آن‌غلام احوال خود را
که دوزخ را مقام دیگری گفت



مرید خود شناسی پخته کاری
به‌پیری گفت حرف نیش‌داری
بمرگ نا تمامی جان سپردن
گرفتن روزی از خاك مزاری



پسررا گفت پیری خرقه بازی
تراا‌ین نکته‌باید حرزجان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش
زفیض شان براهیمی توان کرد



رومی



بکام خود دگر آن کهنه می‌ریز
که باجامش نیرزد ملك‌پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی
به دیوار حریم دل بیاویز



بگیر ازساغرش آن لاله رنگی
که تأثیرش دهد لعلی‌به‌سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد
بشوید داغ از پشت پلنگی



نصیبی بردم از تاب و تب او
شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین
که‌ریزد خنده‌ی شیر ازلب‌او



سرا پا درد و سوز آشنائی | وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او | نصیبی از جلال کبریائی

✿✿✿

گره از کار این ناکاره وا کرد | غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی نوازی پاکبازی | مرا باعشق و مستی آشنا کرد

✿✿✿

بروی من در دل باز کردند | زخاك من جهانی ساز کردند
زفیض او گرفتم اعتباری | که‌بامن ماه و انجم ساز کردند

✿✿✿

خیالش با مه و انجم نشیند | نگاهش آن‌سوی پروین‌به‌بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه | دم او رعشه از سیماب چیند

✿✿✿

زرومی گیر اسرار فقیری | که آن فقر است محسودامیری
حذر زان‌فقرودرویشی که‌ازوی | رسیدی بر مقام سر بزیری

✿✿✿

خودی تا گشت مهجور خدائی | به فقر آموخت آداب گدائی
زچشم مست رومی وام کردم | سروری از مقام کبریائی

✿✿✿

می‌روشن ز تاك من فرو ریخت | خوشا مردی که‌درداما نم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول | سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق

«۶۰»

نوای باد بیابان از عرب خیز | زنیل مصریان موجی بر انگیز

بگو فاروق را پیغام فاروق(۱)
که خود در فقر و سلطانی بیامیز



خلافت ، فقر با تاج و سریر است
زهی دولت که پایان ناپذیر است
جوان بختا مده از دست این فقر
که بی او پادشاهی زود میر است



جوان مردی که خود را فاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او با خویشتن خلوت گزیند



به روی عقل و دل بگشای هر در
بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش (۲) از نیاز سینه پرور
که دامن پاك داری آستین تر



خنك آن ملتی برخود رسیده
ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ
چو تیغی ازمیان بیرون کشیده



چه خوش زد ترك ملاحی سرودی
رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم
بجز طوفان نمیخواهم گشودی



جهانگیری بخاك ما سرشتند
امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را
که تخمش در دل فاروق کشتند



کسی کو داند اسرار یقین را
یکی بین می کند چشم دو بین را
بیامیزند چون نور دو قندیل
میندیش افتراق ملك و دین را



---

۱ ــ مراد از فاروق اولی پادشاه مصر است .
۲ ــ دران کوش الخ اشاره بشعر امیر خسرو .

مسلمانی که خودرا امتحان کرد | غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار | که باوی آفتابی میتوان کرد

شعرای عرب

«٧»

بگو از من نوا خوان عرب را | بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم | سحر کردم صدو سی ساله شب را

✿✿✿

بجانها آفریدم های و هو را | کف خاکی شمردم کاخ و کو را
شود روزی حریف بحر پر شور | ز آشوبی که دادم آب جو را

✿✿✿

توهم بگذار آن صورت نگاری | مجوغیر از ضمیر خویش یاری
بباغ ما بر آوردی پرو بال | مسلمان را بده سوزی که داری

✿✿✿

بخاك مادلی در دل غمی هست | هنوز این کهنه شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای | درون هر مسلمان زمزمی هست

✿✿✿

مسلمان بنده ی مولا صفات است | دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه بینی | که اصلش در ضمیر کائنات است

✿✿✿

بده با خاك او آن سوز و تابی | که زاید از شب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تواورا | دگر بخشند ذوق انقلابی

✿✿✿

مسلمانی غم دل در خریدن | چو سیماب ازتپ یاران تپیدن

خضور ملت از خود در گذشتن
دگر بانگ انا الملت کشیدن



کسی کوفاش دید اسرار جان‌را
نه بیند جز بچشم خودجهان‌را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش
بهاری میتوان کردن خزان‌را



نگهدار آن چه‌در آب‌و گل‌تست
سرور و سوزو مستی‌حاصل‌تست
تهی دیدم سبوی این و آن را
می باقی به مینای دل تست



شب‌این کوه و دشت سینه تابی
نه در وی مرغکی نی‌موج‌آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان
تو میدانی که باید آفتـابی



نکو میخوان خط سیمای‌خودرا
بدست آور رگ فردای‌خودرا
چومن پا در بیابان حرم نه
که بینی اندرو پهنای خودرا

ای‌فرزندصحرا



سحر گاهان که‌روشن‌شددرودشت
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فروهل خیمه ای فرزند صحرا
که‌نتوان زیست بی ذوق‌رحیلی



عرب را حق دلیل کاروان کرد
که‌او بافقرخود را امتحان کرد
اگرفقر تهی دستان غیور است
جهانی را تهو بالا توان کرد



در آن‌شب‌ها خروش‌صبح‌فرداست
که‌روشن از تجلی های سیناست
تن‌و جان محکم از باددرودشت
طلوع امتان‌از کوه و صحراست

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

✿✿✿

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

✿✿✿

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم

✿✿✿

پریشانم چو گرد ره گذاری
که بردوش هوا گیرد قراری
خوشا بختی و خرم روزگاری
که بیرون آید از من شهسواری

✿✿✿

خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیرش پخته کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
زهر گردی برون ناید سواری

✿✿✿

به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تا بطوفانی رسیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم

✿✿✿

نگاهش پر کند خالی سبوها
دواند می بتاك آرزو ها
زطوفانی که بخشد رایگانی
حریف بحر گردد آب جو ها

✿✿✿

چو بر گیرد زمام کاروان را
دهد ذوق تجلی هر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان‌فاش
ته پا می‌کشد نه آسمان را

✿✿✿

مبارکباد کن آن پاك جان را
که زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر
خجالت می‌دهم حور جنان‌را

✿✿✿

دل‌اندر سینه گوید دلبری هست
متاعی آفرین غارتگری هست
بگوشم‌آمد از گردون دم‌مرگ
«شگوفه چون‌فرو ریزد بری‌هست»(۱)

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خودرا به‌نورمصطفی سوخت
چراغ مرده‌ی‌مشرق‌برافروخت
ولیکن آن‌خلافت راه گم کرد
که اول مؤمنان‌راشاهی‌آموخت

✿✿✿

خلافت برمقام ما گواهی است
حرام‌است‌آنچه‌برماپادشاهی‌است
ملوکیت همه‌مکراست‌ونیرنگ
خلافت حفظ ناموس الهی‌است

✿✿✿

در افتد با ملوکیت کلیمی
فقیری بی‌کلاهی بی گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر
بگیرد کار صرصر از نسیمی

✿✿✿

هنوز اندر جهان آدم غلام‌است
نظامش خام‌و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
که در دینش‌ملوکیت‌حرام‌است

✿✿✿

محبت از نگاهش پایدار است
سلوکش‌عشق‌ومستی راعیاراست
مقامش عبد هو آمد و لیکن
جهان شوق را پروردگار است

۱- مصراء ازلطف‌اله آذر

ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است
دلش آگاه وچشم او بصیراست
نه پنداری که رست از بند افرنگ
هنوز اندر طلسم او إسیراست

✲✲✲

خنك مردان که سحر او شکستند
به پیمان فرنگی دل نه بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
که مردان پیش ازین بودند و هستند

✲✲✲

به ترکان آرزوی تازه دادند
بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند
نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترك این دلبری ها
مسلمان را نه زیبد کافری‌ها
منه دل برجمال غازه پرورد
بیاموز از نگه غارت گری‌ها

✲✲✲

نگاه تست شمشیر خدا داد
بزخمش جان مارا حق بماداد
دل کامل عیار آن پاك جان برد
که تیغ خویش را آب از حیاداد

✲✲✲

ضمیر عصر حاضر بی نقاب است
گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی زنور حق بیاموز
که او باصد تجلی در حجاب است

✲✲✲

جهان را محکمی از امهات است
نهاد شان امین ممکنات است

اگراین نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی‌ثبات‌است



مرا داد این خرد پرور جنونی
نگاه مادر پاك اندرونی
زمکتب چشم‌ودل نتوان گرفتن
که‌مکتب‌نیست‌جزسحرو فسونی



خنك آن ملتی کز وارداتش
قیامت ها به بیند کایناتش
چه‌پیش آید چه پیش افتاداورا
توان دید از جبین امهاتش



اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تونه میری
بتولی‌باش‌وپنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری



زشام ما برون آور سحر را
به قرآن بازخوان اهل نظر را
تومیدانی که سوز قرأت تو
دگرگون کرد تقدیر عمررا(۱)

عصر حاضر

«۱۳»

چه‌عصر است‌این که‌دین‌فریادی‌اوست
هزاران بند در آزادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی‌اوست



نگاهش نقشبند کافری ها
کمال صنعت او آذری ها
حذر از حلقه‌ی بازار گانش
قمار است‌این همه سوداگری‌ها



جوانان را بد آموزاست‌این‌عصر
شب ابلیس را روزاست‌این‌عصر

---

۱ ـ اشاره بواقعه تاریخی اسلام آوردن خلیفه دوم‌است .

بداما نش مثال شعله پیچم
که بی نور است و بی سوز است این عصر



مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به شیطانی بهم کرد



چه گویم رقص تو چون است و چون نیست
حشیش است این نشاط اندرون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
به رگهای تو آن طغیان خون نیست

برهمن

«۱۴»

در صد فتنه را برخود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن از بتان طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی



برهمن را نگویم هیچ کاره
کند سنگ گران را پاره پاره
نیاید جز به زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره



نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به کس اسرار خودرا
بمن گوید که از تسبیح بگذر
بدوش خود برد زنار خود را



برهمن گفت برخیز از درغیر
زیاران وطن ناید به جز خیر
بیك مسجد دو ملا می نه گنجد
زافسون بتان گنجد بیك دیر

تعلیم

«۱۵»

تب و تابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را تازیانه

به فرزندان بیاموز این تب و تاب
کتاب و مکتب افسون و فسانه

✿✿✿

زعلم چاره سازی بی گدازی
بسی خوشتر نگاه پاك بازی
نکوتر از نگاه پاك بازی
دلی از هردو عالم بی نیازی

✿✿✿

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
ازآن از مکتب یاران گریزم
جوانی خود نگهداری ندارد

✿✿✿

زمن گیر این که مردی کورچشمی
زبینای غلط بینی نکوتر
زمن گیر این که نادانی نکو کیش
ز دانشمند بی دینی نکوتر

✿✿✿

ازآن فکر فلك پیما چه حاصل
که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد

✿✿✿

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
خوش آن کو از ادب خود را بیاراست
ندارم آن مسلمان زاده را دوست
که در دانش فزود و از ادب کاست

✿✿✿

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا گر دماغ شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

✿✿✿

به پور خویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه و انجم نگینش
بدست او اگر دادی هنر را
ید بیضا است اندر آستینش

✿✿✿

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
زخون لاله آن سوز کهن برد

باین مکتب باین دانش چه نازی
که نان در کف نداد وجان ز تن برد



خدایا وقت آن درویش خوش باد
که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به طفل مکتب ما این دعا گفت
پی نانی به بند کس میفتاد



کسی کو لاالٰه را در گره بست
زبند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به آن دانش مپرداز
که از ما میبرد چشم و دل و دست



چو می بینی که رهزن کاروان کشت
چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی
که از وی روح قومی میتوان کشت



جوانی خوش گلی رنگین کلاهی
نگاه او چو شیران بی پناهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت
میسر نایدش برگ گیاهی



شتر را بچه ی او گفت در دشت(۱)
نمی بینم خدای چار سو را
پدر گفت ای پسر چون پا به لغزد
شتر هم خویش را بیندهم اورا

تلاش رزق

«۱۶»

پریدن از سر بامی ببامی
نه بخشد جره بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست
همان بهتر که میری در کنامی



نگر خود را بچشم محرمانه
نگاه ماست ما را تازیانه
تلاش رزق از آن دادند ما را
که باشد پر گشودن را بهانه

---

۱ ـ اشاره به یك ضرب المثل عربی .

نهنگ با بچهٔ خویش

«۱۷»

نهنگی بچه‌ی خود را چه خوش گفت
به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل به پرهیز
همه دریاست ما را آشیانه

✿✿✿

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست
به طوفان در فتادن جوهر تست
چو یك دم از طلاطم ها بیاسود
همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم
حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت
ترا با شوخی رندانه گفتم

✿✿✿

بخود باز آ و دامان دلی گیر
درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش
فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

✿✿✿

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست
طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت الله رمزیست
که جبریل امین را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی
با خبر شو از مقام آدمی
«جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را — جوان فرودین کن پیردی را
نوائی ده که از فیض دم خویش — چومشعل برفروزم چوب نی‌را

✿✿✿

یکی‌از حجره‌ی‌خلوت برون‌آی — بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ‌وبورا — بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت — خسان رادربغل‌پرورد وبگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او — چو گورتیره‌بختان کردوبگذشت

✿✿✿

بساکس (۱) اندەفردا کشیدند — که دی مردندو فردارا ندیدند
خنك‌مردان که در دامان امروز — هزاران تازه ترهنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری — که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی‌حلال‌است — توزخمی از سرخاری نداری

✿✿✿

۱ ـ بساکس اشاره به‌شعرامیرخسرو وانده مخفف‌اندوه‌است .

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز — بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگرخواهی خدا را فاش بینی — خودی را فاش تر دیدن‌بیاموز



گله از سختی ایام بگذار — که‌سختی ناکشیده کم‌عیاراست
نمی‌دانی که آب جویباران — اگربرسنگ‌غلطدخوشگواراست



کبوتربچه‌ی‌خودراچه‌خوش گفت — که نتوان زیست‌باخوی‌حریری
اگر یا هو زنی از مستی‌شوق — گله را از سر شاهین بگیری



فتادی از مقام کبریائی — حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن‌را — نگیری تا به دام خود نیائی



خوشاروزی که خودراباز گیری — همین فقراست کوبخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است — ره تخمین وظن گیری‌بمیری



تو هم مثل‌من از خود درحجابی — خنك روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق — ترا کافر کند علم کتابی



چه‌خوش گفت‌اشتری‌باکره‌ی‌خویش — خنك آن کس که‌داند کارخودرا
بگیر از ما کهن صحرانوردان — به پشت‌خویش‌بردن بار خودرا



مرا یاد است ازدانای افرنگ — بسا رازی که ازبود وعدم گفت
ولیکن با تو گویم‌این دوحرفی — که بامن پیرمردی ازعجم گفت



الا ای کشته‌ی نا محرمی چند
خریدی ازپی یك دلغمی چند
ز تأویلات ملایان نکو تر
نشستن باخود آگاهی‌دمی‌چند

«۵»

وجوداست‌این که‌بینی‌یا نموداست
حکیم ما چه مشکلها گشوداست
کتابی بر فن غواص بنوشت
ولیکن در دل دریا نبود است

✿✿✿

به‌ضرب‌تیشه بشکن‌بیستون را
که‌فرصت‌اندك‌و گردون‌دور نگ‌است
حکیمان را درین‌اندیشه‌بگذار
شرر ازتیشه‌خیزد یا زسنگ‌است؟!

✿✿✿

منه از کف چراغ آرزو را
بدست آور مقام ها و هو را
مشو در چار سوی این‌جهان گم
بخود باز آو بشکن چار سورا

✿✿✿

دل دریا سکون بیگانه از تست
به جیبش گوهر یك دانه‌ازتست
توای‌موج اضطراب خودنگهدار
که دریا را متاع خانه‌ازتست

✿✿✿

دو گیتی را به خود باید کشیدن
نباید از حضور خود رمیدن
به‌نور دوش بین امروز خود را
زدوش امروز را نتوان ربودن

✿✿✿

بما ای لاله خود را وا نمودی
نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند
بشاخ‌اندرچسان‌بودی؟چه‌بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج‌وغم و درد
زدوران کم نشیند بردلش گرد
قیاس‌اورامکن‌از گریه‌ی‌خویش
که‌هست‌ازسوزومستی گریه‌ی‌مرد

✿✿✿

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد
تراشایان چنین مرگ استورنه
زهرمرگی که‌خواهی‌میتوان‌مرد



اگرخاك توازجان‌محرمی نیست
بشاخ‌توهم از نیسان نمی نیست
زغم آزاد شو ، دم را نگه دار
که اندر سینه‌ی پردم‌غمی‌نیست



پریشان هردم ما از غمی چند
شریك هرغمی نا محرمی چند
ولیکن طرح‌فردائی توان‌ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند



جوانمردی که‌دل‌باخویشتن‌بست
رود در بحر ودریا ایمن ازشست
نگه را جلوه‌مستی‌ها حلال‌است
ولی باید نگه داری دل ودست



ازآن غم ها دل مادردمند است
که اصل‌او ازین خاك‌نژنداست
من و توزان غم شیرین ندانیم
که اصل او زافکاربلند است



مگو با من خدای ما چنین کرد
که شستن‌میتوان ازدامنش گرد
ته وبالاکن این عالم که‌دروی
قماری می‌برد نامرد از مرد



برون کن کینه‌راازسینه‌ی‌خویش
که دودخانه از روزن‌برون‌به
زکشت دل مده کس‌راخراجی
مشو ای ده خدا غارت‌گر ده



سحر ها در گریبان شب اوست
دوگیتی‌رافروغ‌ازکوکب‌اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم
چومرگ آیدتبسم برلب‌اوست

«۷»

بباد صبحدم شبنم بنالید
که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل
چنان بگذر که‌ریزم بر گیاهی

دل

«۸»

دل آن‌بحراست کوساحل نورزد
نهنگ از هیبت موجش‌بلرزد
از آن‌سیلی که صد هامون‌بگیرد
فلك بایك حباب او نیرزد

✿✿✿

دل ما آتش وتن موج دودش
تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او
چوسیمابی که بندد چوب‌عودش

✿✿✿

زمانه کار او را می برد پیش
که‌مرد خود نگهداراست‌درویش
همین‌فقراست وسلطانی که دل را
نگه داری چودریا گوهرخویش

✿✿✿

نه نیروی خودی را آزمودی
نه بند ازدست‌وپای‌خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را
اگر در سینه‌ی او دل نبودی

✿✿✿

تومی گوئی که‌دل‌ازخاك‌وخون‌است
گرفتار طلسم کاف ونون‌است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی‌ماست
ولیکن از جهان ما برون‌است

✿✿✿

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده زمن هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست

✿✿✿

من و تو کشت یزدان حاصل است این — عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار — نه پنداری که عقل است این دل است این



گهی جوینده‌ی حسن غریبی — خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی — ولی از دولت خودبی نصیبی



جهان دل جهان رنگ و بو نیست — درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چار سو نیست — درین عالم بجز الله هو نیست



نگه دید و خرد پیمانه آورد — که پیماید جهان چار سو را
می آشامی که دل کردند نامش — بخویش اندر کشید این رنگ و بو را



محبت چیست ؟ تأثیر نگاهیست — چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز — که این نخچیر نخچیر نگاهیست

خودی



خودی روشن ز نور کبریائی است — رسائی‌های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش — وصالش از مقامات جدائی است



چو قومی در گذشت از گفتگوها — زخاك او بروید آرزو ها
خودی از آرزو شمشیر گردد — دم او رنگ ها برد زبو ها



خودی را ازوجود حق وجودی
خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر
کجا بودی اگر دریا نبودی

✿✿✿

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد
همان دم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند
چومن محکوم تن گردد بمیرد

✿✿✿

وصال ما وصال اندر فراق است
گشود این گره غیراز نظر نیست
گهر گم گشته‌ی آغوش دریااست
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

✿✿✿

کف خاکی که دارم از دراوست
گل و ریحانم از ابرتر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او) را
ولی دانم که من اندربر اوست

جبر واختیار

«۱۰»

یقین دانم که روزی حضرت او
ترازوئی نهد این کاخ و کورا
از آن ترسم که فردای قیامت
نه مارا سازگار آید نه او را

✿✿✿

به روما گفت بامن راهب پیر
که دارم نکته‌ئی ازمن فراگیر
کند هر قوم پیدا مرگ خودرا
ترا تقدیر و مارا کشت تدبیر

موت

«۱۱»

شنیدم مرگ بایزدان چنین گفت
چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید(۱)
چوجان او بگیرم شرمسارم
ولی او را زمردن عار ناید

✿✿✿

۱- گل بکسر اول .

ثبا تش‌ده که میرشش‌جهات است
بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری‌مرگ
که‌نامحرم زناموس حیات‌است

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که‌صبحش نیست جزتمهیدشامی

✡✡✡

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سردوبی هنگامه دیدند
بغیر ازجان ما سوزی کجا بود
ترا از آتش ما آفریدند

✡✡✡

جدائی شوق را روشن بصر کرد
جدائی شوق را جوینده تر کرد
نمیدانم که‌احوال تو چون است
مرااین‌آب و گل‌ازمن‌خبر کرد

✡✡✡

ترا از آستان خود براندند
رجیم و کافرو طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ وتابم
ازآن خاری که‌اندردل‌نشاندند

✡✡✡

تومی‌دانی صواب و ناصوابم
نروید دانه از کشت خرابم
نکردی سجده و از درد مندی
بخود گیری گناه بیحسابم

✡✡✡

بیاتا نرد را شاهانه بازیم
جهان چار سو را در گدازیم
بافسون هنر از برگ کاهش
بهشتی این سوی گردون بسازیم

✡✡✡

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است
سپهر از زشتی او شرمسار است

اگر پیدا کنی ذوق نگاهی
دوصد شیطان ترا خدمتگذار است



بهر کو رهزنان چشم و گوشند
که در تاراج دل هاسخت کوشند
گران قیمت گناهی با پشیزی
که این سودا گران ارزان فروشند



چه شیطانی خرامش واژگونی
کند چشم ترا کور از فسونی
من او را مرده شیطانی شمارم
که گیرد چون تو نخچیر زبونی



چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست
کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیداست
نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست



بشر تا از مقام خود فتاد است
بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد
اگر ابلیس تو خاکی نهاد است



مشو نخچیر ابلیسان این عصر
خسان را غمزهٔ شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر
که یزدان دیده و کامل عیار است



حریف ضرب او مرد تمام است
که آن آتش نسب والامقام است
نه هر خاکی سزاوار نخ اوست
که صید لاغری بروی حرام است



زفهم دون نهادان گرچه دوراست
ولی این نکته را گفتن ضروراست
به این نوزاده ابلیسان نسازد
گنهکاری که طبع او غیور است



به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم | قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجد شهر | که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

«۱»

قلندر جره باز آسمانها | به بال او سبك گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیر گاهش | نمیگردد بگرد آشیانها

✡✡✡

ز جانم نغمه‌ی الله هو ریخت | چو گرد از رخت هستی چار سو ریخت
بگیر از دست من سازی که تارش | ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

✡✡✡

چو اشك اندر دل فطرت تپیدم | تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من زمژگانش توان دید | که من بر برگ کاهی کم چکیدم

✡✡✡

مرا از منطق آید بوی خامی | دلیل او دلیل نا تمامی
برویم بسته درها را گشاید | دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

✡✡✡

بیا از من بگیر آن دیر ساله | که بخشد روح باخاك پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من | قد آدم بروید شاخ لاله

✡✡✡

بدست من همان دیرینه چنگ است | درونش ناله‌های رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر | که اورا تار از رگ‌های سنگ است

✡✡✡

بگو از من به‌پرویزان این عصر
زخاری کوخلد در سینه‌ی من
نه‌فرهادم که گیرم تیشه در دست
دل صد بیستون را می توان خست

✿✿✿

فقیرم ساز و سامانم نگاهیست
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر
بچشمم کوه‌یاران برگ کاهیست
از آن بازی که دست آموز شاهیست

✿✿✿

در دل را بروی کس نبستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
نه‌از خویشان نه‌از یاران گسستم
ته این چرخ گردان خوش نشستم

✿✿✿

درین گلشن ندارم آب و جاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
که‌دادم چشم نرگس را نگاهی

✿✿✿

دوصد دانا درین محفل سخن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست
سخن نازك تر از برگ سمن گفت
که‌خاری دید و احوال چمن گفت

✿✿✿

ندانم نکته‌های علم و فن را
میان کاروان سوز و سرورم
متاعی دیگری دادم سخن را
سباك پی کرد پیران کهن را

✿✿✿

نه‌پنداری که مرغ صبح خوانم
مده از دست دامانم که یابی
بجز آه و فغان چیزی ندانم
کلید باغ را در آشیانم !

✿✿✿

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند
هزاران رهرو و یك همسفر نیست
که‌از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

✿✿✿

باین نابود مندی بودن آموز — بهای خویش را افزودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من — بطوفانم چو در آسودن آموز



کهن پرورده‌ی این خاکدانم — ولی از منزل خود دل گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او — زمین را آسمان خود ندانم



ندانی تا نه باشی محرم مرد — که دلها زنده گردد ازدم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود — که خوددار است چون مردان غم مرد



نگاهی آفرین جان دربدن بین — بشاخ نا دمیده یاسمن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی — هدف را با نگاه تیرزن بین



خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است — قمار علم وحکمت بدنشین است!
دو صد بوحامد و رازی نیرزد — بنادانی که چشمش راه بین است



قماش ونقره و لعل و گهر چیست — غلام خوشگل وزرین کمر چیست
چویزدان ازدوگیتی بی نیازند — دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست



خودی را نشئه‌ی من عین هوش است — از آن میخانه‌ی من کم خروش است
می من گرچه ناصاف است درکش — که این ته جرعه‌ی خمهای دوش است



ترا با خرقه و عمامه کاری — من از خود یافتم بوی نگاری
همین یک چوب نی سرمایه‌ی من — نه چوب منبری نی چوب داری



چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش | گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی ذوق | رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش



چو رخت خویش بربستم ازین خاک | همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر | چه گفت و با که گفت و از کجا بود



«۲»

اگر دانا دل و صافی ضمیر است | فقیری با تہی دستی امیر است
بدوش منعم بی دین و دانش | قبائی نیست پالان حریر است



«۳»

سجودی آوری دارا و جم را | مکن ای بی خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش | ز طاق دل فرو ریز این صنم را



شنیدم بیتکی از مرد پیری | کہن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت | دو گیتی را بگیرد آن فقیری



نهان اندر دو حرفی سر کار است | مقام عشق منبر نیست دار است
براهیمان ز نمرودان نترسند | که عود خام را آتش عیار است



مجوای لاله از کس غمگساری | چو من خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای | نگه دار آن کہن داغی که داری



زپیری یاد دارم این دو اندرز | نباید جز بجان خویشتن زیست

گریز از پیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

✿✿✿

بساحل گفت موج بیقراری
بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می‌پیچم چوماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری

✿✿✿

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
جبین خود منه جز بر در او
سرین را هم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خرپالان گراو

✿✿✿

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
متاع او همه ملک است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صد ابلیس است و یک روح الامین نیست

✿✿✿

«۴»

من و تو از دل و دین نا امیدیم
چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد
دو تا مرگی بیک سودا خریدیم

✿✿✿

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیرالله جبین را
اگر گردون به کام او نه گردد
بکام خود به گرداند زمین را

✿✿✿

دل بیگانه خو زین خاکدان نیست
شب و روزش ز دور آسمان نیست
توخود وقت قیام خویش دریاب
نماز عشق و مستی را اذان نیست

✿✿✿

مقام شوق بی صدق و یقین نیست
یقین بی صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی
قدم بیباک نه، کس در کمین نیست

✿✿✿

مسلمان راهمین عرفان وادراك
که‌درخودفاش‌بیندرمز لولاك (۱)

خدا اندر قیاس ما نه گنجد
شناس آن را که گویدما عرفناك



به‌افرنگی بتان خود را سپردی
چه نامردانه در بتخانه مردی

خرد بیگانه‌ی‌دل ،سینه‌بی سوز
که ازتاك نیاگان می‌نخوردی



نه‌هر کس‌خود گروهم‌خود گدازاست
نه هر کس نازاندر نیاز است

قبای لااله خونین قبائی‌است
که برбالای نامردان‌درازاست



بسوزد مؤمن از سوز وجودش
گشود هرچه بستند از گشودش

جلال کبریائی در قیامش
جمال بندگی اندر سجودش



چه پرسی از نماز عاشقانه
رکوعش چون‌سجودش‌محرمانه

تب و تاب یکی الله اکبر
نه گنجد در نماز پنجگانه



دو گیتی را صلا از قرأت‌اوست
مسلمان لایموت از رکعت‌اوست

نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز
قیامت‌ها که در قد قامت اوست



فرنگ آئین رزاقی بداند
باین بخشد ازو وا می‌ستاند

به شیطان آنچنان روزی رساند
که یزدان اندر آن حیران بماند



چه‌حاجت طول دادن داستان را
بحرفی گویم اسرار نهان را

۱ـ لولاك تلمیح بحدیث لولاك لما الاخلقت فلاك
۲ـ ما عرفناك تلمیح به حدیث ما عرفناك حق معرفتك

جهان خویش باسودا گران داد
چه داند لامکان قدر مکان را

✿✿✿

بهشتی بهر پاکان حرم هست
بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش
بهشتی فی سبیل الله هم هست

✿✿✿

قلندر میل تقریری ندارد
بجزاین نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست
که آب از خون شبیری ندارد



فهرست مندرجات کلیات اقبال لاهوری

ردیف	موضوع	صفحه
۱۹۰	جلوه سروش ـ نوای سروش	۲۹۴-۲۹۳
۱۹۱	حرکت بوادی یرغمید که ملائکه وادی طواسین مینامند	۲۹٤
۱۹۲	طاسین گوتم (گوته) وتوبه‌رقاصه عشوه‌فروش	۲۹٦
۱۹۳	رقاصه	۲۹۷
۱۹٤	طاسین زرتشت ـ آزمایش کردن‌اهرمن زرتشت‌را	۲۹۷
۱۹۵	طاسین‌مسیح‌رؤیای تولستوی	۲۹۷
۱۹۹	طاسین محمد نوحه ابوجهل درحرم کعبه	۳۰۰
۲۰۰	**فلك عطارد**	۳۰۲
	زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی‌وسعیدحلیم پاشا	
۲۰۱	دین ووطن	۳۰٤
۲۰۲	اشتراك و ملوکیت	۳۰۵
۲۰۳	سعید حلیم‌پاشا	۳۰٦
۲۰٤	محکمات عالم‌قرآنی ـ خلافت‌آدم	۳۰۸
۲۰۵	حکومت الهی	۳۱۰
۲۰٦	ارض ملك‌خداست	۳۱۱
۲۰۷	حکمت خیر کثیراست	۳۱۲
۲۰۸	زنده‌رود ـ سعیدحلیم پاشا	۳۱۳
۲۰۹	افغانی	۳۱٤
۲۱۰	پیام افغانی بامات روسیه	۳۱۵
۲۱۱	پیر رومی به‌زنده رودمیگوید: شعری‌بیار	۲۱۷
۲۱۲	غزل‌زنده رود	۳۱۸
۲۱۳	**فلك‌زهره**	۳۱۹
۳۱٤	مجلس خدایان اقوام‌قدیم	۳۲۰
۲۱۵	نغمه‌بعل	۳۲۱
۲۱٦	فرورفتن بدریای زهره و دیدن‌ارواح فرعون وکشنررا	۳۲۲
۲۱۷	غزل	
۲۱۸	رومی ـ فرعون	۳۲۳
۳۱۹	ذوالخرطوم	۳۲٤
۳۲۰	نمودارشدن درویش سودانی	۳۲٤
	فلك‌مریخ(اهل‌مریخ)	۳۲٦
۳۲۱	بر آمدن انجم‌شناس مریخی	۳۲۷
۳۲۲	رومی ـ حکیم مریخی	۳۳۸

فهرست اعلام کلیات اقبال

نام هائی که ذکر یاشرح آن درحواش کتاب آمده باعلامت ح مشخص شده است

اسامی اماکن

اسامی اشخاص

ب


PROPERTY OF ACKU 3379

۲۲۰ تومان



از انتشارات
کتابخانه سنائی